

دانلود
کتاب



سرخ و سیاه

نویسنده : استاندال

سرخ و سیاه

جلد دوم

استاندارد

سرخ و سیاه

ترجمہ عبداللہ توکل

با تجدید نظر کمال

استاندار

سرخ و سیاه

ترجمه عبدالله توکل

چاپ چهارم تابستان ۱۳۶۰

چاپ پنجم بهار ۱۳۶۱

کتاب دوم

خوشگل نیست ، ذره‌ای سرخاب ندارد

سنت بوو

خوشیهای روستا

O res quando ego te ای روستا بار دیگر می تو را زیارت
aspiciam ! خواهم کرد !

Virgile ویرژیل

صاحب مهمانخانه‌ای که ژولین برای صرف ناشتایی در آن بازایستاد ،
به او گفت :

- بی شک ، مسیوم منتظر کالسکه پاریس است ؟
ژولین گفت :

- کالسکه امروز یا کالسکه فردا از لحاظ من یکسان است .

در آن هنگام که ژولین خود را بی اعتناء وامی نمود ، کالسکه رسید .
برای دونفر جا بود . مسافری که از سمت ژنومی آمد ، به مسافری که مثل ژولین
در همان لحظه سوار کالسکه می شد ، گفت :

- عجب ! تویی ، فالکوز بیچاره من .
فالکوز گفت :

- گمان می پردم که تو ، در اطراف لیون ، در دره دلنشین نزدیک رود
«رون» Rhône منزل گرفته‌ای ؟

- عجب منزل گرفته‌ام ! دارم می گریزم ...
فالکوز خنده کنان گفت :

- چه گفتی ؟ داری می گریزی ؟ تو ، «سن ژیرود» Saint - Giraud

۱- Virgile سرشناسترین شاعر لاتن (۷۱-۱۹ پیش از میلاد) - اما ناگفته
نماند که بیتی که استاندال به ویرژیل نسبت داده است ، از اشعار هوراس است .

با این ظاهر معقول دست به جنایتی زده‌ای ؟

— درحقیقت ، چنان است که دست به جنایتی زده باشم : از آن زندگی نفرت باری که در شهرستان هست ، می‌گیرم . چنانکه خبرداری ، من عاشق طراوت جنگلها و آرامش روستایی هستم . خودت اغلب تهمت خیالپرستی به‌من زده‌ای . نمی‌خواستی ، در سراسر عمر خود ، حرف سیاست بشنوم و اکنون سیاست مرا از شهر و دیار خودم رانده است ...

— عضو کدام حزب هستی ؟

— عضو هیچ حزبی نیستم و همین موضوع مایهٔ نابودی من شده است . همهٔ سیاست من به‌این شرح است : موسیقی و نقاشی را دوست می‌دارم . کتابی خوب در زندگی من حادثه‌ای شمرده می‌شود . من بزودی چهل و چهار ساله خواهم شد . چند سال دیگر زنده خواهم بود ؟ پانزده ، بیست ، حداکثر سی سال ؟ بسیار خوب ! عقیده دارم که سی سال دیگر ، وزراء اندکی زبردستتر و اماندتر به‌اندازهٔ وزراء امروز درستکار خواهند بود . تاریخ انگلستان در دست من برای مشاهدهٔ آیندهٔ خودمان به‌منزلهٔ آیینی است . بازهم پادشاهی پیدا خواهد شد که در پند ازدیاد اختیار و امتیاز خود باشد . بازهم هوس احراز و کالت مجلس و شهرت و آن سدها هزار فرانکی که به‌دست میرا بوی آمد ، نخواهد گذاشت خواب به چشم توانگران شهرستان راه بیابد : و این کارها آزادخواهی و ملت - دوستی خوانده خواهد شد . آرزوی وکیل مجلس اعیان یا خوان سالار سلطان شدن پیوسته در مغزش پریستان تندرو جولان خواهد داشت . همهٔ کسی خواهد خواست که در عرشهٔ کشتی دولت به کشتیبانی پردازد ، زیرا که این عمل خوب مزدی دارد . پس هرگز برای مسافری ساده جای تنگ و ناچیزی پیدا نخواهد شد ؟

— اگر مطلب را درست بشنجم ، با این طبیعت آرام که تو داری ، بسیار خوشمزه هم خواهد بود ... بگو ببینم انتخابات گذشته تو را از ولایت خودت رانده است ؟

— درد من از جای دورتری سرچشمه می‌گیرد . چهار سال پیش ، من چهل سال عمر داشتم و پانصد هزار فرانک پول . اکنون چهار سال بیشتر و شاید پنجاه هزار فرانک کمتر دارم که در نتیجهٔ فروش قصر مون‌فلوری^۱ خودم در کنار

۱ - Mirabeau خطیب معروف دورهٔ انقلاب کبیر فرانسه .

۲ - Montfleury - ملك منفلوری که در این کتاب نام برده شده است ، در حقیقت پشته‌ای است که در دورهٔ ایزر Isère جای دارد . مونفلوری دیگری نیز در ناحیهٔ ساووا Savoie هست .

رون، در آن مکان بسیار زیبا، از دستم می‌رود.

من، در پاریس، از آن مضحکه پایدار، از مضحکه‌ای که این تمدن قرن نوزدهم شما انسان‌ها به آن وامی‌دارد، خسته شده بودم. تشنهٔ صفای طبیعت و سادگی بودم. زمینی در کوه‌های نزدیک رون، که مکانی به آن زیبایی در زیر آسمان پیدا نمی‌شود، خریدم.

پیشنماز دهکده و بزرگ‌زادگان حول و حوش مدت شعما با من نرد محبت باختند. سورما به ایقان دادم. و به‌اشان گفتم که من برای آن پاریس را رها کرده‌ام کدرد سراسر عمر خود نه حرف سیاست بزنم و نه حرف سیاست بشنوم... و چنانکه می‌بینید، مشترک هیچ روزنامه‌ای نیستم. و نامه‌رسان هر چه کمتر برای من نامه بیاورد، خشنودترم.

این کار، مطلوب پیشنهاد نبود. بزودی گرفتار هزار نوع درخواست دور از رزانت و هزار نوع دسیسه و آزار و چیزهای دیگر شدم... می‌خواستم در سال دوست سیصد فرانک به فقرا بدهم. از من خواستند که این مبلغ را به انجمنهای وابسته به مدین و مذهب از قبیل انجمن سن ژرف و انجمن مریم و انجمنهای دیگر بدهم... زیر بار نرفتم؛ آنگاه صد ششام به من دادند... در نتیجه حماقت، از این دشنامها آزرده شدم. دیگر نتوانستم سحر گهان برای تلذذ و استفاده از زیبایی مناظر کوه‌های خودمان بیرون بروم، زیرا که هر بار گرفتار در دسری شدم که آن خیال و رؤیای مرا برهم‌زد و به نحوی ناگوار، مردم و خباثت مردم را به پادم آورد. مثلاً، در مراسم سه‌روزهٔ پیش‌از عید صمود، که دسته برای تقدیس مزارع به مصلی می‌رود و من از سرود آن که به احتمال از آهنگهای یونانی است خوشم می‌آید، دیگر خبری از تقدیس مزارع من نیست، برای آنکه این مزارع، به قول پیشنهاد، مال کافر است. گاو ماده یکی از زنان پارسای ده می‌میرد. پسر من می‌گوید که این حادثه به علت مجاورت برکه‌ای است که مال من کافر یا فیلسوف از پاریس آمده است، و بگفته پس از آن همه ما بهیامیم را که آهک به خوردشان داده‌اند، به پشت روی آبمی‌بینم... انواع و اقسام آزار و شکنجه پیرامون را می‌گیرد. امین صلح که مردی درستکار است اما از انفصال خود می‌ترسد پیوسته به ضرر من رأی می‌دهد. سکون و صفای مزارع بر من جهنم می‌شود... همینکه دیده شد که من از چشم پیشنهاد یعنی رئیس انجمن کشیشان دهکده افتاده‌ام و دیگر سروان باز نشده، رئیس آزاد بخوان، پشتیبان من نیست، همه مردم، حتی بنایی که یکسال بود نان شب را می‌دادم و آن گاری ساز که می‌خواست

در موقع تمبیر گاوا آهنهایم ، کلاه مرا بی پروا از سرم بردارد ، بر سرم می‌ریزند .

برای آنکه پشت و پناهی داشته باشم ، وبا اینهمه درپاره‌ای ازدعای خود پیروز بشوم ، آزادیخواه می‌شوم . اما به قول تو ، این استخافات سرتاپا لعنت می‌آید و آنوقت ازمن رأی می‌خواهند ..
- برای ناشناسی؟

- نه ، نه ... برای کسی که پیش از حد می‌شناسمش ... زیر بار نمی‌روم ... چه غفلت و حشتناکی ! از همان لحظه آزادیخواهان هم سرپا دم می‌شوند و روزگارم سیاه می‌شود . گمان می‌برم که اگر پیشماز ناحیه به این فکر می‌افتاد که مرا به قتل کنیز خودم متهم بکند ، بیست نفر شاهد از دو حزب بیرون می‌آمدند و سوگند می‌خوردند که به چشم خودشان مرا در حین ارتکاب جنایت دیده‌اند .
- تومی‌خواهی در روستا زندگی کنی اما نوکر شهوت‌های همسایگات نباشی و حتی به پرگوئی‌هایشان هم گوش ندهی . چه خطائی!

- عاقبت به جبران این خطا برخاستم . «مون فلوری» در دست فروش است . اگر لازم باشد ، پنجاه هزار فرانک زیان می‌برم . اما پاک خوشحال هستم . این جهنم تزویر و ریا و مردم‌آزاری را رها می‌کنم و در جستجوی تنهایی و سکون روستایی به یگانه مکانی که اینگونه نعمتها در فرانسه در کنج آن پیدا می‌شود ، یعنی به طبقه چهارم منزلی مشرف به «شانز-لیزه»^۱ می‌روم . وبا اینهمه هنوز در اندیشه‌ام که بینم از راه تقدیم نان مقدس به کلیسای ناحیه ، زندگی سیاسی خود را در محله «رول»^۲ Roule آغاز خواهم کرد یانه^۳ .

فالتکوز با چشمانی که از شدت خشم و تأسف برق می‌زد ، گفت:

- در دوره بناپارت این مصائب به سرت نمی‌آمد .

- به به ، اما چرا بناپارت تو نتوانست در یکجا قرار بگیرد ؟ هر مصیبتی

۱ - Champs - Elysées - گردشگاه بزرگ پاریس که میان میدان کونکورده Concorde و طاق نصرت «انوال» جای دارد و از ۱۸۱۸ به صورت کنونی درآمده است .

۲ - محله «رول» یکی از بزرگترین محله‌های اشراف نشین پاریس است . و در پاره «تقدیم نان مقدس» باید گفت که این کار از سالیان درازی در فرانسه رواج دارد . توانگرانی که در قلمرو کشیشی زندگی می‌کنند ، نان مقدس به کلیسای ناحیه تقدیم می‌دارند و این کاریکی از طرق جلب محبت روحانیون بوده است .

که من امروز دارم، مصیبتی است که او به سرم آورده است. اینجا دقت ژولین دوبار بر شد. از نخستین کلمه دریافته بود که فالکوز بناپارت پرست، همبازی دیرین مسیودورنال و همان کسی است که در سال ۱۸۱۶ از طرف او رانده شد و «سن ژیرو» فیلسوف برادر همان رئیس دفتر استانداری است که راه پیروزی درمزا بنده و تصاحب خانه‌های شهرداری را به قیمت ارزان می‌داند.

سن ژیرو به دنبال حرفهای خود چنین می‌گفت:
 - همه اینکارها را بناپارت تو کرده است. مرد شریف و نبی‌آزاری که نظیر ندارد با چهل سال عمر و با نصد هزار فرانک پول، نمی‌تواند بساط زندگی خود را در شهرستان بگسترده و آنجا روی آسایش ببیند. کهنه و تنجیای بناپارت، او را از آنجا می‌رانند.
 فالکوز فریاد زد:

- آه! از اودبنگو. هرگز فرانسه در انتظار ملل به اندازه دوران سلطنت سیزده ساله او احترام و اعتبار نداشته است. آن روزها، در هر کاری که صورت می‌گرفت، عظمتی بود.
 مرد چهل و چهار ساله گفت:

- امپراطور تو، که مرد مشوی پیردش، جز در میدان جنگ و سال ۱۸۰۲ که اوضاع دارایی ما را سروسامان داد، عظمتی نداشت. همه رفتار او از آن پس چه مفهومی دارد؟ با آن خدم و حشم و با آن شکوه و جلال و ضیافت‌های خود در توئیلری، نسخه دیگری از همه حماقتها و سفاکتهای دوران سلطنت بود. این نسخه، نسخه پیراسته‌ای بود و ممکن بود یکی دو قرن به کار برود. نجیاء و کهنشان را هوس رجعت به نسخه کهن به سرافتاد، اما دست آهینی که برای مرخصه و فروش آن به مردم ضرورت دارد، در ایشان دیده نمی‌شود.
 - این زبان درست زبان مطیع‌مدار قدیم است.^۱
 چا پخانه دار از سر خشم گفت:

۱- Tuileries - قصر ناپلئون که در قلب پاریس و نزدیک «لوور» Louvre جای دارد. این قصر در سال ۱۸۷۱ در جریان جنگ‌های کمون پاریس خراب شد. ناپلئون در این قصر به تقلید پادشاهان پیشین فرانسه درباری برای خود آراسته بود.
 ۲ - خواننده بی‌شک شرح حال فالکوز را در جلد اول کتاب فراموش نکرده است.

— چه کسی مرا از زمین خودم رانده است ؟ کشیشانی که ناپلئون به وسیلهٔ کنکوردهای خود به ایشان اجازه بازگشت داد و به عوض آنکه درقبال ایشان رفتاری مثل رفتار دولت درقبال اطباء و وکلای دادگستری و ستاره شناسان در پیش بگیرد و جز به چشم افراد مملکت به ایشان ننگرد و درغم حق و صنعتی نباشد که وسیلهٔ امرار معاش این اشخاص است ، میدان را به دستشان سپرد . اگر ناپلئون تو بارون و کنت نمی ساخت ، امروز کجا اثری از این نجبای گستاخ دیده می شد ؟ نه ... روزگاریشان گذشته بود . پس از این کشیشان ، نوبت مال این طبقهٔ خرده نجبای ده نشین بود که بیشتر از همه خلق مرا تنگه کرد و واداشت که آزاد یخواه بشوم .

گفتگوی بی پایانی روی داد . این مطلب نیم قرن دیگر هم فرانسه را به خود سرگرم خواهد داشت . و چون دس ژیر و همچنان می گفت که زندگی کردن در شهرستان محال است ، ژولین ، باترس و حجب ، قضیهٔ مسیو دورنال را به میان آورد .

فالكوز فریاد زد :

— درست است ، جوان ، شما آدم ساده ای هستید ! این مرد برای آنکه سندان نشود پتک شد و آنهم چه پتک موحشی ! اما می بینم که «والنور» جان او را به لب رسانده است . آن بیشراف را می شناسی ؟ بیشرافی که جای چون و چرا ندارد ! و در یکی از همین روزها که مسیو دورنال شما ، خود را از خدمت مفصل و مسیو والنورا جانشین خود ببیند ، چه خواهد گفت ؟

سن ژیر و گفت :

— در گوشهٔ تنهایی به یاد جنایت های خودش خواهد افتاد . جوان ، پس شما وریر را می شناسید ؟ بسیار خوب ، بنا بر آنکه خداوند روی او و بساط کهنهٔ سلطنت پرستانه اش را سیاه کند ، بهرنالها و شانها مجال سلطنت داد و سلطنت اینگونه عناصر و وسیلهٔ سلطنت والنوها و مالونها را فراهم آورد .

این گفتگو از سیاستی تیره و آلوده به ایهام ، ژولین را به تعجب می انداخت

۱- Concordat پیمانی است که میان پاپ و پادشاهی بسته می شود . ناپلئون در سال نهم انقلاب مانند پاره ای از پادشاهان دیگر فرانسه پیمانی دربارهٔ وضع مذهب و علمای دین در فرانسه با پاپ بی هفتم بست . این پیمان تا سال ۱۹۰۵ در فرانسه اعتبار داشت و به موجب آن انتخاب اسقف اعظم و اسقف در اختیار رئیس مملکت بود و اساقف مناصب خودشان را به نیابت از طرف پاپ می پذیرفتند .

و مایهٔ انصراف وی از خیالها و رؤیاهای شهوت آمیزش می شد.

نخستین منظرهٔ پاریس که در مسافتی دوردست به چشم خورد، چندان در او کارگر نداشت. آرزوهای افسانه پرستانه اش دربارهٔ سرنوشت آیندهٔ خود با خاطرهٔ بیست و چهار ساعتی که در وریر به سر آورده بود و هنوز در دلش زنده بود، مبارزه ها داشت. سوگند می خورد که هرگز فرزندان محبوبهٔ خویش را رها نکند و اگر وقاحت کشیشان بساط جمهوری برای ما بیاورد و مایهٔ شکنجه و آزار نجباء بشود، برای حمایت از اطفال اواز همه چیز دست بردارد.

اگر شب ورود خود به وریر، هنگامی که نردبانش را به پنجرهٔ خوابگاه مادام دورنال تکیه داده بود، مسیو دورنال یا بیگانه ای را در این خوابگاه می دید چه حادثه ای روی می داد؟

اما در جریان آن دو ساعت نخستین هم که دلدارش از سیم قلب درسدد روانه کردن او بود و او در تاریکی در کنار این دلدار نشسته بود و در مقام دفاع از دعوی خود داد سخن می داد، چه لذتها که نبرده بود. روحی چون روح ژولین در سراسر عمر اسیر چنین خاطره ها است. بقیهٔ داستان آن شب وصال پایاد بوده های نخستین ادوار عشقهایشان، در چهارده ماه پیش، بهم درمی آمیخت.

ژولین در نتیجهٔ توقف کالسکه از آن خیال عمیق خویش به خود آمد. به حیاط پستخانه، واقع در کوچهٔ ژان ژاک روسو، پای نهاده بودند. به رانندهٔ درشکه ای که پیش آمده بود، گفت: می خواهم به «مالمزون» بروم.

— در این وقت شب، مسیو، و برای چه کاری؟

— به شما چه مربوط است!! راه بروید.

سودای راستین به استثنای اندیشهٔ خود، اندیشهٔ دیگری ندارد... از اینرو در شهر پاریس که، به ادعای همسایه، شب و روز در اندیشهٔ او هستند، عشق و علاقه به نظر من، آنهمه خنده آور است. من اینجا از توصیف شور و اشتیاق ژولین در مالمزون دوری خواهم جست. ژولین گریست. عجب! با وجود این دیوارهای سفید و زشت که، امسال ساخته شده است و این پارک را قطعه قطعه کرده است؟ — آری، مسیو، برای اینکه، در میان آرکول^۱ و سنت هلن و مالمزون از لحاظ ژولین، مثل نسل آینده، هیچ تفاوتی نبود.

۱- Malmaison مقر محبوب ناپلئون که در ۱۳ کیلومتری جنوب پاریس

جای دارد.

۲- Arcole در این باره در کتاب اول توضیح داده ایم.

شب، ژولین پیش از ورود به تماشاخانه سخت دودل شد. درباره این ورطه فنا و ضلال، افکار و عقایدی شگرف و غراپت آورد داشت.

سوه ظن عمیق نگذاشت به تحسین پاریس زنده و حاضر پردازد. به استثنای آپتیه‌ای که از قهرمان وی به جای مانده بود، از مشاهده چیزی دستخوش تأثر نشده بود.

«به این ترتیب، من اکنون در مرکز دسیسه و تزویر هستم! پشیمانان آب دوفریل را اینجا سلطنت می‌کنند.»

شب روز سوم، حس کنج‌گرای برطرحی که مقصود از آن دیدن همه چیز قبل از تشریف به حضور آب پیرار بود، چیره شد. راهب مذکور کم و کیف آن زندگی را که در خانه مسیودولا مولدرا انتظار وی بود، به لحنی سرد با او باز گفت. — هرگاه پس از چند ماه کاری از شما ساخته نباشد، به مدرسه باز خواهید گشت اما از راه درست. شما در خانه مارکی که یکی از بزرگترین اشراف پاریس است، منزل خواهید داشت. لباس سیاه خواهید پوشید اما مثل مردی که سوگوار باشد نه مثل لباسی که کشیش به تن می‌کند. توقع دارم که هفته‌ای سه بار در مدرسه‌ای که خودم آنجا معرف شما خواهم بود، درس خودتان را در رشته فقه و کلام بخوانید. هر روز ظهر، در کتابخانه مارکی خواهید نشست که در نظر دارد از وجود شما در نوشتن نامه‌هایی درباره مرافعه‌ها و دعویها و کارهای دیگرش استفاده بکند. شخص مارکی در حاشیه هر نامه‌ای که برسد، نوع جوابی را که باید به آن داد، در دو کلمه یادداشت می‌کند: گفته‌ام که شما در ظرف سه ماه راه نوشتن این جوابها را چنان یاد خواهید گرفت که از هر دوازده نامه‌ای که برای امضاء به حضور مارکی بپیرید، بتواند هشت نه نامه را امضاء کند... شب ساعت هشت دفتر او را سر و سامانی خواهید داد و از ساعت ده آزاد خواهید بود.

آب پیرار گفت:

— ممکن است زنی سالخورده یا مردی شیرین‌زبان نوید مزایای بیکران به شما بدهد، در منتهای وقاحت میلنی طلا پیشکش کند تا نامه‌هایی را که به عنوان مارکی می‌رسد، به او نشان بدهید.

ژولین که رنگش سرخ شده بود، فریاد زد:

— آه! مسیو!

راهب با لبخندی تلخ گفت:

— عجیب است که باین بی‌چیزی و پس از یکسال اقامت در مدرسه طلاب،

هنوز آثاری از آن خشمهای آمیخته به پاکدامنی در شما مانده است . بی شبهه ،
بسیار کور بوده اید !

راهب که گفتی با خود حرف می زد ، زیر لب گفت :

— از کجا معلوم که این امر معلول نسب و علقه قرابت نباشد ؟ و در آن هنگام
که به روی ژولین می نگریست ، گفت : و مطلب عجیب این است که مارکی شما را
می شناسد ... من از چگونگی امر خبر ندارم . در ابتدای کار ، مبلغ صد سکه طلا
به شما واجب می دهد . مردی که تنها به حکم هوس و تقن کار می کند . و عیبی
که دارد همین است . در کارهای کودکانه بر شما سبقت خواهد جست . اگر از کارتان
راضی باشد ، ممکن است واجب شما در آینده به هشت هزار فرانک برسد .

راهب به دنبال سخنانش با الحنی خشن گفت :

— اما خوب می دانید که این همه پول را محض خاطر چشموهای زیبا پتان
به شما نمی دهد . مقصود این است که باید مفید بود . من اگر به عوض شما بودم
بسیار کم حرف می زدم و مخصوصاً هر گز از آنچه نمی دانم ، سخن نمی گفتم . راهب
گفت : من محض خاطر شما از اوضاع جو یا شدم و اخباری به دست آوردم . خانواده
میو دو لامول را فراموش کرده بودم . مارکی صاحب دو فرزند است : یکی دختر
و دیگری پسر نوزده ساله ای که در منتهای ظرافت و رعوت است . اما موجود دیوانه ای
است که هرگز به وقت ظهر نمی داند دو ساعت از ظهر رفته چه خواهد کرد . ظرافت
طبیع و شجاعت دارد . در جنگ اسپانیا شرکت جسته است . مارکی ، نمی دانم
به چه علت ، امیدوار است که میان شما و کنت نوربر جوان محبت و الفتی به وجود
بیاید . گفته ام که شما درباره لاتین تبهر دارید . شاید در نظر داشته باشید که شما
چند جملہ ساختہ و پرداختہ درباره سیرون^۱ و ویرژیل به پرسش یاد بدهید .

من اگر به عوض شما بودم هرگز نمی گذاشتم این جوان زیبا در مقام مطایبه
با من بر آید . و پیش از تمکین در برابر پیش درآمدها و پیشنهادهای دوستیش که پاک
آراسته به ادب اما اندکی آلوده به تمسخر و استهزاء خواهد بود ، و امی داشتیش
که این پیش درآمدها را حداقل دوبار به زبان بیاورد .

۱- Norbert پسر مارکی دو لامول است . ناگفته نماند که جنگ اسپانیا
در ۱۸۲۳ روی داده است و اگر نوربر ۱۹ ساله در این جنگ شرکت جسته باشد این
واقعه در زمان خردسالی وی بوده است . این جنگ برای محو نهضت آزادی خواهی
و تجدید بساط امتداد در آن کشور بود .

۲- Cicéron بزرگترین خطیب روم که در سال ۱۰۶ پیش از میلاد به دنیا
آمد و در سال ۴۳ پیش از میلاد به دست عمال امپراطور وقت آنتوان ورنس کشته شد .

از شما چه پنهان که کنت دولامول جوان در ابتداء به چشم حقارت در شما خواهد نگرست، برای آنکه شما از طبقه دوم اجتماع هستید. پدر بزرگ او اهل دربار بود و این افتخار را پیدا کرد که روز ۲۶ آوریل ۱۵۷۴، به جریمه سیسهای که رنگ سیاسی داشت، سرش در میدان «گرو» از تن جدا شود^۱. اما شما پسر نجار وریری و از این گذشته جیره خوار پدرا هستید. این اختلافها و تفاوتها را خوب بسنجید و سرگذشت این خانواده را در آثار «موری»^۲ بخوانید. همه چا پلوسانی که در خانه ایشان شام و ناهار می خوردند، گاه بگاه به قول خودشان اشاره های زبردستانه ای به این موضوع دارند.

در مقابل مطالبه های کنت نوزیر دولامول، فرمانده اسواران و عضو آئنده مجلس اعیان فرانسه، مواظب جوابهای خودتان باشید و پس از آن به شکایت نزد من نیایید.

ژولین که بسیار سرخ شده بود، گفت:

— از قرار معلوم حتی نباید به مردی که خوار می شمارد، جواب هم بدهم.
— شما از این گونه تحقیرها خبری ندارید. این تحقیرها در لافها و تعارفهای مبالغه آلود به میان خواهد آمد. اگر شما احمق بودید، ممکن بود فریب این تعارفها را بخورید. اگر دولت و ثروت بخواهید باید تن به اینگونه چیزها بدهید.
ژولین گفت:

— روزی که این چیزها دیگر موافق میل من نباشد، اگر به حجره تنگ شماره ۱۰۳ خود برگردم، نمک ناشناس شمرده خواهم شد؟
راهب جواب داد:

— بی شک، همه تملق گوین این خانه به شما تهمت خواهند زد. اما من پای به میدان خواهم گذاشت، هنم که این کار را کردم^۳ خواهم گفت که این تصمیم، معلول اراده من است.

۱- تاریخ صحیح این اعدام ۳۰ آوریل ۱۵۷۴ است و اشتباهی که راهب پیرار در ذکر این تاریخ می کند مولود خطای حافظه او است. میدان «گرو» Grève در ساحل راست رودخانه سن جای دارد. مدت چندین سال به منترله میدان اعدام بود و اکنون میدان شهرداری است.

۲- Moreri مورخ و تذکره نویس فرانسوی و مؤلف «دیکسیونر تاریخی» است (۱۶۴۳-۱۶۸۰).

۳- Adsum qui feci

ژولین از لحن تلخ و بیش و کم شرارت‌باری که در مسیو پیرار می‌دید ، برآشفته بود . این لحن فروغ واپسین جواب راهب را هم پاک‌ازمیان می‌برد . قضیه اینست که راهب در موضوع دوست‌داشتن ژولین گرفتار تردد و وسواس وجدانی بود و به نحوی آمیخته به خوف مذهبی بود که به آن وضع مستقیم در کاری که به سر نوشت دیگری ارتباط داشت ، پای به میان می‌نهاد . با همان کراحت و به حالتی که گفتم وظیفه دشواری را به جای می‌آورد ، چنین گفت :

- و از این گذشته مادام‌لامار کیز دولامول را در این خانه خواهید دید . زنی است بلند قامت و موخرمایی و پارسا و خودپسند ، پاک‌آراسته به‌زبور ادب و از آن بیشتری معنی و بیکاره .. دختر دوک دوشون Chaulnes پیر است که در نتیجه آن تمسبه‌های بزرگ‌زادگی آنهمه شهرت دارد . و این زن بزرگوار ، به نحوی برجسته ، عصاره آن چیزی است که در حقیقت روح و اخلاق زنان طبقه او را به وجود می‌آورد . این نکته را پنهان نمی‌دارد که داشتن آب‌اء و اجدادی که به جنگ صلیبی رفته‌اند ، یگانه امتیازی است که از نظر او اعتبار و ارزش دارد . پول مدتی پس از آن به میان می‌آید و بی : از این امر در تعجب هستید ؟ دوست عزیز ، ما دیگر در شهرستان نیستیم .

شما در سالون این زن به عده‌ای از اشراف و اعیان بر خواهید خورد که از شاهزادگان ما به لحنی جلف و عجیب حرف می‌زنند . اما مادام دولامول ، به سهم خود ، هر بار که اسم شاهزاده‌ای ویر تر از آن اسم شاهدختی را به زبان بیاورد ، صدای خود را به علامت احترام پایین می‌آورد . مصلحت نمی‌بینم در حضور او بگویند که فیلیپ دوم^۱ یا هنری هشتم^۲ عفریت بوده است . اینان پادشاه بوده‌اند و این امر حقوق فصیح ناپذیری به‌اشان می‌دهد که به موجب آن باید احترامشان از جانب همه و بیشتر از همه ، از جانب اشخاص پست گوهر روی خانواده‌ای مثل شما و من ملحوظ باشد .

مسیو پیرار گفت : با اینهمه ما کیش هستیم ، زیرا که شما را به چشم کشیش خواهد دید . و به این عنوان ما را خدمه‌ای می‌پندارد که بود نشان از لحاظ رستگاری اوضرورت دارد .

۱- philippe II پادشاه اسپانیا (۱۵۲۸ - ۱۵۹۸) - که بسیار مستبد

و ستمگر بود .

۲- Henri VIII پادشاه عیاش و ظالم انگلستان .

ژولین گفت:

— مسیو، از قرآن معلوم من نخواهم توانست چندان مدتی در پاریس بمانم.
— به به، اما این نکته را بدانید که برای کسی که مجلس به لباس ما باشد از هیچ ناحیه‌ای، به استثنای ناحیه اعیان و اشراف، امید دولت و ثروت نمی‌رود. اگر شما با آن رمزی که در خصلت و فطرتان هست و حداقل بر من مجهول است ثروتی به دست نیاورید، دستخوش شکنجه خواهید بود. برای شما «حدوسط» وجود ندارد. خودتان را فریب ندهید. مردم خوب می‌بینند که هنگام سخن گفتن با شما مصرتی بر ایشان فراهم نمی‌آورند. در سرزمینی مانند این سرزمین اجتماعی، در صورتی که احترام و اعتباری دست و پا نکنید گرفتار بدبختی خواهید شد.

اگر این هوس به مغز مارکی دولامول راه نمی‌یافت، در بزائون چه بمرتان می‌آمد؟ روزی، به غرابت کاری که این مرد محض خاطر شما انجام داده است پی خواهید برد و اگر ددمنش نباشید، تا پایان روزگار در قبال او و خانواده اش سپاسگزار خواهید بود. چه کشیشان بیچاره‌ای که داغ تراش شما بوده‌اند و سالها در شهر پاریس با پانزده شامی پول نماز و ده شاهی مزد استدلال و احتجاج در «سوربون» ازندگی کرده‌اند!... مطالبی را که در زمستان گذشته، درباره نخستین سالهای زندگی این کاردینال دو بوای^۲ بی‌سروپا و بدکار با شما می‌گفتم، به یاد بیاورید. نکند غرور شما بر حسب تصادف خود را بیشتر از او صاحب استعداد و قریحه بدانند.

مثلا، من مرد آرام و متوسط، انتظار داشتم در کنج مدرسه خود بپریم. کار کودکانه‌ای کردم که به این مدرسه دل بستم، بسیار خوب! صدور حکم انفصال نزدیک بود که استغاثه نامه‌ام را نوشتم. می‌دانید ثروت من چه بود؟ پانصد ویست فرانک سرمایه داشتم. نه دیناری کمتر و نه دیناری بیشتر... دوستی نداشتم،

۱- Sorbonne نام دانشگاه سرشناس فرانسه است. پاره‌ای از پیشنهاد از این مباحثه در این دانشگاه حجت و برهان و مضامینی فراهم می‌آوردند و در قبال این حجت و برهان مزدی به ایشان داده می‌شد. دانشگاه سوربون مدتی دراز به منزله دانشگاه معقول و منقول بود.

۲- Dubois کاردینال دو بوای معلم دوک دورلثان بود. چون لوش چهاردهم وفات یافت و دوک دورلثان به نیابت سلطنت رسید، کاردینال دو بوای نخست وزیر مملکت شد. در خانواده پستی به دنیا آمده بود اما در سایه هوش و فراست خود مقام و اقتداری بزرگ به دست آورد (۱۶۵۶-۱۷۲۳).

بسختی دو سه آشنا داشتم . مسیو دولامول ، کسی که هرگز ندیده بودم ، مرا از این ورطه هولناک نجات داد . تنها يك کلمه حرف زد و پیشنهادی فاحشه‌ای بهمین داده شد که همهٔ سکنهٔ آن اشخاصی توانگر و دور از مناسبت زشت و زننده‌اند... و من از میزان درآمد آن ، از بسکه تناسبی با میزان کار من ندارد ، شرمسارم . مقصود از این گفتگوی دراز با شما این بود که اندکی عقل و متانت به سر شما بیاید . يك کلمهٔ دیگر هم بگویم: بدبختی من این است که بسیار زود رنجم . ممکن است شما و من دیگر نتوانیم با هم حرف بزنیم . اگر تکبرهای مارکیز و مطایبه‌های زشت پسرش زندگی در این خانه را بر شما جانفرسا کرد ، صلاح کارتان را در این می‌بینم که درس خودتان را درسی فرسنگی پارسی بخوانید و برای این کار شمال را بهتر از جنوب بدانید . در شمال تمدن بیشتر و ظلم کمتر است . صدای خود را پایین آورد و گفت : باید اذعان داشت که مجاورت روزنامه‌های پارسی مایهٔ هراس خرده بیدادگران است .

اگر از مصاحبت یکدیگر با هم لذت ببریم و خانهٔ مارکی موافق میل شما نباشد ، من معاونت خود را به شما می‌دهم و هر درآمدی که این شغل پیشنهادی داشته باشد ، شما به مناصف تقسیم می‌کنم . رشتهٔ تشکریهای ژولین را گسست و گفت : در قبال آن پیشنهاد عجیب شما در بزائون ، بیشتر از این به شما مدیونم ... این چیزها دینی است که من به گردن دارم .. اگر آن پانصد و بیست فرانک را هم نمی‌داشتم نیکی و جوانمردی شما مرا نجات می‌داد . دیگر آن لحن خشن و بیدادگرانه در سخنان راهب نبود . ژولین در منتهای شرمساری دید که اشک در چشمش حلقه زده است . در حسرت آن می‌مرد که به آغوش دوستش پیرد . به مردانه‌ترین حالتی که توانسته بود به خود بدهد ، بی‌اختیار به او گفت :

— من از گهوارهٔ مبنفوس پندم بودم . و این ، یکی از بدبختیهای بزرگ من بود . اما دیگر در صدد شکایت از تصادف بر نخواهم آمد . مسیو ، من در وجود آنجناب پندری برای خود پیدا کردم .

راهب که به تشویش افتاده بود ، گفت :

— خوب ، خوب ، بس است . سپس جمله‌ای از جمله‌های مدیر مدرسهٔ طلاب که بسیار مناسب حال بود ، به یادش افتاد : فرزند عزیز ، هرگز « تصادف » نگویند... همیشه بگویند : « مشیت خداوندی » .

کالسکه باز ایستاد . راننده کوبهٔ برنزی در پی بسیار بزرگ را بلند کرد :

«عمارت دولامول» بود. و برای آنکه راهگذر را در این پاره شك و شبهه‌ای نباشد این دو کلمه بر مرمر سیاهی در بالای در خوانده می‌شد.

این تظاهر ژولین را خوش نیامد. این اشراف و اعیان اینهمه از ژاکوینها بیمناکند؛ پشت هر پرچین و بسپیری را به اتفاق گاریش می‌بینند. انسان در برابر کارهای این مردم اغلب از خنده می‌میرد. .. بر درخانه‌شان به این ترتیب اعلان می‌زنند تا طایفهٔ اراذل در صورت طفیان از محل خانه اشان خبر داشته باشد و دست به غارت آن بزنند. اندیشه‌ای را که در مغزش پیدا شده بود، با راهب پیرار بازگفت.

— آه! بچهٔ بیچاره، بزودی معاون من خواهید شد. چه فکر موحشی به مغزتان راه یافته است!

ژولین گفت:

— به نظر من کاری از این ساده‌تر نیست.

وقار دربان و بیش و کم نظافت حیاط ژولین را به تحمین و اعجاب واداشته بود. آفتاب خوشی بود. به دوست خود گفت:

— این بنا را چه زیبا ساخته‌اند!

این عمارت یکی از آن عمارت‌های محلهٔ سن ژرمن^۱ بود که جلوخانه‌های بیروح و پیش‌ریا افتاده‌ای دارد و زمان مرگ و لشر ساخته شده است. هرگز مدعی زیبایی اینهمه از یکدیگر دور نبوده‌اند.

۱ - Saint Germain در ساحل چپ رودخانهٔ سن‌جای دارد و ثانیهٔ قرن

نوزدهم بزرگترین محلهٔ اعیان و اشراف بود.

ورود به دنیای اشراف

Souvenir ridicule et touchant: le premier salon où à dix-huit ans l'on a paru seul et sans appui ! le regard d'une femme suffisait pour m'intimider. Plus je voulais plaire, plus je devenais gauche. Je me faisais de toutes les idées les plus fausses; ou je me livrais sans motifs, ou je voyais dans un homme un ennemi parce qu'il m'avait regardé d'un air grave. Mais alors, au milieu des affreux malheurs de ma timidité, qu'un beau jour était beau !

نخستین سالونی که آنان در هیچده سالگی، کنها و بی پناه در آن پای نهاده است، خاطردای خنده آور و شور انگیز دارد! نگاه زنی برای نفوید و ارعاب من بس بود. هر چه بیشتر کوشش به کار می بردم که مقبول دلها باشم، کارهای نا پخته بیشتری از من سرمی زد. در باره همه چیز نادرستترین افکار و عقاید در مغزم پدید می آمد. بای سبب عنان به دست این و آن می پیرودم یا مردی را که به وفار و عنایت به سویم نگریسته بود، دشمن می شمردم. اما در آن هنگام، میان بدبختیهای وحشت آوری که حجب و حیا برای من فراهم می آورد، يك روز خوش، چه اندازه زیبا بود.

Kant کانت

ژولین مبهوت و حیران در حیاط مانده بود.

راهب پیرا گفت:

— وضع معمولی در پیش بگیرد. اندیشه های دهشت آوری به مغزتان راه یافته است و گذشته از این بجهای پیش نیستید. آن دستور «شور و هیجان موقوف» «هوای» کو! به یادتان باشد که این جماعت فراش روزی که

شمارا در این خانه مقیم و مستقر ببینند، در صدد استهزا تان بر خواهند آمد. شما را همپایه‌ای خواهند پنداشت که دور از حق و انصاف تفوق پیدا کرده‌اید. آنگاه در زیر نقاب نیکمردی و مصلحت‌گویی و در زیر نقاب تمایل به راهنمایی‌اش به کار خواهند برد که شمارا به بلاهت و حماقتی بزرگ وادارند.

ژولین لب خود را گاز گرفت و گفت :

— من قدرت این کارها را در ایشان نمی‌بینم .

و همه سوءظن خود را اذسر گرفت .

سالونهای که این بزرگواران در نخستین طبقه عمارت و پیش از رسیدن به دفتر مارکی زیر پا گذاشتند و گذشتند، سالونهای بود که بی‌شک، ای خواننده عزیز، به نظر شما هم غم‌انگیز و هم پرشکوه می‌آمد... و هر گاه به همان وضعی که داشت، به شما داده می‌شد، بی‌گفتگو از سکوت در آن سر باز می‌زدید . اینجا وطن ددهان‌دیده کردن، و استدلال‌حزن‌آور است. دیدار این سالونها سحر و افسونی را که بر ژولین دست یافته بود، دوجندان کرد . در دل خود گفت : هنگامی که انسان در چنین مکانی مجلل مقیم است، چگونه امکان دارد ملول و بدبخت باشد !

عاقبت، این بزرگواران به زشت‌ترین سالون این عمارت گرانمایه رسیدند؛ از روشنائی روز چندان خبری در آن نبود. اینجا، مردی کوتاه و نحیف و تیز چشم نشسته بود که کلاه کیسی نیمه‌زیرین و نیمه قهوه‌ای بر سر داشت . راهب به سوی ژولین برگشت و وی را با آن شخص آشنا کرد. مارکی بود. ژولین از بسکه این مرد را مؤدب و خوش رفتار دید، بسیار سخت او را باز شناخت . دیگر آن نجیب‌زاده بزرگوار نبود که در سومه و برعلیا از قیافه‌اش آنهمه تکبر می‌ریخت. ژولین چنان پنداشت که کلاه کیسی وی بیش از حد موی دارد . و در سایه این احساس، ذره‌ای گرفتار حبس و ترس نشد. قیافه این ذریه دوست هنری سوم در ابتداء، بی‌پست و ناچیز نمود... سخت نحیف بود و بسیار جنب و جوش داشت. اما بزودی

۱ — هنری سوم پادشاه فرانسه (۱۵۵۱ — ۱۵۸۹) — پسر هنری دوم و کاترین دومدسی بود که در سال ۱۵۷۴ به سلطنت رسید. ابتداء به سلطنت لهستان برگزیده شد اما مرگ برادرش شارل نهم او را به فرانسه باز خواند. پادشاهی فاسد و شهوت‌پرست بود. پسران جوان و زیبایی را در دربار خویش گردآورده بود که ندماء او شمرده می‌شدند. تاریخ این ندماء خوشگل را *Mignons du roi* نام داده است .

دریافت که ادب مارکی در قبال مخاطب خود بسی خوشتر از ادب استقبرانسون است. این تشریف سه دقیقه هم دوام نیافت: هنگام خروج، راهب به ژولین گفت: - نگه کردنتان به سوی مارکی چنان بود که انگار به پرده‌ای چشم دوخته‌اید. من در آن چیزی که در عرف این اشخاص «ادب» خوانده می‌شود، علامه نیستم و اطلاع شما بزودی در این زمینه بیشتر از من خواهد شد. اما پس از همه این چیزها، جسارت و تهوری را که در نگاه شما بود، اندکی دور از ادب دیدم.

دوباره سوار کالسکه شده بودند. راننده نزدیک بولوار باز ایستاد. راهب ژولین را به درون یک رشته سالونهای بزرگ برد. ژولین دید که اینجا اسباب و اثاثه‌ای وجود ندارد. به ساعتی بسیار زیبا و زنانود که به عقیده وی موضوعی بسیار هرزه و ناشایسته را مجسم می‌داشت، چشم دوخته بود و در آن هنگام مردی بسیار ظریف و رهنا خندان پیش آمد. ژولین نیمه تعظیمی به جای آورد.

این شخص لبخندی زد و دست بر شانه وی نهاد. ژولین به ریشه افتاد و واپس جست، از شدت خشم سرخ شد. آبه پیرار با وجود وقار و متانت خود چندان خندید که اشک از چشمانش سرازیر شد. «این دشمن» خیاط بود. هنگام خروج، راهب به او گفت:

- من دوروز آزادتان می‌گذارم. و پس از این دوروز شما را به حضور مادام دولامول می‌برم... هر کس دیگر، در این دقایق نخستین که پای به این «بابل» جدید گذاشته‌اید، مثل دوشیزه‌ای به مراقبت شما می‌پردازد. اگر قرار این است که پای به راه فساد بگذارید، بیدرتنگ به سوی این راه فساد و ضلال روی بیاورید تا من از این ضعف که به سرنوشت شما می‌اندیشم، نجات بیابم. پس فردا صبح این خیاط دودست لباس برای شما خواهد آورد. باید پنج فرانک به پتری بدهید که این لباسها را به تن شما امتحان خواهد کرد. از این گذشته نگذارید آهنگ صدایتان به گوش این پارسیها برسد. اگر کلمه‌ای به زبان بیاورید، راز استهزاء و تمسخر شما را پیدا خواهند کرد. استمداد ایشان در همین چیزها است. پس فردا وقت ظهر به خانه من بیایید... بروید. گمراه شوید... فراموش کردم بگویم که بروید و به این نشانیها، کفش و پیراهن و کلاه سفارش بدهید.

ژولین به خط این نشانیها می‌نگریست.

راهب گفت :

— دستخط مارکی است . مزدی است فعال و صاحب همت که همه چیز را از پیش می بیند و عمل را بیشتر از فرماندهی دوست می دارد . برای آن شما را به خانه اش می برد . تا اینکه زحمتها را ازدوش او بردارید . نمی دانم تا آن حد هوش و فراست خواهید داشت یا نه که همه دستور های این مرد پرشور را که به کنایه داده خواهد شد ، خوب انجام بدهید ؛ این چیزها مطلبی است که آینده نشان خواهد داد : بپایید !

ژولین بی آنکه کمترین حرفی بزند ، به دکانهای کارگرانی پای نهاد که نوشته ها نشان می داد . دید که به احترام پذیرفته شد ، و کفشدوز موقع یادداشت کردن نام در دفتر خود ، اسم او را همیو ژولین دوسورل نوشت .

در قبرستان «پرلاش» شخصی که بسیار مهربان و آماده خدمت و در گفته هایش بسی آزادیخواهتر بود ، قبر مارشال «نه» را که در نتیجه سیاستی زبردستانه از افتخار کتیبه ای محروم مانده است ، به ژولین نشان داد . اما ژولین پس از جدا شدن از این آزادیخواه که باید گمانی اشک آلود قهرمان مارا بیش و کم در آغوش خود می فشرد ، دیگر ساعت نداشت . آزادیخواه ساعت وی را برده بود و با این تجربه بود که پس فردای آنروز ، هنگام ظهر ، به محضر راهب پیرار رسید . راهب مدتی به روی او نگریست و به حالتی خشونت بار به او گفت :

— شاید دلتان خواسته باشد احق خود پستی بشوید . ژولین قیافه مردی بسیار جوان را داشت که سخت عزادار باشد . حقیقه بسیار خوب و خوشگل بود . اما کشیش ساده دل خود به اندازه ای روح شهرستانی داشت که از احساس نکته ای غافل ماند و آن این بود که ژولین هنوز نوسانی به شانه های خود می داد که در شهرستان هم علامت ظرافت و هم علامت عظمت و اعتبار است . مارکی ، به مشاهده ژولین ، به نحوی بسیار متفاوت درباره لطف و ملاحظه وی داوری

۱ — Ney سرشناسترین مارشالهای ناپلئون بود و در جنگهای دوره انقلاب

و دوره امپراطوری هنر نمایها کرد . ناپلئون او را دلیر دلیران نام داده بود . لوئی هجدهم در سال ۱۸۱۴ او را عضو مجلس اعیان کرد . اما چون ناپلئون دوباره به خاک فرانسه بازگشت ، مارشال «نه» خواخواه ناپلئون شد . پس از رفتن ناپلئون ، در دوره دوم تجدید سلطنت حکم مرگش داده شد و برای آنکه از هر گونه تظاهر مردم جلوگیری شود ، دولت نگذاشت نام او بر سنگ گورش نگاشته شود .

کرد و این تفاوت چندان بود که به راهب گفت :

— اعتراضی خواهید داشت که مسیوسورل چند جلسه ای درس رقص بگیرد ؟
کاهش متحیر و مبہوت ماند .

عاقبت جواب داد :

— نه ، اعتراضی نخواهم داشت . ژولین راهب نیست .

مارکی ، دوپله دوپله از پلکان باریک پنهان بالا رفت و قهرمان ما را در حجره ای زیبا و دلنشین در طبقه بالای عمارت که پنجره های آن به باغ بزرگ خانه باز می شد ، منزل داد . از ژولین پرسید که چند پیراهن از پیراهن فروش گرفته است .

ژولین که از مشاهده تنازل نجیب زاده ای به آن عظمت تاحدود چیزهای خرد و ریز گرفتار حجب و هراس شده بود ، جواب داد :

— دو پیراهن .

مارکی با جد و وقار و لحنی کوتاه و تحکم آلود که ژولین را در اندیشه فرو برد ، چنین گفت :

— بسیار خوب ، بسیار خوب ! بیست و دو پیراهن دیگر هم بگیرید . و این هم قسط اول مواجب شما .

مارکی چون از حجره زیر سقف پایین آمد ، مرد سالمندی را صدا زد و گفت : آرسن Arsène ، شما در خدمت مسیوسورل خواهید بود . چند لحظه پس از آن ، ژولین در کتابخانه ای بسیار پر شکوه تنها بود . این لحظه ، لحظه بسیار دلنشینی شد . برای آنکه در آن بحبوحه هیجان و تأثر کسی غفلت سر نرسد ، رفت و در گوشه ای تنگ و تاریک پنهان شد . از گوشه تاریک ، پشت درخشان کتابها را می نگرید و با خود می گفت : همه این چیزها را خواهم خواند . و چگونه امکان دارد که من در چنین مکانی خوش نباشم ؟ اگر مسیو دورنال یک سدم کاری را که مارکی برای من کرده است ، انجام می داد ، گمان می برد که آبروی خود را تا قیامت به باد داده است .

اما بگذارم مسوده هایی را که باید نوشت ، ببینم . و هنگامیکه این کار پایان یافت ، ژولین به جرأت به سوی کتابها رفت . نزدیک بود در نتیجه مشاهده مجموعه ای از آثار ولتر ، از شدت شادی دیوانه شود . برای آنکه کسی غفلت نیاید ، دوان دوان رفت و در کتابخانه را باز کرد . سپس با لذتی فراوان ، همه این هشتاد مجلد را یکایک گشود . جلد این کتابها زیبا و نفیس ساخته شده بود و

شاهکار بهترین کارگر لندن بود . برای آنکه تحسین و اعجاب ژولین به اوج خود برسد ، به اینهمه چیز احتیاج نبود .

یکساعت پس از آن ، مارکی آمد . مسوده‌ها را نگریت و با کمال تعجب دید که ژولین کلمهٔ «داین» را با تشدید نوشته‌است . نکند مطالبی که راهب دربارهٔ علم و معرفت این جوان با من گفته‌است ، پاکِ قصه باشد ! مارکی که سخت مأیوس بود ، به ملایمت گفت :

— اطمینانی به املای خود ندارید ؟

ژولین ، به ضرری که به خود می‌زد ، ذره‌ای توجه ننمود و چنین گفت :

— آری ، درست است .

از لطف و محبت مارکی دولامول که لحن خشن و پر تکبر مسبودورنال را به یاد می‌آورد ، دستخوش تأثر شده بود .

مارکی در دل خویش گفت : تمام این امتحان بچه راهب فرائش کوفته‌ای به منزلهٔ اتلاف وقت است . اما من به مردی آزموده و امین احتیاج می‌برداشتم ! مارکی به او گفت :

— کلمهٔ «داین» تشدید ندارد . وقتی که مسوده‌هایتان به اتمام رسید ، هر کلمه‌ای را که به املای آن اطمینان ندارید ، در کتاب لغت جستجو کنید ...

ساعت شش مارکی ویدا به حضور خواست . با مرارتی آشکار به کفش ژولین نگریت : اشتباهی کرده‌ام که به جرم آن مستوجب ملامت هستم . فراموش کردم به شما بگویم که هر روز ساعت پنج ونیم باید لباس به تن کنید .

ژولین که به معنی این سخنان پی‌نبرده بود ، به روی او می‌نگریست . — مقصود اینست که جوراب به پا کنید . آرسن این موضوع را به شما یادآوری خواهد کرد . امروز شمارا معذور می‌دارم .

مسبودولامول ، در پایان این سخنان ، ژولین را به سالونی راه نمود که از فرط تذهیب برق می‌زد . در این گونه‌موارد ، مسبودورنال برای آنکه پیشاپیش از در بگنجد و از حق تقدم برخوردار شود ، بر سرعت قدم خود می‌افزود ... یاد این نخوت پست خداوندگار پیشینش مایهٔ این شد که ژولین پای مارکی را لگد کند و او را به علت نقرسی که داشت سخت به درد آورد . مارکی با خود گفت : آه ، گذشته‌ا زاین ، احمق و خشن هم تشریف دارد . و او را به حضور زن بلند قامتی برد که وقار و صلابت از چهره‌اش هویدا بود .

این زن مارکیز دولامول بود . ژولین در قیافهٔ این زن مانند قیافهٔ

مادامدوموژیرون، همسر فرماندار شهرستان وریر، در خیافت سن شارل^۱، اندکی وقاحت دید. و چون اندکی از جلال و شکوه بی اندازه سالون مشوش بود، گفته های مسیودولامول را نشنفت. مارکیز به زحمت نظری به سوی او انداخت. در این سالون چند نفر حضور داشتند و ژولین، اسقف جوان آگد را که چند ماه پیش در مراسم دبره علیاء از سر لطف با وی سخن گفته بود، در آن میان باز شناخت و این امر برای وی مایه حطی توصیف نا پذیر شد ... این اسقف جوان بی شبهه از چشمان مهر آمیزی که ژولین در منتهای حجب و حیا به روی وی دوخته بود، به وحشت افتاد و در بند باز شناختن این شهرستانی نشد.

ژولین چنان پنداشت، که در حضار این مجلس، چیزی آمیخته به غم و اضطراب هست. در پاریس آهسته حرف می زنند و درباره مسائل ناچیز به راه مبالغه نمی روند.

در حدود ساعت شش و نیم جوانی خوشگل که سیلی داشت و بسیار رنگه باخته و بسیار باریک اندام بود، پای به سالون نهاد. وی سری بسیار کوچک داشت.

مارکیز که جوان به دستش بوسه می زد، گفت:

— شما همیشه ما را در انتظار می گذارید.

ژولین دریافت که این جوان کنت دولامول است و از همان برخورد اول او را پسری نازنین دانست.

با خود گفت: امکان دارد که این پسر همان کسی باشد که مطایبه های زننده اش باید مرا از این خانه براند!

ژولین، از بسکه به سرا پای کنت نوربر چشم دوخت، دید که وی چکمه و مهمیز به پا دارد. دامن از قرار معلوم به عنوان زیر دست باید کفش به پا کنم. بر سر سفره نشستند. ژولین آوای مارکیز را شنید که اندکی بلند تر سخنی به ملامت و تویخ به زبان آورد و کم و بیش در همان زمان دختری جوان و بنایت زرین مو و خوش پیکر را دید که آمد و در برابرش نشست: از این دختر ذره ای خوش نیامد. با اینهمه ژولین چون به دقت در او نگرست، در دل خود گفت که هرگز چشمانی به آن زیبایی ندیده است. اما این چشمها از روحی بسیار سرد و بی عاطفه حکایت داشت و پس از آن، ژولین دریافت که این چشمها حالت ملالی دارد که سرگرم تفحص و تفتیش است اما تکلیف خود را مبنی بر اینکه باید

صلابت و هیبتی داشته باشد، پیوسته به یاد دارد. با خود می گفت: مادام دورنال هم، چشمانی بسیار زیبا داشت و مردم از این لحاظ به او تبریک می گفتند. اما آن چشمها را وجه اشتراکی با این چشمها نبود. ژولین تا آن حد سابقه عمل و تجربه نداشت بداند که شراره ای که گاه به گاه در چشمان این دختر برق می زند - دختری که مادموازل ماتیلد Mathilde خوانده می شد - آتش ذکاء و فراست است... هنگامی که چشمان مادام دورنال روح و حرارتی پیدا می کرد، نتیجه آتش عشق و سودا یا نتیجه خشم و تنفر جوانمردانه ای بود که در قبال شرح عملی زشت و شرارت آلود به جوش می آمد. در پایان شام، ژولین کلمه ای برای توصیف و جاهتی که در چشمان مادموازل دولامول بود، پیدا کرد. با خود گفت: این چشمها لمعان دارد. و از این گذشته، این دختر شهابت ناگوار و زنده ای به مادر خود داشت، زنی که ژولین پیش از پیش از وی بدش می آمد و سرانجام دیگر به سوی او ننگریست. اما در مقابل، کنت نوربر از هر لحاظ دلربا و شایسته می نمود. ژولین چندان شیفته بود که تصور حسد و خصومت به دلش راه نیافت. ژولین دید که از قیافه مارکی ملال و دلتنگی می بارد.

و مارکی در مرحله دوم شام به پسر خود گفت:

- نوربر، از تو تقاضی دارم که به مسیو ژولین سوار که به ارکان حرب خود آورده ام و در نظر دارم در صورت امکان مردی پارش بیاورم، مرحمت داشته باشی.

مارکی به کسی که در کنارش نشسته بود، گفت:

- این منشی من است و «این» را با تشدید می نویسد.

همه چشمها به سوی ژولین برگشت که در مقابل نوربر اندکی بیش از حد سرفرود آورده بود. اما به اجمال می توان گفت که نگاه وی در نظر همه پسندیده افتاد.

از قرار معلوم مارکی از تعلیم و تربیتی که ژولین دیده بود، سخن گفته بود، چه یکی از مهمانان درباره هوراس به امتحان او پرداخت. ژولین با خود گفت: «در سایه گفتگو از هوراس بود که در حضور اسقف بزانسون توفیقی پیدا کردم. از قرار معلوم این اشخاص کسی را به استثنای این مؤلف نمی شناسند.» و از همان لحظه بر اعصاب خود تسلط یافت. این تغییر حال آسان صورت گرفت. برای آنکه تصمیم گرفته بود که هرگز مادموازل دولامول را زن نشمارد. از ایام تحصیل در مدرسه طلاب، جنس مرد و هر چیزی را که از دست این جنس بر می آمد، خواری شمرد و بسختی در برابر تهدید و تحویف این طایفه سرفرود

می آورد. اگر سالون غذاخوری با جلال و جبروت کمتری آراسته بود، بی گفتگوازمه خونسردی خود بهره مند می شد. درحقیقت دوآئینه‌ای که ارتفاع هر یک هشت پا بود، و گاهی در انشای سخن گفتن از هوراس مخاطب خویش را در آن می نگریست، هنوز در نظر او هبیتی داشت. جمله‌های او چندان دراز نبود که از شهرستانی ناخایسته باشد. چشمهای زیبایی داشت که چون در مقابل پرشی نیکو جواب میداد، حجب هراسان یا شادمانش لمعان آن را دوچندان می کرد. ژولین در انتظار مقبول افتاد. اینگونه امتحان به شامی که آمیخته به وقار بود اندک جذبه‌ای می داد. مارکی به اشاره‌ای از مخاطب ژولین خواست که به شدت بر او فشار آورد. در دل خود می گفت: ممکن است این پسر چیزی بداند؟

ژولین در مقام جواب، اندیشه‌های تروتازه‌ای پیدا کرد و چندان بر حجب خود چیره شد که اگر چه - به حکم ناآشنایی به زبان مصطلح درباریس - نتوانست ظرافت طبعی از خود نشان بدهد، سخنان تازه‌ای گفت و با آنکه بیان این افکار تازه نه به لطفی آمیخته بود و نه مناسب حال صورت گرفته بود، تبحر ژولین در زبان لاتین بر همه معلوم افتاد.

حریف ژولین، عنوفر هنگستان و باستان‌شناسی و تاریخ، بود که بر حسب تصادف به زبان لاتین آشنایی داشت. این مرد ژولین را در زبان و ادب کهن توانادید، دیگر از سرخ کردن وی بیمی به خود راه نداد و حقیقه درمصد برآمد که تشویشی برای او به بار نیاورد. سرانجام در بحبوحه رزم، ژولین اسباب و اثاثه پرشکوه سالون غذاخوری را فراموشی کرد و در بازه شعرای لاتین افکاری اظهار داشت که مخاطب درجایی نخوانده بود و چون مردی شریف بود به تکریم منشی جوان پرداخت. خوشبختانه، مباحثه‌ای در این باره در گرفت که توانگری یا بیچیزی هوراس روشن گردد و دانسته شود که مردی محبوب و شهوت پرست و بی اعتناء بوده است که چون شاپل^۱ دوست مولیر^۲ و لافوتن محض خاطر خود شعر می سرود، یا شاعری بیچاره و برنده جایزه که وابسته دربار

۱ - Chapelle یکی از شعرای دوره کلاسیک فرانسه (۱۶۲۶-۱۶۸۶).

۲ - Molière نمایشنامه نویس معروف فرانسه که در ایران شهرت فراوان

است و چون ساوتی^۱ منهم و مقتری^۲ لرد بایرون^۳ برای روز تولد شاه قسیده می ساخته است. آنگاه از اوضاع اجتماع در دوره سلطنت او گوشت^۴ و جرج چهارم^۵ سخن به میان آمد. در هر دو دوره اریستوکراسی قادر مطلق بود اما من^۶ که شوالیه ساده ای پیش نبود زمام اقتدار را در روم ازدست این طبقه می گرفت و در انگلستان صنف اریستوکراسی جرج چهارم را کمابیش به صورت رئیس جمهور و نیز^۷ در آورده بود. گفتم این مباحثه، مارکی را از رخوتی که در اوایل شام در نتیجه ملال و کسالت گرفتار آن شده بود، بدر می آورد.

ژولین از نامه های تازه ای چون ساوتی و لرد بایرون و جرج چهارم که تا آن روز نشنفته بود، هیچ سر در نمی آورد. اما این مطلب بر هیچ کس مستور نماند که در مقام گفتگو از وقایع تاریخ روم و از آن رشته قضایا که در سایه آثار هوراس و مارسیال^۸ و تاسیت و دیگران می توان شناخت، تفوقی انکارناپذیر دارد.

۱ - Southey (۱۷۷۴ - ۱۸۸۶) یکی از شرای سرشناس انگلستان است. در ایام جوانی هواخواه افکار تازه ای بود که انقلاب کبیر فرانسه در جهان پدید آورده بود. اما پس از مدتی به مدح و تنای خانواده پادشاهی پرداخت و در این ایام بود که بالرد بایرون و هر شاعر دیگری که افکار آزادیخواهانه ای داشت، به دشمنی برخاست. خود نیز گرفتار منفعت و ملامت بود.

۲ - Byron شاعر بسیار معروف انگلیسی که در فصول این کتاب اشعاری از وی چاپ شده است. «دون ژوان» از شاهکارهای او است.

۳ - Auguste امپراطور روم که جریان زندگانی کشورش تنبیر داد. دوره سلطنت وی در خشانترین ادوار تاریخ روم است و در عهد وی شعر و ادب و فصاحت در روم به منتهای عظمت رسید.

۴ - جرج چهارم George IV (۱۷۶۲ - ۱۸۳۰) مدتی در دوره پیری پدرش نایب السلطنه بود و پس از ده سال نیابت سلطنت از ۱۸۲۰ تا ۱۸۳۰ بر تخت پادشاهی انگلستان نشست. در جوانی به آزادی علاقه داشت اما در دوره سلطنت خود زمام امور را به دست درباریان و حزب محافظه کار داد.

۵ - Mécène یکی از شوالیه های روم و محل علاقه او گوشت بود و به عنوان نخست وزیر کار می کرد. مشوق هنر و ادب بود.

۶ - رؤسای جمهور و نیز که Doge خوانده میشدند، چندان قدرت و اختیاری نداشتند و زیر نظر ده نفر کار می کردند.

۷ - Martial (۴۳ - ۱۰۴) شاعر لاتین که در ناحیه ای از اسپانیا به دنیا آمده بود. مجموعه ای از نوشته های او به نام Epigrammes که بسیار هرزه است می تواند وسیله ای برای شناختن رسوم و اخلاق مردم روم آن زمان باشد.

ژولین، بی تکلف، پاره‌ای از آن افکار را که در جریان گفتگوی معروف آن شب خود از اسقف بزانسون یاد گرفته بود، به میان آورد و این افکار بیشتر از افکار دیگر مایهٔ لذت شد.

چون از مباحثه دربارهٔ همراه خسته شدند، مارکیز دولامول، که استعجاب از هر چیزی را که مایهٔ سرگرمی شوهرش بود، آئین خود ساخته بود، از راه الثفات نظری به سوی ژولین انداخت. عضو فرهنگستان که کنار مارکیز نشسته بود، به او گفت: رفتار خام این راهب جوان شاید مرد درس خوانده‌ای را زیر نقاب نهفته باشد. ژولین گوشه‌ای از این سخنان را شفت. جمله‌های ساخته و پرداخته با روح زن صاحبخانه بسیار سازگار بود. و این جمله را دربارهٔ ژولین پذیرفت و از اینکه عضو فرهنگستان را به صرف شام خوانده بود، خوشحال شد. در دل خود می‌گفت: «این شخص مسیودولامول را سرگرم می‌دارد.»

نخستین گامها

Cette immense vallée remplie
de lumières éclatantes et de
tant de milliers d'hommes éblouit
ma vue. Pas un ne me connaît,
tous me sont supérieurs. Ma
tête se perd.

«Poeml dell' av»

Reina

این ذره بیکران که سرشار از انوار
تابناک و پراز هزاران هزار مردم است، چشم
مرا خیره می کند. يك تن با من آشنا نیست.
همه از من برترند. دیوانه می شوم.
« اشعار وکیل عدلیه ».

رینا

فردای آنروز، صبح بسیارزود، ژولین در کتابخانه سرگرم نوشتن مسوده
نامهها بود، که ناگهان مادموازل ماتیلد از در منفذ ماندی که پشت کتابها خوب
پنهانش می داشت، پای به کتابخانه نهاد. هنگامی که ژولین از این حقو اختراع
در شکفت بود، مادموازل ماتیلد از مشاهده او در کتابخانه سخت تعجبزده و
آزرده می نمود. گیسوانش را برای آنکه چین چین کند بارشته های کاغذ بسته بود
و ژولین حالتی آمیخته به خشونت و تکبر و کمابیش مردانه در وی دید. مادموازل
دولامول به این رمز دست یافته بود که از کتابخانه پدرش کتاب بدزد و این امر
هیچ معلوم نباشد. حضور ژولین مایه این شد که دستبرد آنروز صبح هودهای
نداشته باشد و این امر بیشتر از این لحاظ برای او آزرده گی به بار آورد که
در جستجوی جلد دوم شاهدخت بابل ولتر (متهم شایسته آموزشی بسیار

۱ - Reina حقوقدان، مورخ و زبان شناس ایتالیایی که زندگی بسیار
پرچروش و خروشی داشت. اشعاری دارد بنام «اشعار وکیل عدلیه» که بسیار زیبا
است (۱۷۷۲-۱۸۲۶).

شاه پرستانه و مذهبی و شاهکار ساگره کور به کتابخانه آمده بود. این دختر بیچاره، در نوزده سالگی، برای آنکه به داستانی علاقه ییابد احتیاج به نکته‌های نیشدار داشت.

کنت نوربر در حدود ساعت سه در کتابخانه پدیدار شد. برای آنکه بتواند شب از سیاست حرف بزند، به قصد خواندن روزنامه‌ای به کتابخانه آمده بود و از دیدن ژولین که حتی هستیش را فراموش کرده بود، بسیار خوشحال شد. پاک با ژولین گرم گرفت و پیشنهاد اسب سواری کرد:

— پدرم تا موقع شام به ما رخصت می‌دهد.

ژولین به معنی این کلمه‌ها پی برد. این امر را بسیار دلفریب دید.

گفت:

— خدایا! می‌لوکنت، اگر مسأله انداختن درختی به ارتفاع هشتاد پا و چهار گوش چهار گوش بریدن واره کردن آن باشد، به جرأت می‌توانم بگویم که خوب از عهده کار برمی‌آیم اما در عمر خود بیشتر از شش بار سوار اسب نشده‌ام.

نوربر گفت:

— بسیار خوب، این هم دفعه هفتم خواهد بود.

درواقع، ژولین ورود پادشاه... را به نوربر به یاد داشت و چنین می‌پنداشت که بسیار خوب بتواند سوار اسب شود. اما در اثنای مراجعت از او بود و بولونی، درست وسط کوچه‌ی پاک Bacc، هنگامی که ناگهان می‌خواست از تصادم با درشکه‌ای پرهیزد، بر زمین افتاد و سرتاپا غرق گل شد. خوشبختانه دودست لباس داشت. موقع شام مارکی که می‌خواست با وی سخن گوید، از جریان گردش جویا شد.

نوربر شتابان به زبانی جامع جواب داد.

ژولین گفت:

— می‌پولوکنت لطف سرشاری در حق من دارد. و در قبال این الطاف از او سپاسگزارم و قدر و قیمت این مراحم را می‌دانم. التفاتی فرمود و دستور داد که رامترین و خوشگلترین اسبها به من داده شود. اما، پس از همه این کارها، او که نمی‌توانست مرا به اسب بیندد و چون این تدبیر را به کار نبرده بود وسط آن کوچه دراز نزدیک پل به زمین خوردم.

مادمازل ماتیلد بیهوده در راه کتمان قهقهه خود کوشش به کار برد.

سپس چون رزافت نداشت خواستار تفصیل واقعه شد. ژولین به نحوی بسیار ساده گلیم خود را از آب درآورد و ندانسته، لطف و ملاحظتی پیدا کرد. مارکی به عضو فرهنگستان گفت:

— من آینده این بچه را بهر ابر بسیار خوب می بینم. شهرستانی ساده ای کجا و چنین پیش آمدی کجا!... این امر هرگز دیده نشده است و هرگز دیده نخواهد شد. و از این گذشته، داستان بدبختیش را هم در حضور خوانین می گوید!

ژولین با شرح بدبختی خود چنان لذت و مسرتی برای شنوندگان فراهم آورد که در خاتمه شام، چون جریان گفتگوی مجلس تغییر یافت، مادموازل ماتیلد تفصیل آن پیش آمد غم انگیز را از برادرش جويا شد. پرسشهای ماتیلد ادامه یافت و ژولین که چندین بار نگاهش به نگاههای او بر خورده بود، جرأتی پیدا کرد و اگر چه پرسشی از او صورت نگرفته بود، به نحوی مستقیم به مادموازل ماتیلد جواب داد و عاقبت هر سه، چون سه جوان ده نشین در اعماق جنگلی خنده سردادند.

فردای آنروز ژولین در دودرس فقه و کلام حضور یافت و پس از آن برای نوشتن ده و بیست نامه به خانه بازگشت. در کتابخانه، جوانی را کنار خود دید که لباسی بسیار مرتب بر تن کرده بود اما ظاهری پست و فرومایه و قیافه ای آلوده به حسادت داشت.

مارکی آمد و به لحنی خشن به تازه وارد گفت:

— مسیو تانبو Tanbeau اینجا چه می کنید؟

جوان لبخندی دنائت بار زد و گفت:

— گمان می بردم که...

— نه، مسیو، گمان نمی بردید... این کار تجربه بوده است اما

تجربه ای که نتیجه خوبی ندارد.

«تانبو» جوان، خشمگین، برخاست و ناپدید شد. یکی از برادرزادگان آن عضو فرهنگستان و دوست مادام دولامول بود که وجود خویش را وقف «ادب» کرده بود. عضو فرهنگستان به گردن مارکی گذاشته بود که او را به عنوان منشی بپذیرد. «تانبو» که در اطاق دور افتاده ای کار می کرد، چون داستان آن لطف و عنایت را در حق ژولین شنفته بود، در صدد برآمده بود که از این مراحم سهمی ببرد و آنروز صبح آمده بود تا بساط قلم و دوات خود را در کتابخانه بگسترده.

چهار ساعت از ظهر گذشته ، ژولین ، پس از افدکی تردد، جرأت پیدا کرد که به نزد نوربر برود. کنت قصد اسب سواری داشت و از ورود ژولین به تشویش افتاد، زیرا که کنت عنصری بسیار مؤدب بود .

— گمان می برم که شما بزودی به میدان تعلیم اسب سواری بروید... و پس از چند هفته ، من از اسب سواری با شما مشغوف خواهم بود .
— می خواستم این افتخار را داشته باشم که از لطف و مهربانی که در حق من فرمودید، تشکر بکنم .

ژولین به حالتی سرشار از وقار گفت :

— مسیو، باور کنید که من از دینی که در قبال شما به گردن دارم، خوب آگاهم . اگر اسب شما در نتیجه ناپختگی دیروز من زخمی نشده باشد و سوار شدن آن مانی نداشته باشد، آرزو داشتم امروز صبح سوار آن بشوم .

— بسیار خوب، سورل عزیز، خوتان به گردن خودتان ! فرض کنید که من هر حرفی را که مقتضای حزم و احتیاط بوده است ، گوشزدتان کرده ام . قفسه این است که اکنون ساعت چهار است و وقتی برای اتلاف نداریم .

همینکه سوار اسب شد ، به کنت جوان گفت :

— چه باید کرد که به زمین نخورد ؟

نوربر قهقهه ای زد و جواب داد :

— کارهای بسیاری باید کرد. از جمله باید بدن را عقب نگه داشت .

ژولین به تاخت رفت. از میدان لویی شانزدهم می گذشتند .

نوربر گفت :

— آه ! جوان متهور ! اینجا کالسه از حد شمار بیرون است و از این گذشته،

رانندگان هم بی احتیاط و دیوانه اند. همینکه به زمین بخورید ، زیر کالسه ها خرد و خمر خواهید شد . و این اشخاص برای آنکه مبادا به دهن اسپشان صدمه ای بخورد، یکباره آن را نگه نخواهند داشت.

نوربر بیست بار ژولین را در شرف سقوط دید . اما عاقبت این گردش بی تصادف خاتمه یافت .

در بازگشت، کنت جوان به خواهرش گفت :

— بیایید با سوار متهوری آشنا بشوید .

سرشام، کنت نوربر که از این سر سفره به آن سر سفره با پدرش حرف می زد، انصاف داد که ژولین از چیزی باک ندارد . تهور یگانه چیزی بود که

در نحوه اسب سواری وی شایسته تحسین و تمجید بود. کنت جوان آنروز صبح دیده بود که نوکرانی که اسبها را در حیات تیمار می کردند، سقوط ژولین را از پشت اسب دستاویزی کرده اند و به نحوی موهن به استهزاء و تمسخر وی می پردازند.

با اینهمه لطف و مروت، ژولین برودی خود را در میان این خانواده، سخت بیگس و تنها دید. هر رسمی که در این خانه بود، عجیب و غریب می نمود و او هیچکدام از این رسوم را به جای نمی آورد. اشتباهها و خطبهای وی مایه شادی و سرور پیشخدمتها می شد.

راهب پیرار رهسپار مقر پیشمازی خود شده بود. درد دل خویش می گفت: اگر ژولین چون من ضعیف باشد، بگذار نابود شود. اگر مرد دلیری باشد، بگذار به تنهایی گلیم خود را از آب درآورد.

عمارت دولامول

Que fait-il ici ? s'y plaît-il ?
 alt - il ? penserait-il y plaire ?

اینجا چه می‌کند ! خوش خواهد بود ؟
 در اندیشه آن خواهد بود که محبوب دلها
 شود ؟

Ronsard

رونسار

اگر، در سالون گرانمایه و مجلل عمارت دولامول همه چیز برژولین عجیب می‌نمود، این جوان رنگ باخته و سیاه پوش هم به نوبه خود از لحاظ اشخاصی که التفاتی به وی داشتند، عجیب بود. مادام دولامول به شوهرش پیشنهاد کرد که در آن روزهایی که بعضی اشخاص مهمان‌شان هستند، او را پی‌کاری روانه کند.

مارکی جواب داد:

«میل دارم تجربه را به اتمهی برسانم. راهب پیرار مدعی است که ما در آزدن غرور و عزت نفس افرادی که به خانه خودمان می‌آوریم، به راه خطا می‌رویم. انسان جز به آنچه مقاومت دارد، تکیه نمی‌زند. و... و... این جوان به استثنای آن قیافه ناشناس خود عیب دیگری ندارد. و از این گذشته، آدم گوش بسته و زبان بسته‌ای است.»

۱ - رونسار یکی از بزرگترین شعرای فرانسه و رئیس مکتبی است که «پروین» نام دارد. مکتب پروین هفت شاعر داشت (۱۵۲۴-۱۵۸۵).

۲ - این جمله از آندریو Andrieux ادیب و شاعر فرانسوی است. روزی که ناپلئون از مقاومت عده‌ای در مقابل نقشه‌های خود شکایت داشت، آندریو این جمله را برای استمالات از ناپلئون به زبان آورد، و حسن اثر آن چندان بود که ناپلئون را دل‌داری داد.

ژولین باخود گفت : برای آنکه بصیرت و معرفتی در این میان پیدا کنم ، باید نام اشخاصی را که به این سالون می آیند ، بنویسم و خلاصه ای از اخلاق و خصائل ایشان را یادداشت کنم .

نام پنج شش تن از دوستان خانه را در سطر اول جای داد ، که چون ژولین را از التفات و حمایت یکی از هوسهای مارکی برخوردار می پنداشتند ، برای مقابله با هر گونه پیش آمدی درآینده ، در حق وی مهربانی می نمودند . این اشخاص بینوایانی کم و بیش بی مغز و پیش پا افتاده بودند . اما در مدح این جماعت که امروز در سالونهای اعیان و اشراف پاریس دیده می شوند ، باید گفت که ابتدال و بی مغزی ایشان درقبال همه یکسان نبود . فلان که به بدرقاریهای مارکی تن درمی داد ، هر گاه کلمه ای درشت از دهان مادام دولامول می شفت ، آشوبی به راه می انداخت .

در اعماق فطرت خداوند گاران خانه غروری بیش از حد و ملالتی بیش از اندازه وجود داشت . اعتیاد به اهانت و هتک احترام به منظور رفع ملال ، در این خانواده به اندازه ای بود که ایشان را به داشتن دوستان یکدل و یکجان امید نبود . اما به استثنای روزهای باران و دقایق ملال شدید که بسیار کم پیش می آمد ، پیوسته ادبی کامل در ایشان دیده می شد .

هر گاه آن پنج شش نفر چارپلوس که چنان محبت پندانه ای در حق ژولین ابراز می داشتند ، از عمارت دولامول می گریختند ، مارکیز بی گفتگو گرفتار تنهایی درازی می شد . و به نظر زنان این طبقه ، تنهایی چیز موحشی است : نشانه از چشمها افتادن .. است .

رفتار مارکی درباره زنی بی نقص بود . مراقبت به کار می برد که سالونش به اندازه کفایت مزین باشد ، اما نه به قدوم اعضای مجلس اعیان .. همکاران تازه اثر اندچندان دارای اصالت و نجابت می دانست که به عنوان دوست به خانه او آیند و نه چندان مایه تفریح و انصراف خاطر می شمرد که به عنوان زیر دست در خانه او پذیرفته شوند .

و ژولین پس از مدتی دراز از این اسرار آگاه شد . گفتگو درباره سیاست طبقه حاکمه که خانه های افراد طبقه دوم را گرم نگه میدارد ، جز در دقایق شدت و اضطراب هرگز در خانه های افراد طبقه مارکی بمعیان نمی آید .

هنوز هم ، حتی در این قرن خسته و ملالت زده ، قدرت ضرورت تفریح به اندازه ای است که حتی در روزهای ضیافت هم ، به محض خروج مارکی از سالون ،

همه می‌گریختند. به شرط آنکه درباره خدا و اهل منبر، درباره شاه و مصاد امور، درباره هنرمندانی که از حمایت دربار برخوردارند و درباره ارباب مقام مطایبه‌ای به میان نیاید، به شرط آنکه به نفع برائزه^۱ و روزنامه‌های صف مخالف، به نفع ولتر و روسو و به نفع هر کسی که حرف خود را اندکی به صراحت زده باشد، سخنی گفته نشود و بیشتر از همه به شرط آنکه هر گز سخن از سیاست به زبان نیاید، ممکن بود درباره همه چیز به آزادی داوری کرد.

مبارزه با سالونی که چنین قانون و منشوری بر آن حکومت دارد، از عهده صدهزار اکو درآمد و حمایت آبی، بیرون است. اینجا کمترین فکر زنده‌ای وقاحت و خشونت شمرده می‌شد. با وجود حسن بیان و حسن سیرت و با وجود ادب کامل و علاقه به جلب محبت، آثار ملال از همه ناسیه‌ها پیدا بود. جوانانی که برای ادای وظیفه احترام به این سالون می‌آمدند، به علت ترس و وحشت از چیزی که ممکن بود نشانه تفکر و تأمل شمرده شود یا از مطالعه کتابی ممنوع حکایت داشته باشد، پس از عرض چند کلمه بسیار زیبا و شایسته درباره روسینی^۲ و بدی یا خوشی هوای روز دم فرو می‌بستند.

ژولین دید که بر حسب معمول بازار سخن به دست دو و یکونت و پنج‌بارون از آشنایان دوره مهاجرت مسیودولامول گرم می‌شود. این بزرگواران از هفت هشت هزار فرانک درآمد بهره‌مند بودند. چهار تنشان از روزنامه لاکوتی دین و سه تنشان از سمات دو فرانس^۳ هواداری می‌کردند. یکی از ایشان هر روز قصه‌ای از دربار بازمی‌گفت که در اثنای آن کلمه «شایان تحسین» به اسراف به کار برده می‌شد. ژولین دید که این مرد پنج‌نشان دارد و دیگران را کلیه پیش‌از سه نشان نیست.

۱- Béranger (۱۷۸۰-۱۸۵۷) شاعر و ترانه‌ساز معروف فرانسه که در اشعار و ترانه‌های خود ناپلئون و سربازان وی را می‌ستود و به دستگاهی که دوره «تجدید سلطنت» برای فرانسه ارمغان آورده بود، دشنام می‌داد. شاه پرستان تندرو و محافظه کاران از وی وحشت و نفرت داشتند.

۲- Rossini آهنگساز معروف ایتالیایی (۱۷۹۲-۱۸۶۸) که آثارش در عهد استاندال بی‌اندازه محل توجه مردم بود.

شخص استاندال در سال ۱۸۲۴ کتابی به نام «زندگانی روسینی» نوشت.
۳- Gazette de France روزنامه کهنسالی است که در قرن هفدهم به وجود آمده بود، این روزنامه بسیار محافظه کار و یکی از ارگانهای شاه پرستان دوره تجدید سلطنت بود.

از طرف دیگرده فراش در لباس پر زرق و برق خدمت در دهلیز دیده می شدند و در سراسر شب، هر پانزده دقیقه بستنی یا چای به مهمانان داده می شد و در حدود نیمه شب، چیزی به عنوان شام و شراب شامپانی به میان می آمد.

به همین علت بود که گاهی ژولین تا پایان شب در سالون می ماند. از طرف دیگر کم و بیش نمی دانست که می توان به گفتگوی مهیود این سالون که با آن جلال و شکوه زرنگار بود، جدا گوش داد. گاهی به روی سخنگویان می نگرست تا ببیند که برگفته های خودشان می خندند یا نه. با خود می گفت: «مسبود و مستر» *Maistre* که من نوشته هایش را از بر می دانه، سدپار بهتر از این اشخاص سخن گفته است و با اینهمه باز هم بسیار ملال آور است.

ژولین یگانه کسی نبود که به این اختناق روحی و معنوی پی برده باشد. عده ای خودشان را از راه خوردن بستنی فراوان تسکین می دادند و عده ای دیگر به این دلخوشی که بتوانند در بقیه شب بگویند که تازه از خانه دولامول بیرون می آیم و آنجا شغفتم که روسیه ... و ... و ...

ژولین از زبان یکی از چاپلوسان شغفته بود که در حدود شش ماه پیش، مادام دولامول، در قبال بیشتر از بیست سال ملازمت در گاه، بارون لوپور گینیون *Le Bourguignon* بیچاره را پادشاه داده است و این مرد را که از زمان «تجدید سلطنت» فرماندار بود، به استانداری رسانده است.

این حادثه یزرگ غیرت همه این بزرگواران را به جوش آورده بود. پیش از آن ممکن بود از هر موضوع بسیار ناچیز خشمگین شوند. اما دیگر از هیچ چیز بر نمی آشفتنند. قصور در احترام و التفاوت ندره به طریق مستقیم صورت می گرفت. اما ژولین بر سر سفره غفله دوسه جمله بسیار کوتاه از زبان مادرکی و زتش شغفته بود که از لحاظ کسانی که نزد ایشان نشسته بودند، بسیار زننده و جانگداز بود. این اشخاص بزرگوار و پاک نژاد هر کسی را که از سلاله سر نشینان **کالسه های پادشاه** نبود، از صمیم قلب و آشکارا خوار می شمردند. ژولین دید که دو کلمه **جنگ صلیبی** یگانه اصطلاحی است که وقاری عمیق و آمیخته به احترام در چهره ایشان پدید می آورد. احترام مهیود و متداول این مجلس پیوسته رنگ اظهار تملق و خضف جناح داشت.

در میان این جلال و این ملال، ژولین جز مسبود دولامول به چیزی علاقه نداشت. روزی از روزها، به خوشی از زبان وی شغفتم که در پیشرفت این لوپور گینیون بینوا هیچگونه دخالتی نداشته است. و این امر التفاتی در حق

مارکیز بود : ژولین حقیقت امر را از دهان راهب پیراز شنفته بود.
روزی صبح که راهب به اتفاق ژولین در کتابخانه مارکی، سرگرم رسیدگی
به دعوی جاودانی وی پایان «فریلر» بود ، ژولین ناگهان چنین گفت:
- مسیو، بگوئید ببینم هر روز با مادام لامارکیز شام خوردن یکی از وظایف
من است یا لطف و مرحمتی است که در حق من به کار می رود.
راهب که سخت برآشفته بود ، گفت :

- شرف شایانی است: مسیو، عضو فرهنگستان ، که پانزده سال است
شب و روز ملازم این درگاه است، هرگز نتوانسته است این افتخار را برای
برادرزاده اش مسیو تانبو فراهم بیاورد.

- مسیو، من این امر را دشوارترین قسمت شغل خود می بینم . در مدرسه
طلاب ، ملال من کمتر از این بود . حتی گاهی مادموازل دولامول را هم که ، با
وجود این ، باید به ظرافت و ملاطفت دوستان خانه خو گرفته باشد ، می بینم
که از شدت ملال «دهن دره» می کنند... بیم دارم که مبادا خوابم ببرد .. امان ،
امان ، برای من اجازه ای بگیری که بروم چهل شاهی بدم و در همه ناخانه ای گمنام
غذا بخورم .

راهب که خود نودولنی کامل عیار بود، آرزوها داشت که از افتخار همسفره
شدن با نجیب زاده ای بزرگوار بهره مند شود . در آن هنگام که برای تفهیم این
احساس به ژولین کوشش به کار می برد ، صدای کوتاهی مایه آن شد که سرشان
به سوی دیگر برگردد . ژولین مادموازل دولامول را دید که به این چیزها گوش
می دهد . ژولین سرخ شد . ماتیلد به جستجوی کتابی آمده بود و همه چیز را
شنفته بود . احترام و توجهی به ژولین پیدا کرد . در دل خود گفت : این یکی
مثل این راهب پیر برای بندگی و نوکری ساخته نشده است . خدا یا! چه زشت است.
در سفره، ژولین چرات نداشت به روی مادموازل دولامول بنگرد .
اما ماتیلد اظهار لطفی فرمود و با وی سخن گفت . آن روز ، در انتظار ورود
جمع کثیری بودند . مادموازل دولامول از وی خواست که در سالون بماند .
دختران پاریس اشخاص سالدار را مخصوصاً وقتی که لباس مرتب بر تنشان نباشد
دوست نمی دارند . ژولین بی آنکه به فراستی فراوان احتیاج داشته باشد، به آسانی
دید که همکاران مسیو لوپور گینیون که در سالون مانده اند ، این افتخار را پیدا
کرده اند که گرفتار مطالبه های مادموازل دولامول شوند . آن روز ، مادموازل
دولامول - خواه به تصنع و تمعد و خواه بر سبیل تصادف - درباره اشخاص ملال آور

رفتاری خفن و شمرگانه درپیش گرفت .

مادموازل دولامول ، قطب دسته انگشت شماری بود که بیش و کم هر شب پشت صندلی بزرگ مارکیز گرد می آمد. مارکی دو کروازنوا *de Croisenois* و کنت دو کیلوس *de Caylus* و ویکنک دو لوز *de Luz* و دو سه افسر دیگر از دوستان نوربریا خواهرش درمیان این جمع دیده می شدند . این بزرگواران روی کاناپه ای آبی رنگ و بزرگ می نشستند . در انتهای کاناپه ، در مقابل نقطه ای که جای ماتیلد آفتاب روی بود ، ژولین ، ساکت و صامت ، روی چهارپایه حصیری بسیار پستی جای می گرفت . این موضع محقر مایه رشک و حسرت همه چاپلوسان بود . نوربر هر شب یکی دوبار بازولین سخن می گفت یا یکی دوبار نام او را به زبان می آورد . و بدین گونه ، منشی جوان پدرش را به طرزی شایسته در آن گوشه نگه می داشت . آن روز مادموازل دولامول از وی پرسید که ارتفاع کوهی که قلعه بزانسون بر آن جای دارد ، چه اندازه است . هرگز ژولین نتوانست بگوید که این کوه بیشتر یا کمتر از مونمارتر^۱ ارتفاع دارد . اغلب از اصرار دل به سخنانی که در این جمع معدود گفته می شد ، خنده می کرد اما خود را از ابداع چنین مطالبی عاجز می دید . این چیزها مانند زبان بیگانه ای بود که ژولین به فهم آن قادر بود اما قدرت تکلم به آن نداشت .

دوستان ماتیلد را ، آن روز ، با اشخاصی که به این سالون وسیع می آمدند خصومتی پایدار بود و چون دوستان خانه شناخته تر بودند ، ابتداء ترجیح داده شد که سر به سر این عده گذاشته شود . می توان داوری کرد که ژولین توجه و دقتی به این چیزها داشت یا نه . همه چیز علاقه ای در وی بر می انگیزت . هم اساس قضایا و هم طرز تمسخر این چیزها برای او شایان توجه بود .

ماتیلد گفت :

— آه! مسیود کولی *Descoulis* تشریف آورد. دیگر کلاه کیس به سر ندارد. راست است که می خواهد به وسیله نبوغ به مقام استانداری برسد ؟ و آن سر طاس را که می گوید معدن افکار بلند است به جلوه در آورده است .

مارکی دو کروازنوا گفت :

— مردی است که تمام روی زمین را می شناسد . به خانه عم من کاردینال هم می آید . قادر است هر یک از دوستانش را سالهای پیاپی به دروغی سرگرم کند و دوستان سبب دوست دارد . راه تقویت دوستی را می داند . استعدادی در

این کار دارد. با این قیافه‌ای که می‌بینید، در فصل زمستان، ساعت هفت صبح، غرق گل، دم در خانه یکی از دوستانش دیده می‌شود. گاه بگاه کدورتی پیدا می‌کند و هفت هشت نامه برای تشدید کدورت می‌نویسد. پس از آن از در آشتی درمی‌آید، هفت هشت نامه برای تشدید جوشهای دوستی آماده دارد. اما چون میل داشته باشد که اسرار دلش را از راه صداقت و صراحت بگوید، مثل مردی شریف هیچ چیز را در دل نگه نمی‌دارد و در آن گونه مواقع بیشتر از ایام دیگر جلوه دارد و چون احتیاج به لطف و عنایتی داشته باشد، این حق و نیرنگ به میان می‌آید. یکی از ثواب عم من، هر گاه که داستان زندگی مسیو دکولی را از دوره تجدید سلطنت تا کنون بگوید، شایان تحسین است. و روزی اینجا می‌آرمش. کنت دو کیلوس گفت:

— به! من این حرفها را باور ندارم. این چیزها زائیده حسادت است که از رقابت اشخاص تنگ نظر سرچشمه می‌گیرد.
ما رکمی گفت:

— اسم مسیو دکولی در تاریخ خواهد ماند. دوره تجدید سلطنت را این مرد به دستبازی آیه دو پراد^۱ و مسیو دو تالیران^۲ و مسیو پوتسودی بورگوا^۳ به وجود آورده است.

- ۱- abbé de Pradt راهب و سیاست بازی است که در نتیجه تغییر عقیده پیاپی خود شهرتی به دست آورده است. در آغاز انقلاب کبیر عضو محافظه کار مجلس مؤسسان بود، پس از مدتی دست به مهاجرت زد، مدتی راهب خانه ناپلئون و زمانی مدعی این بود که در تجدید سلطنت خافاده بوربون در سال ۱۸۱۴ سهمی بوده است. در سال ۱۸۲۷ وکیل مجلس شورای فرانسه شد. زمانی هم مدعی آزادیخواهی بود.
- ۲- Talleyrand سیاستمدار معروف و وزیر دست فرانسه (۱۷۵۴-۱۸۳۸) که در دوره پیش از انقلاب اسقف بود. در سال ۱۷۹۱ رئیس مجمع مؤسسان شد. در دوره دیرکتوار Directoire و کنسول Consulat و وزیر امور خارجه بود و در زمان ناپلئون صدراعظم مملکت شد. هنگامی که ناپلئون از فرانسه بیرون رفت و دوباره دوره سلطنت بوربونها آمد، به حزب شاه پرستان پیوست و نماینده فرانسه در کنفرانس وین شد، و در دوره لویی فیلیپ عهده دار سفارت فرانسه در رم بود. در عالم سیاست مردی ماهر و بی نظیر و از لحاظ اخلاق مردی بسیار پست بود.
- ۳- Pozzo di Borgo (۱۷۶۴-۱۸۴۲) سیاستمداری بود که در جزیره کورس تولد یافته است. پس از مدتی به روسیه رفت و مشاور الکساندر اول تزار روس شد. این شخص یکی از دشمنان سرسخت ناپلئون بود.

نوربر گفت :

— این مرد میلیونها پول گرفته و داده است و عقل و ادراک من نمی‌پذیرد که برای خوردن نیشها و شفتنن هجوهای پدرم که اغلب نفرت باراست، به اینجا بیاید. چند روز پیش، از این سرمیز به آنسر میز، براو بانگ می‌زد: دکولی عزیزم چندبار به دوستانان خیانت کرده‌اید ؟
مادموازل دولامول گفت :

— حقیقه خیانت کرده است ؟ چه کسی است که خیانت نکرده باشد ؟
گفت دو کیلوس به نوربر گفت :

— عجب ! مسیوسنکلا^۱ این آزادیخواه معروف هم ، مهمان شما است !
برای چه به اینجا آمده است ؟ باید به او نزدیک بشوم و با او حرف بزنم و او ادارش کنم که بامن حرف بزند . به قراری که شنیده‌ام بسیار ظریف طبع است .
مسیودوکروازنوا گفت :

— مادرت چگونه می‌تواند او را بپذیرد ؟ این مرد افکاری بسیار دیوانه‌وار و بسیار آزادیخواهانه و بسیار استقلال پرستانه دارد .
مادموازل دولامول گفت :

— ببینید ... مرد مستقل شما چگونه تازمین جلو مسیودوکولی خم می‌شود و دستش را می‌گیرد. حتی گمان بردم که می‌خواهد این دست را به لبهای خودش ببرد.
مسیودوکروازنوا گفت :

— روابط دکولی با اولیای امور باید بهتر از حدود تصور ما باشد.
نوربر گفت :

— سنکلا برای این به اینجا آمد و شد دارد که در زمره اعضای فرهنگستان درآید ... و خطاب به کروازنوا گفت : ببینید چگونه جلو یارون و ... ، خم می‌شود.

مسیودولوز گفت :

— اگر به زانو می‌افتاد ، تا این حد دنائت نداشت ...
نوربر گفت :

۱- Sainclair - همه اشخاصی که در سالون مارکی دولامول حضور پیدا می‌کنند، از افراد سرشناس آن زمانند. «سن کلا» در این کتاب تصویری از مریمه Mérimée نویسنده فرانسه است . مریمه داستان کوتاهی در سال ۱۸۳۰ نوشته بود که نام قهرمان آن «سن کلا» است .

— سول عزیزم ، شما که فهم وکیاست دارید اما تازه از کوهپایه‌های خودتان آمده‌اید ، کوشش داشته باشید که هرگز حتی در مقابل خدای متعال هم مثل این شاعر بزرگ سرتعظیم فرو نیاورید .

مادموازل دولامول به تقلید از صدای پیشخدمتی که ورود مسیولوبارون باتون Barou Bâton را خبر می‌داد ، صدای خود را تغییر داد و گفت :

— آه ، مردی که به‌منتی درجه ظرافت طبع دارد ، تشریف آورد .
مسیودوکیلوس گفت .

— به گمانم حتی نوکران شاهم به‌او می‌خندند . چه اسمی ابارون باتون^۱ !
ماتیلد گفت :

— چند روز پیش می‌گفت که اسم چه تأثیری دارد ؟ دوکدوبویون^۲ را در نخستین روزی که نامش برده شد به‌ظفر بیاورید ؟ به عقیده من ، مردم هنوز اندکی به این اسم انس نگرفته‌اند .

ژولین از جوارکانا پنهان رفت . هنوز آن لطائف دلفریب را که در تسمخری خفیف وجود داشت ، چندان در نمی‌یافت و از اینرو ، برای آنکه از استماع مطایبه‌ای بختند ، می‌گفت که بنای آن باید بر عقل و صواب استوار باشد . در گفتگوهای این جوانان جز لحن بدگویی و خرده‌گیری چیز دیگری نمی‌دید و از این موضوع مشمئز بود . عفت‌نمایی شهرستانی یا انگلیسی‌اوتا آنجا پیش می‌رفت که این بدگویی را علامت رشک و حسد می‌شمرد .. و بیشک در اشتباه بود .
باخود می‌گفت :

— کنت نوربر که جلو چشم من برای نوشتن بیست سطرنامه به عنوان سرهنگ خود سه مسوده نوشته است ، اگر در سراسر عمر صفحه‌ای مثل نوشته‌های مسیوسنکلمر می‌نوشت ، بسیار مسرور می‌بود .

ژولین که ، در نتیجه قلت اعتبار و عزت ، کسی متوجه گذارش نبود ، پشت سر هم به چندین دسته نزدیک شد . ازدور مراقب بارون باتون بود و می‌خواست سخنان وی را بشنود . این مرد بسیار ظریف طبع حال مضطربی داشت و تا زمانی که سه چهار جمله نیشدار پیدا نکرده بود ، ژولین کمترین سکون خاطری در او ندید . ژولین پنداشت که چنین طبع ظریفی احتیاج به فضا دارد .
بارون نمی‌توانست سخنان نیشداری بگوید . برای آنکه امکان جلوه‌ای

۱- باتون در زبان فرانسه چوبست و عصاره و امثال آن را می‌گویند .

۲- Bouillon به معنی آبگوشت و چیزهای دیگر است .

به دست بیاورد ، حداقل به چهار جمله احتیاج داشت که هر کدام شش سطر باشد .

کسی پشت سر ژولین می گفت :

- این مرد مظلوم می گوید ، حرف نمی زند .

ژولین برگشت و چون نام کنت «شالوه» را شفت از فرط سرور سرخ شد . اینمرد ، هوشیارترین و موشکافترین مرد عصر خود بود . ژولین اغلب اسم وی را در یادداشت های سنت هلن ، و متونی از تاریخ که به تقریر ناپلئون فراهم آمده است ، دیده بود .

کنت شالوه مختصر سخن می گفت . لطایف و ظرایف وی چون برق ، درست و تند و تیز و پر معنی بود . هر گاه که از موضوعی سخن می گفت ، انسان همانند می دید که در مباحثه پیشرفتی پیدا شده است . هنگام سخن دلایل و شواهد می آورد . گوش دادن به سخنانش لذتی داشت . از طرف دیگر ، در سیاست بیشرم و پیرو بود .

به بزرگواری که سه نشان داشت ، و از قرار معلوم هدف تمسخر و استهزاء او بود ، چنین می گفت :

- من مستقلم ... برای چه می خواهند امروز همان عقیده ای را داشته باشم که شش هفته پیش داشتم ؟ در اینصورت عقیده ای که دارم حاکم جبار من خواهد بود .

چهارمرد جوان آراسته به زیور و قار و عنایت که او را در میان گرفته بودند ، روی ترش کردند . این بزرگواران کلام شوخ را دوست نمی دارند . کنت پی برد که بیش از اندازه تند رفته است . خوشبختانه چشمش به مسیو بالان Balland شریف ، این «تارتوف» شرافت ، افتاد . کنت پاوی سخن گفتن آغاز کرد ، مردم نزدیک شدند و پی بردند که بالان بیچاره اکنون قربانی خواهد شد . مسیو بالان با وجود زشتی دهشت بار و پس از نخستین پیشرفتهای خود در اجتماع که توصیف آن بسیار دشوار است ، به زور اخلاق و رعایت اصول اخلاق زنی بسیار توانگر را به عقد

۱- Chalvet. ممکن است مقصود استاندال از «شالوه» بنیامن کنستان Constant مؤلف «آدولف» بابل لویی کوریه Courier نویسنده شوخ و نقاد بزرگ فرانسه بوده باشد .

۲- تارتوف نام قهرمان یکی از نمایشنامه های مولیر به نام «تارتوف» و خداوند ریا و تزویر است .

ازدواج درآورده بود که پس از مدتی درگذشت. سپس زنی دیگر را که بسیار توانگر است و در هیچیک از محافل اشراف و اعیان دیده نمی‌شود به حباله نکاح درآورد. با خضوع تمام از شصت هزار فرانک درآمد مستفیض است و خود نیز تملق گویانی دارد. کنت شالوه، از همه این چیزها باوی سخن گفت و دور از هر گونه ترحمی هم سخن گفت. بزودی در اطراف ایشان حلقه‌ای از سی نفر به وجود آمد. همه مردم حتی جوانان سنگین و مایه امید فردا هم لبخند می‌زدند.

ژولین در دل خود گفت:

— این مرد که آشکارا آلت تمسخر این مجلس است، برای چه به این خانه می‌آید؟ و برای آنکه این مطلب را از راهب پیرار پیرسد، به او نزدیک شد.

مسیو بالان از سالون دررفت.

نوربر گفت:

— خوب! یکی از جوایس پدرم رفت. دیگر به استثنای «ناپیه لنگه» کسی نمانده است.

ژولین در دل خود گفت:

— نکند کلید معما همین باشد؟ اما در این صورت مارکی چرا مسیو بالان را در خانه خود می‌پذیرد؟

راهب پیرار عبوس در گوشه‌ای از سالون به استماع خبر ورود مهمانان تازه‌ای از دهان خدمه، روی ترش می‌کرد و مثل «بازیل» می‌گفت:

— پس این سالون مفارقه‌ای است. جز جمعی فاسد کس دیگری نمی‌بینم که به این سالون بیاید.

حقیقت قضیه این است که راهب سختگیر از علام مشخصه اجتماع اشراف خبری نداشت اما از طریق دوستان ژانسیست خود درباره آن اشخاصی که فراست و کیاست بی‌اندازه‌شان را در خدمت همه احزاب به کار می‌برند و از آن

۱ - Basile چنین برمی‌آید که مقصود از بازیل یکی از بازیگران نمایشنامه‌های «ریش تراش اشبیلیه» و «ازدواج فیکارو» باشد. بازیل هم خود را گاهی در میان جمعی فاسد و بی‌شرف گرفتار می‌دید. اگر چه این جمله راهب پیرار در هیچکدام از دو نمایشنامه «بومارشه»، نویسنده دو کتاب پیدا نمی‌شود، نمی‌توان درباره صحت این تفسیر شك داشت.

راه یادرسایه ثروت رسوایی آمیزشان به محافل اشراف واعیان راه می یابند ، مفاهیمی بسیار درست به دست آورده بود. آنشب ، دقیقه ای چند ، در منتهای عطوفت پرده از راز دل برداشت و به پرسشهای شتاب آمیز ژولین جواب داد . سپس از اینکه باید پیوسته از همه کس بد گوید ، اندوهگین شد و این عمل را مصیبتی شمرد و دیگر کلمه ای سخن نگفت. زندگی این مرد سفرای مزاج و ژانسیست که به وجوب شفقت و محبت ایمان داشت ، در محافل اشراف سر تا پا جهاد بود .

هنگامی که ژولین به کاناپه نزدیک می شد ، مادموازل دولامول چنین می گفت :

— این راهب پیرار چه قیافه ای دارد !

ژولین خشمگین و آزرده شد . اما با اینهمه حق به جانب مادموازل بود . مسیو پیرار ، بی چون و چیرا ، در این سالون اشراف خلائی بود . اما سورت پراز جوش وی که از شدت قلق و اضطراب وجدان دستخوش هیجان و انقلاب بود ، در آن موقع شکلی کریه و منفور به او می داد . ژولین در دل خود گفت : پس از این چیز ما هرگز صورت ظاهر را ملاک داوری نباید دانست ! در آن لحظه ای که سلامت نفس راهب پیرار ، خود را به علت گناهی ناچیز مستحق ملامت می پندارد ، این مرد قیافه ای وحشتناک پیدا می کند ، در صورتیکه در قیافه این ناپیه ، جاسوسی که معروف خاص و عام است ، انسان سعادت پاك و آسوده می بیند . با اینهمه راهب پیرار محض خاطر فرقه خود تن به ایثارهایی بزرگ در داده بود : پیشخدمتی گرفته بود و لباسی بسیار زیبا بر تن کرده بود .

ژولین چیز غریبی در سالون دید و آن توجه همه چشمها به سوی در ، و بروز نیمه سکوت بی مقدمه ای بود . پیشخدمت ورود بارون دوتولی de tolly معروف را که در نتیجه انتخابات همه اظهار به سوی وی دوخته بود ، خبر می داد : ژولین پیش رفت و خوب او را دید . بارون رئیس انجمن قطار ناحیه ای بود . این فکر درخشان به منزش راه یافت که ورقه های خشتی آرای یکی از احزاب را تر دستانه بدزدند^۱ . اما برای آنکه تعدیلی در کار باشد به تدریج اوراق دیگری را به نام کسی که دلخواهش بود ، جانشین آن اوراق می کرد . این نیرنگ قاطع را تنی چند از آرای دهندگان دیدند و به عجله به بارون دوتولی تبریک گفتند . این

۱- در انتخابات ۱۸۲۷ و ۱۸۳۰ در فرانسه سرقه آراء از صندوقها بسیار رواج داشت و کوششهای فراوانی در این راه به کار می رفت .

مرد خوب هنوز در نتیجه آن امر مهم رنگه باخته بود. عناصر بدفطرت سخن از زندان و اعمال شاقه به زبان آورده بودند. مسیو دولامول به سردی وی را پذیرفت. بارون بیچاره گریخت.

کنت شالوه گفت:

— برای آن به این زودی ما را گذاشت و رفت که به حضور مسیو کنت^۱ برسد ... همه به خنده افتادند.

در میان عده ای از نجبای خاموش و زبان بسته و دیسه بازاری که بیشترشان آلوده و بدنام، اما همه شان اهل ظرافت طبع بودند و آنشب یکی پس از دیگری در سالون مسیو دولامول (که نامش برای سدارت برده می شد) لنگر می انداختند، تانیو Tanbeau جوان مشغول نخستین جنگه خود بود و اگر چه هنوز سرعت فهم و ادراک نداشت، چنانکه دیده خواهد شد، به وسیله قدرت بیان به جبران خسارت در این زمینه بر می خاست.

هنگامیکه ژولین به گروه خود نزدیک می شد، تانیو چنین می گفت:

— چرا نباید حکم ده سال حبس این شخص داده شود. خزندگان را باید در اعمال محبسی عمیق و تاریک زندانی کرد. باید این طایفه را در زندان کشت و گرنه زهرشان به جوش می آید و کشنده تر می شود. چه فایده دارد که به پرداخت هزاره اکو، جریمه محکوم گردد؟ فقیر است، باشد، چه بهتر از این. حزیش به عوض او می پردازد. سزایش پانصد فرانک جریمه و ده سال زندان تاریک بود.

ژولین که لحن تند و آتشین و حرکنهای تند و آشفته همکارش را می ستود، در دل خود گفت:

— آه پرورد گارا! دیوی که می گویند چه کسی است؟

صورت کوچک و بیگوش و خسته برادرزاده محبوب عضو فرهنگستان در آن لحظه نفرت بار بود. ژولین بزودی دانست که موضوع مذاکره بزرگترین شاعر عصر بوده است^۲.

ژولین به بانگ نیمه بلندی گفت:

— آه ای دیوسیرت! واشکهای جوانمردانه ای چشماش را تر کرد.

۱ — Comte شعبده باز معروف عصر.

۲ — اشاره ای است به «برائزه» که در سال ۱۸۲۸ به نه ماه حبس و پرداخت ده هزار فرانک جریمه محکوم گشته بود.

دردل خود گفت : آه ای پسر بی سرو پا ، سزای این خرفها را کف دست می گذارم .

پیش خود گفت : با همه این چیزها ، اینان طلیعه حزبی هستند که مارکی یکی از پیشوایان آن است ! و این مرد معروف که گرفتار تهمت واقفراه او شده است اگر خود را (نمی گویم به این دولت بیکاره و پیش پا افتاده مسیو - دونروال ...) که به یکی از همین وزراء بسیار پا کدامن می فروخت که آمد و رفتشان را به دنبال همدیگر دیده ایم ، چه نشانها و منصبها که به دست نمی آورد !

راهب پیرار ازدور اشاره ای به ژولین کرد . مسیو دولامول چیزی به او گفته بود . ژولین در آن لحظه سرش را به زیر انداخته بود و به ناله ها و نندبه های اسقفی گوش می داد اما چون از اینکار فریاد یافت و توانست به دوست خود نزدیک شود ، او را در دست این تانیو منفور گرفتار دید . این «بچه عفريت» راهب را به عنوان منبع عنايتی که ژولین از آن مستفیض بود ، منفور می داشت و برای اظهار ارادت به او آمده بود . **مرگ چه زمانی مارا از این فساد و تعفن کهن نجات خواهد داد ؟** با این عبارت و با این لحن شایسته تورا بود که این «بچه ادیب» در آن هنگام در باره لردهلاند^۱ محترم سخن می گفت . شایستگیش در این بود که شرح حال زندگان را خوب می دانست و همه مردانی را که ممکن بود در دوره سلطنت پادشاه تازه انگلستان آرزو و ادعای اقتداری در دلشان وجود داشته باشد ، به سرعت از نظر گذرانده بود .

آه پیرار به سالونی در جوار این سالون رفت . ژولین از پی وی روان شد . راهب گفت :

- شمارا از این نکته آگاه می کنم که مارکی نویسنده گان بی هنر را دوست نمی دارد و یگانه مایه اشمئزاز و کراهت وی همین است . اگر بتوانید ، زبان لاتین و زبان یونانی و تاریخ مصر و ایران و چیزهای دیگری یاد بگیرید ... شمارا مفتخر و ممتاز خواهد داشت و چون دانشمندی به پشتیبانان بر خواهد خاست .

۱ - مقصود استاندال از « نروال » Nerval به احتمال قوی پولینیاک Polignac یا ویل Villèle نخست وزیر بسیار مرتجع شارل دهم پادشاه فرانسه بوده است .

۲ - Lord Holland (۱۷۷۲-۱۸۴۰) عضو مجلس اعیان انگلستان و فرد آزادیخواهی بود که برضد بدرفتاری با ناپلئون به شدت اعتراض کرد .

اما صفحه‌ای به زبان فرانسه و از همه بیشتر، دربارهٔ مسائلی سنگینتر و برتر از مقام و موقع خود در اجتماع ننویسد که بی‌شبهه لقب نویسندهٔ بی‌هنر به شما خواهد داد و شما را مغرور خواهد شمرد. شامقیم خانۀ نجیب زاده‌ای پزرگ چگونه از گفتهٔ دوک دو کاستری^۱ دربارهٔ دالانبر^۲ و روسو خبر ندارد: این مرد هزار اکو در آمد ندارد و در بارۀ همه چیز قصد استدلال دارد.»

ژولین در دل خود گفت:

— اینجا هم مثل مدرسهٔ طلاب از همه چیز آگاه می‌شوند.

هشت نه صفحهٔ بسیار پرتکلف نوشته بود: و این هشت نه صفحه مدیحه‌ای دربارهٔ تاریخ زندگی سر جراح پیر بود که ژولین را به قول خودش مرد ساخته بود. و ژولین با خود گفت:

«محلّی که این دفترچه در آن بود همیشه قفل داشت.»

به اطّاق خویش رفت و دستخط خود را آتش زد و به سالون آمد. اراذل پر زرق و برق از سالون رفته بودند. به استثنای دارندگان نشان گسی نمانده بود.

در پیرامون میزی که خدمه، آماده و آراسته به حضور آورده بودند، هفت هشت زن بسیار بزرگوار و بسیار پارسا و بسیار اهل تصنع و سی و سی و پنج ساله نشسته بودند. زن دلربا و فروزان مارشال دو فرواک Fervaques که از تأخیر خود تا آن ساعت معذرت می‌خواست، پای در سالون نهاد. شب از نیمه گذشته بود... و رفت و در کنار مارکیز نشست. ژولین تا اعماق دل دستخوش تأثر شد. چشمها و نگاه این زن مثل مادام دورنال بود.

دستهٔ مادماوازل دولامول هنوز نقصانی پیدا نکرده بود. و او بادوستان خود به استهزاء کنت دوتالر^۳ بدبخت اشتغال داشت. این مرد یگانه پسر آن یهودی معروف بود که در سایهٔ ثروت سرشاری که از راه وام دادن به پادشاهان، برای جنگ با ملتها، به دست آورده بود، سرشناس شده بود. یهودی برای

۱- duc de Castries مارشال فرانسه (۱۷۲۷-۱۸۰۱).

۲- d'Alembert فیلسوف و ریاضی‌دان فرانسوی و یکی از بنیانگذاران

آنسیکلوپیدی بود (۱۷۱۷-۱۷۸۳).

۳- مقصود از Thaler همان روچیلد Rothschild معروف است که

حکومت دورهٔ «تجدید سلطنت» مبالغی از وی به قرض گرفته بود.

پس خود صد هزار اکو درآمد ماهانه و اسمی که افسوس بیش از حد معروف بود، به جای گذاشته بود و در گذشته بود. و این وضع عجیب به روحی ساده یا قدرت اراده‌ای فراوان احتیاج داشت.

بدبختانه، کنت مرد ساده و خوبی بیش نبود که در نتیجه تلقین چاپلوسان صاحب ادعاها و بلندپروازیهای گوناگون شده بود.

به‌ادامی مسیودو کیلوس اراده‌ای پیدا کرده بود که از مادموازل دولامول (که مارکی دو کروازنوا وارث لقب «دوک» و صد هزار فرانک درآمد، با وی نرد عشق می‌باخت) خواستگاری کند.

نوربر بالحنی آمیخته به ترحم و تحقیر می‌گفت:

— آه! به این مرد تهمت اراده داشتن نزنید.

آنچه، بیشتر از همه، محل احتیاج این کنت دوتالر بیچاره بود، نیروی اراده بود و هر آینه محض خاطر همین «خصلت» لایق پادشاهی بود. با آنکه پیوسته از همه کس نصیحت می‌شنفت، شهامت نداشت تا انتهای پیشنهادی پیش برود.

مادموازل دولامول می‌گفت:

— تنها سیمای او بی بود که مسرت جاودانی در دل من پدید بیاورد. این قیافه معجون عجیبی از یأس و اضطراب بود. اما گاه بگاه انسان هیجانی از عظمت و مگان و تفعه‌ای از آن لحن قاطع در این قیافه می‌دید که باید در سیمای توانگرترین مرد فرانسه (و بیشتر از همه، وقتیکه این مرد توانگر بسیار زیبا باشد و کمتر از سی و شش سال داشته باشد) خوانده شود... مسیودو کروازنوا می‌گفت: «این مرد وقاحت کمروبانهای دارد». کنت دو کیلوس و نوربر و دو سه جوان سبیل‌دار تا مرحله‌ای که دلشان خواست این مرد را، بی آنکه حدس زده باشد، به باد تمسخر گرفتند و عاقبت، چون زنگ یک ساعت پس از نیمه شب طنین انداخت، روانه‌اش کردند.

نوربر به او گفت:

— در این هوای بارانی، اسبهای عربی نژاد شما دم در به انتظار ایستاده‌اند.

مسیو دوتالر جواب داد:

— نه... این یک جفت، جفت تازه‌ای است که به قیمتی بسیار کمتر خریده‌ام. اسب دست چپ در مقابل پنجه‌زار فرانک به دست من آمده است و

قیمت اسب سمت راست بیشتر از صد سکه طلا نیست . اما خواهش دارم باورتان بشود که این جفت را جز شب به کالسه نمی بندند ، برای آنکه چهار نعل رفتن این جفت درست شبیه چهار نعل رفتن آن جفت دیگر است .

اظهار عقیده نوربر ، کنت را به این اندیشه واداشت که برای مردمی مثل او علاقه داشتن به اسب کار شایسته‌ای است و نباید بگذارد که اسبانش زیر باران بمانند . کنت به راه افتاد و این بزرگواران پس از لحظه‌ای ، ضمن استهزاء او بیرون رفتند .

ژولین که خنده ایشان را در پلکان می‌شنفت ، در دل خود می‌گفت : به این ترتیب ، وسیله‌ای پیدا کردم که طرف مقابل وضع خود را ببینم ! من بیست سکه طلا درآمد ندارم و خود را هم پهلوی مردی دیده‌ام که در هر ساعت بیست سکه طلا درآمد دارد و بازم دست از سرش بر نمی‌داشتند ... چنین نظری حسد را شنا می‌دهد .

Malheur à qui invente en parlant !

لازمه بیاورد!

Faüblas.

فوبلاس!

پس از چندین ماه محنت و امتحان، روزی که ناظر خانه سومین قسط مواجب ژولین را داد، کار او در این مراحل بود. مسیود و لامول این کار را به عهده او گذاشته بود که مراقب ادارهٔ املاک وی در برتانی و نرماندی باشد. ژولین به تواتر به این نقاط می‌رفت. بزرگترین وظیفه‌اش تنظیم مکاتبه‌ای بود که به آن کشمکش معروف با آبه دوفریلر ارتباط داشت. مسیو پیرار تعالیمی به وی داده بود.

مارکی در حاشیهٔ هر گونه کاغذی که به نامش می‌رسید، یادداشت‌هایی کوتاه می‌نوشت و ژولین بر مبنای این یادداشت‌های ناخوانا نامه‌هایی می‌نگاشت که بیش و کم همه از امضاء می‌گشت.

در مدرسهٔ معقول و منتقول، استادانش از قلت کار و کوشش وی شکایت داشتند اما با اینهمه به چشم یکی از برجسته‌ترین شاگردان شان در اومی نگریستند. این کارهای گوناگون که جاه‌پرستی رنجور ژولین با همهٔ آن حدت و حرارت خود

۱- Les amours du chevalier de Faüblas داستان‌ناست در ۱۹

قسمت اثر لووره دو کوره Louvret de Couray که وصف محیط مجلل و پر شکوه قرن هیجدهم است.

به دست گرفته بود، آب و رنگه شادابی را که ژولین از شهرستان آورده بود، بسیار زود از دستش ربوده بود. این رنگه افسرده به نظر رفقای دانشجویی لیاقتی شمرده می شد. ژولین خیانت و شرارت این دانشجویان و تعظیم و سجده ایشان را در مقابل يك سكه سه فرانکی بسی كمتر از تعظیم و سجده دانشجویان مدرسه طلاب بزانسون می دید. این رفقای تازه ژولین را مسلول می پنداشتند: ماركی اسبی به او داده بود.

ژولین، از ترس آنكه مبادا هنگام اسب سواری با كسی روبرو شود، به ایشان گفته بود كه این ورزش را به تجویز اطباء صورت می دهد.

آه پیرار او را به چندین محفل فرقه ژانسیست برده بود. ژولین به تمجب افتاد. تصور مذهب در ذهن وی به نحوی شكست نا پذیر به تزویر و ریا و امید كسب پول پیوند داشت. این مردم پارسا و سختگیر را كه اندیشهشان در پی «بودجه» نبود، ستود. قنی چند از ژانسیستها محبتی به او پیدا کرده بودند و نصیحتها به وی می دادند - دنیای تازه ای در برابر چشمش گشوده می شد... در محضر ژانسیستها، با شخصی بنام كنت آلتامیر آشنا شد كه قدی در حدودش پا داشت و مردی بود پارسا و آزادیخواه كه در كشورش محكوم به مرگه بود.

روابط ژولین با كنت جوان سرد بود. نور بر دیده بود كه ژولین به مطالبه های بعضی دوستان وی بیش از اندازه با حذت و شدت جواب می دهد. ژولین كه یكی دوبار در رعایت اصول ادب کوتاهی کرده بود، با خود عهد بسته بود كه دیگر با ماداموازل ماتیلد سخنی نگوید. در عمارت دولامول پیوسته در كمال ادب با وی رفتار می كردند. اما می دید كه از مقام پیشین خود بر افتاده است. عقل شهرستانی این تغییر حال را به وسیله آن مثل پیش پا افتاده «هر چه تازه باشد زیبا باشد» تفسیر و تأویل می كرد.

شاید روشن بینیش كمی بیشتر از روزهای نخستین شده بود یا اینکه نخستین افسونی كه از ادب و تمدن مردم پاریس سرچشمه می گرفت، ازمیان رفته بود. همینكه دست از كار بر می داشت، ملالی مرگبار بر وی استیلا می یافت. این امر نتیجه ادب شایان تحسینی است كه مایه امتیاز اجتماع اشراف است اما این ادب شایان تحسین چنان به قید مقیاس و معیار افتاده است و چنان مطابق مناسب و مراتب هر كسی در اجتماع، درجه بندی شده است كه روح را خشك و افسرده می كند. قلبی كه از نیروی احساس اندك بهره ای داشته باشد، تمنع و نظاها را به عیان می بیند.

بی‌شبهه می‌توان مردم شهرستان را به گناه ابثقال و قلت ادب سزاوار سرزنش دانست. اما هنگامی که به سؤال شما جواب می‌دهند، اندکی به شور و هیجان درمی‌آیند. عزت نفس ژولین هرگز درخانه دولا مول لطمه نخورده بود. اما چه بسا در پایان روز، می‌دید که به شدت میل‌گریه دارد. در شهرستان اگر هنگام ورود به قهوه‌خانه‌ای به تصادف و حادثه‌ای گرفتار آید، گارسون آن قهوه‌خانه علاقه‌ای به شما پیدا می‌کند اما اگر در این تصادف چیزی باشد که به عزت نفس لطمه بزند این گارسون در حین دلسوزی کلمه‌ای را که شکنجه‌تان دهد، ده بار به زبان می‌آورد. درپاریس دقت و مراقبت به کار می‌رود که خنده درخفا انجام گیرد، اما شما همیشه غریب هستید.

ما در باره حوادث ناچیزی که اگر ژولین، تا حدی لیاقت تمسخر را می‌داشت، بی‌گفتگو مایه خنده‌ها بر او می‌شد، دم فرومی‌بندیم. سرعت تأثر دیوانه‌واری، وی را به ارتکاب هزاران کار ناپخته و می‌داشت. همه خوشیهایش از دوراندیشی سرچشمه می‌گرفت: هر روز به وسیله تپانچه تیراندازی می‌کرد. یکی از شاگردان خوب سرشناسترین استادان شمشیربازی بود. چون لحظه‌ای فراغت پیدا می‌کرد، به عوض آنکه مثل ایام گذشته صرف مطالعه کتاب کند، به میدان تعلیم اسب سواری می‌شتافت و خواستار سرکشتترین و بدخوثرین اسبها می‌شد. و درگردهای خود با استادآموزشگاه اسب سواری مردم از پشت اسب به زمین می‌خورد.

مارکی او را به سبب سماجت در کار و سکوت و فراست، «عنصری آرام» و «ملایم» می‌پنداشت و کم‌کم اداره همه اموری را که اندکی درهم و برهم بود، به دست او سپرد. در آن دقایق که جاه‌پرستی بلند پایه‌اش مجال و مهلتی می‌داد، با فراست و لیاقت به تجارت می‌پرداخت. و چون در سایه مقام و موقع خود به اخبار تازه دسترس داشت، با سعادت و میمنت به سفته‌بازی و سوداگری دست می‌زد. خانه و جنگل می‌خرید. اما مارکی به آسانی از جا درمی‌رفت. صدها سکه زر می‌داد و برای صدها فرانک به مرافقه بر می‌خواست. توانگرانی که روحی بزرگ و طبیعی بلند پایه دارند، از کارهای خودشان تفریح می‌خواهند نه نتیجه... مارکی، به رئیس ارکان حربی احتیاج داشت که نظم و ترتیب روشن و ساده‌ای در همه کارهای پولی وی فراهم آورد.

مادام دولا مول، با آنکه روحی بسیار معتدل و موزون داشت، گاهی پرژولین خنده‌ها می‌کرد. امر غیر مترقب که زاده سرعت احساس است، خوانین بزرگ را

به دست دهشت می‌سپارد. این امر قطب مخالف ادب و صواب است. دوسه پار مارکی به هواداری او برخاست: این جوان اگر در سالون شما خنده آور باشد، در دفتر خود سرداری مظفر است. ژولین به نوبه خود، چنان پنداشت که بهراز مارکیز دست یافته است. هنگامی که ورود بارون «دولاژومات»^۱ به این زن خیر داده می‌شد، به همه چیز التفات و علاقه پیدامی‌کرد. و این بارون موجودی سرد و بی‌اعتناء و صاحب قیافه‌ای تأثرناپذیر بود. کم‌جثه و باریک‌اندام و سخت‌خوش‌پوش بود و زندگی خویش را در قصر به سر می‌آورد و درباره هیچ چیز سخنی نمی‌گفت. این بود طرز تفکر او! مادام‌دولامول، اگر می‌توانست او را همسر دخترش بکند، در سراسر عمر خود، نخستین بار به سمادتی‌شورا انگیز دست می‌یافت.

۱- Joumate نام ملکی است که به خانواده استاندال تعلق داشت و استاندال

آرزو می‌کرده است که نام این ملک را به اسم خود پیوندد.

طرز بیان

Leur haute mission est de juger avec calme les petits événements de la vie journalière des peuples. Leur sagesse doit prévenir les grandes colères pour les petites causes* ou pour des événements que la voix de la renommée transfigure en les portant au loin.

رسالت عالی ایشان این است که به خونسردی درباره حوادث خرد و ریز زندگی روزانه ملتها به داوری پردازند و عقل و حکمت ایشان باید از غلبان خشمهای بزرگ به علل ناچیز یا برسر حوادثی که آوای ضایع در صافت دور به صورتی دیگر درمی آورد، جلوگیری کند.

Gratius گراسیوس^۱

نسبت به کسی که تازه ازدیاری خود آمده بود و به حکم تکبر، هرگز چیزی نمی پرسید، حماقتهای ژولین چندان بزرگ نبود. روزی که در نتیجه رگیاری ناگهان به قهوه خانهای در کوچه دست او نوره، پناه برده بود، مرد تنومندی ملبس به سرداری کاستورین^۲ که از نگاه سوداژده قهرمان ما به تمجب افتاده بود، به نوبه خود درست چون فاسق مادموازل آماندا در باز آسون به روی او نگرست. ژولین به اندازه ای از اهمال درباره آن نخستین اهانت پشیمان بود که نتوانست این نگاه را بر خود هموار کند. در این باره توضیح خواست، مرد سرداری پوش هماندم زشتترین دشنامها را به او داد: و هر کسی که در قهوه خانه

۱- Gratius به احتمال قوی باید گراسیوس حکیم الهی معروف آلمان باشد که در قرن پانزدهم در یکی از شهرهای آلمان به دنیا آمد و در سال ۱۵۴۱ در کلنی Cologne از دنیا رفت.

۲- Castorine پارچه ای است از موی سگ آبی و پشم.

بود، در پیرامون آندو گرد آمد. راهگذران جلودر باز ایستادند، ژولین به حکم احتیاط و تدبیر شهرستانی، پیوسته تپانچه‌های کوچکی با خود داشت. دستش به حرکتی تشنج‌آمیز این سلاحها را در جیبش می‌فشرده. با اینهمه جانب عقل نگه داشت. و تنها دقیقه به دقیقه به این مرد گفت: مسیو، خانه شما کجا است؟ من شما را حقیر می‌شمارم.

ثبات و استمراری که ژولین در تکرار این پنج‌شش کلمه داشت، عاقبت در مردم کارگر شد:

چه عرض کنم! آن دیگری که خود بخود حرف می‌زند، باید نشانیش را به این یکی بدهد. مرد سرداری پوش به استماع این تصمیم که مکرر به زبان می‌آمد، پنج‌شش کارت به سوی ژولین پرتاب کرد. خوشبختانه هیچکدام از این کارتها به روی او نخورد. با خود عهد بسته بود که تالظه‌ای که دستی به او نخورده است، تپانچه‌های خود را به کار نبرد. مرد بیرون رفت اما باز هم چندین بار برای مشت نشان دادن و ناسزا گفتن سر بر گرداند.

ژولین غرق غرق بود. باغیظ و غضب به خود می‌گفت: «پس، فرومایه‌ترین مردم هم قادر است مرا تا این حد به هیجان بیاورد! این سرعت تأثر را که اینهمه مایه خفت است چگونه باید کشت؟»

از کجا باید شاهدهی پیدا کرد؟ دوستی نداشت. چندین آشنا پیدا کرده بود. اما همه این آشنایان، مرتباً پس‌ازش هفته را بطنه از وی دور می‌شدند. در دل خود گفت: «قابل معاشرت نیستم و اکنون سخت سزای خود را می‌بینم.» عاقبت، این اندیشه به سرش راه یافت که به جستجوی یکی از ستوانهای پیشین هنگه نود و ششم موسوم به «لیه‌ون» Liévin برود، بینوایی که اغلب با وی شمشیر بازی می‌کرد. ژولین با او از در صفا و صداقت در آمد.

لیه‌ون گفت:

— میل دارم شاهد شما بشوم اما به یک شرط... و آن اینکه اگر حریفان زخمی نشود باید همان جا بیدرنگه بامن دست به دوئل بزنید.

ژولین افسوس زده گفت:

— موافق هستم.

و در اعماق محله سن ژرمن به آن نشانی که کاغذها نشان می‌داد، به جستجوی مسیو «د. دو بوووازی» C. de Beauvois رفتند.

ساعت هفت صبح بود. هنگامی که ژولین ورود خود را خبر می‌داد، ناگهان

دردل خود گفت که ممکن است این شخص خویشاوند جوان مادام دورنال بوده باشد، همان کسی که در گذشته عضو سفارت روم یا ناپل بود و توصیه نامه ای به دست جرونیو آوازه خوان داده بود.

ژولین یکی از آن کارتها را که دیروز پرتاب شده بود، به ضمیمه یکی از کارتهای خود به دست پیشخدمت داده بود.

او و شاهدش را درست سهریج ساعت در انتظار گذاشتند. سرانجام به عمارتی که از حیث ظرافت شایان تحسین بود، برده شدند. جوان تنومندی دیدند که چون غروسک لباس دربر کرده بود. سیمای این جوان مظهری از جمال کامل و بیهوده یونانی بود. سرش که به نحوی قابل ملاحظه باریک بود، به تاج هرم مانند از زیباترین موی زرین آراسته بود. این موی با چنان دقتی پرچین و شکن شده بود که حتی تاری از تار دیگری گذشت. ستوان هنگ نودوشم دردل خود گفت: «این احق پرمدعای ملعون برای همین چین و شکن دادن به موهایش بود که ما را در انتظار گذاشت.» ربدوشامبر رنگارنگ و شلووار صبح، همه و همه، و حتی دمپایی گلدوزی دارش بی نقص و به نحوی اعجاز آمیز شده و فته بود. قیافه بزرگوار و بیمغزش از شایستگی و قلت فکر حکایت داشت. این قیافه کمال مطلوب مرد مقبول و نشانه دهشت از امر غیر مترقب و علامت نفرت از مطایبه و معدن و قار بود.

ستوان هنگ نودوشم به ژولین توضیح داده بود که کارت خود را با آن خشونت به سوی انسان پرتاب کردن و پس از چنین کاری اینهمه در انتظار گذاشتن اهانت دیگری است. ژولین که این توضیح را شنفته بود، به شدت و جسارت به حضور مسیودو بوووازی پای نهاد. بر سر آن بود که گستاخ باشد. امار آن واحد هم می خواست ادب و حسن تربیت نشان دهد.

ملایمت رفتار و ظاهر مسیودو بوووازی که در آن واحد متکلف و مهم و خود پسندانه بود، به اتفاق ظرافت و نفاست چیزهایی که پیرامونش را گرفته بود، چنان دردلدی کارگر شد که در عرض یک لحظه تصویر هر گونه وقاحت را از کف داد. این شخص، حریف دیروز وی نبود. تعجبش از ملاقات چنین موجودی ممتاز و متشخص به عوض آن عنصر خشن که در قهوه خانه دیده بود، چندان شدید بود که نتوانست کلمه ای پیدا کند. یکی از آن کارتها را که به سویی پرتاب شده بود، نشان داد.

مرد «آراسته و پیراسته» که لباس سیاه ژولین، در ساعت هفت صبح احترامی

بس قلیل دردش پدید آورده بود ، چنین گفت :

— اسم من همین است اما به شرف خودم قسم می خورم که هیچ سردر نمی آورم .

طرز بیان این واپسین کلمه ها ، قسمتی از خلق تنگ ژولین را دوباره

به جوش آورد .

— مسیو ، من برای جنگ تن به تن باشما آمده ام .

و به یک نفس تمام مطلب را توضیح داد .

مسیو «شارل دو بوووازی» ، پس از تفکر و تأمل ، از برش و دوخت لباس

سیاه ژولین بسیار راضی بود و در همان هنگام که به سخنان وی گوش می داد ،

با خود می گفت : این لباس باید دوخت «استوب» باشد . معلوم است ، این

جلیقه نشانه حسن سلیقه و این چکمه بسیار خوب و زیبا است اما از طرف دیگر ،

صبح زود کجا و این لباس سیاه کجا ! .. شوالیه دو بوووازی با خود گفت : از قرار

معلوم این لباس را برای آن به تن کرده است که بهتر بتواند از آسیب تیر مصون بماند .

همینکه این توضیح را به خود داد ، دوباره کمال ادب ابراز داشت و درقبال

ژولین چون همپایه ای رفتار کرد . مباحثه بسیار دراز شد . قضیه باریک بود .

اما سرانجام ژولین نتوانست از پذیرفتن آنچه عیان بود سر باز زند . جوان

بسیار پاکیزه ای که در برابر خود می دید ، با آن شخص گستاخ و خشن که دیروز

به او دشنام داده بود ، هیچگونه مشابیهتی نداشت .

بیرون رفتن از این خانه . بر ژولین منبع تنفیری شکستناپذیر بود . توضیح

را اطلاعات می داد . درباره خودپسندی شوالیه دو بوووازی که در اثنای سخن گفتن

از خود ، خوشتن را چنین خوانده بود و از عنوان ساده «مسیو» که ژولین به او

داده بود ، بسیار مکدر بود ، به اطمینان نظر می پرداخت .

ژولین وقار و متانت او را که آمیخته به خودپسندی فروتنانه ای بود اما

لحظه ای دست از گریبانش بر نمی داشت ، می ستود . از طرز غریب حرکت زبان

وی در موقع تلفظ کلمه ها متعجب بود ... اما به هر حال در همه این چیزها کمترین

دلیلی بر ستیزه جویی وجود نداشت .

سیاستمدار جوان به لطف فراوان پیشنهاد دوئل را می پذیرفت . اما ستوان

سابق هنگ نودوشم که یک ساعت بود ، پاها دور از یکدیگر ، دستها روی رانها

نشسته بود و آن رنجهارا به بیرون داده بود ، به این نتیجه رسید که دوستش مسیو سورل

۱- Staub خیاط معروف آن عصر بود . با از آن در کتاب «اوهام بر باد رفته»

خود نام این خیاط را جاودانی ساخته است .

برای آن ساخته نشده است که چون کارتهای ویزیت کسی را یکی دیگر دزدیده است با آن کسی به ستیز برخیزد.

ژولین بسیار خشمگین، بیرون آمد. کالسکه شوالیه دوبوووازی در حیات، مقابل پلهها منتظر وی بود. ژولین، بر حسب تصادف، سرش را بلند کرد و خریف دیروز خود را در کسوت راننده باز شناخت.

دیدن او و گرفتن نیم تنه و به زیر آوردنش از کرسی راننده و به دم تازیانه گرفتنش، پیش از یک لحظه نهد. دوفرش در مقام دفاع از رفیقشان برآمدند. ژولین مشتها خورد: همان دم، یکی از تپانچههای کوچکش را خرج گذاشت و به سوی ایوان تیراندازی کرد. دشمنان پای به فرار نهادند. همه این چیزها در عرض دقیقه ای انجام یافت.

شوالیه دوبوووازی به وفاری که خوشتر از آن پیدا نمی شد، از پلکان پایین می آمد و با آن لهجه بزرگوارانه خود پیایی می گفت: چه خبر است؟ چه خبر است؟ آشکارا سخت کنجکاو بود اما وقار دیپلماتی اجازه نمی داد که علاقه ای بیشتر از آن ابراز دارد. و چون از موضوع آگاه شد، تکبر و نخوت رادرسیمای وی با خونسردی شوخ و خوشمزهای که نباید هرگز از چهره دیپلمات جدا شود، کشمکش در گرفت.

ستوان هنگ نود و ششم دریافت که مسیو دوبوووازی سر جنگ و ستیز دارد و چون چنین بود او هم بر آن شده که از راه سیاست مزایای ابتکار عمل را برای دوست خود نگهدارد. فریاد زد: «این بار، دلیلی برای دولت هست»، دیپلمات گفت: «کمان می برم چنین باشد.» به خدمه خود گفت:

— من این پیشرف را بیرون می کنم. یک نفر دیگر سوار بشود.

در کالسکه را باز کردند: شوالیه به اصرار فراوان خواست که ژولین و شاهدش پیش از وی سوار شوند. کسی به جستجوی یکی از دوستان مسیو دوبوووازی رفت. این مرد محلی آرام و آسوده برای دولت نشان داد. در آئینای راه گفتگوها حقیقه خوب وزیبا بود. به استثنای شوالیه ریدوشامبر پوش چیزی که عجیب و غریب باشد، وجود نداشت.

ژولین در دل خود گفت: این اشخاص با اینکه بسیار بزرگزاده اند، مثل اشخاصی که برای صرف شام به خانه مسیو و لامول می آیند، ملال آور نیستند. و لحظه ای پس از آن گفت: و علت آن را می بینم و آن این است که این اشخاص برخلاف

مهمانان خانه مارکی ناشایستگی و گستاخی را روا می‌دانند .
 سخن از چند رقاصه‌ای در میان بود که در بابت شب پیش مایه توجیه و تحسین مردم شده بودند . آن دو بزرگوار را اشاره به داستانهای شوخ و نیشداری بود که ژولین و شاه‌دش ، ستوان هنگ نودوششم را هیچ خبری از آن نبود . این حماقت به ژولین دست نداد که مدعی دانستن این چیزها باشد . به طیب خاطر در مقام اعتراف به جهل خویش برآمد . این صراحت در نظر دوست شوالیه بسیار پسند افتاد . و این قصه‌ها را به تفصیل و بسیار بسیار خوب برای وی بازگفت .
 موضوعی سخت مایه تعجب ژولین شد . مذهبی که برای دسئ عید خدا در وسط کوچه ساخته می‌شد ، لحظه‌ای کالسکه را از حرکت بازداشت . آن دو بزرگوار در مقام جسارت برآمدند . و در این باره مطایبه‌ای چند به زبان آوردند . پیشنهاد به عقیده ایشان پراسقف اعظم بود . هرگز در خانه مارکی دو لامول که در آرزوی دوگ شدن بود ، کسی جرأت پیدانمی کرد که چنین سخنی به زبان بیاورد .
 دوئل در عرض لحظه‌ای پایان یافت . تیری به بازوی ژولین خورد . بازویش با چند دستمال بسته شد . این دستمال‌ها را با عرق تر کردند . و شوالیه دوباره وازی بالحنی بسیار مؤدب از ژولین خواهش کرد که اجازه بدهد تا در همان کالسکه‌ای که آمده بود ، به خانه‌اش رسانده شود . هنگامی که ژولین عبارت دو لامول را نشان داد ، میان سیاستمدار جوان و دوستش مبادله نگاهی صورت گرفت . در شکله ژولین آنجا بود . اما ژولین گفتگوی آن دو بزرگوار را بی‌اندازه شیرینتر از سخنان ستوان لایق هنگ نودوششم می‌دید .
 ژولین در دل می‌گفت :

— خدا یا ! دوئل همین بوده است ! چه قدر خوشبختم که آن راننده را پیدا کردم . اگر باریک‌تر این اهانت را در قهوه‌خانه‌ای بر خود هموار می‌کردم ، گرفتار چه بدبختی و شکنجه‌ای می‌شدم .
 رشته گفتگوهای شیرین پیش و کم نگسته بود . ژولین آنگاه دریافت که تظاهر و تصنع دیپلماتیک به درد هم می‌خورد .

با خود می‌گفت : پس ملال ملازم گفتگوهای بزرگ‌زادگان نیست ! این اشخاص دست به استهزاء دسئ عید خدا می‌زنند و با جرأت و جسارت قصه‌های بسیار هرزه‌ای را با شرح و تفصیل شورا نگیزی می‌گویند و یگانه نقیصه کار این

۱- در آن ایام چون عضوی زخم بر می‌داشت ، برای معالجه آن بیدونگ عرق به کار می‌بردند . سربازان هم در میدان جنگ برای زخم‌بندی به این کار دست می‌زدند .

اشخاص خودداری از استدلال درباره دولت و سیاست است. و این تقیه راهم لطف بیان و اطمینان کامل سخنانشان بیش از حد کفایت جبران می کند. ژولین در دل خود تمایلی شدید به ایشان می دید. چه قدر خوشبخت خواهم بود که اغلب بتوانم ایشان را ببینم.

همینکه از همدیگر جدا شدند، شوالیه دوبوووازی در صدد کسب خبر برآمد. اخبار درخشانی به دست نیامد.

بسیار شائق بود که حریف خود را بشناسد. می توانست به نحوی شایسته به دیدن او برود؟ در میان اخبار کمی که به دست آورده بود، چیزی نبود که مایه تشویق و تشجیع او بشود. به شاهد خود گفت:

«عجب آواراست! اذعان داشته باشم که من با منشی ساده مسیو دولامول جنگی تن به تن کرده ام، آنهم برای اینکه راننده ام کارتهای ویزیتیم را دزدیده است.

— مسلم است که این امر باعث تمسخر خواهد بود.

همان شب، شوالیه دوبوووازی و دوستش درهمه جا گفتند که این مسیو سورل، کسی که از قضا جوان براننده ای است، نطفه حرام یکی از دوستان بسیار نزدیک مارکی دولامول است. این شایعه، بی اشکال دهان به دهان گشت و همینکه جای خود را باز کرد، سیاستمدار جوان و دوستش در جریان آن پانزده روزی که ژولین در اطاق خود به سر آورد، از راه التفات چند بار به عیادت وی رسیدند. ژولین نزد ایشان اعتراف کرد که در عمر خود بیش از یک بار به اوپرا نرفته است. به او گفتند:

«و حجت انگیز است. انسان جز اوپرا به جای دیگری نمی رود. روزاؤل که از خانه بیرون بیاید، باید به تماشای گنت اوری بروید.

دراوپرا، شوالیه دوبوووازی وی را با آوازه خوان معروف جرونیمو که در آن ایام توفیقی بیکران داشت، آشنا کرد.

ژولین با شوالیه کم و بیش نردم صحبت می باخت. این شخص که معجونی از احترام به نفس و کبر مرمر و خود پسندی جوانی بود، ژولین را شیفته کرده بود. مثلاً شوالیه اندکی لکنت داشت برای آنکه اغلب به افتخار زیارت نجیب زاده ای

۱ - Comte Ory ایرانی است در دوبرده که اسکریب Scribe و دولتیر - پوارسون Delestire - poirson نوشته اند و آهنگهای آنرا روسینی ساخته است.

بزرگه نایل می آمد که گرفتار این عیب بود. هرگز ژولین ندیده بود که استهزاء و تمسخری که سرگرم می کند و کمال رفتاری که شهرستانی بیچاره ای باید برای تقلید از آن کوششها به کار ببرد، در وجود يك نفر گرد آمده باشد.

ژولین را همراه شوالیه دو بوووازی در اپرا می دیدند. و این رابطه اسم وی را بر سر زبانها انداخت.

روزی مسیودولامول به او گفت:

— بسیار خوب! پس شما تخم حرام یکی از نجبای توانگر فرانش کوئته هستید که دوست نزدیک من بوده است.

و چون ژولین می خواست به عنوان اعتراض بگوید که خود به هیچوجه اعتبار و قوتی به این شایعه نداده است، رشته سختش از طرف مارکی پاره شد.

— مسیو دو بوووازی نخواست بانجارزاده ای جنگ تن به تن کرده باشد.

مسیودولامول گفت:

— می دانم، اطلاع دارم. اکنون وظیفه من است که به این داستان، که به حال من مناسب است، قوت و قوام بدهم. اما تقاضای عنایتی دارم که بیشتر از نیم ساعت وقت شما را به هدر نخواهد داد. روزهای اوپرا، در ساعت یازده و نیم هنگام بیرون آمدن اعیان و اشراف در دهلز حضور داشته باشید. هنوز هم من گاه بگاه آثاری از رفتار شهرستانی در شما می بینم. شما باید این چیزها را از سر واکنید. از طرف دیگر، بد نیست که بعضی اشخاص بزرگه را که روزی شاید از جانب من برای امر مهمی به نزدشان فرستاده شوید، حداقل قیافه بشناسید. و برای آنکه خودتان شناخته بشوید، به دفتر بلیط فروش اوپرا بروید. اسم شما را در جدول اپرا نوشته اند.

مارضهٔ تهرس

Et j'eus de l'avancement,
non pour mon mérite, mais parce
que mon maître avait la goutte.

Bertolotti

وارقاء مقام پیدا کردم ، نه برای آنکه
نیافت داشتم ، که برای آنکه خداوندگارم
مبتلای تهرس بود .

برتولوتی^۱

شاید خواننده از این لحن آزاد و کم و بیش دوستانه دستخوش تمجیب شده باشد.
فرا موش کردیم بگوئیم که مارکی شش هفته بود به حکم عود مرض تهرس خوانده
نشین شده بود .

مادموازل دولامول و مادرش دروهای ار^۲، نزد مادر مارکیز به سر می -
بردند ، کنت نور بر جز لحظه ای چند پدرش را نمی دید . بایکدیگر سخت مهربان
بودند اما چیزی برای گفتن به یکدیگر نداشتند . مسیو دولامول که ناگزیر
همدم ژولین شده بود ، ازدیدن افکار و عتایدی در وی به حیرت افتاد . ژولین را
وا می داشت که برای وی روزنامه بخواند . بزودی منشی جوان قدرت انتخاب
مطالب شایان توجه را پیدا کرد . روزنامه تازه ای بود که مارکی از آن نفرت
داشت . سوگند خورده بود که هر گز آن را نخواند و هر روز در این باره سخن
می گفت . ژولین به خنده می افتاد . مارکی که از دست زمانه آزرده بود ، وی را

۱- تذکره نویسی ایتالیایی که در سال ۱۷۸۰ در گذشت .

۲- Hyères شهری است در کنار مدیترانه و نزدیک تولون Toulon -
در این ناحیه ، به فاصله کمی از ساحل ، جزایری هست که جزایر «هی ار» خوانده
می شود . «هی ار» یکی از مناطق زیبای کناردریا است .

و داشت که آثار و تیت لیو^۱ را برایش بخواند. ترجمه‌ای که بهارتال از متن لاتین صورت می‌گرفت، سرش را گرم می‌کرد.

روزی مارکی با آن لحن سرشار از ادب که اغلب صبر و حوصله از دست ژولین می‌ربود، گفت:

— سول عزیز، اجازه بدهید لباس آیرنگی به رسم هدیه به شما بدهم: هر روز که شایسته بدانید آن را به تن کنید و نزد من بیایید، به نظر من برادر ثانوی کنت دوشون یعنی پسر دوستم دوک پیرشمرده خواهید شد.

ژولین ذره‌ای ملتفت قضیه نبود. همان شب برای امتحان، در لباس آبی به دیدار وی رفت. مارکی چون همپایه‌ای پابی رفتار کرد. ژولین دلی داشت که مستعد احساس ادب بی‌ریا بود اما از دقایق و لطایف ادب خبری نداشت. و بی‌شک پیش از آنکه این تغن مارکی به میان آید، می‌توانست قسم بخورد که محال است کسی از طرف این بزرگزاده با احترامی بیشتر از این به حضور پذیرفته شود. ژولین با خود گفت: چه استعداد قابل تحسینی!... و چون پاشد پرود، مارکی معذرت خواست که نمی‌تواند به علت ابتلاء به قمرس به مشایعت وی بپردازد.

ژولین از این فکر عجیب در اندیشه شد. در دل خود گفت: «نکنند قصد استهزاء داشته باشد؟ و برای مشورت به نزد راهب پیرارفت و راهب که به اندازه مارکی مؤدب نبود، به عوض آنکه جوابی بدهد، صفرزد و سخن از موضوعی دیگر به میان آورد: صبح فردای آنروز، ژولین در لباس سیاه و با کیف خود و نامه‌های آماده‌امضاء به حضور مارکی رفت. به روش قدیم پذیرفته شد. چون شب لباس آبی را دربر کرد، بارفتاری رو برو آمد که پاک بارفتار صبح تفاوت داشت و درست مثل رفتار شب پیش سرشار از ادب بود.

مارکی به او گفت:

— از آنجا که در جریان این عیادتهای مهرآمیزتان از پیرمردی بیچاره و بیمار چندان خسته و دل‌تنگ نمی‌شوید، بایست، از همه حوادث خرد و ریز زندگیتان به صراحت با او حرف بزنید و فکران تنها متوجه این باشد که همه این چیزها را به زبانی روشن و به نحوی مفرح بازگوید. مارکی به دنبال این سخنان گفت: زیرا که باید سرگرم شد و جز این حقیقتی در زندگی وجود ندارد. هیچکس

۱- Tite-Live مورخ لاتین که در سال ۵۹ پیش از میلاد به دنیا آمد و ۱۹ سال پس از میلاد وفات یافت.

نمی تواند هر روز در میدان جنگه مرا از مرگه نجات بدهد یا هر روز يك ميليون به رسم هدیه به من بدهد . اما اگر ریوارول^۱ اینجا کنار کاناپه من بود هر روز ساعتی از جنگه در دوما لول رها می داد . در دوره مهاجرت ، در شهر هامبورگ^۲ خوب با این مرد آشنا شدم .

و مارکی داستانهای ریوارول را با هامبورگیها که چهارتنشان برای فهم لطیفه ای دست به دست می دادند ، با ژولین باز گفت .

میپودولامول که مجبور به مصاحبت این «بچه راهب» بود ، بر آن شده وی را به وجد و طرب آورد . غرور ژولین را برانگیخت . ژولین که راستگویی از وی می خواستند ، در صدد برآمد همه چیز را باز گوید اما در دومه وضع ، یکی تحسین تمصب آمیز خود در قبال اسمی که مارکی را به خشم می آورد^۳ و دیگر قلت ایمان و اعتقاد که چندان شایسته راهب آینده نبود ، سخنی به زبان نیاورد . شرح دعوای ناچیزش با شوالیه دوبوووازی بسیار به جا افتاد . مارکی از شنیدن آن داستان مرافعه در قهوه خانه كوچه سنت اوئوره با راننده ای که دشنامهای زشت به او داده بود ، چندان خندید که اشك از چشمش سرازیر شد . در روابطه خداوند گار ، و بنده ای که محل حمایت خداوند گار خود بود ، دوره خلومی کامل و صدق و صراحت به میان آمد .

میپودولامول به این روح عجیب علاقه پیدا کرد . در اوایل ، برای تفریح خاطر خود ، اعمال خنده آور ژولین را می نواخت اما بزودی علاقه بیشتری به این نکته پیدا کرد که آرام آرام به اصلاح داوریه ای نادرست این جوان درباره زندگی بپردازد . مارکی در دل خود می گفت : شهرستانیهای دیگری که به پاریس می آیند ، همه چیز را می ستایند و این یکی از همه چیز نفرت دارد . آنان را تصنع و تظاهر بیش از اندازه ای است اما این شهرستانی تصنع و تظاهری ندارد و نادانان او را احق می پندارند .

عارضه نفرس در نتیجه سرماهای سخت زمستان دامنه داشت و چندین ماه دوام یافت .

مارکی با خود می گفت : مردم به سگی زیبا دل می بندند ، من چرا از

۱- Rivarol ادیب و روزنامه نویسی معروف فرانسوی (۱۷۵۳-۱۸۰۱)

۲- در دوره انقلاب کبیر فرانسه عده بیشتری از نجباء فرانسه به شهر هامبورگ در آلمان مهاجرت کرده بودند .

۳- مقصود ناپلئون است .

دل‌بستن به این راهب جوان اینهمه شرم‌دارم ؟ موجودی عجیب‌است ، من به‌چشم پسری به‌او می‌نگرم . بسیارخوب ! عیب‌این کاردر کجااست ؟ نتیجه این تفنن ، اگر دوام داشته باشد ، این خواهدبود که دروسیت‌نامه خود‌الماسی به‌قیمت پانصد سکه طلا برای آن مایه‌بروم .

همینکه مارکی به‌روح قوی و اراده استوار خادم محبوب و محل حمایت خود پی‌برد ، هر روز کار تازه‌ای به‌او واگذاشت .

ژولین بارعب و وحشت‌دید که گاهی این نجیب‌زاده بزرگ درباره موضوعی واحد دستورهایی می‌دهد که هر کدام بادیگری تناقض دارد .

این امر ممکن بود سخت او را بدنام کند . ژولین دیگر بی حساب و کتاب با مارکی کار نکرد . پس از آن پیوسته دفتری با خود آورد که تصمیم‌ها را بر آن می‌نوشت و مارکی براین تصمیم‌ها صحنه می‌گذاشت . ژولین شاگردی گرفته بود که تصمیم مربوط به هر قضیه را از نو در دفتری مخصوص می‌نوشت و از این گذشته این دفتر محتوی مسوده همه نامه‌ها بود .

این فکر درابتداء منتهای مسخره و ملال شمرده شد . اما در عرض مدتی کم‌تر از دو ماه مارکی به مزایای آن پی‌برد . ژولین به او پیشنهاد کرد شاگردی به خدمت بیاورد که در مؤسسه صرافی کار کرده باشد و این شاگرد حساب همه عوائد و همه مخارج املاک گوناگونی را که اداره امور آن به عهده ژولین بود ، طبق اصول دفترداری دویل نگهدارد .

این تدابیر ذهن مارکی را چنان درباره کارهای خودش روشن کرد که توانست به‌دو سه فقره سفته‌بازی دیگر دست‌بزند و در این معامله‌ها به مساعدت مردی که اسناد معامله به نام او نوشته می‌شد و مبالغه‌ای از پول مارکی به جیب می‌زد ، نیازی نداشته باشد .

روزی به «وزیر» جوان خود گفت :

— سه هزار فرانک برای خودتان بردارید .

— مسیو ، این عمل ممکن است مایه تهمت و ملامت بشود .

مارکی به‌لحنی خشم‌آلود گفت :

— پس چه می‌خواهید ؟

— توقع من این است که تصمیمی سریع بگیری و این تصمیم را به دست

مبارک در دفتر مرقوم بدارید . به موجب این تصمیم مبلغ سه هزار فرانک به من داده خواهد شد . از این گذشته ، کسی که به فکر همه این حساب‌داری افتاد ، مسیو —

آبه پیرار بود .

مارکی ، باقیافه ملالت زده ای که مارکی « دومونکاد » Moncade را در اثنای گوش دادن به حسابهای مسیو پواسون پیشکار خود به یاد می آورد ، تصمیم خویش را نوشت .^۱

شب ، چون ژولین در لباس آبی پدیدار می شد ، هرگز سخنی از معامله و تجارت به میان نمی آمد . الطاف مارکی عزت نفس پیوسته رنجور و قهرمان مارا چندان نوازش می داد که بزودی برخلاف میل خود علاقه ای به این پیرمرد مقبول پیدا کرد . مطلب نماین است که ژولین - به آن معنی که کلمه حساس در پارسی دارد - حساس بوده باشد . مطلب این است که ژولین عفریت بود و از روز مرگه جراح پرهنگه هیچکس با این همه لطف و محبت پاوی سخن نگفته بود . با تعجب می دید که مارکی در قبال عزت نفس وی ، احترام و ملاطفتی به کار می برد که هرگز از جراح پرنندیده بود . و سرانجام دریافت که میاهات جراح به صلیب خود بیشتر از میاهات مارکی به حمایل آبی خود بوده است . پدر مارکی نجیب - زاده ای بزرگ بود .

روزی صبح که در لباس سیاه و برای مذاکره درباره کارهای سوداگری به حضور مارکی باریافته بود ، در پایان جلسه ، مارکی را سرگرم کرد . مارکی مدت دو ساعت وی را نگاه داشت و به اصرار خواست که چند اسکناسی را که دستیار پشت پرده اش در بورس آورده بود ، به او بدهد .

- مسیو لومارکی ، امیدوارم این استعجازه از محضر مارک برای عرض چند کلمه ، مایه انحراف از آن احترام عمیقی که وظیفه من است ، نشود .

- دوست عزیز حرف بزنید .

- استدعا دارم مسیو لومارکی رضا بدهد که من این عطیه را نپذیرم . زیرا که این عطیه به مرد سیاه پوش تعلق نمی گیرد و آن جساتها را که به لطف و عنایت از مرد آبی پوش ندیده گرفته می شود ، سر تا پا تباه خواهد کرد . با احترام بسیار سری فرود آورد و بی آنکه به پیرامون خود بنگرد ، بیرون رفت .

این رفتار موجب تفریح خاطر مارکی شد . مارکی شب آن را به راهب پیرار

۱ - قهرمان نمایشنامه ای است بنام L'Ecole des Bourgeois اثر « آلن ووال » Allainval نمایشنامه نویس فرانسوی (۱۷۰۰ - ۱۷۵۳) Poisson پیشکار مونکاد هم یکی از قهرمانان این نمایشنامه است .

باز گفت :

— راهب عزیز، سرانجام باید اعترافی در حضور شما بکنم . من از موضوع تولد ژولین خبر دارم . و شما را مأذون می‌دانم که این راز را در اعماق سینه‌تان نگه ندارید .

مارکی در دل خود گفت :

— رفتار او امروز صبح بزرگمناشه بود و من عنوان نجات به او

می‌دهم .

مدتی پس از آن ، مارکی توانست سرانجام از خانه بیرون آید .

به ژولین گفت :

— بروید دوما در لندن به سر بایرید . نامه‌های رسیده به انضمام یادداشت‌های من به وسیله چاپار مخصوص و پیکهای دیگر به عنوان شما فرستاده خواهد شد . شما جوابها را خواهید نوشت و هر نامه را به ضمیمه جواب آن به عنوان من پس خواهید فرستاد . حساب کرده‌ام که تأخیر بیش از پنج روز نخواهد بود .

ژولین که به سرعت در جاده کاله^۱ پیش می‌رفت ، از سخافت کار موهومی که مارکی او را به بیانه آن به لندن می‌فرستاد ، در تعجب بود .

نخواهیم گفت باچه کینه و کم و بیش دهشتی پای به خاک انگلستان نهاد . علاقه دیوانه‌وارش به بناپارت بر همه آشکار است . هر افسری را در هرودسن لوو^۲ می‌پنداشت و هر بزرگزاده‌ای را در لرد بات هرست^۳ می‌شمرد ، همان بزرگزاده‌ای که احمال‌زشت و تنگین سنت هلن به دستور وی انجام گرفت و به پاداش آن رسواییها و ستمگریها ده سال وزارت یافت .

در لندن ، سرانجام سخافت اعیان و اشراف را شناخت . بایزرگزارگان جوان روس که او را با اسرار زندگی آشنا کردند ، عقد دوستی بسته بود .

۱- Calais نام بندری است در شمال فرانسه .

۲- Sir Hudson Lowe (۱۷۶۹-۱۸۴۴) ، ژنرال انگلیسی که مأمور نگهداری ناپلئون در جزیره سنت هلن بود . در حق ناپلئون بسیار سختگیری می‌نمود و خشنوتهای وی هواخواهان ناپلئون را در فرانسه به خشم آورد .

۳- Lord Bathurst یکی از وزرای انگلستان بود که با فرانسه و ناپلئون خصومت داشت . دستورهای سختی درباره ناپلئون به سرهودسن لوو داده بود . (۱۷۶۲-۱۸۳۲) .

به او می گفتند :

— سول عزیز ، شما برگزیده روزازل هستید . قیافه شما طبیعتاً آن قیافه بی‌اعتناء و خونسرد است که هزار فرسنگ از عوالم دم دور است و ما اینهمه در راه وصول به آن کوشش به کار می‌بریم .
شاهزاده کورازوف Korasoff به او می گفت :

— شما به منطق قرن خودتان پی نبرده‌اید : رفتارتان پیوسته برخلاف آن باشد که انتظار می‌رود . به شرافت قسم که یگانه منسوب صرماً همین است . نه دیوانه باشید نه متعصب . زیرا که در آنصورت مردم از شما انتظاردیوانگیها و تسننها خواهند داشت و این دستور دیگرانجام نخواهد گرفت .

ژولین ، روزی در سالون دوئیک دو فیتز فولک de Fitz-Folke که وی را به اتفاق شاهزاده کورازوف به صرف شام خوانده بود ، اختخاری فراوان به دست آورد . مجلس مدت یکساعت در انتظار به سر برد . رفتاری که ژولین در میان بیست نفر حضار چشم به راه در پیش گرفت ، هنوز در میان دبیران جوان سفارت درلندن نقل مجلس است . قیافه اش تقلید ناپذیر و شایان تحسین بود . برخلاف میل دوستان خوش پوش و آراسته و پیراسته اش بر آن شده که به دیدار «فیلیپ وین»^۱ ، یگانه فیلسوفی که انگلستان پس از «لاک»^۲ دیده است ، برود . فیلسوف معروف سال هفتم حبس خود را به پایان می‌برد . ژولین در دل خود گفت : اجتماع اشراف در این کشور مزاح بردار نیست . از این گذشته ، «وین» آبروی خود را از دست داده است و خوار و سرشکسته شده است ، ...

ژولین وی را مردی سرخوش و زنده دل دید . جنون غیظ آریستو کراسی برای این فیلسوف مایه رفع ملال بود . ژولین ، هنگام خروج از زندان پا خود گفت : این مرد یگانه مرد خوش و خندانی است که در انگلستان دیدم .

«وین» به او گفته بود : تصور خدا برای بینادگران سودمندترین تصویرها است .

بقیه اصول عقاید این فیلسوف را به عنوان اینکه بوی وقاحت می‌دهد ، حذف می‌کنیم .

۱- Vane چنین گمان می‌رود که این اسم مولود تخیل نویسنده باشد .

۲- Locke فیلسوف معروف انگلیسی (۱۶۳۲-۱۷۰۴) .

هنگامی که ژولین از سفر بازگشت ، مسیو دولامول به او گفت :
 - چه فکر مفرحی از انگلستان برای من آورده اید ؟ ... ژولین ساکت بود ... مارکی به شدت گفت :

- چه فکری آورده اید ، مفرح یا نه ؟ ...
 ژولین گفت :

- **اولا** فرزانه ترین انگلیسی روزانه یکساعت دیوانه است ... دیو خود کشی که خدای مملکت است ، به عبادت او می رود .

ثانیا فراست و نبوغ چون در انگلستان پیاده شود ، بیست و پنج درصد از ارزش خود را از کف می دهد .

ثالثا چیزی در دنیا به اندازه مناظر انگلستان زیبا و شایان تحسین و شورا انگیز نیست .
 مارکی گفت :

- و من به نوبه خود می گویم :

اولا برای چه شما در مجلس رقص سفیر روس گفته اید که در فرانسه سیصد هزار جوان بیست و پنج ساله می توان پیدا کرد که در آرزوی جنگ به سر می برند ؟ کمان می برید این امر برای پادشاهان مایه امتنان باشد ؟
 ژولین گفت :

- انسان نمی داند به وقت سخن گفتن با سیاستمداران بزرگ ما چه بکند ... دیوانه طرح مباحث سنگین هستند . اگر انسان چیزی بیشتر از سخنان پیش پا افتاده جراید نکوید ، احق شمرده می شود . و اگر این جسارت را داشته باشد که چیزی تازه و راست به زبان بیاورد ، گرفتار تعجب می شوند ، جوابی پیدا نمی کنند و فردای آنروز ، ساعت هفت صبح ، به وسیله دیر اول سفارت پیام می فرستند که کار نا شایسته ای کرده است .

- بد نبود ، از این گذشته مرد عمیق ، من شرط می بندم که شما حدس زده اید منظور از این سفر به انگلستان چه بوده است ؟
 ژولین گفت :

- معذرت می خواهم . برای آن به انگلستان رفتم که هفته ای یکبار در محضر سفیر پادشاه که از حیث ادب سرآمد همه است ، شام بخورم .
 مارکی به او گفت :

- شما بی نشانی رفتید که اینجا می بینید . نمی خواهم شما را به ترک لباس

سیاهان وادارم ... از این گذشته به آن لحن سرگرم کننده تری که بامردآبی- پوش در پیش گرفته ام ، خو گرفته ام . تا دستور ثانوی ، این نکته در گوشتان باشد که من چون این نشان را ببینم ، شما سردوم دوست من دوک دوشون شمرده خواهید شد ، پری که شش ماه است ، بی آنکه حدس بزند ، عضد سنگاه دیلماسی مملکت شده است . مار کی رشته تشکرهای ژولین را گسست و بالحنی بسیار متین گفت : متوجه باید بود که من نمی خواهم شما را اذدایره شفلتان بیرون بیاورم . این امر برای کسی که پشتیبان شماست و برای کسی که از این پشتیبانی برخوردار می شود ، پیوسته مایه بدبختی است . هنگامی که از محاکمه های من دلنگه و خسته شدید یاد دیگر به کار من نیامدید ، مقام پیشنهادی خوبی مثل مقام پیشنهادی آبه پیرار برایتان درخواست می کنم . مار کی بالحنی بسیار خفک گفت : و دیگر هیچ چیز .

این نشان برای غرور ژولین مایه راحت شد . به آزادی بیشتری حرف زد ، خود را کمتر محل طعنه و آماج آن سخنانی پنداشت که ممکن است ناشایسته و دور از ادب شمرده شود و در اثباتی گفت و شنودی آتشین اذدهان همه کسی بیرون بیاید .

این نشان برای او موجب دیداری عجیب و غریب شد . و این دیدار ، دیدار مسیو لوپارون دووالنو بود که پس از گرفتن عنوان بارون برای اظهار تشکر از دولت و ائتلاف با آن به پاریس آمده بود . نزدیک بود به عوض مسیو دورنال ، به شهرداری ویر گماشته شود .

چون مسیو دووالنو به زبان بیرمائی به ژولین گفت که مردم به ژاکوبین بودن مسیو دورنال پی برده اند ، قهرمان ما در دل خود خنده ها کرد . حقیقت این بود که در تجدید انتخاب وکلای مجلسی که وسایل آن در دست تهیه بود ، بارون جدید نامزد دولت بود و در حوزه بزرگ ایالت که در حقیقت سخت هوادار سلطنت بود ، مسیو دورنال از طرف آزادیخواهان نامزد وکالت شده بود .

ژولین کوشش به کار برد که اطلاعی از احوال مادام دورنال به دست آورد ، اما این کوشش نتیجه ای نداد . به قرار معلوم بارون به یاد رقابت دیرینه افتاد و نگذاشت به مکنون سینه اش پی برده شود . سرانجام از ژولین خواست که پدرش در انتخابات آینده که قرار بود ، بزودی صورت گیرد ، به او رأی بدهد . ژولین

قول داد که در این باره نامه‌ای به پدرش بنویسد .
 - شما ، مسیو لوشوالیه ، می‌بایست مرا با مسیو لومارکی دولامول آشنا کنید .

ژولین در دل خود گفت : درواقع وظیفه من بود که این کار را بکنم
 اما چنین خبیثی !

به بارون جواب داد :

- درحقیقت مقام من در خانه دولامول کمتر از آنست که بتوانم چنین وظیفه‌ای
 را به گردن بگیرم .

ژولین همه چیز را به مارکی می‌گفت : آن شب ادعای والتو هنر نمایی او
 را از سال ۱۸۱۴ با مارکی باز گفت .

مسیو دولامول به لحنی که بسیار نشانه جدو وقار بود ، چنین گفت :
 - گذشته از اینکه بارون جدید را باید فردا بمن آشنا بکنید ، از وی خواهش
 خواهم کرد که پس فردا برای صرف شام به خانه من بیاید . او یکی از استادان
 تازه ما خواهد بود .

ژولین به سردی گفت :

- در آن صورت ، خواهش دارم که ریاست مسکین خانه هم به عهده پدر من
 گذاشته شود .

مارکی که قیافه خندانش را بازیافته بود ، گفت :

- به به ! ... منتظر موعظه‌ای بودم . این سمت به او داده می‌شود . کم کم
 پخته می‌شوید .

مسیو دولانو به ژولین اطلاع داد که متصدی دفتر بخت آزمایی وریر هرده
 است . ژولین دید که تفویض این مقام به مسیو دوشولن ، آن پیرمرد نادانی که
 مریضه اش را چندی پیش در اطاق مسیو دولامول پیدا کرده بود ، خوشمزه خواهد
 بود . ژولین هنگامی که می‌خواست نامه‌ای را برای تقاضای این مقام از وزیر
 دارایی به امضاء مارکی برساند ، متن عریضه مسیو دوشولن را از بر خواند و
 مارکی را از شنیدن آن سخت خنده گرفت .

هنوز حکم انتصاب مسیو دوشولن به ریاست داده شده بود یا نشده بود که
 ژولین اطلاع یافت که این مقام از طرف نمایندگان ایالت در مجلس برای
 مسیو گرو ، هندس‌دان معروف ، خواسته شده است : این مرد کریم بیش از
 هزار و چهارصد فرانک درآمد نداشت و هر سال شصت فرانک به متصدی تازه

مرحوم دفتر بخت آزمایی قرض می داد تاوی را در امر اعاشه خانواده اش یاری کند .

ژولین از کاری که کرده بود ، به تعجب افتاد . با خود گفت : چیز مهمی نیست . اگر بخواهم به مقام و منصبی برسم باید به ستمگریهای دیگری دست بزنم و راه اختفاه و کتمان این مظالم را هم در پشت پرده زیباترین سخنان پرشور بدانم : بیچاره مسیو گرو ، شایسته نشان او بود و من صاحب نشان شدم... و باید در راه منافع دولتی کار کنم که این نشان را به من داده است .

نشانی که مایهٔ تشخیص می‌شود کدام است؟

Ton œu ne me rafraîchit
pas, dit le génie altéré - C'est
pourtant le puits le plus frais
de tout le Dzar Békir.

«پری، عطشان گفت: آب تو خنک نمی‌کند.
با آنهمه این چاه، خنکترین چاه سراسر دزار
بکر است.»

Pellico پلیکوا

روزی از روزها ژولین در مراجعت از ملك دلفریب ویلیکه^۱، واقع در
سواحل رودخانهٔ سن، که مسیودولامول - برای اینکه در میان همهٔ زمینهای یگانه
ملك متعلق به بونیفاس دولامول معروف بود - به چشم علاقه به آن می‌نگریست،
مارکیز ودخترش را که تازه از «هی‌ار» رسیده بودند، در عمارت دید.

ژولین اکنون جوانی خودآرا و خودنما شده بود و به آیین زندگی در
پاریس آشنایی داشت. درقبال مادموازل دولامول پرودت و استغنائی کامل عیاری از
خود نشان داد. گفتی از روزگاری که مادموازل دولامول با آنهمه نقاط
خواستار شرح و تفصیل سقوط وی از پشت اسب بود، هیچگونه خاطره‌ای در
دل نداشت.

مادموازل دولامول وی را بلندتر و رنگباخته‌تر از پیش دید. قامت و حالت

۱- پلیکویکی از نویسندگان بسیار سرشناس ایتالیا است (۱۷۸۹-۱۸۵۴)
و استاندال علاقه و احترامی شگرف به او داشت.

۲- Villequier ناحیه‌ای است در سواحل رود «سن» نزدیک لوهارو
Le Havre.

وی دیگر ذره‌ای رنگ شهرستانی نداشت . با اینهمه درسخن گفتن چنین نبود : هنوز جد و وقاری بیش از حد وایقان و تدقیقی بی‌حصر در سخنش پیدا بود . باوجود این اوصاف خردمندانه ، درسخن او ، درسایه غرور و تکبر ، اثری از نوکری و زیردستی دیده نمی‌شد . یگانه چیزی که دیده می‌شد ، این بود که هنوز چیزهای بیشماری را بزرگ می‌پنداشت ، اما روشن بود که وی مردی است که دست از گفته خود بر نمی‌دارد .

مادموازل دولامول ، درانتای مطایبه با پدرش درباره صلیبی که به‌ژولین داده بود ، چنین گفت :

— این جوان فاقد ظرافت است اما نه فاقد فراست . . . برادرم مدت هیجده ماه این نشان را از شما می‌خواست ، و خودش هم عضوی از خانواده لامول است !

— آری ، درست است . اماژولین بموالم غیرمترقبه‌ای دارد . و این معجزه چیزی است که هرگز از آن عضو خانواده لامول که می‌گویید ، دیده نشده است . پیشخدمت ورود مسیولودوک دورتز Retz را خبرداد .

ماتیلدمیل مقاومت ناپذیری در خود به‌دهن دره کردن دید... دیدار این مرد زر و زیور کهن و مهمانان پیشین سالون پدری را به یاد وی می‌آورد . آژندگی آینده‌اش درپاریس ، تصویری سرتاپا ملالت‌بار برای خود می‌ساخت و با اینهمه در «هی‌ار» درحسرت پاریس می‌سوخت .

دردل خود می‌گفت : و با اینهمه ، من نوزده سال دارم و به قول همه این نادانان آراسته به زر و زیور ، سال سعادت من است .

هشت نه مجلد از اشعار تازه را که در خلال سفر پروانس Provence روی عیز مخصوص سالون گردآمده بود ، می‌نگریست . بدبختی وی در این بود که فهم و فراست و ظرافت طبیعی بیشتر از مسیو دوکروازنوا و مسیو دو کیلوس و مسیو دولوز و دیگر دوستانش داشت و هر چیزی را که ممکن بود این عده درباره آسمان زیبای پروانس و شمر و جنوب و چیزهای دیگر بگویند ، به‌ظن می‌آورد . این چشمان زیبا و دلفریب که از ژرفترین ملالها حکایت داشت و بدتر از همه این چیزها ، از فروغ هر گونه امید عیش و لذت بی‌بهره بود ، به روی ژولین خیره شد : حداقل ، این یکی درست مثل دیگران نبود .

با آن لحن تند و کوتاه که هیچگونه لطف‌زنانه‌ای ندارد و از طرف زنان جوان طبقه اشراف به کار می‌رود ، گفت :

— مسیو سورل ، مسیو سورل ، شما امشب به مجلس رقص مسیو دورتز de Retz می آید ؟

— مادموازل ، من افتخار آشنایی با «مسیو لودوک» پیدا نکرده ام (گفتی این کلمه ها و این عنوان دهان این شهرستانی مغرور و متکبر را خراش می داد).
— مسیو دورتز از برادرم خواسته است که شما را به خانه او ببرد و اگر به این مجلس بیایید ، می توانید چیزهایی درباره ملک ویلکیه به من بگویید . گفتگو از این است که در فصل بهار به آنجا برویم . می خواستم بدانم که قصر ویلکیه قابل سکونت است یا نه و مزارع اطراف قصر به آن میزانی که گفته می شود زیاست یا نه ... چه شهرتها که از راه غصب به دست آمده است !
ژولین جواب نمی داد .

ماتیلد بالحنی بسیار خشک گفت :

— با برادرم به مجلس رقص بیایید .

ژولین سری به احترام فرود آورد . به این ترتیب ، من باید حتی در مجلس رقص هم به همه اعضای خانواده گزارش بدهم . مگر برای این به من موجب داده نمی شود که ، پیشکارشان باشم ؟ و خلق تنگش گفت : این را هم خدا می داند که آنچه به دختر خانواده بگویم ، خلاف نقشه های پدر و برادر و مادر خواهد بود یا نه ... این خانه درست مثل دربار پادشاه است . ناگزیر باید در آنجا مثل خاک در حکم هیچ بود و با اینهمه اسباب شکایت هیچکس را فراهم نیاورد .

مادام دولامول دخترش را برای آشنا شدن با چند زن از دوستان خود خوانده بود و ژولین که ناظر راه رفتن مادموازل دولامول بود ، در دل خود گفت : از این دختر بلند چه قدر بدم می آید ! شور همه مدها را در آورده است . پیراهن از دوشهایش فرو می افتد ... رنگش بسی پریده تر از روزهای پیش از مسافرت است ... چه زلفهای بیرنگی ! از بسکه زرین است رنگ ندارد . انگار آفتاب از میان تارهای آن می گذرد . چه تکبر و نخوتی در این طرز ادای سلام و تعظیم و در این نگاه هست ! چه رفتار ملکه مانند ای .

مادموازل دولامول برادرش را در همان لحظه ای که از سالون بیرون می رفت ، داد زده بود .

کنت نوربر به ژولین نزدیک شد و چنین گفت :

— سورل عزیز ، برای رفتن به مجلس رقص مسیو دورتز ، کجا دلتان

می‌خواهد، نیمه شب به سراغتان بیایم. به صراحت ازمن خواسته‌است که شما را باخود ببرم.

ژولین سرش را به عنوان تعظیم تا زمین فرود آورد و جواب داد:

— خوب می‌دانم که اینهمه لطف را مدیون چه کسی هستم.

لحن مؤدب و حتی آمیخته به علاقه‌ای که در سخنان نوربر به کار رفته بود، سزاوار سرزنش نبود و چون «خلق تنگه» ژولین نتوانسته بود خرده‌ای بر آن بگیرد، خشمش بر سر جوابی فرود آمد که خود به این سخنان ملاطفت آمیز داده بود. در این جواب نمونه‌ای از دناست می‌دید.

شب، هنگام ورود به مجلس رقص، از شکوه و جلال عمارت «رتز» به حیرت و تعجب افتاد. حیاط عمارت به وسیله چادری کتان به رنگ عنب و آراسته به ستاره‌های زرین مستور بود. چیزی زیباتر از این نمی‌شد. در زیر این چادر عظیم، حیاط جنگلی از درخت نارنج و خرزهره پر شکوفه شده بود. و چون دقت و مواظبت به کار رفته بود که تنه گلدانها به اندازه کفایت در زمین فرو شده باشد، چنان می‌نمود که درختان خرزهره و نارنج از زمین بیرون آمده‌اند. خیابانی که کالسکه می‌پیمود، مستور از شن بود.

مجموع این چیزها بر قهرمان شهرستانی ما بسیار شگرف نمود. چنین جلال و شکوهی به تصور وی در نمی‌آمد. خیالش که دستخوش حیرت و تأثر شده بود، در یک دم هزار فرسنگه از آن خلق تنگه دور شد. در کالسکه‌ای که نوربر و او را به مجلس رقص می‌برد، نوربر مسرت و سادتی داشت و او همه چیز را به رنگ سیاه می‌دید. اما هنوز پای در حیاط ننهاد، اوضاع و احوال آن دو دگرگون شد.

نوربر به استثنای دوسه نکته‌ای که در میان آنهمه شکوه و جلال از لحاظ دقت و مراقبت از قلم افتاده بود، به چیزی دیگر توجه نداشت. خرج همه چیز را تخمین می‌زد. جمع این مخارج رقمی بسیار درشت بود و ژولین هماندم دید که این رقم بزرگ بیش و کم حسادت نوربر را برانگیخته است و خلق او را بسیار تنگه کرده است.

و اما ژولین... چون پای در نخستین سالون از سالونهای رقص نهاد، مفتون و دستخوش اعجاب بود و از شدت هیجان و تأثر بیش و کم گرفتار حجب شده بود. همه به سوی در سالون دوم روی می‌آوردند و عده جماعت چندان بود که پیش رفتن بر او محال شد. تزیین سالون دوم، قصر «الحمراء» غرناطه را به یاد می‌آورد.

جوانی سبیل دار که شانه اش بر سینه ژولین فشار می آورد ، چنین می گفت:

— باید اذهان داشت ... این زن ملکه مجلس رقص است .

و کسی که در کنار وی بود ، جواب می داد:

— مادموازل فورمون Fourmont که در سراسر فصل زمستان خوشگلترین

دختران این دیار بود ، پی می برد که باید به درجه دوم تنزل پیدا کند ... بین چه حال عجیبی دارد .

— در حقیقت ، برای پسند افتادن ، همه زیورهارا به خود بسته است . لحظه ای

که به تنهایی در این رقص ، نمایان می شود ، آن لبخند ملیح را بین . به شرافت قسم که نادره ای است ...

— از قیافه مادموازل دولامول که خوب به پیروزی خود پی می برد ، چنین

معلوم است که بر حفظ ولذتی که از این پیروزی می برد ، تسلط دارد . انگار از بردن دل مخاطب خود بیمناک است .

— بسیار خوب ! راه دلبری همین است .

ژولین گوشهای بیهوده ای برای مشاهده آن زن دلریا به کار می برد .

وجود هفت هفت نفر آدم بلندتر از وی نمی گذاشت ، به دیدار آن زن توفیق یابد .

جوان سبیل دار گفت:

— در این خویشتن داری بزرگ نشانه دلبریهای فراوانی هست .

کسی که در کنار وی بود ، گفت:

— و آن چشمهای درشت آبی که در بحبوحه نگاه ، در آن لحظه ای که انگار

تا مرحله اعتراف به اسرار خود پیش رفته است ، به آن آرامی به زمین دوخته می شود .

شخص ثالثی گفت:

— بین چگونگی «فورمون» زیبا در برابر او پیش پا افتاده دیده می شود .

— آن حالت سرشار از خویشتن داری به زبان حال چنین می گوید : اگر

تو شایسته من باشی ، چه عشق و محبتی که بر تو ارزانی خواهم داشت .

نفر اول گفت :

— چه کسی می تواند لایق ماتیلد گرانمایه باشد ؟ شاهزاده ای تاجدار و

زیبا و شوخ طبع و خوش اندام و قهرمان جنگ و حداکثر بیست ساله .

— پسر حرامزاده امپراطور روس که به ملاحظه این ازدواج ، سلطنتی برای

او فراهم خواهد آمد .. یایک کلام ، گفت دو تالری با آن قیافه روستایی که به لباس ...

جلودر سالون دیگر خبری اذاحام نبود وژوگین توانست بهدرون برود. دردل خود گفت: از آنجا که این دختر در نظر این بازیچه‌ها اینهمه شایان توجه شمرده می‌شود، به زحمت آن می‌ارزد که درباره او به تأمل بپردازیم. می‌توانم به این نکته پی ببرم که «کمال» به نظر این اشخاص چه معنی دارد. و آنگاه که چشمش در جستجوی او بود، ماتیلد به‌سوی وی تگ‌ریست. ژولین باخوشتن گفت: وظیفه‌ای که دارم مرا به‌سوی خود می‌خواند.

اماد دیگر دامنه ناخشنودی از حدود قیافه وی نمی‌گذشت. حس کنجکاوی او را با لذتی پیش می‌برد که پیراهنی که بسیار از دوشهای ماتیلد فرو می‌افتاد، بزودی آن را دوچندان کرد، اما درحقیقت، چنان دوچندان کرد که از لحاظ غرور و عزت نفس وی ناخوشایند بود. دردل خود گفت: «حسن این دختر طراوت جوانی دارد.» وجود پنج‌شش جوان، در میان ماتیلد و او حائل بود. ژولین آن دوسه تنی را که در مقابل در ناظر گفتگوی ایشان بود، در این میان باز شناخت.

ماتیلد به او گفت:

«مسیو، به نظر شما که در سراسر زمستان اینجا بوده‌اید، این مجلس زیباترین مجلس رقص فصل نیست؟ ژولین جواب نمی‌داد.

«این کادریل «کولون» به نظر من قابل تحسین است. و بانوان مجلس این رقص را به طرزی کامل انجام می‌دهند.

سرای جوانان برای مشاهده مرد خوشبختی که به اصرار، جوابی از او خواسته می‌شد، به‌سوی آندو بر گشت. جوابی که داده شد، مایه دلگرمی نبود: «مادموازل، من نمی‌توانم قاضی خوبی باشم. عمر من در راه نوشتن، سپری می‌شود: و این نخستین مجلس رقصی است که با این شکوه و جلال دیده‌ام. این جواب مایه خشم و نفرت جوانان سیبلدار شد.

ماتیلد با علاقه‌ای آشکارتر گفت:

«مسیو سوزل، شما شخص فرزانه‌ای هستید. و همه این مجالس رقص و همه این جشنهارا به چشم فیلسوف، به چشم ژان ژاک روسو، می‌نگرید. این دیوانگیها

۱- Quadrille رقصی است و Coulon نام خانواده‌ای که افراد آن در عالم رقص شهرتی بسیار به دست آورده‌اند. در نخستین نیمه قرن نوزدهم شهرت این خانواده در سراسر فرانسه را فرا گرفته بود.

به عوض آنکه مایه فریفتگی شما شود ، اسباب تمجیب شما می شود .
 کلمه ای تخیل ژولین را خاموش ساخته بود و هر گونه توهمی را از دلش
 رانده بود . دهانش حالت تحقیری پیدا کرد که شاید اندکی مبالنه آمیز بود .
 جواب داد :

— به نظر من ، ژان ژاک روسو در مقام داوری درباره محافل اشراف و اعیان
 احمق ی بیش نیست . ازدنیای اشراف چیزی دستگیرش نمی شد و مثل فراش و تازه
 به دوران رسیده ای پای به این محافل می گذاشت .

ماتیلد به لحنی سرشار از احترام و تکریم گفت :

— این مرد مؤلف میثاق اجتماعی است .

— این « تازه » به دوران رسیده ، که درباره جمهوری و انهدام مناسب سلطنت
 به تبلیغ می پردازد ، هر گاه که یک نفر دوک برای بدرقه یکی از دوستانش سمت
 گردش خود را پس از آنها را تغییر بدهد ، از فرط سعادت مست و دیوانه می شود .
 مادموازل دولامول با آن لذت و اهمال که از نخستین فضل فروشی به انسان
 دست می دهد ، گفت :

— آه ! آری ، دوک دو لوکزامبورگ^۱ duc de Luxembourg ، دردمون
 مورانسی^۲ Montmorency ، به مشایعت کوانده Coindet نامی می می پردازد که
 به سمت پاریس می رود^۳ .

ماتیلد ، کم و بیش چون آن عضو فرهنگستانی که به وجود ملک فرتریوس^۴

۱- پشتیبان روسو بود .

۲- شهر کوچکی است در شمال پاریس که روسو در فواصل سالهای ۱۷۵۶ و
 ۱۷۶۲ در آن می زیست .

۳- این جمله اشاره ای است به قسمتی از کتاب دهم اعتراضهای روسو که درباره
 آشنایی کوانده یکی از دوستان مؤلف و دوک دو لوکزامبورگ نوشته شده است روزی
 که کوانده می خواست به پاریس برود ، دوک در جاده سن دنی به مشایعت وی پرداخت .
 روسو با این جمله های آتشین از این مشایعت سخن گفته است ، « قلبم چنان دستخوش
 تأثر شده بود که نتوانستم کلمه ای سخن گویم . در همان احوال که از پی ایشان راه
 می رفتم ، چون بچه ای می گریستم و در این حسرت می مردم که پای این مارشال خوب
 و مهربان را ببوسم » .

۴- Feretrius لقبی است که به ژوپیتر Jupiter خدای خدایان داده شده
 است . استاندال در یکی از کتابهای خود قصه ای به نام « قصه ژوپیتر فرتریوس » آورده
 است که بسیار خوشمزه است . یکی از دانشمندان فرانسه این لقب مشهور را که اختصاص
 به ژوپیتر دارد ، پادشاه دیگری پنداشت و چنان تصور فرمود که هیچکس پیش از وی
 از وجود پادشاهی بنام فرتریوس خبری نداشته است .

راه برد ، از علم و معرفت خویش مست بود . چشم ژولین نافذ و عبوس مانده بود . ماتیلد لحظه‌ای دستخوش اعجاب و هیجان شده بود . پروتد حریف او را تا اعماق دل گرفتار تعویض و حیرت کرد و بیشتر از هر چیز ، به این علت در حیرت شد که القاء این تأثیر در وجود دیگران از عاداتهای خودش بود .

در آن موقع ، مارکی دو کروازنوا به تمجیل و اشتیاق به سوی مادموازل دولامول پیش می‌رفت . لحظه‌ای تاسه قدمی او آمد اما نتوانست به علت ازدحام راهی به سوی او پیدا کند . به سوی او می‌نگریست و به این مانع لبخند می‌زد . مارکیز دورووره Rouvray جوان در کنار وی بود و این زن دختر عم ماتیلد بود . بازو به بازوی شوهرش داده بود که بیش از دوهفته نبود که شوهرش شده بود . مارکی دورووره که خود نیز بسیار جوان بود ، اسیر عشق حماقت آمیزی شده بود که چون انسان محض خاطر ثروت و نجات تن به وصلتی بدهد که وسایل آن تنها به دست دفترداران فراهم آمده باشد و پس از این ازدواج ، زنی پاک زیبا به چنگش افتد - اسیر آن می‌شود . و قرار این بود که مسیو دورووره پس از مرگ عم بسیار سالخورده‌ای «دوک» بشود .

در آن هنگام که مارکی دو کروازنوا از شکافتن انبوه مردم عاجز مانده بود و با قیافه‌ای خندان به روی ماتیلد می‌نگریست ، ماتیلد چشمهای درشت و آبی آسمانش را به سوی او و یارانش دوخته بود . با خود گفت : چه چیزی پیش پا افتاده تر از مجموع این دسته می‌توان پیدا کرد ! این همان کروازنوا است که ادعای ازدواج با من دارد . مردی ملایم و مؤدب است و مثل مسیو دو دورووره ، رفتاری کامل و شایسته دارد . اگر مصاحبت این بزرگواران مایه ملال نمی‌بود ، هر آینه بسیار دوست داشتمی می‌بود . و اگر زن او بشوم ، او هم با آن حال راضی و محروم از هوش و فراست خود همراه من به مجلس رقص خواهد آمد . یکسال پس از ازدواج ، کالسکه من و اسبهای من و البسه من و قصر من در بیست فرسنگی پاریس و خلاصه همه چیز تا حد امکان زیبا و خوب خواهد بود . و درست آن چیزی خواهد بود که زن تازه به دوران رسیده‌ای چون کنتس دو روویل Roiville را از شدت حسرت و حسد نابود کند ... و پس از آن چه خواهد شد ؟

ماتیلد از این همه امید موهوم دستخوش ملال بود . مارکی دو کروازنوا توفیق یافت به او نزدیک شود ... و با او سخن گوید . اما ماتیلد ، بی آنکه به سخنان وی گوش دهد ، در عالم رؤیا سرگردان بود . آوای سخنان مارکی دو کروازنوا در قلوبی با همه رقص در هم می‌آمیخت . بی اختیار چشمش در جستجوی ژولین

بود که لحظه‌ای پیش به حالتی آمیخته به احترام اما پراز تکبر و تکدر دور شده بود . در گوشه‌ای از سالون ، دور از جماعتی که در رفت و آمد بود ، چشمش به کف آلتامیرا افتاد که در کشورش محکوم به مرگ بود و خواننده او را پیش از این شناخته است... در زمان سلطنت لویی چهاردهم ، دختری از خویشان وی به عقد ازدواج یکی از شهزادگان خانواده دوکنتی^۱ درآمده بود . و این خاطره در مقابل پلیس «انجمن کشیشان» اندکی پشتیبان وی بود .

ماتیلد در دل خود گفت : به نظر من چیزی به استثنای حکم مرگ مایه تشخیص و امتیاز مرد نمی تواند بود : و این یگانه چیزی است که نمی شود خرید . آه ! این سخن ، بذله‌ای بود که با خود گفتم ! چه اندازه مایه تأسف است که این بذله چنان به یادم نیامد که مایه فخری برای من بشود .

ذوق ماتیلد بیشتر از آن بود که در اثنای سخن بذله‌ای به زبان بیاورد که پیشاپیش ساخته و آماده شده باشد . اما نخوتش هم بیشتر از آن بود که شیفته لطافت طبع خود نشود . حالت سعادتی در سیمای او جان نشین آثار ملال شد . مارکی دو کروازنوا که هنوز با وی سخن می گفت ، چنین پنداشت که گوشه‌ای از رخ پیروزی را می بیند . و شیرین زبانی را دو برابر کرد .

ماتیلد با خود گفت : بدنهادی به این بذله من چه خرده‌ای می تواند بگیرد ؟ به عیبجو چنین جواب می دادم : عنوان بارون و ویکت چیزی است که خریده می شود . نشان ، چیزی است که داده می شود . برادرم صاحب نشان شد ، اما چه کاری صورت داده است ؟ ترفیع درجه چیزی است که گرفته می شود . ده سال خدمت در پادگان یا وجود خویشاوندی که وزیر جنگ باشد ، انسان را مثل «نوربر» فرمانده اسواران می کند . ثروت سرشار . باز هم چیزی است که دشوارتر از هر چیز دیگر به دست می آید و در نتیجه شایان تحسین بیشتری است . موضوع غریبی است ! درست خلاف همه آن چیزهاست که در کتاب گفته می شود... بسیار خوب ! برای کسب ثروت ، انسان دختر مسیو روچیلد^۲ را به زنی می گیرد . در واقع کلام من عمق و معنی دارد . حکم مرگ ، هنوز ، یگانه چیزی است که انسان برای صدور آن به فکر التماس و تمنی نمی افتد .

به مسیو دو کروازنوا گفت :

— با کنت آلتامیرا آشنایی دارید ؟

۱ — de Conti خانواده کنتی با خانواده پادشاهی پیوند داشت .

۲ — Rothschild ثروتمند بسیار مشهور انگلیسی .

این سؤال با سخنانی که مارکی بیچاره پنج دقیقه بود با وی می گفت ، چندان کم ارتباط داشت و قیافه ماتیلد نشانه مراجعت از چنان دنیای دوری بود که عواطف مهر آمیز مارکی بیچاره از این چیزها به تشویش افتاد . با اینهمه وی مردی ظریف طبع بود و سخت به این عنوان شهرت داشت .

دردل خود گفت : ماتیلد روح عجیب و غریبی دارد . این امر محذوری است . اما مقام بسیار زیبایی می تواند در اجتماع برای شوهرش فراهم بیاورد . نمی دانم این مارکی دولا مول چگونه کار می کند . این مرد با نخبه افراد همه احزاب دوستی و رابطه دارد ... و مردی است که نابود شدنش محال است و از طرف دیگر این جنون و غرابت ماتیلد ممکن است علامت فراست و نبوغ شمرده شود . جایی که نجات و ثروت سرشار در میان باشد ، نبوغ مسخره نیست ... و آنوقت چه تشخیص و امتیازی ! و از طرف دیگر ، در صورتی که خواسته باشد ، از آن معجون ظرافت طبع و لطافت روح و موقع شناسی در سخن که انسان در سایه آن پاک دوست داشتنی و شایسته محبت می شود ، بهره ها دارد .

و چون مشکل است که به يك دست دو هندوانه برداشت ، مارکی به حالتی دور از فکر و تأمل و مثل درسی که پس داده می شود ، به ماتیلد جواب می داد :

– چه کسی است که این آلتامیرای بیچاره را نشانده ... و داستان توطئه شکست خورده و خنده آور و بیمعنی او را با ماتیلد باز گفت .
ماتیلد که گفتی با خویشتن حرف می زد ، گفت :

– بسیاری معنی ! اما باز هم به کاری دست زده است ... من می خواهم مردی بینم .

به مارکی دو کروازنوا که بسیار مکندر و آزرده بود ، گفت : او را نزد من بیاورید .

کنت آلتامیرا یکی از شناخته ترین ستایشگران حالت کبر آلود و کما بیش گستاخ مادموازل دولا مول بود و به عقیده وی مادموازل دولا مول یکی از ذبیحان ترین دختران پاریس بود .

به مسیو دو کروازنوا گفت :

– بر تخت سلطنت چه انداز می خواهی ؟

و در برابر این شخص که می خواست وی را به زنده ماتیلد ببرد ، مقاومتی ننمود . در محافل اشراف و اعیان این ~~شخص~~ ^{پیشمار} می توان پیدا کرد که برای

اثبات زشتی توطئهٔ کوشش به‌کار می‌برند . به عقیدهٔ این اشخاص چیزی در دنیا نیست که به اندازهٔ توطئهٔ زنت باشد . این عمل بوی ژاکوبینی می‌دهد ، و چه چیزی زشتتر از آن ژاکوبین که پیرو نشده باشد .

نگاه ماتیلد با آن اشارت‌های خود به مسیود و کروازنوا ، آزادیخواهی آلنامیرا را به باد تمسخر گرفته بود . اما باحظ و لغت به سخنان وی گوش می‌داد . و در دل خود می‌گفت : حضور توطئه‌گری در مجلسی رقص ، تضاد زیبایی است . در نظر ماتیلد این مرد با آن سبیل مشکیش ، به شیری شبیه بود که در حال استراحت باشد . اما بزودی دریافت که روح وی استعدادی بیش ندارد : **فایده ، و تحسین فایده .**

کنت جوان ، به استثنای آنچه ممکن بود حکومت دومجلس را به مملکت وی ارزانی دارد ، هیچ چیز دیگر را شایستهٔ دقت و توجه نمی‌دانست : و چون ورود یک نفر ژنرال «پرو»ی را دیده بود ، اژدار باترین موجود مجلسی رقص ، به خوشی جدا شد .

آلنامیرای بیچاره که از اروپا نومید شده بود ، ناگزیر چنین می‌پنداشت که هرگاه کشورهای آمریکای جنوبی پرزور و نیرومند شوند ، ممکن است آن آزادی را که میرابو به‌این سرزمین فرستاد ، به اروپا بازدهند . گردبادی از جوانان سبیل‌دار به ماتیلد نزدیک شده بود . ماتیلد خوب دریافته بود که آلنامیرا فریفته نشده است و از اینرو از رفتن وی آزرده خاطر بود . چشم سیاه او را می‌دید که در اثنای گفتگو با ژنرال «پرو»ی برق می‌زند . مادموازل دولامول با چنان وقاری عمیق به فرانسویان جوان می‌نگریست که هیچک از هم‌چشمانش نمی‌توانست به تقلید آن برخیزد . در دل خود می‌گفت : کدام یک از این جوانان قدرت خواهد داشت که حتی به فرض همهٔ یاورهای بخت و اقبال هم به‌صندور حکم مرگ خود رضا بدهد ؟

این نظر عجیب کسانی را که چندان فراست و ظرافت طبیعی نداشتند ، می‌فریفت اما مایهٔ اضطراب دیگران می‌شد . اینان از فوران سخنی نیشدار و جواب مشکل آن بیمناک بودند .

ماتیلد در دل خود می‌گفت : اصالت خانوادگی صد صفت به انسان می‌دهد که فقدان آن ، می‌شک ، مایهٔ آزدگی من می‌شد : و من این معنی را در قضیهٔ

ژولین به عیان می بینم. اما اصالت خانواده آن فضايل را که مایهٔ صدور حکم مرگ می شود، پزمرده می کند.

در این هنگام کسی در کنار وی می گفت:

— این کنت آلفامبرا پسر دوم شاهزاده سان نازارو پیماتل San Nazaro Pimentel است و یکی از اعضا خانوادهٔ پیماتل بود که در صدد نجات کونرادن Conradin که سرش در سال ۱۲۶۸ بریده شد، برآمد. این خانواده یکی از گرانمایه ترین خانواده های ناپل است. ماتیلدا با خود گفت:

«و چشم من با این دلیل که بر صحت مدعای خود آوردم، حقیقهٔ روشن! اصالت خانواده آن شجاعت و قوت قلب را از میان می برد که اگر نباشد، انسان حکم مرگی برای خود به پا نمی آورد. پس سرنوشت من این است که امشب هذیان بگویم ... و از آنجا که من زنی مثل زنان دیگر هستم، چه خوب خواهد بود که پی رقص بروم.» در برابر اصرار و سماجت مارکی دوکروازنوا که یک ساعت بود تقاضای رقص داشت، سر تسلیم فرود آورد. و برای آنکه از بدبختی خود در فلسفه یافتن انصراف خاطر پیدا کند، بر آن شد که پاک دلریا باشد. مسیو دوکروازنوا از خود بیخود شد.

اما نه رقص توانست انصراف خاطری برای ماتیلدا فراهم بیاورد و نه آرزوی پسند افتادن در نظر یکی از خوشگلترین درباریان توانست او را از چنگک ملال برهاند. محال بود بتوان پیروزی و کامیابی بیشتری به دست آورد. ماتیلدا ملکهٔ مجلس رقص بود، خودش این را می دانست اما بسردی به این چیزها می نگریست.

و یک ساعت پس از آن، هنگامی که مسیو دوکروازنوا می خواست وی را به همانجا که بود، برساند، باخود می گفت:

— با موجودی مثل کروازنوا چه زندگی افسرده ای خواهم داشت! و به لحنی غمزده از خود پرسید: اگر پس از شش ماه غیبت، در مجلس رقصی که مایهٔ حسرت همهٔ زنان پاریس است، نتوانم خوش باشم، کجا می توانم باشم؟ و از این گذشته، در این مجلس، احترام و تکریم جماعتی در میانم گرفته است که نیکوتر از آن به تصور در نمی آید. اینجا از افراد طبقهٔ دوم جز چند وکیل مجلس اعیان و یکی دو نفر مثل ژولین شاید کس دیگری حضور نداشته باشد. و با غم و اندوهی که لحظه به لحظه بیشتر می شد، می گفت: و با این همه، چه نعمتها که سرنوشت به من

داده است : شهرت و ثروت و جوانی .. افسوس ! همه چیز به استثنای سعادت !
 و هنوز سست‌ترین و ناپایدارترین مزایا که دارم چیزهایی است که سراسر شب
 موضوع گفتگوی این اشخاص با من بود . طبع ظریف ... می‌دانم که دارم .
 زیرا که وجود من آشکارا مایه وحشت همه این اشخاص است . اگر این دل‌وجرات در
 ایشان پیدا شود که در موضوعی خطیر سخن بگویند پس از پنج دقیقه گفتگو
 نفس‌زنان ، به نحوی که انگار کشفی عظیم صورت داده‌اند ، به‌مطلبی می‌رسند که من
 یک ساعت است به ایشان می‌گویم ... زیبا هستم ، و از نعمتی برخوردارم که مادام
 دوستان^۱ بی‌گفتگو همه چیز را در راه آن فدا می‌کرد و با این همه حقیقت مطلب
 این است که از شدت ملال می‌میرم و مگر دلیلی هست که ملال من - اگر اسم خود را
 تغییر دادم واسم مار کی دوکر و از نو را بر خود گذاشتم - کمتر از این باشد .
 و آنگاه که دلش بیش و کم در آرزوی گریستن بود ، گفت : اما خدایا ... !
 مگر این مرد ، مردی کامل عیار نیست ؟ شاهکار تعلیم و تربیت قرن ما است .
 محال است انسان به‌روی او بنکرد و او مطلبی دوست داشتنی و حتی شوخ نگوید .
 مرد شجاعی است ... با خود گفت : اما این سورل موجود غریبی است^۲ . ملالی
 که در چشمش خوانده می‌شد ، جای خود را به خشم و تغییر داد ... گفتم که با او
 حرف دارم و التفاتی ندارد که دوباره پدیدار بشود ...

۱ - Madame de Staël نویسنده سرشناس فرانسه (۱۷۶۶-۱۸۱۷)

که چندان زیبا نبود و از این موضوع بسیار رنج می‌برد .

۲ - این غرابیت در همه قهرمانان استاندال دیده می‌شود . قهرمانان استاندال
 چون شخصی نویسنده با دیگران تفاوت دارند .

مجلس رقص^۱

Le luxe des toilettes, l'éclat
des bougies, les parfums : tant de
jolis bras, de belles épaules; des
bouquets, des airs de Rossini !
enlèvent, des peintures de Ciceri !
je suis hors de moi !

شکوه لباسها ، فروغ شمعها و رایحه
عطرها : آنهمه بازوی دلفریب و شانه زیبا ،
دسته های گل و آهنگهای پرافسون روسینی و
پرده های سبزی نقاش ! من که از خود
بیخود شدم !

Voyages d' Uzeri

سفرهای اوزری

مارکیز دولامول به او گفت :

— قیافه تان درهم رفته است. خاطر مبارک آگاه باشد که این امر در مجلس
رقص لطفی ندارد .

ماتیلد از سر تحقیر جواب داد :

— چیزی نیست ، سرم درد می کند ، اینجا بیش از حد گرم است .

در آن هنگام بارون دوتولی Tolly پیر ، گفتی برای تأیید گفته های
مادموازل دولامول ، از حال رفت و بر زمین افتاد . ناگزیر وی را از سالون
بیرون بردند . سخن از سکنه به میان آمد . و این حادثه ، حادثه ای ناگوار
بود .

۱ - استانداال در فصل سیزدهم کتاب «عشق» نشان می دهد که تأثیر مجلس

رقص در تکوین عشق چه اندازه مهم است .

۲ - Ciceri نقاش فرانسوی که در حسن صوت نیز کمتر نظیر داشته است

(۱۷۸۲ - ۱۸۶۸) .

ماتیلد ذره‌ای به این حادثه نپرداخت. عقیده و تصمیم وی پیوسته این بود که هرگز به سوی پیران و هرکس که به گفتن مطالب اندوهبار شهرت داشته باشد، ننگرد.

برای فرار از گفتگو دربارهٔ سکنه به رقص پرداخت اما ناگفته نماند که این سکنه درحقیقت سکنه نبود، زیرا که پس‌فردای آنروز سروکلهٔ بارون دوباره پیدا شد. پس از این رقص، باز باخود گفت: مسیوسورل خیال‌آمدن ندارد. و آنگاه که چشمش کم‌وبیش در جستجوی ژولین بود، وی را در سالون دیگر دید. چیز عجیبی بود! چنین می‌نمود که ژولین آن پروت تأثرناپذیر را که اینهمه با طبیعت وی تجانس داشت، از کف داده است. دیگر حالت انگلیسی نداشت.

ماتیلد با خود گفت: با کنت آلتامیرای «محکوم به مرگ»، من حرف می‌زنم! چشمش از آتش نیمه‌مشعلی لبریز است. قیافهٔ شاهزاده‌ای را دارد که به کموتی دیگر درآمده باشد. کبر و غرور نگاهش دوبرابر شده است. ژولین که همچنان با آلتامیرا سرگرم گفتگو بود، به ماتیلد نزدیک می‌شد. ماتیلد خیره خیره به سوی او می‌نگریست و در جستجوی فضایل بلندپایه‌ای که افتخار حکم‌مرگ در سایهٔ آن نصیب انسان می‌شود، سرگرم مطالعهٔ سیمای او بود. ژولین هنگام عبور از کنار ماتیلد به کنت آلتامیرا می‌گفت:

— آری، دانتون مرد بود.

ماتیلد باخود گفت:

— خدا یا! این جوان دانتون دیگری خواهد شد! اما صورت این جوان اینهمه علو و نجابت دارد و دانتون به آن وضع نفرت‌بار زشت و انگار قصاب بود. ژولین بازهم بسیار نزدیک او بود. ماتیلد تردد روان‌شمرد و او را داد زد. شور و غرور آن را داشت که پرشی به میان بیاورد که از زبان دوشیزه‌ای خارق‌العاده باشد. به ژولین گفت:

— دانتون قصاب نبود؟

ژولین از سرتحیری که ذره‌ای مکتوم نبود و با چشمی که هنوز در نتیجهٔ گفتگو با آلتامیرا مشتعل بود، جواب داد:

— آری، به نظر بعضی اشخاص. اما بدبختانه از لحاظ اشخاص پاک‌نژاد، در «مری سور سن»^۱ Mery-sur-Seine و کیل‌داد گستره بود. و بالحنی شرارت‌بار

گفت: مقصودم، مادمازل، این است که زندگیش را مثل این چند و کبل مجلس اعیان که اینجا می بینم، آغاز کرده بود. درست است که داشون از قطر «حسن صورت» عیبی بزرگ داشت و سخت زشت بود... این چند کلمه واپسین به سرعت و با لحنی خارق العاده و بی شک دور از ادب گفته شد.

ژولین اندکی به جلو خم شد و به حالتی که در آن واحد آمیخته به غرور و تواضع بود، لحظه ای منتظر ماند. انکار چنین می گفت: برای آن به من مواجب داده می شود که به شما جواب بدهم و من در سایه مواجب خود زندگی می کنم. التفات نداشت که به سوی ماتیلد بنگرد و ماتیلد، با آن چشمان زیبایی خود که به نحوی شگرف درشت شده بود، به سوی وی خیره مانده بود. برده او می نمود. سرانجام چون سکوت دامنه داشت، ژولین چون نوکری که برای کسب دستور به سوی صاحب خود می نگرد، به روی او نگریست؛ و با اینکه چشمنمایش درست به چشمان ماتیلد برخورد که هنوز به نحوی عجیب به روی وی خیره مانده بود، با تمجیبی محسوس دور شد.

ماتیلد که از رؤیای خود بیرون آمده بود، عاقبت با خود گفت: او که برآستی اینهمه زیبا است، چرا باید چنین مدیحه ای درباره زشتی به زبان بیاورد. هرگز در اندیشه خود نیست! این جوان شباهتی به کیلوس یا کروازنوا ندارد. در قیافه این سول اثری از آن حالت دیده می شود که پدر من، چون میل داشته باشد در مجلس رقص به صورت ناپلئون درآید، به خود می بندد. پاک داشون را فراموش کرده بود. من، امشب، بی گفتگو دلتنگم. بازوی برادرش را گرفت، و در نهایت غم و اندوه، وی را واداشت که گشتی در مجلس رقص بزند. این فکر به مغزش راه یافت که به گفتگوی آن «محکوم به مرگ» با ژولین گوش بدهد.

از دحام بسیار بود. با وجود این، هنگامی که آلتامیرا، دو قدم جلوتر، برای خوردن بستنی به یکی از سینه ها نزدیک می شد، توانست خود را به ایشان برساند. آلتامیرا نیمه چرخشی به بدن خویش داده بود و با ژولین حرف می زد. چشمش به بازوی لباس مطرزی افتاد که بستنی از کنار بستنی وی برمی داشت. از قرار معلوم گلدوزی این لباس توجه وی را برانگیخت. برای مشاهده صاحب این بازو، پاک برگشت. هماندم، در چشمانی که به آن اندازه زیبا و زود پاور بود، اندک تحقیری پدید آمد.

بسیار آهسته به ژولین گفت :

- این مرد را می بینید. پرنس داراسلی d'Araceli *** است. امروز صبح از وزیر امور خارجه فرانسه مسیو دونروال تقاضای تسلیم مرا کرده است. ببینید آنجا مشغول بازی «ویست» whist است. مسیو دونروال سخت مایل به تسلیم من است زیرا که ما در سال ۱۸۱۶ دوسه توطئه گرا بدست شما دادیم. اگر مرا بدست پادشاه خود بدهند، در عرض بیست و چهار ساعت به دار آویخته می شوم، و یکی از همین خوشگل پسران سیلدار دستگیرم می کنند.

ژولین به آوایی نیمه بلند فریاد زد :

- ای بی آبروها!

ماتیلد از زیر تا زبر همه گفتگوهای ایشان را می شنفت. ملال از میان رفته

بود.

کنت آلتامیرا گفت :

- نه تا این حد بی آبرو! من برای آن از خودم با شما حرف زدم که مثال زنده ای آورده باشم. پرنس داراسلی را ببینید. هر پنج دقیقه به نشان «توازون دور» خود می نگرد. و از لذت مشاهده این زیور مزخرف بر سینه خود، سیر نمی شود. وجود این مرد بیچاره «خلاف معمول» است. صد سال پیش نشان «توازون» اختیاری شایان توجه بود اما آن روزها این «توازون» برای سزاوار هم بزرگ بود. و امروز در میان اشخاص پاك نژاد باید آراسلی بود تا اقمونزده آن شد. برای گرفتن این «توازون» بی شك همه مردم شهری را به دار می زد.

ژولین سراسیمه گفت :

- و به این قیمت به دست آورده است؟

آلتامیرا به سردی جواب داد :

- درست به آن قیمت نه... شاید سی تن از آن زمینداران توانگر کشورش را که آزاد می خواهم شمرده می شدند، به رودخانه انداخته باشد.

باز ژولین گفت :

- چه غریبی!

مادموازل دولامول که سر به حکم سوزاثرین علاقه ها خم کرده بود، چندان به او نزدیک بود که گیسوان زیبایش کم و بیش به دوش او می خورد.

آلتامیرا جواب می داد :

۱ - Toison d'or یکی از نشانهای بزرگ اسپانیا.

— شما بسیار جوان هستید! گفتم که من خواهر شوهر کرده‌ایم و پروانس، Provence دارم. هنوز خوشگل و مهربان و نازنین است، برای خانواده‌اش مادر بسیار شایسته‌ای است. همه وظایف خود را به جا می‌آورد، زنی پارسا است اما نه زهد فروش ...

مادموازل دولامول در دل خود می‌گفت: از این سخنها چه مقصودی دارد؟

کنت آلتامیرا گفت:

— زن خوشبختی است و در ۱۸۱۵ خوشبخت بود. آن روزها من در خانه او، در ملکی که در اطراف آنتیب Antibes دارد، پنهان بودم. بسیار خوب، لحظه‌ای که خبر اعدام مارشال «نه» را شنید، به رقص آمد!

ژولین متوحش و متحیر گفت:

— مگر چنین چیزی امکان دارد!

آلتامیرا گفت:

— این عمل نتیجه تعصب است. در قرن نوزدهم دیگر سودایی نیست که حقیقه سودا باشد. و از اینرو است که انسان در فرانسه اینهمه گرفتار ملال می‌شود. بزرگترین قساوتها صورت می‌گیرد اما بی‌قساوت.

ژولین گفت:

— چه بدتر از این! حداقل، وقتی که انسان دست به جنایت می‌زند باید به خوشی دست به این جنایت بزند. جنایت جز این حتمی ندارد و حتی جز به این دلیل نمی‌توان ارتکاب جنایت را اندکی موجه شمرد.

مادموازل دولامول که وظیفه‌اش را در قبال خود پاک فراموش کرده بود، پیش و کم میان آلتامیرا و ژولین جای داشت. کنت نوربر که عاده مطیع خواهرش بود و به این کار خو گرفته بود، بازو به بازوی او داده بود و در سالون به جای دیگر می‌نگریست و برای آنکه قیافه دور از تشویشی به خود داده باشد، چنان وا می‌نمود که خیل جماعت او را از حرکت باز داشته است.

— آلتامیرا می‌گفت:

— حق به جانب شما است. اکنون همه کارها حتی جنایت هم بی‌لذت و بی‌آنکه خاطره‌ای از آن در دل بماند، انجام می‌گیرد. شاید در این مجلس رقص بتوانم ده نفر به شما نشان بدهم که به عنوان «قتل نفس» گرفتار لعنت خداوندی خواهند شد. خودشان این موضوع را فراموش کرده‌اند و مطلب از یاد

این مردم هم رفته است .

عده‌ای از این اشخاص - اگر پای سگشان بشکند - از شدت تأثر اشک می‌ریزند. در «پرلاش» Père - Lachaise هنگامی که گورشان - مطابق تعبیر بسیار دل‌فریب مردم پاریس - گل باران می‌شود ، می‌گویند که این شادروانان به همه فضایل شهسواران دلیر آراسته بوده‌اند . و آنگاه از اعمال بزرگ و درخشان جد بزرگشان که در زمان هنری چهارم می‌زیسته است ، سخن گفته می‌شود. اگر من به رغم وساطت‌های خیرخواهانه پرنس داراسلی به دار آویخته نشوم و پیوسته از این ثروت و دولت خود در پاریس بر خوردار باشم ، می‌خواهم شمارا به اتفاق هشت نه قاتل صاحب عزت و فارغ از ندامت به صرف شام بخوانم .

در آن ضیافت شما ومن تنها عناصر پاک‌نژاد مجلس خواهیم بود اما من به عنوان غریبی خونخوار و زاکوبین محل تحقیر و کم‌ویش محل بنف و خصومت خواهم بود و شما به عنوان فردی از توده مردم که به ناروا به محفل اشراف‌راه یاقفه است ، تحقیرها خواهید دید .

مادموازل دولامول گفت :

- سخنی درست‌تر از این پیدا نمی‌شود .

آلتامیرا ، متعجب و متحیر ، به سوی او نگرست . ژولین التفاتی ننمود که به سوی او بنگرد .

- ملاحظه بفرمایید که یگانه علت شکست انقلابی که من در رأس آن بودم ، این بود که نخواستم سر سه نفر را از تن جدا کنم و هفت هشت ملیون پول را که در صندوقی جاداشت و کلید آن در دست من بود ، میان یاران و هواخواهانم تقسیم کنم . شاه مملکت که امروز در آرزوی به دار زدن من کباب می‌شود ، و پیش ازطنیان و انقلاب یار جانی من بود ، هر گاه سرهای این سه نفر را از تنشان جدا می‌کردم و پول آن صندوق را تقسیم می‌کردم ، بی شک حامیل بزرگ نشان خود را به من می‌داد ، زیرا که من حداقل یک نیمه پیروزی به دست می‌آوردم و کشورم دارای قانون و منشوری مثل *** می‌شد . اوضاع دنیا چنین است . بازی شطرنج است .

- پس ، آن روزها شما راه بازی را نمی‌دانسته‌اید. و اکنون ...

- مقصودتان این است که باید سرهایشان را می‌بریدم و چنانکه آن روز می‌گفتید

گرفتار سر نوشت ژیروندنها^۱ نمی شدم. آلتامیرا با لحنی غم انگیز گفت: روزی که شما یکی را در جنگه تن به تن کشتید، جواب می دهم، اگر چه زشتی قتل نفس در جنگه تن به تن بسی کمتر از سپردن کمی به دست جلا د است.

ژولین گفت :

— والله ! کسی که در آرزوی وصول به نتیجه ای است ، نباید از هیچ وسیله ای رویگردان باشد. اگر ، به عوض آنکه ذره ای باشم ، قدرتی می داشتم ، برای نجات چهار نفر ، سه نفر را به سر دار می فرستادم .

چشمهایش که آتش وجدان و تحقیر داوریهای یهوده مردم در آن آشکار و نمایان بود ، به چشمان مادموازل دولامول که پاک نزدیک او ایستاده بود ، برخورد و این تحقیر ، گذشته از آنکه به لطف و ادب تبدیل نیافت ، گفتی دوچندان شد . مادموازل دولامول سخت از این بابت آزرده شد . اما دیگر قدرت و اختیار نداشت که ژولین را فراموش کند . از سر کینه و عناد دور شد و برادرش را کفان کفان با خود برد .

در دل گفت :

— باید « پنج »^۲ بخورم و بسیار رقص کنم . می خواهم کسی را که از همه بهتر است بر گزینم و بهر قیمتی که باشد شوری در دلها بپافکنم . خوب ، این همان کنت دوفرناک Fervaques ، عنصر گستاخ و معروف است . دعوت کنت را پذیرفت . به رقص پرداختند . در دل خود گفت : موضوع این است که ببینیم از من و او کدام گستاختر خواهیم بود . اما برای آنکه پاک بتوانم به او بخندم باید به سخن گفتن وادارمشی . بزودی رقص بقیه اعضای کادریل به صورت رقص برای حفظ ظاهر ، درآمد . کوششها به کار می رفت که مبادا یکی از جوابهای

۱ - در دوره انقلاب کبیر فرانسه حزب معروف میانه روی در فرانسه وجود داشت که حزب ژیروندن Girondine خوانده می شد . این حزب در ابتداء مخالف سلطنت بود و در سال ۱۷۹۲ در سایه پیشوایان زبردست خود زمام قدرت را به دست گرفت . اما پس از سقوط لویی شانزدهم ، در برابر کشتارهای ماه سپتامبر قیام کرد و در نتیجه اصرار و کلای آن مارا Marat به دادگاه کشانده شد . شورش که در ۳۱ مه ۱۷۹۳ به ظهور پیوست مایه انحلال این حزب شد و بیشتر اعضای آن طعمه گیوتین شدند .

۲ - Pucnh - مرق آمیخته به جای و چیزی دیگر .

نیشدار ماتیلد ناشنیده بماند. مسیو دوفرواک دستخوش تشویش بود. و چون به عوض افکار نو چیزی جز حرفهای آراسته پیدا نمی کرد، قیافه های گوناگون به خود می بست. ماتیلد که خلقت تنگ بود، رفتاری سخت باوی پیش گرفت و وی را دشمن خود کرد. تا طلوع آفتاب به رقص پرداخت و عاقبت، خسته و کوفته، از مجلس رقص رفت، اما، در کالسکه، اندک قوه ای که در دستش مانده بود، باز هم در راه بدبختی و غمگینیش به کار می رفت ... از ناحیه ژولین تحقیرها دیده بود و قدرت نداشت به تحقیر وی برخیزد.

ژولین در بحبوحه سادت بود. در پرتو موسیقی و گل و زن زیبا و ظرافت همگانی، و بیشتر از همه چیز، در سایه تخیل خود که در آرزوی تشخص و امتیاز برای خود و آزادی برای همه بود، دل از کف داده بود. به کنت گفت:

— چه زیبا مجلس رقصی! هیچ نقی ندارد.

آلن امیرا جواب داد:

— از حیث «فکر» ناقص است.

و قیافه اش از تحقیری حکایت داشت که حسن ادب در راه کتمان آن کوشش به کار می برد و در نتیجه این کوشش زنده تر و یشدار تر می شود.

— شما که اینجاهستید، مسیو لو کنت. مگر این خود «فکر» نیست، و آن هم فکری که سرگرم توطئه است.

— من از لحاظ اسم خود اینجاهستم. اما در سالونهای شما فکر را دشمن می دارند و آن نباید برتر از لطیفه ای باشد که در بند تصنیف و ودویلی پیدا می شود... در این صورت پاداش آن داده می شود. اما اگر اهل فکری در لطایف و ظرایف خود قدرت و بداعتی داشته باشد، شما مستأخ نامش می دهید. مگر یکی از قضات شاهمین اسم را به کوریه^۱ نداد... شما او و برائزه^۲ را به زندان انداختید. هر چه در کشور شما از لحاظ لطافت طبع و فراست ارزشی داشته باشد، انجمن کشیان به دست محکمه خلاف می دهد و اعیان و اشراف کف می زنند.

برای اینکه اجتماع فرسوده شمار سوم ادب را از هر چیز دیگر گرامیتر

۱ — Courier نویسنده شوخ و نقادی بود که به سال ۱۷۷۲ به دنیا آمد و در سال ۱۸۲۵ کشته شد. این نویسنده سخت به دوره تجدید سلطنت تاخته است. استادال باوی آشنایی داشت.

۲ — Béranger شاعر و تصنیف ساز فرانسوی.

می‌دارد. شما هرگز از شجاعت سربازی بالاتر نخواهید رفت. صاحب‌دهم‌راه^۱ و نظایر او خواهید شد اما هرگز مردی چون واشینگتن نخواهید داشت. من در فرانسه، به استثنای نخوت چیزی نمی‌بینم. کسی که به هنگام سخن افکار تازه‌ای دارد، به سهولت لطفه‌ای دور از احتیاط به زبان می‌آورد و صاحب خانه چنین می‌پندارد که آبرویش رفته است.

دراثنای این گفتگو، کالسکه کنت که ژولین را به خانه‌اش بازمی‌آورد، جلوه‌صارت دو لامول بازاریستاد. ژولین شفته این توطئه گرسنه بود. آلتامیرا تبریکی زیبا به او گفته بود که آشکارا از ایمانی عمیق سرچشمه می‌گرفت: شما مبتلای سبکری نژاد فرانسوی نیستید و از اصل فایده سرد می‌آورید. از قضا، ژولین درست دو روز پیش، مارینو فالیرو^۲ تراژدی مسیو کازیمیر دولاپنی^۳ را دیده بود.

این فرزند عاصی توده مردم بان خود می‌گفت: مگر ایسرائل بر تو چیو
Israël Bertuccio بیشتر از همه آن نجبای ونیز سچایا ندارد؟ و با اینهمه،
نجبای ونیز اشخاصی هستند که نجات و اسالت به ثبوت رسیده‌شان به سال ۷۰۰
یعنی یک قرن پیش از شارلمانی سر می‌زند. در صورتی که تاریخ نجات بزرگ‌زاده‌ترین
کسی که امشب در مجلس رقص مسیو دورتر بود از قرن سیزدهم دورتر نمی‌رود...
و آنهم لنگان لنگان و به هزار زحمت... بسیار خوب! در میان این

۱- Murat مارشال فرانسوی که از سال ۱۸۰۸ تا ۱۸۱۴ پادشاه ناپل بود. مردی بی‌نهایت جسور و شجاع بود اما از خون‌سردی و سیاست بهره‌ای نداشت، در صورتیکه واشینگتن مردی صاحب اراده و خون‌سرد بود.

۲- Marino Faliero نماینده‌ای است که نخستین بار در ۱۸۲۹م ۲۰ نشان داده شد.

ایسرائل بر تو چیو قهرمان این نمایشنامه از طرف نجیب زاده‌ای دشنام می‌شنود. به دنبال این حادثه با رئیس جمهور ونیز که برای گرفتن انتقام خود از نجبای شهر در جستجوی فرصت است هم‌پیمان می‌شود. چون توطئه شکست می‌خورد، ایسرائل به رئیس‌جمهور وفادار می‌ماند و با کمال مردانگی تن به مرگ می‌دهد. رئیس‌جمهور مارینو فالیرو نام دارد.

۳- Casimir Delavigne شاعر فرانسوی و نمایشنامه‌نویس فرانسوی است که نمایشنامه‌های خوب و اشعاری دلکش از وی به یادگار مانده است (۱۷۹۳-۱۸۴۳).

نجبای و نیز که ازلحاظ اصالت آنهمه بزرگ و بلندپایه‌اند ، کسی که یادش از دلها نرفته است ، اسرائیل بر توچیو است .

توطئه‌ای همه آن القاب و عناوین را که بر حسب هوسهای اجتماع داده شده است ، نابود می‌کند . در این اوضاع و احوال ، مردی یکباره به منصبی می‌رسد که به نحوه نگرستن او به مرگ بستگی دارد . ذهن هم سلطه و اقتدار خود را از کف می‌دهد .

و مردی مثل دانتون ، امروز در قرن والنوها و دورناله‌ها چکاره می‌شد ؟ حتی نایب دادستان پادشاه هم نمی‌شد ...

چه گفتم ؟ بی‌شک خود را به انجمن کشیشان می‌فروخت ، وزیر می‌شد . زیرا که ، پس از همه این چیزها ، این دانتون بزرگ اهل دزدی بود . میرابو هم خود را فروخت . ناپلئون در ایتالیا میلیونها دزدیده بود . و اگر این دزدیها نبود ، رشته کارهایش چون «پیشگرو» Pichegru از بیچیزی می‌گست .^۱ لافایت^۲ تنها کسی است که هرگز دست به دزدی نزد . ژولین دردل خود گفت : بایند دزدید ؟

۱- این مطالب اشاره به حوادثی است که در انقلاب کبیر فرانسه روی داده است . دانتون که در سال ۱۷۹۱ نایب دادستان کمون پاریس بود ، خود را به دربار فروخت و از پولی که برای ایجاد شورش در بلژیک گرفته بود ، مبالغی به جیب زد . میرابو خطیب معروف دوره انقلاب مبلغ ۲۰۸۰۰۰ فرانک برای پرداخت قروض خود از پادشاه گرفته بود و از این گذشته ماهانه ۶۰۰۰ فرانک از طرف دربار به او داده می‌شد .

ناپلئون متهم بود که در دوره جنگ ایتالیا مبلغی به جیب زده است . پیشگرو Pichegru ژنرال فرانسوی و یکی از فرماندهان دوره انقلاب بود . به همدستی شاه پرستان اسباب توطئه‌ای را فراهم آورد که از پرده بیرون افتاد . به تهیه و تدارک کودتایی پرداخت که چون پول نداشت ، شکست خورد . پس از مدتی برضد ناپلئون دست به توطئه زد و چون به توطئه یی برده شد به زندان افتاد و در زندان خودکشی کرد (۱۷۶۱-۱۸۰۴) .

۲- La Fayette یکی از مردان بزرگ انقلاب فرانسه بود . کوششهایش در راه انقلاب و آزادی آمریکا فراموش نشدنی است . در سال ۱۸۲۷ به عنوان نماینده آزادیخواه وکیل مجلس شد و در انقلاب ۱۸۳۰ نیز دستی داشت . استاندال به نظر تحسین به این مرد می‌نگریست اما این تحسین اندکی آمیخته به استهزاء بود (۱۷۵۷-۱۸۳۴) .

پایه خود را فروخت ؟ این سؤال تخیل او را از جولان بازداشت . بقیه شب را به خواندن تاریخ انقلاب به سر آورد .

فردای آنروز ، در اثنای اشتغال به تحریر نامه های خود در کتابخانه ، هنوز هم به استثنای گفتگوی کنت آلتامیرا به یاد چیز دیگری نبود .

پس از اندیشه ای دور و دراز با خود می گفت : درحقیقت ، اگر این اسپانیایی های آزادیخواه اسباب بدنامی ملت را به وسیله جنایت های فراهم می آوردند ، بی شک به آن سهولت رانده نمی شدند . ژولین که گفتی از خواب پریده بود ، ناگهان فریاد زد : مثل من بچه هایی خودپسند و پرگو از آب در آمدند .

من تاکنون چه کار دشواری انجام داده ام که درباره بینوایانی که ، هر چه باشد ، در ابتدای ورود به صحنه حیات جرأتی یافته اند و به کاری دست زده اند ، حق داوری داشته باشم ؟ حال من مثل کسی است که هنگام برخاستن از سر سفره فریاد می زند : من فردا ناهار نخواهم خورد . این امر مانع از این نخواهد بود که من مثل امروز قوی و چست و زنده باشم . کسی چه می داند که در نیمه راه کاری بزرگ چه حالی به انسان دست می دهد ... این افکار بلند پایه در نتیجه ورود ناگهانی مادموازل دولامول که پای به کتابخانه گذاشته بود ، برهم خورد . از شدت اعجاب در برابر خصال بزرگ دانتون و میرابو و کارنوا که به رموز و شکست نخوردن راه برده اند ، چندان دستخوش هیجان بود که چشم به روی مادموازل دولامول دوخت اما بی آنکه در اندیشه او باشد ، بی آنکه به او سلام گوید و بی آنکه بیش و کم او را ببیند . عاقبت چون چشمان حیرت زده و خیره اش به حضور وی پی برد ، فروغ نگاهش خاموش گشت . مادموازل دولامول این نکته را به مرارت دید .

و بیهوده خواستار مجلدی از تاریخ فرانسه تصنیف ولی^۲ شد که در

۱- Carnot ژنرال و سیاستمدار فرانسوی که در دوره انقلاب به تشکیل و تدارک ارتش جمهوری همت گماشت و چنان سروسامانی به نیروهای فرانسه داد که «پانی پیروزی» لقب گرفت .

۲- این حالت در برخی از موارد به ژولین دست می دهد و شاید دست زدن او به قتل نفس هم ، درآینده ، در چنین حالتی باشد .

۳- Velly شاید Velly مورخ فرانسه باشد (۱۷۵۹ - ۱۷۰۹) که به تألیف تاریخ فرانسه دست زد اما کارش نیمه تمام ماند .

بالاترین قفسه کتابخانه جای داشت و ژولین به حکم این نکته مجبور بود به جستجوی آن نردبانی برود که از دیگری بلندتر بود. ژولین نردبان را پیش آورده بود، کتاب را پیدا کرده بود، به دست وی داده بود، باز هم می آنکه بتواند در اندیشه او باشد... و هنگامی که می خواست نردبان را ببرد، در بحبوحه اشتغال خاطر، آرنجش به شیشه یکی از گنجینه های کتابخانه خورد. و فروریختن خرده های آن بر زمین، عاقبت او را بیدار کرد. به تمجیل از مادمازل دولامول معذرتها خواست، بر آن شد که شرط ادب به جای بیاورد اما نتوانست پای از این حدود فراتر نهد. ماتیله آشکارا دید که عیش ژولین را بر هم زده است و ژولین هر آنکه ترجیح می داده است که به عوض سخن گفتن با او، مشغول اندیشه های باشد که پیش از آمدن او در آن مستغرق بود. پس از آنکه بسیار به سوی ژولین نگرست، به تانی بیرون رفت. ژولین راه رفتن او را می نگرست: از تضادی که میان سادگی لباس کنونی او و ظرافت پر شکوه لباس شب پیش وجود داشت، لذت می برد. تفاوت دو قیافه هم کم و بیش حیرت آور بود. این دختر که در مجلس رقص دوک دورتر دارای آنهمه تکبر و نخوت بود، اکنون کم و بیش نگاهی پراز انماس داشت. ژولین با خود گفت: این پیراهن مشکی بر آستی حسن قامت او را بیشتر به جلوه در می آورد. رفتار ملکه مانند ی دارد. اما چرا سوگوار است؟

هر گاه علت این سوگواری را از کسی بپرسم، باز هم خام و نا پخته شمرده خواهم شد. ژولین پاک از اعماق شور و اشتیاق خود بدر آمده بود. باید همه آن نامه ها را که امروز صبح نوشته ام از نو بخوانم. خدا می داند چه کلمه ها از قلم افتاده است و چه جمله های حماقت آمیزی در آن پیدا خواهم کرد. و آن گاه که به دقتی آمیخته به اجبار مشغول خواندن نخستین نامه بود، خش خش پیراهنی حریر از نزدیک به گوشش خورد. بسرعت برگشت. مادمازل دولامول در دو قدمی میز وی ایستاده بود و خنده می کرد. این عمل که دوباره رشته افکار را گسته بود، خلق ژولین را تنگ کرد.

و اما ماتیله به شدت پی برده بود که در نظر این جوان به چیزی شمرده نمی شود. این خنده برای آن بود که تشویش خود را پنهان کند، و در این امر هم کامیاب شد.

— از قرار معلوم، مسیو سورل، در فکر چیز بسیار جالبی هستند... نکنند به یاد داستان صبیح و غریبی درباره آن توطئه ای افتاده اید که مسیو لوکنت — آلتامیرا را برای ما به پاریس فرستاده است؟ بگویید بینم قضیه چیست. علاقه

سوزانی به دانستن این مطلب دارم ... قسم می‌خورم که رازدار باشم ... و به استماع این سخنان از دهان خود دستخوش تعجب شد. عجب! او کجا واستفاده و التماس از نوکر خود کجا! تشویش خاطرش بیشتر شد و به لحنی سبک و بیمزه گفت:

— شما که عادة^۱ آنهمه خون‌سرد و خوشتندار هستید، چه شد که ناگهان موجودی ملهم و یکی از پیغمبران میکلائل^۲ Michel-Ange از آب درآمدید؟

این سؤال تندویی ملاحظه، ژولین را تا اعماق دل آزد و همه دیوانگی‌اش را به او باز داد.

ژولین بعدت و به حالتی که بیش از پیش خشونت بار می‌شد، گفت:

— داشون خوب کاری کرد که دست به‌دزدی زد؟ شورشیان پیه مون^۳، اسپانیای^۴ می‌بایست آبروی ملت را به وسیله جنایت‌هایشان ببرند؟ مگر می‌بایست همه مناصب لشکری و همه نشان‌های بی‌لیاقت هم داده شود؟ اشخاصی که این نشان‌ها را به سینه خودشان می‌زدند، نمی‌بایست از بازگشت پادشاه بیمی داشته باشند؟ مگر می‌بایست گنجینه تورن^۵ به یغما برده شود؟

به حالتی وحشت‌آور به ماتیلد نزدیک شد و گفت:

۱ — پیغمبرانی که میکلائل برای معبد سیکستن در روم نگاشته است (۱۴۷۵-۱۵۶۴).

۲ — Piémont پیه مون در شمال ایتالیا جای دارد و مدتی دراز کشوری مستقل بود که پایتخت آن تورن Turin نام داشت. در سال ۱۸۱۵ این کشور به موجب عهدنامه‌های وین به دولت «ساردنی» سپرده شد. مردم پیه مون بر ضد پادشاه مستبد خودشان دست به شورش زدند و در کنگره لایبک Laybach در سال ۱۸۲۱ دولت آن‌ریش نامزد قلع و قمع شورشیان شد.

۳ — اشاره به انقلاب آزادیخواهانه‌ای است که چند سال پیش از تألیف این کتاب در اسپانیا رخ داد و در نتیجه لشکر کشی فرانسه از میان رفت (۱۸۲۳).

۴ — این شهر پایتخت پیه مون و ساردنی بود. مقصود از ذکر نام آن اشاره به انقلابی است که در سال ۱۸۲۱ در این ناحیه روی داد. اما در جریان آن خزائن تورن به غارت نرفت و انقلاب نیز بزودی درهم شکست. ژولین سورل متحیر است که در صورت پیروزی انقلاب خزائن و صندوق‌های دولت می‌بایست به یغما برده شود یا نه.

— خلاصه ، مادموازل ، مردی که می خواهد تنم جهل و جنایت را از روی زمین بردارد ، باید چون طوفانی بگذرد و هر کجا که پیش آید چشم بسته بدی کند ؟

ماتیلد به وحشت افتاد ، در مقابل نگاه وی تاب مقاومت نیاورد و دو قدم واپس رفت . لحظه ای به سوی ژولین نگریست . سپس ، از ترس خود شرمسار شد و سبکیا از کتابخانه بیرون رفت .

ملکه مارگریت^۱

Amour ! dans quelle folie ne
parviens - tu pas à nous faire
faire trouver du plaisir ?

Lettres d' une Religieuse
Portugaise

ای عشق ! کدام دیوانگی است که به
نیروی تو برای ما منبع لذت نباشد .

نامه‌های راهبه پرتغالی^۲

ژولین نامه‌هایش را از نو خواند . چون زنگ شام شنفته شد ، با خود
گفت : به نظر این عروسک پارسی چه قدر باید مضحک آمده باشم ! این چه
دیوانگی بود که من حقیقت اندیشه خود را به او گفتم . اما شاید دیوانگی چندان
بزرگی هم نباشد . اظهار حقیقت در این قضیه شایسته من بود .

از این گذشته ، چرا این دختر باید درباره اسراری از من خواستار
توضیح بشود ! این سؤال از جانب وی خلاف رسوم و آداب بود . افکار من
درباره دانتون جزء خدمتی نیست که پدرش درازاء آن به من مزد می‌دهد .

۱ - Reine Marguerite مقصود مارگریت دوناوار Navarre زن

هانری چهارم است . روح حادثه جو و غریبی داشت و ملکه‌ای شوخ طبع و شاعر ای
زبردست بود . ملکه مارگریت گاهی مارگریت دووالو Valois نیز خوانده
می‌شود . عشاق فراوانی داشت که از آن میان باید «لامول» را نام برد . هانری
چهارم این زن را در سال ۱۵۴۹ طلاق داد (۱۵۵۲ - ۱۶۱۵) .

۲ - نامه‌های راهبه پرتغالی که با صراحت و صداقتی شگرف به رشته
تحریر درآمده است ، در اوایل قرن نوزدهم شهرت و توفیق فراوان داشت .

ژولین هنگام ورود به سالون غذاخوری از مشاهده لباس سوگواری بر تن ماداموازل دولامول چنان دستخوش حیرت شد که خلق تنگه خود را فراموش کرد و بیشتر از هر چیز برای آن دستخوش حیرت شد که کس دیگری از اعضای خانواده لباس سیاه دربر نداشت.

پس از صرف شام، دید که از جنگه آن هیجان شدیدی که در سراسر روز دست از سرش برنداشته بود، پاک نجات یافته است. خوشبختانه آن عضو فرهنگستان که زبان لاتین می دانست، در شمار مهمانان بود. ژولین با خود گفت: هرگاه سؤال من راجع به سوگواری ماداموازل دولامول - چنانکه حدس می زنم - ناپختگی باشد، این مرد کسی است که کمتر از دیگران بر من بخندد.

ماتیلد به حال عجیبی به سوی وی می نگریست. ژولین با خود گفت: این همان ناز و دلبری زنان این دیار است که مادام دورنال برای من وصف کرده بود. امروز صبح با اومهر بانی نکردم، در مقابل هوس گفتگو که به سر او زده بود، سرفروود نیاوردم. با این همه قدر و قیمت در نظر او بیشتر شده است. بی شبهه، شیطان در این میان ضرری نمی برد. در آینده تکبر تحقیر آلود این دختر راه انتقام را خوب خواهد شناخت. بگذار بدترین چیزها را که از دستش برمی آید، بکند. با آن زنی که از دست داده ام چه قدر تفاوت دارد! او چه روح ساده و دلنشینی داشت! چه اندازه زود پاور بود! اندیشه هایش را پیش از خودش می دانستم. تولد افکارش را می دیدم. در قلب او، به استثنای ترسی که از مرگ بچه های خود داشت، رقیبی نداشتم. مهری معقول و طبیعی بود که حتی در نظر من هم که از این ترس رنج می بردم، دوست داشتنی بود. احق بودم. آن تمورها که از پاریس داشتم، نگذاشت قدر آن زن گرانمایه را بدانم.

چه تفاوتی، خدایا! وجه چیزها که من در اینجا می بینم! خود فروشی خشک و تکبر آلود به اضافه همه انواع دقایق و لطایف غرور و دیگر هیچ چیز... خیل مهمانان از سر سفره برمی خاست. ژولین با خود گفت: نباید گذاشت کسی گریبان عضو فرهنگستان ما را بگیرد. در اثنای حرکت به سوی باغ، به او نزدیک شد، لحنی ملایم و فرمانبردار به خود بست و شریک آن غیظی شد که در برابر پیروزی هر فانی^۱ در دل عضو فرهنگستان مشتعل بود.

۱ - Hernani درامی است به قلم ویکتور هوگو که نخستین بار در ۲۵

فوریه ۱۸۳۰ نمایش داده شد. پیروزی هر نانی در آن ایام بسیار شگرف بود. اما استنادال هیچگونه شور و هیجانی در برابر این اثر نشان نداد.

و گفت :

— چه خوش بود که هنوز در دوره نامه های آراسته به مهر شاه^۱ می‌زیستیم!

عضو فرهنگستان با حرکتی که شایسته تالما^۲ بود، فریاد زد :

— آنوقت جرأت پیدا نمی‌کرد ...

ژولین درباره گلی چند کلمه از اشعار روستایی^۳ ویرژیل را به زبان آورد و گفت که هیچ شمری با اشاره^۴ به دلیل^۵ برابر نمی‌تواند باشد. خلاصه، به تریبی که ممکن بود، در قبال عضو فرهنگستان تملق گفت و پس از آن به لحنی که ذره ای اعتناء و علاقه در آن پیدا نمی‌شد، گفت :

— گمان می‌پریم که مادموازل از عمی که به مناسبت مرگش لباس سیاه به تن کرده است، میراثی پرده باشد ؟

عضو فرهنگستان باز ایستاد و گفت :

— عجب! شما اهل این خانه هستید و از جنون او خبر ندارید؟ در حقیقت، عجیب است که مادرش اجازه اینگونه کارها را به او می‌دهد. اما میان خودمان بماند، جلوه و اعتبار انسان در این خانه ارتباط به قدرت روح واراده ندارد. مادموازل مایلد به اندازه ای که همه ایشان را پس باشد، قدرت روح واراده دارد و رهبر اعضای این خانواده است. امروز ۳۰ آوریل است. در این هنگام، عضو فرهنگستان باز ایستاد و با حالتی سرشار از روح و طرافت به روی ژولین تکریمت. ژولین با شوخترین حالتی که امکان داشت، لبخند زد.

۱ — *Lettres de Cachet* مقصود نامه‌ها و فرمانهایی است که به مهر پادشاه آراسته می‌شد و اغلب عبارت از فرمان تبعید یا حبس اشخاص بود.

۲ — *Talma* هنرپیشه تراژدی باز فرانسه که یکی از زبردستترین هنرپیشگان آن مملکت به شمار می‌رود. ناپلئون تالمارا که پس از مدتی کار در عالم تراژدی به سوی کمدی روی آورده بود، بیشتر از هنرپیشگان دیگر دوست می‌داشت. در اوایل کار لحنی پرطمطراق داشت اما رفته رفته لحن ساده‌ای پیدا کرده بود که براستی شایسته تحسین بود.

۳ — *Géorgiques* یکی از آثار زیبای ویرژیل و نمونه کلاسیسم در زبان لاتین است.

۴ — *Delille* شاعر فرانسوی که در قرن هجدهم و در میان کلاسیکهای ادوار دیگر شهرت فراوانی داشت. «دلیل» هم اشعار روستایی نوشته است.

با خود می گفت: میان رهبری کردن همه اعضای خانواده و برتن کردن لباس سیاه و ۳۰ آوریل چه رابطه ای می تواند باشد؟ از قرار معلوم هنوز بیشتر از حد تصور ناپخته ام.

به عضو فرهنگستان گفت:

— باید اعتراف کنم که ... و چشمش همچنان پی استیضاح بود.

عضو فرهنگستان که فرصتی برای بیان داستانی ظریف و مفصل فراهم دیده بود و از مشاهده آن از خود بیخود بود، چنین گفت:

— برویم گردش در باغ بکنیم، عجب چگونه ممکن است از حادثه ای که در ۳۰ آوریل ۱۵۷۴ رخ داد، خبری نداشته باشید ...

ژولین تعجب زده گفت:

— و در کجا؟

— در میدان «گرو» ...

ژولین چندان متعجب بود که این سخن روشنی نکرد. حس کنجکاوی و انتظار فاجعه که آنهمه با خصلت او تناسب داشت، برقی در چشمانش پدید می آورد که وجود آن در چشمان مستمع منتهای آرزوی هر داستانگوی است. عضو فرهنگستان که از یافتن گوش بکری دل از کف داده بود، به تفصیل با ژولین گفت که روز ۳۰ آوریل ۱۵۷۴ سر «بونیفاس دولامول» Boniface de Lamole خوشگلترین جوان عصر خود و دوستش «انیبال دو کوکوناسو»^۱ نجیب زاده ای از نجبای پیمون چگونه در میدان «گرو» بریده شد. دولامول فاسق محبوب و محبوب مارگریت ملکه ناوار بود. عضو فرهنگستان گفت: و توجه باید داشت که ماداموازل دولامول، هاتیلد مارگریت نام دارد. از این گذشته لامول ندیم دوک دالانسون^۲ و محرم اسرار شوهر معشوقه خود یعنی پادشاه ناوار بود که

۱ - Annibal de Coconasso نجیب زاده ای از نجبای پیمون و ندیم شارل نهم بود. به نفع دوک دالانسون، برضد هانری سوم دست به توطئه زد و در سال ۱۵۷۴ سرش بریده شد. کوکوناسو فاسق دوش دو نور Nevers بود.

۲ - duc d'Alençon برادر شارل نهم و هانری سوم است. در دوره جنگهایی که به بهانه مذبح در گرفته بود، در رأس دسته ای از کاتولیکها قرار داشت که اعضای آن به نام malcontents یا Politiques خوانده می شدند و خواستار صلح بودند. هانری چهارم که پادشاه «ناوار» بود مدتی دراز پیشوای پرستافها شمرده می شد.

پس از چندی به نام هانری چهارم بر تخت سلطنت نشست. در سال ۱۷۰۴ روز سه شنبه پیش از عید احیای مسیح، دربار به اتفاق شارل نهم^۱، پادشاه بیچاره‌ای که در حال احتضار بود، در سن ۷۸ سالگی بود. لامول در صدد ربودن شاهزادگانی برآمد که ملکه کاترین دومدیس^۲ به عنوان زندانی در دربار نگه می‌داشت. همه این زندانیان را با وی دوستی بود. دویست سوار را تا پای دیوارهای سن ژرمن پیش برد، دوک دالانسون به وحشت افتاد و لامول به دست جلاد سپرده شد^۴.

اما آنچه در روح مادموازل ماتیلدا کارگر شده است و من هفت هشت سال پیش که دوازده ساله بود از زبان خودش شنیدم این است که ... (زیرا که این دختر سری دارد، سری پر شور ...) عضو فرهنگستان سرش را به سوی آسمان بلند کرد ... چیزی که در این پیش آمد ناگوار سیاسی مایه حیرت او شده است، این است که مارگریت ملکه ناوار که در یکی از خانه‌های میدان گرو پنهان شده بود، جرأتی نمود و به وسیله عمال خویش سرفاقش را از جلاد خواستار شد. فردای آنروز، نیمه شب، این سر را در کالسکه‌اش نهاد و رفت و پادست خود در معبدی واقع در پای تپه مونمارتر به خاک سپرد.

ژولین که دستخوش تأثر شده بود، فریاد زد:

— ای وای! چنین چیزی ممکن است؟

— مادموازل ماتیلدا برادرش را به چشم حقارت می‌نگرد برای آنکه کنت نوربر، چنانکه می‌بینید، ذره‌ای در اندیشه این تاریخ قدیم نیست و روز ۳۰ آوریل

۱ - Charles پادشاه فرانسه و مردی سست اراده بود. کشتار پرنس‌ها در زمان وی صورت گرفت و پس از مدتی کوتاه شبح آن کشتار خونین و موحش چنان او را شکنجه داد که در ۲۴ سالگی درگذشت (۱۵۵۰ - ۱۵۷۴).

۲ - Saint - Germain یکی از قصور پادشاه در این محله جای داشت.

۳ - Catherine de Médicis یکی از اعضای سرشناس خانواده مدیس است که در فلورانس به دنیا آمد و به عقد هنری دوم درآمد و در دوره‌ای که پسرش شارل نهم صغیر بود به نیابت سلطنت فرانسه رسید.

۴ - ناگفته نماند که همه این حوادث یعنی کشته شدن لامول و کوکوناسو و مضافه ایشان با آن یابان خونین و جگر خراشی از لحاظ تاریخ صحت دارد. رمان «ملکه مارگو» اثر الکساندر دوما داستان عشق‌بازیهای لامول و کوکوناسو است.

لباس سیاه به تن نمی‌کند. از زمان آن اعدام معروف، به یادبود دوستی بسیار نزدیک لاملول با کوکوناسو، همان و کوکوناسو، که چون ایتالیایی بود آنیبال خوانده می‌شد، همه مردان این خانواده به این نام خوانده می‌شوند. عضو فرهنگستان صدای خود را پایین آورد و گفت: این کوکوناسو به گفته شخص شارل نهم یکی از خونخوارترین آدمکشان ۲۴ اوت ۱۵۷۲ بود. اما سوزل عزیز، چگونه ممکن است شما، همسفره این خانه، این چیزها را ندانید. — پس به همین علت است که مادموازل دولاملول، دوبار سفره برادرش را آنیبال داد زد... گمان می‌بردم که بد شفته‌ام.

— ملامتی بود. عجیب است که مارکیز چنین دیوانگی‌هایی را بر خود هموار می‌کند... شوهر این دختر بزرگ چه دیوانگی‌ها که نخواهد دید! به دنبال این جمله، پنج شش جمله هجو آمیز به زبان آمد. مسرت و صفا و خلوصی که در چشمان عضو فرهنگستان برق می‌زد، مایه آذردگی ژولین شد. دردل خود گفت: ما دو نوکریم که از ارباب خودشان بد می‌گویند اما چیزی از ناحیه این مرد فرهنگستان نشین نباید اسباب تعجب من بشود.

روزی ژولین به چشم خود این مرد را دیده بود که به پای مارکیز دولاملول افتاده است. عضو فرهنگستان از مارکیز می‌خواست که به یکی از برادرزادگان شهرستان نشین او شغل بازرسی و کارشناسی توتون داده شود. آن شب مستخدمه جوان مادموازل دولاملول که مانند الیزا در ایام گذشته، با ژولین نزد عشق می‌باخت، به او گفت که لباس سیاه خداوند کارش برای تظاهر و جلب انتظار نیست. به قول مستخدمه، این غرابیت و جنون از اعماق طبیعت مادموازل سرچشمه می‌گرفت و برآستی مادموازل، آن ولاملول، را که فاسق محبوب شوخترین ملکه قرن خویش بود و در راه استخلاص دوستان خود کشته شد، دوست می‌داشت. وجه دوستانی ۱ هانری چهارم و نخستین شاهزاده خانواده سلطنت...!

ژولین که به روح بی‌پیرایه‌ای که در تمام رفتار مادام دورنال برق می‌زد، خو گرفته بود، در همه زنان پاریس جز تصنع و تظاهر نمی‌دید. و هرگاه که ذره‌ای گرفتار غم و اندوه بود، چیزی برای گفتن به ایشان پیدا نمی‌کرد و موضوع مادموازل دولاملول از این قاعده مستثنی بود.

۱ — مقصود کشتار سن بارتلمی Saint — Barthélemy است که در زمان شارل نهم و به تحریک کاترین دومدیس و خانواده Cuiises صورت گرفت.

رفتار گرفته دیگر آن وجاهت را که از نجابت و علوف رفتار سرچشمه می گیرد، نشانه فقدان احساس و عاطفه نمی شمرد. با مادموازل که گاهی، پس از تناول شام، به اتفاق وی، کنار پنجره های باز سالون، در باغ به گردش می پرداخت، گفتگوهای درازی داشت. روزی ماتیلد از اشتغال خود به مطالعه تاریخ اوبینیته^۱ و آثار برانتوم^۲ سخن گفت. ژولین دردل خود گفت: چه انتخاب عجیبی! چه کتابهایی!... و مارکیز را بین که اجازه خواندن رومانهای والتر اسکات را به این دختر نمی دهد.

روزی مادموازل دولامول با چشمانی که از قرط لذت و سعادت برق می زد و دلیل صداقت و خلوص تحسین بود، هنر نمایی زن جوانی را در زمان سلطنت هانری سوم، که در یادداشت های اتوال^۳ خوانده بود، با وی باز گفت: چون شوهر خود را بی وفا دید، خنجرش زد.

عزت نفس ژولین نوازشی شنفته بود. دختری که قبله آنهمه احترام بود و به قول عضو فرهنگستان همه اعضای خانواده ای را راه می برد، از ره التفات به حالتی با وی سخن می گفت که می توانست کمابیش به دوستی شباهت داشته باشد.

ژولین بزودی دردل خود گفت: اشتباه کرده بودم. این را انسی والفت نمی توان نام داد. من «محرم اسرار» فاجه ای پیش نیستم. این کارها نتیجه احتیاج به سخن گفتن است. من در این خانواده شخصی فاضل شمرده می شوم. باید بروم آثار «برانتوم» و «اوبینیته» و «اتوال» را بخوانم. به آن وسیله خواهم توانست به صحت برخی از داستانها که مادموازل دولامول می گوید، اعتراض داشته باشم. می خواهم دیگر محرم اسراری نباشم که همه چیز را گوش بدهد و

۱ - ۲ - Brantôme و Aubigné دو تن از نویسندگان فرانسه که بیشتر از دیگران به قصه عشق بازیهای مارگریت دو ناوار و بونیفاس دولامول قوت و اعتبار داده اند.

اوبینیته مورخ و شاعر بود و در کتاب تاریخ او افکاری بسیار تازه می توان دید. (۱۵۵۲ - ۱۶۳۰).

برانتوم یکی از بزرگترین وقایع نگاران فرانسه است و در نوشته های او صراحت و صداقت فراوانی دیده می شود (۱۵۳۵ - ۱۶۱۴).

۳ - Etoile وقایع نگار و مورخ فرانسوی (۱۵۴۶ - ۱۶۱۱) که در یادداشت های خود حوادث نیمه دوم قرن شانزدهم را نگاشته است.

خود چیزی به زبان نیاورد .

به مرور زمان گفتگوهایش با این دوشیزه‌ای که در آن واحد رفتاری آنهمه موقر و آنهمه بی‌تکلف داشت ، دلربا تر و شیرینتر شد . وظیفهٔ حزن آور خود را که فرد متسرعی از افراد طبقهٔ سوم بود ، فراموش کرده بود . مادموازل دولامول را دانشمند و حتی فرزانه هم می‌شمرد . عقاید این دختر در باغ باغیادی که در سالون می‌گفت ، تفاوت بسیار داشت . گاهی در برابر ژولین التهاب و سراحته نشان می‌داد که با رفتار همه‌روزه‌اش که آنهمه تکبر آلود و آنهمه سرد بود ، تضادی کامل داشت .

روزی از روزها با چشمانی که از شدت فراست و التهاب برق می‌زد ، به ژولین می‌گفت : جنگهای «اتحاد»^۱ اعصار پهلوانی تاریخ فرانسه است . در آن ایام هر کسی برای حصول آرزوی دل خویش به جنگ می‌رفت ، هر کسی برای پیروزی حزب خود به جنگ می‌رفت ، نه برای آنکه چون دورهٔ امپراطوری شما نشانی از راه دناست به دست بیاورد . اذعان باید داشت که در آن ایام خودخواهی و دناست کمترین بود . من آن قرن را دوست می‌دارم .

ژولین به او گفت :

— و بونیناس دولامول قهرمان آن قرن بود .

— حداقل به ترتیبی از عشق معشوقهٔ خویش برخوردار شد که هرگاه کسی به آن ترتیب از عشق برخوردار شود ، شاید شیرین باشد . از میان زنان زندهٔ امروز کدام زن است که از دست زدن به سر بریدهٔ فاسق خود نفرت نداشته باشد .

مادام دولامول دخترش را صدا زد . تزویر برای آنکه مؤثر و سودمند افتد ، باید رخ پنهان کند . و ژولین چنانکه دیده می‌شود ، دربارهٔ علاقهٔ اعجاب آمیز خود به ناپلئون نیمهٔ اعترافی نزد مادموازل دولامول کرده بود ...

ژولین چون در باغ تنها ماند ، با خود گفت : برتری بزرگ این اشخاص بر ما در همین است . تاریخ اجداد این طایفه ، ایشان را در مکانی برتر از امیال

۱ — Ligue اتحادی که در نیمهٔ دوم قرن شانزدهم برای دفاع از منصب کاتولیک در مقابل پرتستانها به وجود آمد . این «اتحاد» بزودی قدرتی شگرف به دست آورد و خطری برای دستگاه سلطنت شد .

و عواطف پیش پا افتاده جای می دهد و این اجبار بر ایشان نیست که روزگارشان پیوسته در اندیشه معاش سپری شود! ... و با مرارت می گفت: چه فقر و سفاقتی! من لیاقت ندارم درباره این چیزهای بزرگه داوری کنم. زندگی من به استثنای معنی تزویر و ریا چیز دیگری نیست. برای آنکه هزار فرانک درآمد ندارم که نان شکم خود را بخرم.

ماتیلد که دوان دوان باز می آمد، به او گفت:

— مسیو، در چه رؤیائی فرو رفته اید؟

ژولین از تحقیر خویش خسته شده بود. از راه غرور، اندیشه خود را به صراحت باز گفت. چون از فقر و مسکنت خویش به چنان توانگری حرف می زد، بسیار سرخ شد. کوششها کرد که به آن لحن آمیخته به غرور بگوید که به چیزی احتیاج ندارد. ماتیلد هرگز او را آنهمه خوشگل ندیده بود. صراحت و سرعت تأثیری در ژولین دید که اغلب در او نبود.

کمتر از یک ماه پس از آن تاریخ، ژولین، اندیشناک، در باغ عمارت دولامول گردش می کرد. اما دیگر از خشونت و تکبر فیلسوف منصفانه ای که در نتیجه احساس مداوم حقارت خود بر چهره اش نقش می بست، اثری در میان نبود. مادموازل دولامول را که چنانکه می گفت هنگام دویدن با برادرش کنت نوربر، پایش درد گرفته است، تا در سالون بدرقه کرده بود.

ژولین با خود می گفت: به نحوی بسیار عجیب به بازوی من تکیه داد. من احمق خود پسندی هستم یا صحت دارد که او علاقه ای به من پیدا کرده است؟ حتی هنگامی که همه رنجهای غرور خود را با او می گویم، با حالتی بس مهر آمیز به سخنانم گوش می دهد: دختری که با همه کس آنهمه غرور و تکبر دارد! هر گاه با این قیافه در سالون دیده می شد، بسیار مایه تعجب می گشت. بی شک این ملایمت و محبت را با هیچکس ندارد.

ژولین کوشش داشت که درباره این دوستی حیرت آور به راه مبالغه نرود. خود این دوستی را با دادوستدی مسلح مقایسه می کرد. هر روز در انتهای تجدید ملاقات، پیش از آنکه لحن کما بیش دوستانه دیروز از سر گرفته شود، پیش و کم از خودشان می پرسیدند که امروز دوست خواهیم بود یا دشمن؟ ژولین دریافته بود که یکبار تن دادن به اهانت بی پروای این دختر پرتکبر به منزله از دست رفتن همه چیز خواهد بود ... اگر قرار این باشد که روزی میان ما با او بهم بخورد، چه خوشتر که از ابتداء چنین باشد تا من هم از حق مشروع عزت نفس

خود به دفاع برخیزم و فردا ناگزیر نباشم برای رفع علامم و آثار تحقیری دست به کار بزنم که کمترین چشم‌پوشی از وظیفه‌ای که درقبال مناعت خود به گردن دارم، بزودی در پی خواهد داشت.

چندین بار، درایام دلگیری، ماتیلد بر آن شد که چون خاتونی بزرگوار با وی رفتار کند. و دراین تشبها کیاستی کم‌ظنیر به کار می‌برد... اما ژولین به خشونت به دفع آن برمی‌خاست.

وروزی به‌تندی رشته‌سخن‌آورا گسست و گفت: مادماوازل دولامول فرمایشی بامنشی پدرش دارد؟ منشی باید به‌دستورهای مادماوازل گوش بدهد و این دستورها را به‌احترام به‌جای بیاورد. اما بیرون از این حدود، عرضی بامادماوازل ندارد، زیرا که هیچ‌مزدی به‌او داده نمی‌شود که اندیشه‌های خود را با مادماوازل در میان بگذارد. این اوضاع و آن شك عجیب و غریبی که ژولین داشت، مایه از میان رفتن ملال خاطری شد که شب و روز در این سالون به‌او دست می‌داد، سالونی که آنهمه مجلل بود، اما آنجا، ازهمه چیز بیم داشتند و مطایبه دربارۀ هیچ چیز شایسته ادب شمرده نمی‌شد.

بسیار خوشمنزه خواهد بود که دل به عشق من داده باشد. پس ژولین دردل خود می‌گفت: خواه دل به عشق من سپرده باشد، و خواه نسپرده باشد، محرم اسرار من دختر ننگه‌دانی است که همه اعضای خانواده و بیشتر از دیگران، مارکی دوکروازنوا را دربرایش دستخوش ترس و لرز می‌بینم، همان جوانی که اینهمه مؤدب و اینهمه مهربان و اینهمه دلیر است و از همه مزایای نجابت و ثروت که هر کدام می‌توانست مایه راحت دل من باشد، برخوردار است. او عاشق دیوانۀ این دختر است و باید این دختر را به عقد ازدواج خود در بیاورد. چه نامه‌ها که به دستور مسیودولامول برای تنظیم قبالة نکاح به دو صاحب محضر ننوشته‌ام! و من که خود را، قلم در کف، آنهمه زیر دست می‌بینم، دو ساعت پس از آن، اینجا در باغ، به آن جوان که اینهمه دوست داشتنی است چیره می‌شوم: زیرا که پس از همه این کارها، ترجیح من بر او از طرف این دختر بارز و مستقیم است. شاید هم ماتیلد او را به عنوان شوهر آینده خود دشمن داشته باشد. چندان تکبر و غرور دارد که چنین کاری از وی بپید نمی‌نماید... و آن لطف و مرحمتی که بامن دارد، لطف و مرحمتی است که به عنوان نوکری که محرم اسرار باشد، نصیب من می‌شود.

اما نه، چنین نباید باشد... یا من دیوانه‌ام یا او بامن نزد عشق می‌بازد.

من هر چه بیشتر برودت و استغناء نشان می‌دهم، و هر چه بیشتر جانب احترام نگه می‌دارم، بیشتر جوایمی من می‌شود. شاید این امر مبتنی بر نقشه و تصمیم و مبتنی بر تصنع باشد. اما وقتی که غفلهٔ پدیدار می‌شوم، التهاب و هیجانی در چشمهای می‌بینم. مگر زنان پاریس راه تظاهر و تصنع را تا این حد می‌دانند؟ باشد! به من چه! ظاهر امر به نفع من است، بگذار از ظواهر لذت ببریم. خدایا! چه قدر زیبا است! از این چشمهای درشت آبی رنگ او، هنگامی که از نزدیک می‌بینم و هنگامی که اکثر دقایق به سوی من می‌نگرد، چه قدر خوشم می‌آید!

میان این بهار و بهار سال گذشته که در میان آن سبب مزور بدنهاد و پلید روزگار سیاهی داشتم و به زور اراده پا برجا و استوار مانده بودم، چه تفاوتها هست: من هم کم‌وبیش به اندازهٔ ایشان شریر بودم.

در ایام سوءظن، ژولین در دل خویش می‌گفت: این دختر بر من می‌خندد. برای تخطئهٔ من با برادرش دمساز شده است. اما از قیافهٔ او پیدا است که ضعف ارادهٔ این برادر را آنهمه به چشم حقارت می‌نگرد. خودش به من گفت: برادرم شجاع است اما از این بیشتر چیزی در بساط ندارد. فکری در او نیست که جرأت انحراف از دمه داشته باشد. و من پیوسته ناگزیرم وظیفهٔ دفاع از برادر او را به عهده بگیرم. دختر نوزده ساله! چگونه ممکن است که انسان در این سن، از بام تا شام، در هر لحظه‌ای به یاد آن ریا و تزویری باشد که بر خود فرض دانسته است.

از طرف دیگر، چون مادموازل دولامول چشمهای درشت آبی رنگش را به نحوی عجیب به روی من می‌دوزد، هماندم گنت نوربر از ما دور می‌شود. این امر به نظر من مشکوک است. مگر نباید از توجه خواهرش به فوکر خانیشان از جای در برود! چه، به گوش خود شنفتم که دوک دوشون به نام «نوکر» از من سخن می‌گفت... با تجدید این خاطره‌ها غیظ و غضب جای هراس را دیگر را می‌گرفت. این چیزها که در این دوک دیوانه دیده می‌شود، نشانهٔ علاقه به زبان قدیم است؟

ژولین با نگاههای بیرمانندی می‌گفت: بسیار خوب، خوشگل است. کام خود از او می‌گیرم. سپس می‌روم. و وای به کسی که مزاحم فرار من باشد.

این فکر، یگانه مشغلهٔ خاطر ژولین شد. دیگر نمی‌توانست در اندیشهٔ

چیز دیگری باشد . روزهایش چون ساعتها به سر می‌آمد .
در همهٔ دقائق روز ، اندیشه‌اش که در جستجوی اشتغال به امری مهم و
خطیر بود ، همه چیز را وامی گذاشت و آنگاه ، پس از يك ربع ساعت ، با دلی
پرتب و تاب و سری پریشان و آشفته و با این فکر و خیال بیدار می‌شد : دوستم
می‌دارد یا نه ؟

سلطه يك دختر

و جاهش را می ستایم اما از ظرافت
 J'admire sa beauté, mais
 Je crains son esprit . طبعش بیم دارم .

Mérimée مریمه

اگر زولین - به عوض مبالغه دربارهٔ وجاهت ماتیلدا، یا عسیان در برابر تکبر فطری این خانواده (تکبری که مادموازل دولامول محض خاطر وی به دست فراموشی می سپرد) - وقت خود را در راه مطالعهٔ حوادث و وقایع سالون به کار می برد ، بی شبهه درمی یافت که سلطهٔ این دختر بر هر چیزی که وی را در میان گرفته بود، چگونه سلطه‌ای است . همینکه مادموازل دولامول از کسی بدش می آمد، به مطایبه‌ای چنان به اندازه و چنان گزیده و چنان به ظاهر شایسته و چنان بجا کيفرش می داد که وی هر چه بیشتر در اندیشهٔ آن فرو می شد جراحات مردم بیشتر می گشت و رفته رفته از لحاظ عزت نفسی که اهانت دیده بود ، جانگداز می شد . و چون چیزهای بسیاری که کمال مطلوب بقیهٔ اعضای خانواده بود ، در نظر وی هیچگونه ارزشی نداشت ، پیوسته از طرف ایشان خونسرد و بی اعتنا شمرده می شد . قصهٔ محافل و مجالس اشراف، هنگامی دلنشین است که انسان از آن بیرون آمده باشد اما همه اش همین است و بس^۱ . حسن ادب،

۱ - استاندال جملهٔ ذیل را در نسخهٔ Bucci بر نوشتهٔ خود افزوده است :
 « چیزهای بیمعنی و بیشتر از همه، سخنان پیش پا افتاده‌ای که حتی به استقبال ریا و تزویر هم می رود ، عاقبت با آن ملایمت و حلالت تهوع آور که دارد ، صبر و حوصلهٔ انسان را می برد . »

چون با چیزهای دیگر همراه نباشد ، جز در نخستین روزها جلوه‌ای ندارد .
 زولین این موضوع را در می‌یافت . پس از افسوس‌زدگی نخستین تعجب نخستین به‌همان
 می‌آید . با خود می‌گفت : حسن ادب ، بدستنی ، نتیجه زوال خفگی است که
 رفتار دور از ادب به بار می‌آورد . ماتیله اغلب دستخوش ملال بود و شاید در
 همه جا و همه احوال دستخوش این ملال می‌بود . و آنوقت ، شمشیر هجو و
 مطالبه تیز کردن ، برای وی مایه تفریح خاطر و حقیقه مایه لغت بود .

شاید برای داشتن قربانیانی نیکوتر از پستان بزرگوار خویش و
 نیکوتر از آن عضو فرهنگستان و نیکوتر از پنج شش فرومایه تملق‌گوی و چاپلوس
 بود که امیدی در دل مارکی دوکروازنوا و کنت دوکیلوس و دوسه تن از
 برجسته‌ترین جوانان ، برانگیخته بود . وجود این عده از لحاظ وی موضوع
 تازه‌ای برای هجو و مطالبه بود و پس ...

از آنجا که ماتیله را دوست می‌داریم ، به تأسف اذعان خواهیم داشت که از
 چندتنی در این میان نامه‌هایی بدست او رسیده بود و او گاهی به ایشان جواب داده
 بود . و به تعجیل می‌گوییم که این بازیگر داستان ما مستثنی از اصول و رسوم
 زمانه خود بود . و به اجمال باید گفت که شاگردان معبد نجیب و بزرگوار
 ساکره‌کور را نمی‌توان ، به گناه دوری از حزم و احتیاط ، سرزنش کرد .

روزی مارکی دوکروازنوا نامه بسیار بدنامی آوردی را به ماتیله پسر داد
 که شب پیش مادموازل به عنوان او نوشته بود . مارکی دوکروازنوا گمان
 می‌برد که بتواند با این حزم و احتیاط بی‌اندازه مایه پیشرفت کارهای خود
 شود . اما چیزی که ماتیله در نامه‌های خود دوست می‌داشت ، دوری از حزم
 و احتیاط بود . لغت وی در بازی کردن با آتش بود . درست مدتی شش هفته کلمه‌ای
 پاوی سخن نگفت .

سرش را به نامه‌های این جوانان گرم می‌داشت . اما به عقیده او همه
 این نامه‌ها همانند بود . پیوسته در این نامه‌ها از ژرف‌ترین و سوداذه‌ترین مشقها
 سخن می‌رفت .

ماتیله به دختر عم خود می‌گفت :

— حکایت همه این افراد ، حکایت همان مرد کامل و آماده حرکت به
 سوی فلسطین است^۱ . چیزی بیمزه‌تر از این دیده‌اید ؟ بین در همه عمر چه
 نامه‌هایی به دستم خواهد رسید ؟ سبک این نامه‌ها بر حسب نوع مشغله‌ای که

رواج پیدا کند ، هریست سال یکبار تغییر می‌پذیرد . در دوره امپراطوری ناگزیر پرنسز از این می‌بود . در آن زمان ، همه این جوانان عالم اشراف و اعیان ، کارهایی دیده یا کرده بودند که حقیقه عظمت داشت ... دوک دونه ...
duc de N... عم من ، در جنگه واگرام Wagram^۱ شرکت داشت .

و مادموازل دوست - اره دیته - Sainte - Hérédité دختر عم ماتیلد گفت :

- برای شمشیر زدن به کدام فهم و فراستی احتیاج هست ! و چون چنین حادثه‌ای در زندگیشان رخ داده باشد ، سالها از آن حرف می‌زنند .

- بسیار خوب ! من از این داستانها لغت می‌برم . شرکت در نبردی که حقیقه نبرد باشد ، نبردی مثل نبردهای ناپلئون که ده هزار سرباز در آن کشته می‌شدند ، دلیل شجاعت است . جان خود به مخاطره انداختن مایه عظمت و علو روح می‌شود و آن را از ملالی که بیچاره پرستشگران من گویی در آن غوطه می‌خورند ، نجات می‌دهد . و این ملال مسری است . کدام يك درمصد است که کاری شگرف صورت بدهد ؟ در تکا پو هستند که من زنشان بشوم ... عجب قضیه‌ای ! من ثروت دارم و پدرم مایه پیشرفت دامادش خواهد شد . آه ! ای کاش دامادی پیدا کنند که اندکی مایه سرگرمی باشد ؟

چنانکه دیده می‌شود ، طرز تفکر تند و روشن و جالب ماتیلد ، زبان وی را تباه می‌کرد . اغلب ، سخنی که از دهانش بیرون می‌آمد ، در نظر دوستان بسیار با ادب و آراسته‌اش مایه ننگه شمرده می‌شد . هرگاه گرمی بازار ماتیلد کمتر می‌بود ، بی‌شبهه ، بیش و کم این نکته را می‌پذیرفتند که در زبان این دختر چیزی هست که نسبت به لطافت زنانه اندکی پرنرنگ است . او هم به نوبه خود ، درباره جوانان خوشگل « بوادو بولونی » بسیار بی‌انصاف بود . آینده را به چشم وحشت ، که احساسی تند و تیز است ، نمی‌نگریست ، که به چشم تنفری در آن می‌نگریست که درس او نادر بود .

چه آرزویی می‌توانست داشته باشد ؟ دست قضا ثروت و نجات و ظرافت طبع ، و به قول مردم و به عقیده خودش ، حسن ووجاهت را به وی ارزانی داشته بود .

و اندیشه‌های دلخواهترین دختر محله سن ژرمن ، در این مرحله بود که

۱ - ناپلئون یکی از بزرگترین و سختترین پیروزیهای خود را در واگرام به دست آورد (۶ ژوئیه ۱۸۰۹).

رفته رفته از گردش خود با ژولین لذت برد ، از غرور وی به تعجب افتاد ، زبردستی این رعیت زاده را ستود. با خود گفت : این پسر مثل آبه موری ^۱ Maury استف خواهد شد .

ویزودی این مقاومت بی ریا و دور از تصنع که قهرمان ما در برابر برخی از افکار او نشان می داد ، مشغله خاطر وی شد . در اندیشه این چیزها فرو می رفت . کمترین اجزاء گفتگوها را به دختر عم خود باز می گفت و می دید که هرگز نمی تواند به توصیف همه وجوه آن توفیق یابد .

ناگهان اندیشه ای مغزش را روشن کرد : روزی با هیجان مسرتی باور نکردنی ، با خود گفت :

سعادت عشق نصیب من شده است : دل به عشق داده ام . روشن است ! در سنین من ، دختری جوان و زیبا و شوخ ، اگر عشق نباشد ، کجا می تواند شور و هیجانی پیدا کند ؟ بیهوده می کوشم ... من هرگز به عشق کروزانو و کیلوس و هیچیک از این افراد^۲ دل نخواهم سپرد . ممدن کمال هستند و شاید بیش از اندازه ای که ضرورت دارد . خلاصه ، برای من مایه خستگی و بیزاری هستند .

همه توصیفهای عشق و سودا را که در مانون لسکو^۳ و نوول هلوئیز و نامه های راهبه پرتقالی و چیزهای دیگر ... خوانده بود ، دوباره به یاد آورد . بی شبهه ، مسأله مسأله عشق آتشین بود و بس . عشق خفیف و سبک سرانه شایسته دختری به آن سن و نجات نبود . به استثنای آن عشق سرشار از حماسه که در فرانسه دوره هانری سوم و پاسون پیر^۴ دیده می شد ، به چیزی نام عشق نمی داد . آن عشق ، در برابر موانع ، به دناست سر فروز نمی آورد . اما گذشته از آنکه در برابر این چیزها سر فروز نمی آورد ، مایه کارهای بزرگ و درخشان هم

۱ - راهب فرانسوی که در اوایل انقلاب سهمی مهم داشت و در پایان زندگی خود استف شد (۱۷۶۶ - ۱۸۱۷) .

۲ - در اصل tutti quanti که معنی آن این است ، « همه بی استثناء »

۳ - Manon Lescaut رمان معروف آبه پروو abbé Prévost که یکی از شاهکارهای ادبیات فرانسه است .

۴ - Bassompierre مارشال سیاستمدار فرانسوی (۱۵۷۶ - ۱۶۴۶) .

می‌شد. چه اندازه مایهٔ تأسف من است که امروز درباری پیدان شود که چون دربار کاترین دوم دمیسی حقیقهٔ دربار باشد؛ من خود را در جهان همپایهٔ بی‌پروا ترین و بزرگترین چیزها می‌بینم... از پادشاه دلیری چون لویی سیزدهم، که درپای من آه ازدل برمی‌آورد، چه چیزها که نمی‌ساختم؟ چنانکه بارون دوتولی اغلب می‌گوید، او را به دوانده^۱ می‌بردم و او از واندو دوباره کشورش را به تصرف دمی‌آورد، آنوقت، دیگر قانون و منشوری در میان نبود. و ژولین مرا یاری می‌داد. ژولین چه کم دارد؟ نام و ثروت... نام و عنوانی برای خود فراهم می‌آورد و ثروت به دست می‌آورد.

کرواژنوا چیزی کم ندارد اما در همهٔ عمر خود ددوک، نیمه شاه پرست و نیمه آزادیخواه و عنصر مرددی خواهد بود که پیوسته از کارهای بیرون از حد اعتدال دور بنماید و در نتیجه همه‌جا نفر دوم باشد.

کدام کار خطرناک است که به هنگام دست زدن به آن از حد اعتدال بیرون نباشد؟ اما چون انجام گرفت، به نظر عوام میسر و ممکن می‌آید. آری، عشق با همهٔ مجزیه‌های خود فرمانروای قلب من خواهد بود. من این موضوع را از آن کسی که برجام افتاده است، درمی‌یابم. فلک می‌بایست این لطف را به من ارزانی بنماید. همهٔ مزایا را بیهوده در وجود فرد واحدی گرد نیاورده است... سعادت من شایستهٔ خودم خواهد بود. هیچکدام از روزهای من، به سردی، به روز پیش شباهت نخواهد داشت. همین دل دادن به مردی که از حیث وضع اجتماعی اینهمه با من تفاوت دارد، نشانهٔ عظمت و تهور است؛ باید ببینم که همچنان شایستهٔ من خواهد بود یا نه؟ به محض مشاهدهٔ نخستین ضعف در او

۱ - «آن عشق، نامردانه از برابر موانع نمی‌گریخت. وسیلهٔ تفریح زندگی نبود، و خود زندگی را تغییر می‌داد.»

نکته‌ای که در اینجا باید گفته شود این است که عشق ماتیلک از همهٔ مراحل که استاندارد در کتاب «عشق» خود گفته است، می‌گذرد. این عشق در قطب مخالف عشق مادام دورنال قرار دارد. عشق مادام دورنال از قلب سرچشمه می‌گرفت اما عشق ماتیلک معلول تخیل و مغز است.

۲ - Louis XIII (۱۶۰۱-۱۶۴۳) پسر و جانشین هانری چهارم پادشاه فرانسه است. در اوایل سلطنت این پادشاه کشمکشهای بیشمار در میان نجباء و دسایس گوناگونی در اطراف تاج و تخت سلطنت صورت گرفت.

۳ - Vendée ناحیه‌ای است در مغرب فرانسه که مردم آن همه محافظه کار و پابند مذهب بوده‌اند.

رهايش می‌کنم. دختری با این اصالت و نجات و با آن روح شهسوارانه‌ای که دارد (این سخن، سخن پدرش بود) نباید چون زن نادانی رفتار کند.

و هر گاه دل به عشق مارکی دوکروا زنوا بدهم، مگر همین وظیفه‌ها را به کردن نخواهم داشت؟ درست نسخه دیگری از آن سعادت دختران عم خود به دست خواهم آورد که اینهمه به چشم تحقیر به آن می‌نگرم. از پیش میدانم که مارکی بیچاره چه چیزها با من خواهد گفت و من چه جوابهایی به او خواهم داد... عشقی که مایه دهن‌دره کردن شود، چه ارزشی دارد؟ زهد و تقدس و ترك دنیا خوشتر از این خواهد بود. پای عقدنامه‌ای مثل عقد نامه خردسالترین دختر عم خود امضاء خواهم نهاد و اگر از او پسین شرطی که دوش از طرف صاحب محضر خانواده داماد در عقدنامه گنجانده شده است، خلق پدر و مادرم تنگه نشود، اشک تأثیری از چشمشان فروخواهد ریخت.

دانتون ثانی خواهد شد ؟

Le besoin d' anxiété, tel était le caractère de la belle Marguerite de Valois, ma tante qui bientôt épousa le roi de Navarre, que nous voyons de présent régner en France sous le nom de Henry IV. Le besoin de jouer formait tout le secret du caractère de cette princesse aimable; de là ses accommodements, avec ses frères dès l'âge de seize ans. Or, que peut jouer une jeune fille ? Ce qu' elle a de plus précieux ; sa réputation, la considération de toute sa vie .

Mémoires
du duc d'Angoulême , fils
naturel de Charles IX .

احتیاج به اضطراب ، خلعت عه من مارگریت دووالوای زیبا بود که بزودی به عقد ازدواج پادشاه ناوار درآمد ، پادشاهی که اکنون به نام هانری چهارم شهریار فرانسه می بینیمش و احتیاج به قمار رمز خلعت این شاهنخت دوست داشتنی بود و قهرها و آشتهای وی از شانزده سالگی بآبرادرانش از همین جا سرچشمه می گرفت . باری ، دای دوشیزه ای چه می تواند باشد ؟ گرانیهالین چیزی که دارد : نام و شهرت و اعتبار و احترام سراسر زندگیش .

یادداشت های دولد انگولم
پسر حرامزاده شارل نهم

میان ژولین و من هیچ خبری از امضاء عقدنامه و هیچ خبری از صاحبم محضر نیست ، همه چیز پهلوانانه است ، همه چیز به عهده تصادف خواهد بود . به استثنای نجات که ژولین از آن بهره ای ندارد ، این عشق ، عشق مارگریت دووالو

به لامول جوان ، برجسته ترین مرد زمانه خویش است . هرگاه جوانان درباری ، آنهمه هوادار صواب و مصلحت هستند و از تصور کمترین حادثه ای که اندک غرابی داشته باشد ، رنگ رخ از دست می دهند ، مگر گناه به گردن من است ؟ سفری کوتاه به یونان^۱ یا آفریقا^۲ در نظر ایشان غایت تهور شمرده می شود ، و تازه برای چنین سفری هم باید دسته راه افتد . همینکه خودشان را تنها ببینند ، ترس و میمی نه از نیزه عرب بادی نشین ، که از تمسخر و استهزاء ، برایشان چیره می شود و این وحشت دیوانه شان می کند .

برعکس ، ژولین عزیز من ، دوست می دارد که تنها دست اندر کار شود ، هرگز کمترین فکر استمداد و استغاثه از دیگران به مفز این موجود ممتاز راه پیدا نمی کند . دیگران را به چشم تحقیر می نگرد و از اینرو است که من به چشم حقارت به او نمی نگرم .

اگر ، ژولین با این فقر خود ، نجیب زاده می بود ، عشق من حماقتی پراز ابثذال ... ووصلتی ناشایسته و پراز حماقت بیش نمی بود ... من با چنان عشقی کاری نداشتم . در اینجا از خواص سوداهای بزرگ و آتشین - مشکل عظیمی که باید بر آن چیره شد و ابهام سیاهی که باید در پایان حادثه وجود داشته باشد - ذره ای دیده نمی شود .

وجود مادموازل دولامول چندان مستغرق این استدلالهای زیبا بود که فردای آنروز ، بی آنکه توجه داشته باشد ، ژولین را در برابر مارکی دوکروازنوا و برادر خود می ستود . فصاحتش چندان دور رفت که غرور آن دو را آزرده برادرش گفت :

- از این جوان که آنهمه شهامت دارد ، باید پرهیز داشت . اگر انقلاب از نو آغاز شود ، سرهای همه ما را به دم کیوتین می دهد .

ماتیلد از ادای جواب خودداری کرد و برادر خود و مارکی دوکروازنوا را به سبب ترسشان از شهامت ، به تعجیل به باد استهزاء گرفت . این ترس در واقع منبع دیگری ندارد ، ترسی است که از برخورد به عوالم غیر مترقبه و

۱ - اشاره به جوانان بیشمار است که از سال ۱۸۲۱ برای جنگ با عثمانیها رهسپار یونان شدند و ادوارد گراسه E. Grasset یکی از این جوانان شهرت شگرف به دست آورد .

۲ - اشاره ای است به پیاده شدن نیروهای فرانسه در خاک آفریقا برای تسخیر الجزیره .

گم کردن رشته مطلب در برابر عوالم غیر مترقبه سرچشمه می گیرد .
 - باز هم ... باز هم ، ترس از تسمخر ... دیوی که بدبختانه در سال
 ۱۸۱۶ مرد ...

مسبود و لامول چنین می گفت :

- در کشوری که دو حزب وجود داشته باشد ، دیگر تسمخر وجود ندارد .
 دخترش معنی این فکر را دریافته بود . و به دشمنان ژولین می گفت :
 - بدینگونه شما درس اسر زندگیتان بیمناک خواهید بود و پس از آن به
 شما خواهند گفت :

و عمر می نبود ، سایه عمر می بود و بس . ۲۰

ماتیلد بزودی از ایشان جدا شد . از سخنان برادرش دهشت داشت و
 این تذکر سخت مایه نگرانیش گشت اما از فردای آنروز این سخنان را به
 چشم زیباترین ستایشها نگریدست .

در این قرن که هر گونه شهادتی مرده است ، از شهامت او بیم دارند .
 حرفهای برادرش را به او خواهم گفت . می خواهم ببینم چه جوابی به این
 چیزها می دهد . اما این کار را در یکی از آن دقایق صورت خواهم داد که
 چشمهایش برق می زند . آنوقت نمی تواند پامن دروغ بگوید .
 پس از اندیشه های دور و دراز و نیمه روشنی گفت :

- شاید داتون ثانی بشود ! بسیار خوب ! فرض کنیم انقلاب دوباره
 آغاز شده باشد ! آنوقت کروازنوا و برادرش چه سهمی به عهده خواهند گرفت ؟
 وظیفه آنها پیشاپیش نوشته است : تسلیم و رضا ! گوسفندان پهلوان سفتی خواهند
 بود که زبان بسته سر به دست جلاد می دهند . و باز هم یگانه ترشان در دم

۱ - به عقیده استادان الوحشت از تسمخر بزرگترین خصیصه نژاد فرانسوی است .
 هیچ کتابی از استادانال نمی توان یافت که در این باره تا کیدی نداشته باشد . اما از
 روزی که آریستو کراسی از میان رفته است ، دوره سلطنت تسمخر هم گذشته است .
 ۲ - این شعر را استادانال از افسانه ای آورده است که «چوپان و گله اش»
 نام دارد . لافوتن این افسانه را درباره گوسفندانی نوشته است که پیوسته از گرگ
 بیم دارند و با وجود تشجیع چوپان و قول مردانه ای که خودشان داده اند ، باز هم
 به محض مشاهده سایه گرگ می گریزند .

مرگ انحراف از جاده صواب و حسن ادب خواهد بود. اما ژولین من اگر کمترین امید فراری داشته باشد، منز آن ژاکوبینی را که برای توقیف او بیاید، پریشان خواهد کرد. عدول از راه صواب و حسن ادب مایه وحشت او نیست.

این جمله واپسین او را در بحر اندیشه فرو برد. خاطره‌های دردناکی در دل وی برمی‌انگیخت... همه تهور وی را از دستش ربود. این جمله مسخره‌های مسبود و کیلوس و مسبود و کروازنوا و مسبود و لوز و برادرش را به یاد او می‌آورد. این بزرگواران قیافه ژولین را به این عنوان که مانند قیافه راهب نهان فروتنی و تزلزل و است، به اتفاق آراء به یاد سرزنش می‌گرفتند.

ناگهان بانگاهی که از شدت شادی برق می‌زد، سخن از سر گرفت:
— اما حرارت و توانی که در این تمسخرها هست، به رغم ایشان، دلیل آن است که این مرد برجسته‌ترین مردی است که ما در این زمستان دیده‌ایم. عیبها و رفتارهای خنده‌آورش چه ربطی به اصل مطلب دارد؟ عظمتی در او هست و این اشخاص که از طرف دیگر اینهمه اهل محبت و گذشت هستند، از این عظمت آزرده‌اند... او، بی‌گفتگو، فقیر است و برای آنکه کشیش بشود، درس خوانده است. و ایشان فرمانده اسواران بوده‌اند و نیازی به کسب علم نداشته‌اند و کارشان ساده‌تر و آسانتر بوده است.

به رغم همه زیانهای که از آن لباس سیاه جاودانی برمی‌خیزد و به رغم آن قیافه کشیشی که بچه بیچاره ناگزیر باید داشته باشد و اگر نداشته باشد باید از گرسنگی بمیرد، شایستگی مایه وحشت این اشخاص است و این نکته از آفتاب روشنتر است. هر دم که ما چند دقیقه‌ای با هم تنها هستیم، دیگر از آن قیافه کشیشی اثری دیده نمی‌شود. و هنگامی که این بزرگواران سخنی به زبان می‌آورند که به گمانشان ظریف و نو درآمده است، مگر نخستین نگاهشان به سوی ژولین نیست؟.. این نکته را به چشم خود دیده‌ام و با اینهمه خوب می‌دانند که تا استفساری صورت نگیرد، ژولین هرگز با ایشان سخن نمی‌گوید. ژولین با کسی جز من حرف نمی‌زند. مرا دارای روح بلندی می‌پندارد. به خرده گیریهای این عناصر جز تاحدی که مقتضای ادب باشد، جواب نمی‌دهد و بیدرتنگ احترام از سر می‌گیرد. ساعتی درازی با من به گفتگو می‌پردازد و تاهنگامی که کمترین اعتراضی به گفته‌های او داشته باشم، به صحت افکار خود اطمینانی ندارد. خلاصه، در سراسر این زمستان تیری در نرفت. یگانه وسیله جلب توجه، سخن گفتن

بود و بس. بسیار خوب، پدر من، این مرد برتر، که ثروت و دولت خانواده‌ما را بیشتر خواهد کرد، ژولین را محترم می‌شمارد. بقیه دشمنش می‌دارند و به استثنای آن زنان پاراساکه دوست مادرم هستند، هیچکس به چشم تحقیر به او نمی‌نگرد. کنت دو کیلوس علاقه‌آتشینی به اسب داشت یا چنین وامی نمود که علاقه‌آتشینی به اسب دارد. زندگیش را در اصطبل خود به سر می‌آورد و اغلب ناهارش را هم در آنجا می‌خورد. این علاقه‌آتشین به اتفاق عادت به اجتناب جاودانی از خفنه، در میان دوستانش احترام و اعتباری بسیار برای او فراهم آورده بود. وی عقاب این محفل محدود بود.

فردای آنروز، همینکه این محفل، بی‌حضور ژولین، پشت مندلی بزرگ مادام دولامول به راه افتاد، مسیو دو کیلوس به دستگیری کروازنوا و نوریر، به حسن عقیدتی که ماتیله درباره ژولین داشت، به شدت تاخت. و این عمل بیجا و بی‌مناسبت را بیش و کم در نخستین لحظه‌ای که چشمش به مادماوئل دولامول افتاد، صورت داد. ماتیله از دور به معنی این نیرنگ پی برد و افسوسزده شد. با خود گفت:

— اینک همه‌شان بر ضد مرد صاحب نبوغی که ده سکه طلا درآمد ندارد و خارج از حدود سؤال جوابی به ایشان نمی‌تواند بدهد، عهد اتحاد بسته‌اند. در این لباس سیاه از او وحشت دارند. اگر سردوشی داشت چه می‌شد؟

ماتیله هرگز درخشانتر از آن نشده بود. از همان ابتداء تاخت و تاز، بارانی از ریشخندهای تند و خوشمزه بر سر کیلوس و یارانش فروریخت. و چون آتش مطایبه‌های این افسران پررئوس خاموش گشت، به مسیو دو کیلوس گفت:

— بگذارید فردا یکی از بزرگزادگان کوهستانهای فراتش کوئته ژولین را پسر حرامزاده خود ببیند و عنوانی به ضمیمه چند هزار فرانک به او بدهد، شش هفته دیگر مثل شما بزرگواران سیل می‌گذارد، شما هم دیگر مثل شما بزرگواران افسر سواره نظام می‌شود، و آنروز عظمت روح او دیگر خفنه‌آور دیده نمی‌شود... و شما جناب «دوک» آینده را می‌بینم که ناگزیر دست توسل به سوی آن حجت و برهان زشت کهن دراز کرده‌اید و از تفوق نجای درباری بر نجای شهرستان سخن می‌گویید. اما اگر بخواهم شما را ازجا دربیرم، اگر از راه شیطنت و خباثت يك نفر «دوک» اسپانیایی را پدر ژولین بخوانم و بگویم که این دوک در زمان ناپلئون در پزانسون اسیر جنگی بود و به حکم و سواس وجدان در پستر مرگه او را به فرزندی شناخت، برای شما چه خواهد ماند؟

همه این فرضها درباره تولد غیرمشروع ، از طرف مسیو دو کیلوس و مسیو دو کروازنوا بسیار زشت و ناشایسته شمرده شد . اما در استدلال ماتیلد جزاین چیز دیگری ندیدند .

میزان تعلیم نوربر هر چه بود ، سخنان خواهرش چندان صراحت داشت که هماندم وقاری به خود بست که حقیقه ذره‌ای به آن روی خوش و خندان نمی‌آمد . جرأتی به خود داد و مطالبی به زبان آورد .

ماتیلد به‌حالتی که جد و وقاری آمیخته به تمسخر در آن پیدا بود ، جواب داد :

— عزیزم ، ناخوش هستید؟ از قرار معلوم حالتان بسیار بد است که جواب مطایبه را به زبان اخلاق می‌دهید .

اخلاق کجا و شما کجا ! تقاضای استانداردی دارید ؟

ماتیلد حالت آزرده کنت دو کیلوس و تغییر حال نوربر و یأس خاموش و زبان بسته مسیو دو کروازنوا را بزودی فراموش کرد . ناگزیر بود که درباره آن فکر محتوم و منحوس که پرروحش استیلاء یافته بود ، تصمیمی بگیرد .

باخود گفت : ژولین به اندازه کفایت با من یکرو و یک زبان است . در ستین او ، در گردوار این فقر و مسکنت و این بدبختی که زاده جاه پرستی تعجب‌آوری است ، انسان به محبوه‌ای احتیاج دارد . شاید من همان محبوه باشم . اما ذره‌ای عشق در او نمی‌بینم . و گر نه با آن شجاعت و تهوری که در فطرت او هست ، بی‌شبه از این عشق با من سخن به میان می‌آورد .

این شك و شبهه و این گفتگو که با نفس خود داشت ، از همان لحظه ، هر لحظه‌ای از عمر ماتیلد را فرا گرفت . هر بار که ژولین با وی سخن می‌گفت ، بر همین ودلایل تازه‌ای پیدا می‌کرد که به این شبهه قوت می‌داد ... و این شك و شبهه بود که آن دقایق ملال را که سخت بر او استیلاء یافته بود ، پاک از میان برد .

مادموازل دولامول — دختر مردی ظریف طبع و نکته‌دان که ممکن بود به صدارت برسد و جنگلهای کلیسا را باز دهد — در معبد ساکره کور قبله مبالغه‌آمیزترین تملق‌ها شده بود . این بدبختی هر گز راه جبران ندارد . این عقیده به مغز وی فرو شده بود که باید به سبب مزایای اصالت و ثروت و چیزهای دیگر از هر دختر دیگر خوشبختتر باشد . و این همان سرچشمه ملال شاهزادگان و منبع همه دیوانگیهای ایشان است .

ماتیلد از تأثیر شوم این فکر در امان نمانده بود. انسان هر چه فهم و فراست داشته باشد، درده سالکی از تأثیر تملق و مدهائنه‌ای که از زبان همه اهل صومعه‌ای بیرون می‌آید و به ظاهر آنهمه درست و بجا است، مصون نمی‌ماند. از همان لحظه‌ای که به این نتیجه رسید که ژولین را دوست می‌دارد، دیگر دلتنگی نشد. هر روز به مناسبت این تصمیم که می‌خواست دل به دست سودایی بزرگ و خطیر بپردازد، به خویشتن تبریک می‌گفت. و در دل خود چنین می‌گفت: این تفریح خطرناک دارد، چه بهتر! هزار بار چه بهتر!...

در فرای این سودای بزرگ، من در خوشترین دوره حیات خود، یعنی از شانزده تا بیست سالگی، از شدت ملال افسرده بودم. خوشترین سالهای عمر خود را از دست دادم و پیوسته ناگزیر بودم که به عوض هر گونه خوشی، به یاهو گویبهای دوستان مادرم که به قول معروف رفتارشان به سال ۱۷۹۲ در کوبلنتس^۱ به اندازه گفتار امروزشان صولت و وقار نداشته است، گوش بدهم.

اما در همان دقایق که این تردیدهای بزرگ انقلابی در وجود ماتیلد برمی‌انگیخت، ژولین به معنی نگاههایی که مدتی دراز به روی او دوخته می‌شد، پی نمی‌برد. خوب می‌دید که رفتار کنت نوربر به شدت رو به سردی نهاده است و در رفتار مسیودو کیلوس و مسیودولوز و مسیوکروازنوا تکبر شدید تازه‌ای پیدا شده است. به این چیزها خو گرفته بود، این بدبختی و حرمان گاهی به دنبال شبی بر او چیره می‌شد که در جریان آن بیشتر از حد خود جلوه فروخته بود. اگر آن اکرام مخصوص ماتیلد و آن کنجکاوای درمیان نمی‌بود که این مجموعه در دل او برمی‌انگیخت، بی شبهه قهرمان ما پی‌آن جوانان دل‌ربا و سبیل‌داری نمی‌افتاد که پس از صرف شام همراه مادمازل دولامول به سوی باغ روی می‌آوردند.

ژولین با خود می‌گفت: آری، محال است من این راز را از خود پنهان بدارم. مادمازل دولامول به طرزی عجیب به روی من می‌نگرد. اما من، حتی در آن دقایق هم که چشمان زیبای آبی او از راه کمال تسلیم به روی من دوخته می‌شود، هر دم آثاری از تنفص و خون‌سردی و شرارت در آن نمی‌بینم. امکان دارد که این چیزها عشق باشد؟ چه تفاوت‌ها که با نگاههای مادام دورنال دارد!

۱ - Coblenz در ساحل رود رن Rhin جای دارد. در دوره انقلاب

کبیر عده‌ای مهاجر فرانسوی در این شهر سیاهی برای اشغال فرانسه فراهم آورده بودند.

روزی پس از شام، ژولین که به اتفاق مسیودولامول به دفتر آورفته بود، به سرعت به باغ بازمی گشت. در آن هنگام که بی تدبیر و احتیاط به سوی ماتیلد پیش می رفت، چند کلمه ای که به آوای بلند گفته شده بود، به گوشش خورد. ماتیلد برادرش را شکنجه می داد... ژولین نام خویش را دوبار به وضوح شنفت. در میان جمع پدیدار شد. سکوتی شگرف ناگهان به میان آمد و کوششهای یهوده ای برای شکستن این سکوت به کار رفت. هیجان مادموازل دولامول و برادرش چندان بود که موضوع دیگری برای گفتگو پیدا نکردند. ژولین رفتار مسیودو کیلوس و مسیودو کروازنوا و مسیودولوز و یکی از دوستان ایشان را چون یخ سرد دید...
دور شد و رفت.

توطئه

Des propos d'écouus, des
rencontres par effet du hasard
se transforment en preuves de
la dernière évidence aux yeux
de l'homme à l'imagination s'il
a quelque feu dans le cœur.

Schiller

سخنان بی ربط و دیدارهای زاده تصادف
در نظر مردی صاحب تخیل که آتشی در دل
داشته باشد، روشنترین دلایل است.

شیلر

فردای آن روز، دوباره نوربر و خواهرش را دید که درباره وی حرف می‌زنند. باز هم به محض ورود او، چون روز پیش، سکوتی مرگبار به میان آمد. دیگر سوء ظن وی را حدودی نماند. می‌داد که این جوانان دل‌غریب را قصد استهزاء من در سر باشد؟ باید اذعان داشت که این امر بسی بیشتر از عشق موهوم مادموازل دولامول به منشی بینوا و بیچاره‌ای محتمل و طبیعی به نظر می‌آید. ابتداء باید ببینم که این اشخاص سودای عشق به سردارند یا نه؟ توطئه بزرگترین رشته تخصص این عناصر است. اینان بر تفوق ناچیزی که من در عالم سخن دارم، حسد می‌برند. حسادت یکی دیگر از نقاط ضعف ایشان است. راهی که در پیش گرفته‌اند، بسیار روشن است. مادموازل دولامول - تنها برای خیره کردن چشم نامزدش - می‌خواهد من این نکته را بپذیرم که در این میان منظور نظرا و هستم. این سوء ظن شدید وضع روحی ژولین را سر تا پا دگرگون کرد. این تصور در قلب وی به جوانه‌ای از عشق برخورد که به آسانی نابودش کرد. این عشق مبتنی بر حسن و وجاهت بی نظیر ماتیلد یا به زبان دیگر مبتنی بر رفتار

ملکه مانند ولیاس دلربای او بود. در این زمینه، ژولین بازم تازه به‌دوراند رسیده‌ای بود... زن خوشگل دنیای اشراف، چنانکه گفته می‌شود، منظره‌ای است که بیشتر از هر منظره دیگر برای روستازاده ظریف و نکته دانی که به محافل اعیان و اشراف راه یافته باشد، مایه تعجب می‌شود. چیزی که ژولین را روزهای پیش در فکر و خیال فرو می‌برد، روح و خصلت ماتیلد نبود. آن قدر عقل داشت که بتواند به‌جهل خود در قبال رموز و اسرار این روح پی ببرد. و هر چه از این روح می‌دید، ممکن بود ظاهری پیش نباشد.

مثلاً، اگر همه چیز دنیا به ماتیلد داده می‌شد، بی شبهه نماز روزیکشنبه را از کف نمی‌هست. تقریباً هر روز به اتفاق مادرش برای ادای نماز به کلیسا می‌رفت. اگر، در سالون عمارت دولامول، عنصری بی احتیاط، غافل از مکانی که در آن بود، در مقام جسارت بر می‌آمد و به مطایبه‌ای که به زیان منافع و مصالح راست یا دروغ سلطنت یا مذهب بود، دورترین گوشه‌ای می‌زد، در دم ماتیلد حالتی چون یخ به خود می‌بست. نگاهش که تا آن اندازه نیشدار بود، همه آن تکبر تأثرناپذیر را که در یکی از تصاویر کهن خانواده وجود داشت، از سر می‌گرفت.

اما ژولین یقین داشت که مادموازل دولامول پیوسته یکی دو مجلد از آن کتب ولتر را که بیشتر رنگ فلسفی دارد، در اطاق خود نگه می‌دارد. خودش هم اغلب چند مجلد از آن چاپ زیبارا که از حیث تجلید آنهم نفیس و فاخر بود، از کتابخانه می‌ربود. هر کتاب را اندکی از کتاب مجاور دور می‌کرد و به آن وسیله فقدان کتابی را که می‌برد، از نظر پنهان می‌داشت... اما بزودی دید که شخص دیگری هم مشغول مطالعه آثار ولتر است.

به حیل‌های از حیل‌های مدرسه طلاب توسل جست: روی کتبی که به گمانش ممکن بود علاقه مادموازل دولامول را برانگیزد، چند رشته یال اسبجای داد. این کتابها درست مدت چندین هفته ناپدید می‌شد.

کتاب فروش مسیود دولامول همه یادداشت‌های ساختگی را به عنوان اومی فرستاد، و مسیود دولامول که از دست این مرد به ستوه آمده بود، خرید همه آن کتابهای تازه را که اندکی نیشدار باشد، به عهده ژولین گذاشت، اما برای آنکه جلو انتشار زهر در خانه گرفته شود، منشی دستور داشت که این کتابها را در قفسه‌ای که در

۱- همین کار را استاندال هم در ایام جوانی می‌کرد و کتابهای ولتر را از کتابخانه پدرش می‌ربود.

اطاق خود مارکی جای داشت ، بگذارد. ژولین بزودی یقین پیدا کرد که اگر یکی از این کتابهای تازه ، بامنافع «سلطنت» و «مذهب» تایینی داشته باشد ، پس از آنکه زمانی ناپدید می شود . ویشک ، نوربر اهل مطالعه نبود.

ژولین که در باره عظمت این تجربه راه مبالغه می پیمود ، مادموازل دولامول را مانند «ماکیاول» موجودی مزور و دورو می پنداشت . این خبیث موهوم به نظروی لطف و ملاحظتی بود و کم و بیش یگانه لطف و ملاحظتی بود که مادموازل ماتیلد از لحاظ معنوی داشت . بیزاری از ریا و تزویر و بیزاری از گفتگوهای فضیلت اورا به این افراط وامی داشت .

به میزانی که نیروی تخیل خود را برمی انگیزخت ، اسیر عشق نبود. پس از آنکه مدتی در رؤیای قامت رضای مادموازل دولامول فرو می رفت و در بحر حسن سلیقه او در لباس و سفیدی دست و زیبایی بازو و سهولت و هلاحت همه حرکت های وی سرگشته و آواره می شد ، خویشتن را عاشق می دید ، آنگاه برای اتمام سحر و افسون اورا کاترین دومدیس می پنداشت . از لحاظ روح و خصلتی که ژولین در عالم پندار به این دختر می داد ، هر چیز عمیق یا تبهارانه ای در دنیا آسان و ساده بود . روح این دختر کمال مطلوب مالونها و فریلرها و کاستاندها بود ... همان عناسری که ژولین در ایام جوانی می ستود . خلاصه ، این دختر به نظر وی کمال مطلوب پاریس بود .

هرگز چیزی خوشمزه تر از این بوده است که انسان روح پاریسی را دارای عمق یا خبائت بداند ؟

ژولین در دل خود می گفت : ممکن است این سه نفر را قصد استهزاء و تمسخر من باشد . اگر کسی تاکنون به حالت سرد و افسرده ای پی برده باشد که هنگام پاسخ دادن به نگاه های ماتیلد در نگاه های ژولین پیدا شد ، چندان از روح قهرمان ما خبر ندارد . تمسخری تلخ و جانگزا نویده ای محبت و مودتی را که مادموازل دولامول ، تعجب زده ، دوسه بار به میان آورد ، رد کرد . قلب این دوشیزه که طبیعتاً سرد و ملول و در مقابل ظرافت طبع حساس بود ، چون از این غرایت و جنون ناگهانی آزرده شد ، به اندازه ای که طبیعت به او نیرو داده بود ، به التهاب افتاد . اما غرور فراوانی هم در روح ماتیلد وجود داشت و تولد احساسی که سعادت او را وابسته دیگری می کرد ، غم سیاهی با خود همراه آورد .

ژولین از روز ورود به پاریس ، چندان پیش رفته بود که این غم سیاه را

چون اندوه پزمرده‌ای معلول بیزاری و ملال نشمرد. ماتیلد به عوض آنکه مانند ایام گذشته آرزومند شب‌نشینیها و نمایشها و همه‌گونه سرگرمی باشد، از این چیزها می‌گریخت.

آهنگهایی که به‌وسیلهٔ آوازخوانان فرانسه خوانده می‌شد، برای ماتیلد ملالیتی مرگبار به‌بار می‌آورد و با اینهمه، ژولین که به مقتضای وظیفه‌ای می‌بایست هنگام خروج مردم از اپرا حضور داشته باشد، دید که مادموازل دولامول تا حدود امکان دوستانش را وامی‌دارد که اغلب او را به‌اپرا ببرند. چنین پنداشت که او اندکی از آن اعتدال کامل را که در همهٔ کارهایش برق می‌زد، از کف داده است. ماتیلد گاهی جواب دوستانش را به‌وسیلهٔ مطالبه‌هایی می‌داد که از شدت تکلف و از فرط گوشه و کنایه‌ای که داشت، زننده بود. گمان برد که ماتیلد از مارکی دو کروازنوا تنفر دارد. ژولین در دل خود می‌گفت: از قرار معلوم این جوان باید سخت شهوت پول داشته باشد که نمی‌تواند این دختر را با هر چه دارد، رها کند...

و اما خود ژولین... به علت اهانتی که بر مناعت و غرور جنس مرد رفته بود، سخت خشمگین بود و استغناء و پرودت خویش را در قبال وی دوچندان می‌کرد و اغلب تا مر حلهٔ جوابهای دور از ادب پیش‌رفت.

ژولین به‌شدت مصمم بود که فریب علائم دوستی و اظهار علاقهٔ ماتیلد را نخورد اما برخی از روزها این علائم چنان آشکار بود و ژولین که چشمانش رفته رفته باز شده بود، چنان او را زیبا می‌دید که با اینهمه گاهی دستخوش تشویش می‌شد.

با خود گفت: مهارت و بردباری این جوانان دنیای اشراف عاقبت بر تجربهٔ آنکه من چیره خواهد شد. باید به‌راه اقتاد رفت و به‌همهٔ این چیزها پایان داد. مارکی سرپرستی مقداری ازاراضی و املاک و خانه‌هایی را که در لانگدونک پایین داشت، به‌دست وی سپرده بود: سفری لازم بود، مسیودولامول به‌دشواری به‌آن رضاداد. ژولین، صرف‌نظر از موضوعهای جاه‌پرستی بزرگ برای او مارکی دولامول دیگری شده بود.

ژولین در اثنای تهیه و تدارک وسایل این سفر با خود می‌گفت: پس از همهٔ حسابها، از دستشان بر نیامد که مرا به تله اندازند. مطالبه‌های مادموازل دولامول دربارهٔ این بزرگواران چه‌راست باشد و چه برای التاء اعتماد و اطمینان در خاطر من باشد، مایهٔ سرگرمی من شد.

اگر توطئه‌ای بر ضد پسر نجار در میان نباشد، ماداموئل دولامول عصری مرموز و غامض است. . . اما حداقل برای مارکی دوکروازنوا هم به اندازه من در حکم معما است. مثلاً دیروز، خلق او حقیقه تنگه بود و از اینکه، من بی‌سروپا و کارگرزاده، توانستم در سایه تقرب خود، جوانی با آن نجات و ثروت را به زانو درآورم، لغت بردم. . . این پیروزی زیباترین پیروزیهای من است. هنگامی که سوار بر کالسکه تندرو، در دشتهای لاتکدوک به اینسو و آنسو می‌دوم، به یاد آن خوش و خندان خواهم بود.

مزیت خود را در پرده اسرار نهفته بود، اما ماتیلده بهتر از خود ژولین میدانست که او فردای آن روز از پاریس خواهد رفت و مدتی از پاریس دور خواهد بود. سردرد شدیدی را که هوای گرفته سالون بر شدت آن می‌افزود، بهانه کرد، مدتی در باغ گردش کرد و با مطایبه‌های نیشدار خود نوربر و مارکی. دوکروازنوا و کیلوس و دولوز و چند جوان دیگر از مهمانان عمارت دولامول را چنان به ستوه آورد که ناگزیر در رفتند. به نحوی عجیب به روی ژولین می‌نگریست.

ژولین در دل خود گفت: این نگاه شاید تظاهر و حقه‌ای باشد اما این تنفس تند و اینهمه اضطراب و تشویش را چه باید نام داد؟ با خود گفت: به! من چه کاره‌ام که درباره همه این چیزها داوری کنم؟ مآله، مآله بلند پایه‌ترین و زبردست‌ترین و هوشیارترین زنی است که در میان زنان پاریس می‌توان یافت. این تنفس تند که نزدیک بود تأثیری در دل من برانگیزد، چیزی است که از «لئوتین» که آنهمه دوستش می‌دارد، یاد گرفته است.

تنها مانده بودند: بازار گفتگو آشکارا رونق از کف می‌داد. ماتیلده که برآستی بدبخت بود، با خود می‌گفت: نه! ژولین هیچ علاقه‌ای به من ندارد. هنگامی که می‌خواست رخست بگیرد، ماتیلده بازوی او را به قوت فشرده و گفت: — امشب نامه‌ای از جانب من به دستتان خواهد رسید. آوایش چنان تغییر یافته بود که آهنگ آن شناختنی نبود. این موضوع همانند تأثیری در دل ژولین به بار آورد. ماتیلده گفت:

— پدرم قدر و قیمت خدمت‌هایی را که برای او انجام می‌دهید، خوب

می‌داند، نباید فردا بهرام افتاد. بهانه‌ای پیدا کنید ... و دووان دوان دور شد. قاضی دلفریب بود. محال بود بتوان پای زبیا تر از پای وی داشت. با چنان ملاحظاتی راه می‌رفت که ژولین را از خود بیخود کرد. اما حدس بزنید ببینیم که پس از ناپدید شدن ماتیلد اندیشه دوم ژولین چه بود؟ از لحاظ تحکیم آلودی که در اظهار کلمه - نباید - به کار رفته بود، آزرده شد. لویی پانزدهم نیز در دم مرگه، از کلمه باید که رئیس اطباء درباره به نحوی دور از مهارت به کار برده بود، پشت آزرده شد و با اینهمه لویی پانزدهم تازه به دوران رسیده‌ای نبود. یک ساعت پس از آن فراشی نامه‌ای به دست ژولین داد. این نامه، یک کلام، «اظهار عشق» بود.

ژولین برای جلوگیری از مسرتی که گونه‌هایش را به انقباض درمی‌آورد و به اجبار او را به خنده وامی‌داشت، درباره این نامه از لحاظ ادبی به اظهار عقیده پرداخت و با خود گفت:

چندان تصنع و تکلفی در انشای نامه دیده نمی‌شود. و چون به اندازه‌ای دستخوش هیجان بود که جلوگیری از آن محال بود، ناگهان فریاد زد: عاقبت من، من روستا زاده بیچاره، اظهار عشق با نوبی بزرگوار را دیدم!

و آنگاه که تا حدود امکان برای جلوگیری از هیجان مسرت خود کوشش داشت، چنین گفت:

اما درباره من ... باید گفت که کار خود را به انجام ندادم. توانستم مناعت طبع خود را نگهدارم. هرگز نگفتم که عاشقم ... درباره شکل حروف به امان نظر پرداختم. ... ماداموازل دولامول خطی ظریف و انگلیسی‌وار داشت. ژولین برای انصراف خاطر از این مسرت که تا مرز حلقه‌زدن پیش می‌رفت، به اشتغالی جسمانی احتیاج داشت.

«وزیمت شما مرا وامی‌دارد که حرف خود را بزنم. بیرون از توانایی من خواهد بود که دیگر شما را نبینم.»

اندیشه کشف مانندی ژولین را به حیرت انداخت، جریان بررسی و معاینه نامه ماتیلد را گسست و شادی او را دوباره بر کرد. ... ژولین فریاد زد: من، که جز مطالب سنگین چیزی نمی‌گویم، بر مارکی دو کروازنوا فائق آمدم! ... و اینهمه خوشگل است! سبیل دارد و اینفورمی دلربا .. و همیشه، درست در موقع مناسب سخنی شوخ و ظریف برای گفتن پیدا می‌کند ...

ژولین لحظه خوشی داشت ، و آنگاه که از فرط سعادت دیوانه بود ، بی مقصد در باغ به این سو و آن سو می رفت .

مدتی پس از آن ، به دفتر خود رفت و از مارکی دولامول که خوشبختانه بیرون نرفته بود ، به وسیله مستخدم اجازه تشریف خواست . چند نامه مارکدار را که تازه از نرماندی رسیده بود ، به او نشان داد و به آسانی ثابت کرد که از لحاظ رسیدگی به محاکمه های نرماندی ناگزیر است عزیمت خود را به سوی لانگدوک به تأخیر اندازد .

هنگامی که گفتگو درباره امور پایان یافت ، مارکی به او گفت :

— بسیار مسرورم که به راه نمی افتید . من به دیدن شما علاقه دارم .

ژولین بیرون رفت . از این سخن مشوش بود .

و مرا ببین که می خواهم دختر این مرد را فریب بدهم ! و شاید آن ازدواج با مارکی دوکروازنوا را که مایه روشنی آینده او است ، محال و ممنوع گردانم : اگر دوک نیست ، حداقل دخترش چهارپایه ای در دربار خواهد داشت . ژولین در صدد برآمد که به رغم نامه ماتیلد و توضیحی که به مارکی داده بود ، به سوی لانگدوک به راه افتد . اما این برق فضیلت بسیار زود ناپدید شد .

با خود گفت : من چه قدر جوانمردم ! من کارگزاره کجا و ترحم بر خانواده ای از این طبقه کجا ! من که دوک و دوشون « نوکر » می خواند ! مارکی ثروت بیکران خود را چگونه دوچندان می کند ؟ از راه فروش اسناد بهادار ، هر بار که در « کاخ » بشنود فردا بیم کودتا می رود ... و من که به حکم مشیت بی مهر به واسطه صفا اجتماع افتاده ام ، من که مشیت قلبی بزرگمنش داده است اما هزار فرانک درآمد یعنی نان و آب و به زبان درست نان روزانه ام نهاده است ... چرا نباید لذتی که خود پیش آمده است ، کام شیرین کنم ؟ در صحرای سوزان این زندگی پست که با آن سختی و مرارت می پیمایم ، منبعی زلال برای رفع عطش من از خاک بیرون آمده است . حقیقه من این قدر احق نیستم ! در این صحرای خودخواهی که « حیات » خوانده می شود ، هر کسی باید در اندیشه خود باشد .

۱ — Tabouret چهارپایه را می گویند . « حق چهارپایه » امتیازی است

که درشها از آن برخوردار بودند و به موجب آن ، اختیار داشتند که در حضور پادشاه و ملکه بنشینند .

و چند نگاه پر از تحقیر و تنفر را که از مادام دولامول و بیشتر از همه از دوستان وی یعنی آن «خواتین» بزرگ دیده بود، به یاد آورد .
تصور لذت غلبه بر مارکی دو کروازنوا به میان آمد و این اندیشه ، کار آن خاطره فضیلت را یکسره کرد .
ژولین گفت :

— چه قدر دلم می خواست که خشمگین بشود ! اکنون با چه قوت قلب و اطمینانی بر او شمشیر خواهم زد (دستش را برای انجام دادن حرکت دوم شمشیر بازی در هوا چرخ داد) . پیش از این ، فراشی بودم که به ذلت از شجاعت اندکی بهره می بردم ... پس از این نامه ، همپایه او هستم .
و آن گاه که آهسته حرف می زد ، با شهوت و لذتی بی پایان با خود می گفت :

— آری ، شایستگیهای من و مارکی ، در ترازو گذاشته شده است و **نجار بیچاره کوهستانهای ژورا** در این میان فایز آمده است .
فریاد زد :

— خوب شد ! امضای خود را پیدا کردم . با این امضاء به نامه اوجواب خواهم داد . ماداموازل دولامول گمان نبرید که من موقع و مقام خود را فراموش کرده باشم ... کاری خواهم کرد که مطلب دستگیرتان شود و خوب دریابید که شما محض خاطر نجاری به یکی از اعیان و کی دو کروازنوا *Guy de croisenois* معروف ، همراه سن لویی^۱ در جهاد صلیبی ، خیانت می فرمایید .
ژولین نمی توانست جلو شادمانی خود را بگیرد . ناگزیر به باغ رفت . خوابگاهش را که به آن پناه برده بود و درش را قفل کرده بود ، چندان تنگ می دید که امکان تنفس نداشت .
پیاپی با خود می گفت :

— من ، روستا زاده بیچاره ژورا ، من که پیوسته ناگزیرم این لباس سیاه حزن آور را به تن کنم ...! دریغاکه اگر بیست سال زودتر از این می بود ، مثل ایشان اینفودم به تن می کردم ! آن روزها مردی مثل من یا کشته می شد

۱ — Saint-Louis بالویی نهم پسر لویی هشتم که در سال ۱۲۱۵ به دنیا آمد و از سال ۱۲۲۶ تا ۱۲۷۰ بر فرانسه سلطنت کرد . پادشاهی مقدس و عادل اما بردشمنان دین مسیح بسیار سختگیر بود . بارها به جنگ صلیبی رفت و در سفر هشتم که به سوی تونس حرکت می کرد ، به مرض طاعون درگشت .

ومی‌رفت یا درسی‌وشش سالگی سر تیپ می‌شد. این نامه که تنگه در دست خود گرفته بود، قامت و حالت پهلوانانهای به اومی‌داد و حقیقت این است که اکنون با این لباس سیاه، در چهل سالگی، می‌توان مثل حضرت اسقف شهر دیووه، Beauvais صاحب صد هزار فرانک مواجب و صاحب حمایتی‌ای شد.

مثل شیطان خنده‌ای کرد و با خود گفت:

— بسیار خوب! هوش و فراست من بیشتر از ایشان است. راه انتخاب اینفورم عصر خود را می‌دانم. و دید که جاه پرستی و علاقه‌اش به لباس کشیشی دوبرابر شده است. چه کار دینالها که در خانواده‌ای پستتر از خانواده من بدینا آمده‌اند و صدارت و حکومت یافته‌اند. مثلاً، مشهری‌من گرانول Granville^۱. کم‌کم هیجان ژولین آرام گرفت. اما حزم و احتیاط وی زنده و پابرجا ماند. ژولین که درل، استاد خود تارتوف را ازیر می‌دانست، مثل وی با خود گفت:

این سخنان را می‌توان مکرری شریف و شایسته پنداشت.

.....

نه، من این سخنان شیرین و پر از نوازش را باور نخواهم داشت ...

مگر آنکه ذره‌ای از عنایت وی، عنایتی که در آرزوی آن‌آه از دل برمی‌آورم،

بر صحت مدلول این سخنان گواهی دهد.

(تارتوف، پرده چهارم، صحنه پنجم)^۲

تارتوف هم به دست زنی نابود شد، و با اینهمه مردی بسیار زبردست بود ... ممکن است جواب من به این و آن نشان داده شود و به تأنی بسیار و لحن حیوان‌درنده‌ای که مقید باشد، چنین گفت: چاره‌ای برای آن پیدا می‌کنیم ...

۱ - کاردینال گرانول که در شهر بزانسون به دنیا آمده بود وزیر شارل پنجم و فیلیپ دوم شد. مردی بسیار فاضل و جاه‌پرست بود (۱۵۸۶-۱۵۹۷).

۲ - نمایشنامه‌ای است اثر مولیر که تزویر و ریای زهد فروشان را نشان می‌دهد. تارتوف که نامش مترادف ریاء و تزویر است و در فرهنگها هم به معنی اهل تزویر و ریاء آمده است، قهرمان این نمایشنامه است. در دوره تجدیدنسطلت، این نمایشنامه بارها چاپ شد و حربه آزادیخواهان در مقابل انجمن کشیشان بود.

نامه مان را با جاندارترین و آتیه‌نترین جمله‌های نامة ماتیلد گرانما به آغاز می‌کنیم.

آری ... اما چهارفراش مسیودو کروازنوا به سرم می‌ریزند و اصل‌نامه را اذستم درمی‌آورند.

نه، چنین چیزی پیش نمی‌آید، زیرا که خوب مسلح هستم و چنانکه می‌دانند، عادت دارم به سوی فراش تیراندازی کنم.

بسیار خوب، یکی از ایشان شجاعتی دارد. به سوی من می‌پرد. صدسکه طلا به او نوید داده‌اند. می‌کشمش ... یا زخمی می‌کنمش ... به به ... مقصودشان همین است. به حکم قانون به زندان انداخته می‌شوم. به محکمه جنحه می‌روم، به موجب عدالت‌خواص از جانب قضات برای مصاحبت مسیوفوتان^۱ و مسیوما گالون^۲ به پواسی^۳ فرستاده می‌شوم. و آنجا، درهم و برهم، میان چهارصد بیسروپای هرزه گرد می‌خواهم ... با شدت و صلابت به پاخاست و فریاد زد: من کجا و ترحم به این اشخاص کجا! و روزی که افراد طبقه سوم به چنگشان می‌افتند، مگر دلشان به حال این افراد می‌سوزد؟ این جمله و آپسین نفس سپاسگزاری وی درقبال مسیودولامول بود، درقبال همان کسی که به ناخواه و برخلاف میل خود او را تا آن لحظه شکنجه می‌داد.

ای بزرگ‌زادگان بزرگوار! ... تند نروید! من معنی این نیرنگها را می‌دانم. آبه‌مالون یا مسیوکاستاند مدرسه طلاب بهتر از این از عهده کار بر نمی‌آمد. شما نامة تحریک آهیز را اذستم من خواهید بود و سرنوشت من جلد دوم سرنوشت سرهنگ «کارون»^۴ در کولمار خواهد شد.

۱ - ۲ - ۳ - Magalon - Fontan - این دو نفر در دوره تجدید سلطنت، مجله‌ای به نام «آلبوم» Album انتشار می‌دادند که از مجله‌های آزادیخواه بود و بر حکومت «تجدید سلطنت» می‌تاخت. هر دو نویسنده به جرم انتشار مقاله‌های تند به زندان افتادند و هر دو به «پواسی» Poissy فرستاده شدند. پواسی شهری است که در ساحل سن جای دارد.

۴ - ۵ - Caron در دوره امپراطوری سرهنگ بود. پس از سقوط ناپلئون در شهر کولمار Colmar - در ناحیه آلزاس و نزدیک استراسبورگ Strasbourg - عزلت گرفته بود. توطئه‌ای که ترتیب داد، شکست خورد و به جرم این توطئه در سال ۱۸۲۲ در شهر استراسبورگ تیرباران شد. استاندال نام این شخص را چندین بار در نوشته‌های خود آورده است. این اعدام از تندرویهای دوره «ترور سفید» است که پس از ناپلئون، حکومت «تجدید سلطنت» در فرانسه پدید آورده بود.

ای بزرگواران ... دمی مهلت بدهید! کاغذ محتوم را به عنوان امانت در پاکتی مهور به نام مسبو آبه پیرار خواهم فرستاد. این مرد، مردی شریف و ژانسیست است و به این عنوان از قریبها و اغواهای بودجه مصون است. آری ... اما او نامه ها را باز می کند ... این نامه را به عنوان فوکه خواهم فرستاد.

باید اذعان داشت که نگاه ژولین جانکاه و قیافه اش نفرت بار بود. این قیافه از جنایتی کامل عیار حکایت داشت. بدبختی بود که با تمام اجتماع در جنگه بود.

ژولین فریاد زد :

- **باسلحه!** ... و به يك جست از پله های جلو عمارت گذشت. به دکان نامه نویس سر کوچه پای نهاد و نامه نویس را به وحشت انداخت. نامه مادموازل دولامول را به او داد و گفت : رونوشتی از این نامه بردارید . و آنگاه که نامه نویس مشغول کار بود ، خود نامه ای به فوکه نوشت . در این نامه از فوکه می خواست که امانتی گران بها را برای وی نگهدارد . رشته سخن خود را گسست و با خود گفت . اداره خفیه در پست خانه نامه مرا باز خواهد کرد و نامه ای را که شما در جستجوی آن هستید ، به دستتان خواهد داد ... نه ، ای بزرگواران چنین چیزی پیش نخواهد آمد . برای خرید کتاب مقدس قطوری به نزد کتاب فروش پرستان مذهبی رفت و نامه ماتیلدا را با مهارت بسیار در جلد کتاب نهفت . مجموع آن را بسته بندی کرد و این بسته به وسیله دلپجان به آدرس یکی از کارگران «فوکه» که کسی نامش را در پاریس نمی دانست ، بدراه افتاد . و قتی که این کار انجام گرفت ، خوش و خرم و چست و سبک به عمارت دولامول باز گشت .

و چون در اطاق را قفل کرد و لباس خود را دور انداخت ، فریاد زد :

- **اکنون نوبت ماست!**

به ماتیلدا نوشت :

«عجب! مادموازل دولامول به وسیله آرسن» فراش پدرش نامه ای اندازه فریب دهنده ای به عنوان این نجار بیچاره کوهستانهای ژورا فرستاده است ...

۱ - این کلمه را ژولین يك بار دیگر هم در فصل پنجم کتاب اول به زبان آورده است . فریاد «باسلحه» کلمه ای بود که اغلب در داستانهای سرجراح پیر به میان می آمد .

پیشک، برای آنکه به سادگی او بخندد، و به استنساخ روشنترین جمله‌های نامه‌ای پرداخت که به دستش رسیده بود.

نامه خودش مایه افتخار حزم و احتیاط سیاستمداران « مسیو لوشوالیه دوبوووازی» بود. ساعت هنوز از ده نگذشته بود. ژولین از شدت سعادت و احساس قدرت خود که برای بینوای بدبختی آنهمه تازه بود، مست و مدهوش بود و در همین عوالم بود که پای دراپرای ایتالیاییها نهاد. آوازهای دوست خود جرونیمو را شنفت. هرگز موسیقی تا این حد او را به هیجان نیاورده بود.

خدایی شده بود.^۱

۱ - درحاشیه این صفحه استاندال این کلمه‌ها و اشاره‌ها را نوشته است:

Esprit Per . Pré . gui 11 ' A . 03

اما تا چندی پیش مقصود استاندال از این کلمه‌ها معلوم نبود. در سال ۱۹۳۲ یکی از ادباء به نام موریس پارتوریه Maurice Parturier در مقاله‌ای که چاپ کرد این جمله را تفسیر کرد و به زبان دیگر آن را چنین خواند:

(Esprit Perd Préfecture . Guizot llaou 1830)

که معنی آن چنین می‌شود: «ظرافت طبع استاندالی را از میان می‌برد. گیزو، ۱۱ اوت ۱۸۳۰»

و حقیقت این است که استاندال پس از روزهای ژوئیه از گیزو خواسته بود که استاندالی ناحیه‌ای به او داده شود اما این تقاضی از طرف گیزو پذیرفته نشد.

افکار يك دختر

Que de perplexités! Que de
nuits passées sans sommeil! Grand
Dieu! Vais je me rendre méprisable?
I lme méprisera lui - même . Mais
il part, il s, éloigne .

A. de Musset.

چه سرگشتگیهای! چه شبهایی که بچواب
بسر آمد! خدایا از این راه سزاوار تحقیر
خواهم شد؟ وی خود به چشم تحقیر در
من خواهد نگرست. اما می رود و دور
می شود.

آلفرد دوموسه^۱

ماتیلد پس از کشمکشهای دور و درازی نامه خود را نوشته بود. ابتدای
علاقه وی به ژولین هر چه بود، بزودی این علاقه بر غروری چیره شد که از
آنروزی که ماتیلد خویشتن را می شناخت، حاکم مطلق جان و دلش بود. این
روح بلندپروازویی اعتناء نخستین بار بود که گرفتار احساس آتشین شده بود...
اما اگر چه این احساس بر حس غرور غلبه یافته بود، هنوز عاداتهای غرور را
زیر پا نگذاشته بود و می توان گفت که دوماه کشمکش و هیجانات و احساسهای تازه
به سراپای روح وی رنگ تازه ای داد.

ماتیلد چنین می پنداشت که منظره سعادت را در برابر خود می بیند.
تأثیر این منظره در روح متهوری که با فهم و فراست و ذکاوتی بلند پایه ارتباط
دارد، از حد بیرون است و همین منظره مقاومت ناپذیر بود که مدتی برای درهم کوفتن
مناعت و وظیفه شناسیهای پیش پا افتاده به مبارزه پرداخت. روزی ساعت هفت
صبح به حضور مادرش رفت و اجازه خواست که به ویلکیه پناه ببرد. مارکیز

حتی جوابی هم به او ارزانی نداشت و اندر زش داد که به رختخواب خود باز گردد. این کار واپسین کوشش عقل مبتذل و مراعات افکار پیش پا افتاده بود. ترس از کارهای ناشایسته و اهانت به افکاری که از لحاظ کیلوسها و دولوزها و کروازنوها جنبه تقدس داشت، چندان به روح وی چیره نشده بود. چنین می پنداشت که دستگاه خلقت اینگونه عناصر را برای ادراک مقصود وی ن ساخته است. اگر مسأله، مسأله ابتیاع کالسه یا زمین بود، می گفتگو، با ایشان به مشاوره می پرداخت ... و چیزی که حقیقه ازان بیم داشت، این بود که مبادا ژولین از وی دلخور باشد.

شاید او هم در باطن مردی برتر از دیگران نبوده باشد؟ مائیلد از قدندان خصیمه نفرت داشت و این یگانه خرده ای بود که به آن زیبا جوانان پیرامون خود می گرفت. و این زیبا جوانان هر چه بیشتر به لطف و ظرافت در مقام استهزاء چیزهایی بر می آمدند که از دمه انحراف داشت یا به گمان پیروی از دمه راه خطا می پیمود، ارج و بهایشان در نظر او کمتر می گشت.

شجاعتی داشتند، همین وبس. با خود گفت: و آنها چگونه شجاعتی؟ شجاعت در جنگ تن به تن ... اما دوئل هم مراسم ساده ای بیش نیست. در دوئل همه چیز، حتی آنچه باید موقع افتادن به زمین گفته شود، پیشاپیش معلوم است. شما که به روی چمن افتاده اید و دست بر قلب خود نهاده اید باید جوانمردانه از گناه حریف در گذرید و به یار زیبایی که اغلب زاده خیال است یا اینکه روزی مرگ شما از ترس القاء سوه ظن به مجلس رقص می رود، پیامی بفرستید. در رأس گروهی سوار که برق پولاد آن چشم را خیره می کند، از خطر پروایی ندارند. اما در برابر خطری منفرد و عجیب و غیر مترقب و حقیقه زشت هیچ کاری از دستشان ساخته نیست.

مائیلد با خود می گفت: افسوس که تنها در دربار هانری سوم بود که انسان می توانست هم از لحاظ خصیمه و هم از لحاظ اصالت مردانی بزرگ پیدا کند. آه! اگر ژولین در ژارناک^۱ یا مون کوتور^۲ خدمت کرده بود، من

۱ - Jarnac ناحیه ای است در جنوب غربی فرانسه که به سال ۱۵۶۹ میدان

جنگ کاتولیکها و پروتستانها بود.

۲ - Montcontour در شمال ژارناک جای دارد و در این ناحیه بود که دوک

دانژر duc d'Anjou بر Coligny غلبه یافت (۱۵۶۹).

دیگر شك و شبهه‌ای نمی‌داشتیم. در آن دوران قدرت و قوت، فرانسویان عروسك نبودند. روز نبرد بیش و کم روز کمترین سرگشنگیها و تشویشها بود.

عمر آن‌ها مانند مومیایی مصری در میان «کفنی» که برای همه یکسان و پیوسته همانند بود، محبوس و مقید نبود. و به دنبال این سخنان چنین می‌گفت: آری، ساعت یازده شب از عمارت سواسون^۱، محل اقامت کاترین دومدیس، تنها بیرون آمدن شجاعتی می‌خواست که امروز شتافتن به الجزیره^۲ لازم ندارد. زندگی انسان يك رشته تصادف و اتفاق بود. اکنون تمدن تصادف را از میان رانده است. دیگر امر غیر مترقب وجود ندارد. و اگر در افکار ما پدیدار شود، هر گونه هجوی در برابر آن کم است. و اگر در حوادث دیده شود، ترس ما از هر گونه بی‌رگ برتر است. هر جنونی که در نتیجه ترس از ما سر بزند، معذور است. چه قرن منحنی و ملال‌آوری!... اگر بونیفاس دولامول سر بریده‌اش را از قبر بلند می‌کرد و در سال ۱۷۹۳ هفده نفر از اعقاب خود را می‌دید که چون گوسفندی زبان بسته تن به بند و زنجیر در دادند و در روز پس از آن طعمه گبوتین شدند، چه می‌گفت؟ مرگ مسلم بود. اما دوز از ادب وحشت بود که در مقام دفاع از جان خودشان بر آیند و حداقل یکی دوتا کوبن را بکشند. آه! در آن دوران پهلوانی فرانسه، در قرن بونیفاس دولامول، ژولین فرمانده اسواران و برادر من راهبی جوان و مؤدب و شایسته می‌شد که عقل و حکمت از چشمانش و دلیل و برهان از دهانش فرو می‌ریخت.

چند ماه پیش از آن، ماتیلد ازدیدن موجودی که با نمونه همگانی و پیش پا افتاده اندک تفاوتی داشته باشد، نومید بود. در سایه جسارتی که نموده بود و به تنی چند از جوانان طبقه اشراف نامه نوشته بود، سعادت بدست آورده بود و این تهور که ازدختری جوان آنهمه ناشایسته و آنهمه دور از احتیاط بود، وی را در انتظار مسیود و کروازنوا و پدرش دوک دوشون^۳ و همه افراد عمارت

۱ - Hotel de Soissons - قصر قدیم و تاریخی سواسون یکی از قصور پاریس بود که امروز مرکز «بورس تجارت» پاریس است. این عمارت که به دست کاترین دومدیس ساخته شده بود، به نام شارل دوسواسون پسر پرنس دو کنده که پس از کاترین در آن اقامت گرفت، عمارت سواسون خوانده شد. ستونی عظیم که در ایام قدیم رصدخانه کاترین بود و اکنون هم پابرجا است، واپسین اثری است که از این عمارت به جای مانده است.

۲ - اشاره به فتح الجزیره که در ۲ ژوئیه سال ۱۸۳۰ صورت گرفت. استاندارد معتقد بود که قرون وسطی دوره شجاعت و شهامت بوده است.

۳ - دوک دوشون پدر بزرگ یعنی پدر مادر ماتیلد بوده است نه پدر ماتیلد.

دوشون (که در صورت برهم خوردن ازدواج بی‌شبهه درصدد استفسار علت آن برمی‌آمدند) بدنام وی آبرو کند. در آن زمان، هر روز که یکی از نامه‌های خود را می‌نوشت، دیگر خواش نمی‌برد. اما این نامه‌ها چیزی جز جواب نبود. اینجا به جرات می‌توانست بگوید که دل به عشق داده‌است. زیرا که او، **اول** به مردی که در پایین‌ترین طبقه اجتماع جای داشت، نامه می‌نوشت... و **اول** چه کلمه وحشت‌انگیزی...

این قنیه در صورت آشکار شدن مایه رسوایی جاودانی بود. از میان زنانی که به دیدار مادرش می‌آمدند، کدام زنی جرات می‌داشت که به هواداری او برخیزد؟ و برای آنکه بتوان ضربه تحقیرها تل و مخوف سالونها را تخفیف داد، چه جمله شایسته‌ای ممکن بود به دهان ایشان گذاشت.

و در جایی که سخن گفتن کاری محش بود، نوشتن چه می‌توانست باشد... ناپلئون پس از استحضار از تسلیم بایلن^۱ فریاد زده بود: **مطالبی هست که نمی‌توان نوشت**؟ و این جمله را شخص ژولین با او بازگفته بود، گفتی خواسته بود که پیشاپیش درسی به او داده باشد...

اما همه این مسائل هنوز چیزی نبود، اضطراب ماتیلد علل دیگری داشت. تأثیر مدتش عمل خود را در اجتماع ولکه پاک نشدنی و آلوده به یک جهان تحقیر را که نتیجه اهانت به صنف خودش بود، از یاد برده بود و درصدد نامه نوشتن به موجودی بود که بسی باکروازنوها و دولوزها و کیلوسها تفاوت داشت.

عمق و غرابت روح ژولین حتی در صورت استقرار رابطه‌ای ساده با وی وحشت آور بود و او می‌خواست چنین کسی را فاسق و شاید صاحب اختیار خود کند! اگر روزی قدرت داشته باشد که همه معامله‌ها را بامن بکند، چه ادعاها

۱-۲. Baylen شهری است در اسپانیا که ژنرال دوپون Dupont در آنجا به محاصره افتاد و در سال ۱۸۰۸ (۲۲ ژوئیه) به امضای پیمان رقت باری تن درداد. استاندال در یکی از کتب دیگر خود این واقعه را یکی از نمونه‌های فراموش‌نشدنی مذلت خوانده است و در کتاب «زندگی ناپلئون» نوشته‌است که امپراطور می‌خواست فرماندهانی را که به امضای این پیمان تن در داده بودند، تیرباران کند. ناپلئون در دقایق خشم و غیظ خود فریاد می‌زد، سرقت ظروفي مقدسه از جانب سپاهی که نظم و انضباط نداشته باشد، استبدادی ندارد اما چگونه می‌توان به امضاء سندی به عنوان اعتراضی به این سرقت دست زد!

که نخواهد داشت و بسیار خوب! مثل «مدده» Médée^۱ خواهم گفت: در میان همه این خطرها هنوز من خودم نمرده‌ام!

گمان می‌برد که ژولین هیچگونه احترام و توجهی به نجبای پاک نژاد ندارد. و بالاتر از این، شاید ذره‌ای علاقه به او نداشت.

در آن واپسین دقایق ترددهای وحشتناک، اندیشه‌های غرور زنانه به‌مغزش راه یافت. ماتیله که صبر و قرار از کف داده بود، فریاد زد: در سر نوشت دختری مثل من همه چیز باید عجیب و غریب باشد.

و آنگاه غروری که از گهواره، در روح وی دمیده بودند، به جنگ فضیلت برمی‌خاست. و در این لحظه بود که عزیمت ژولین سقوط وی را جلو انداخت.

(خوشبختانه تعداد اینگونه طبایع سخت کم است.)

دیرگاهان آنشب، ژولین از راه شیطنت و خیانت چمدان بسیار سنگینی به منزل دربان فرستاد. برای انتقال این چمدان نوکری را که با مستخدمه مادموازل دولامول نرد عشق می‌باخت، صدا زد. با خود گفت: این اقدام شاید هیچگونه نتیجه‌ای نداشته باشد، اما اگر توفیقی به دست آید، او چنین می‌پندارد که من رفته‌ام.

و به یاد این نیرنگ شوخ، خوش و خرم به خواب رفت. ماتیله چشم بر هم نهاد.

فرای آن روز، ژولین بی آنکه دیده شود، سپیدمدم از عمارت بیرون رفت اما پیش از ساعت هشت بازگشت.

هنوز پای به کتابخانه ننهاده بود که مادموازل دولامول در آستانه در پدیدار شد. ژولین جواب نامه‌ی او را به دستش داد. چنان می‌پنداشت که باید با او حرف بزند. حداقل، چیزی آسانتر از این نبود. اما مادموازل دولامول نخواست.

۱- در اساطیر یونان نام زن جادوگری است که دختر پادشاه Colchide بوده است. تاکنون چندین نمایشنامه به نام «مدده» نوشته اند که «مدده» اوریپید Euripide بر همه رجحان دارد.

مقصود استاندال در اینجا اشاره به گفتگویی است که در نمایشنامه مدده اثر وگورنی «شاعر بزرگ فرانسه در میان مدده و نرین Nérine روی می‌دهد. نرین که از مشاهده وضع بی‌آس و آسودگار خود گرفتار اضطراب است، از وی می‌پرسد که در مقابل این همه دشمن چه منبع امید دارد و مدده چنین جواب می‌دهد:

Moi, dis-je, C'est assez.

به سخنان وی گوش بدهد. و ناپدید شد. ژولین از خود بیخود شد، نمی دانست باوی چه بگوید.

اگر همه این چیزها، به توافق کنت نوربر و به عنوان حقه‌ای به میان نیامده باشد، روشن است که نگاههای پراز برودت و استغنائی من مایه اشتغال نائره این عشق عجیب و غریب شده است، که دل این دختر بزرگ زاده هوای آن کرده است. اگر من عنان خود رها می کردم به این عروسك بلندقد زرین موی دلمی بستم، پیش از حد صواب، احمق می بودم: این استدلال او را خون سردتر و حسابگرتر از همه ایام دیگر کرد.

به دنبال این سخنان گفت: در نبردی که اسباب و وسایل آن رفته رفته آماده می شود، غرور اصل و نسب چون تپه بلندی خواهد بود که میان من و اوموضع جنگی فراهم آورد. و اینجاست که باید دست به تدابیری زد. سخت بد کردم که در پارسی ماندم. اگر همه این چیزها حقه‌ای پیش نباشد، این تمویق عزیمت مایه خواری و سرشکستگی من است و وضع مرا به مخاطره می اندازد. عزیمت چه خطری در برداشت؟ اگر غرض دست انداختن من باشد دشمنان می انداختم. و اگر علاقه ماتیلد به من حقیقتی داشته باشد، صدچندان می کردم.

ژولین از نامه مادموازل دولامول چنان مست باده غرور و نخوت شده بود که در عین خنده بر حوادثی که رخ می داد، فراموش کرده بود که جداً در اندیشه مزایای عزیمت باشد.

یکی از نحوسته‌های فطرتش این بود که در قبال خطایای خود بی نهایت حساس بود... و از این اشتباه سخت خشمگین و دلخور بود و می توان گفت که دیگر به آن پیروزی تصور ناپذیر خود که پیش از این شکست ناچیز رخ نموده بود، توجه نداشت. و در همین گیرودار بود که ناگهان مقارن ساعت نه مادموازل دولامول در آستانه در کتابخانه پدیدار شد و نامه‌ای به سوی او انداخت و گریخت.

ژولین این نامه را از زمین برداشت و گفت.

— از قرار معلوم این داستان به صورت نامه خواهد بود! خطبی از دشمن سرزد و اکنون من باید برودت و قنفیلت نشان بدهم.

جوابی قاطع از وی خواسته شده بود و تکبری که در این میان به کار رفته بود، سرور باطن وی را دوچندان کرد. دو صفحه نامه نوشت و به تخطئه اشخاصی پرداخت که قصد استهزاء وی داشتند و باز هم در خاتمه جواب خود، به مطالبیه‌ای، خبر داد که صبح فردای آن روز به راه خواهد افتاد.

چون این نامه به اتمام رسید، در دل خود گفت: برای تسلیم آن، باغ به دردم خواهد خورد... و به باغ رفت. به پنجره خوابگاه مادموازل دولامول می نگرست. این خوابگاه در طبقه نخستین، کنار منزل مادر ماتیلد جای داشت اما میان این طبقه و طبقه زیر که از کف زمین برمی خاست، طبقه ای بود. طبقه نخستین عمارت چندان ارتفاع داشت که محال بود، ژولین در آثانی گردش زیر درختان زیزفون، و نامه به دست، از پنجره مادموازل دولامول دیده شود. شاخه های این زیزفونها را بسیار خوب پراسته بودند و گنبدی که این زیزفونها به وجود می آورد، در برابر چشم حائل بود. ژولین آزرده و خشمگین گفت: عجب! باز هم کاری که درواز احتیاط است! اگر مقصود تمسخر و استهزاء من باشد، نشان دادن خود با این نامه ای که در دست دارم، به منزله خدمت به دشمنان است.

اطاق نوریر درست بالای اطاق خواهرش بود و در صورت خروج ژولین از زیر گنبدی که شاخه های پراسته زیزفونها به وجود می آورد، کنت نوریر و دوستانش می توانستند همه حرکتهای او را زیر نظر بگیرند. مادموازل دولامول پشت شیشه پنجره پدیدار شد. ژولین گوشه ای از نامه خود را نشان داد. ماتیلد سر به زیر انداخت. هماندم ژولین دوان دوان به سوی اطاق خود روی آورد و بر حسب تصادف، در پلکان بزرگ، به ماتیلد زیبا برخورد که نامه را در کمال سهولت و با چشمانی خندان از دست وی گرفت. ژولین با خود گفت: در چشمان آن مادام دورنال بیچاره - حتی پس از ششماه رابطه بسیار نزدیک هم که می خواست نامه ای از دست من بگیرد - چه سودایی خوانده می شده! به گمانم در سراسر عمر خود با چشمان خندانی به روی من ننگریست.

بقیه جوابی که به خود داد، به این وضوح نبود. شاید از سخافت انگیزه های خود شرم داشت؟ اندیشه اش چنین می گفت: اما چه تفاوتی هم در ظرافت لباس صبح و ظرافت ظاهر وجود دارد! صاحب نظری به مشاهده مادموازل دولامول از سی قدم مسافت، بی شبهه، به مقام و مرتبتهای که این دختر در اجتماع داشت، پی می برد. و این همان چیزی است که بر شایستگی روشن و آشکار او دلالت دارد.

ژولین که سرگرم هزل و مطایبه بود، هنوز همه اندیشه های خویش را به زبان نمی آورد. مادام دورنال هم ارکی دو کروازنوا، بی نداشت که جان فدای خاک پای او کند. یگانه رقیب ژولین همان مسیو شارکو فرماندار پست و فرومایه بود

که چون دیگر موژیرونی وجود ندارد ، نامش را موژیرون نهاده بود.
 ساعت پنج صبح نامه سوم به دست ژولین رسید. این نامه از درکتا پغانه
 بمسوی اوانداخته شد . مادموازل دولامول بازهم گریخت . ژولین خنده کثان
 باخود گفت: چه جنون نامه نویسی! وقتی که می توان به این سهولت با یکدیگر
 حرف زد، این چه دیوانگی است! دشمن می خواهد چند نامه ای از من به دست
 بیاورد ، روشن است ... شتابی نداشت که این نامه را باز کند . دردل خود می-
 گفت: بازهم عبارتهای زیبا و آراسته ای ... اما درافتای خواندن نامه رنگه
 رخ از دست داد . نامه بیش از هشت سطر نبود.

« احتیاج دارم باشما حرف
 بزنم: و امشب باید با شما حرف
 بزنم . همینکه یکساعت از نیمه
 شب گذشت، به باغ بیایید. نردبان
 را از کنار چاه بردارید، به پنجره
 من تکیه بدهید و به خوابگاه من
 بیایید. شب مهتاب است؛ اما مهم
 نیست . »

شاید تو طئه‌ای در کار باشد ؟

Ah! que l'intervalle est cruel
entre un grand projet conçu et son
exécution! Que de vaines terreurs!
que d'irrésolutions! Il s'agit de
la vie. Il s'agit de bien plus : de
l'honneur .

آه ! از طرح نقشه‌ای بزرگ تا اجرای
آن چه فاصله جانگدازی‌هست ! چه وحشت‌های
یهوده‌ای ! چه دودلهایی ! پای جان در
میان است ! پای چیزی که بسی بالاتر از جان
است : پای آبرو .

Schiller شیلر

ژولین دردل خود گفت : موضوع رفته‌رفته مهم می‌شود . و پس از لحظه‌ای
تفکر چنین گفت : و کمی هم بیش از اندازه روشن می‌شود . عجیب است ! این
دختر زیبا می‌تواند ، به فضل خدا ، در کمال آزادی ، در کتابخانه با من حرف
بزند . مارکی ، از ترس آنکه مبادا حساب و کتابی نشانم بدهم ، هرگز به آنجا
نمی‌آید . یعنی چه ! مسیودولامول و کنت نوربر ، یگانه اشخاصی که حق ورود
به آنجا دارند ، در سراسر روز به چشم دیده نمی‌شوند . به سهولت می‌توان موقع
مراجعت ایفان‌را به عمارت در نظر گرفت و ماتیلدا گرانمایه که شایسته همسری
هر شاهزاده تاجداری است میل دارد که نا پختگی نفرت‌باری از من سر بزند .
مطلب روشن است ، می‌خواهند وسیله هلاک مرا فراهم بیاورند یا حداقل دستم
اندازند . ابتداء خواستند که به وسیله آن نامه‌ها نابودم کنند . اما این نامه‌ها
نشانه حزم و احتیاط است . بسیار خوب ! به عملی احتیاج دارند که روشنتر از
روز باشد . به گمان این بزرگواران من ، بیش از حد ، حیوان یا بیش از اندازه
خودمستند . عجب ! در خوشترین شب مهتاب نردبان بگذارم و با این وضع -

به طبقه‌ای که بیست و پنج پا ارتفاع دارد - بالا بروم ... فرصت خواهند داشت که حتی از عمارت‌های هم‌ایه هم ببینند . بر سر نردبان چه خوش منظره‌ای خواهم داشت ! ژولین به اطاق خود رفت و صغیر زنان سرگرم بستن چمدان خود شد . مصمم بود به راه افتد . و حتی جوابی هم به نامه ندهد .

اما این تصمیم معقول صفا و سکونی به دل وی نمی‌داد . هنگامی که چمدانش را بست ، ناگهان با خود گفت : اگر بر حسب تصادف ، ما تیلد حسن نیست داشته باشد ، آن وقت این رفتار من در نظر او منت‌های بی‌رگی شمرده خواهد شد . من که ذره‌ای نجات و اسالت ندارم ، به اوصاف و فضائل نقد و آماده‌ای نیازمندم که از هر گونه فرض و خیال مداهنه آمیز دور باشد و در سایه اعمال گویا به اثبات رسیده باشد .

یک ربع ساعت به تفکر و تأمل پرداخت . عاقبت گفت : انکار چه فایده‌ای دارد ؟ مرا عنصری بی‌رگه خواهد شمرد . گذشته از آنکه (به قول همه حضار مجلسی رقص مسیولودوک دورتز) دل‌ربا ترین دختر محافل اعیان و اشراف را از دست خواهم داد ، از این لغت آسمانی هم بی‌بهره خواهم بود که بینم مارکی دوکرواز نوای دوک زاده که خودش هم دوک خواهد شد ، در راه من فدا شده است ... جوان دل‌زایی که از همه آن فضایل و محاسن که در من نیست ، برخوردار است : طبع حاضر جواب و اسالت و ثروت ...

این پشیمانی تا پایان عمر دست از گریبان من بر نخواهد داشت ... نه محض خاطر این دختر ... زیرا که معشوقه در این دنیا فراوان است اما به قول «دون دیگه» پیرا ... انسان شرفی پیش ندارد !

و اینجا ، من ، روشن و آشکار ، از مقابل نخستین خطری که در برابرم پیدا شده است ، می‌گریزم ... زیرا که آن دوئل با مسیودوبو و وازی در حکم شوخی بود . این امر از زمین تا آسمان با آن فرق دارد . ممکن است خون من به دست نوکری ریخته شود . اما این خطر کمترین خطر ها است . ممکن است آبرویم راه باد بدهم .

با آن نشاط مردم گاسکونی گفت :

- موضوع رفته رفته مهم می‌شود ، بچه جان : پای شرف در میان است

۱- Diègue یکی از یهلوانان نماینده Cidre اثر کورنی است که در

صحنه ششم از پرده سوم می‌گوید ، ما شرفی بیش نداریم اما معشوقه بسیار فراوان است .

موجود بدبختی که به دست تصادف گرفتار این همه پستی شده است ، هرگز چنین فرصتی پیدا نخواهد کرد . ممکن است درعالم عشق بختیار باشم اما معشوقه‌ای که به‌چنگم افتد ، از خانواده‌ای پست و فرومایه خواهد بود .

مدتی به تفکر پرداخت ، با گامهایی شتاب آمیز به این سو و آن سو می‌رفت و گاه به گاه باز می‌ایستاد . در خوابگاهش مجسمه مرمر بسیار گرانبه‌ای از کار دینال دوریشلیو نهاده بود که چشمش به ناخواه به آن می‌افتاد . گفتی این مجسمه نیم تنه ترش رویانه به‌وی می‌نگریست و به جرم فقدان شجاعت و جسارتی که باید اینهمه در نژاد فرانسوی وجود داشته باشد ، سرزنشش می‌کرد . ای مرد بزرگ ، اگر عصر تو بود ، مگر تردیدی به خود راه می‌دادم .

عاقبت ژولین با خود گفت : به فرض بدترین جنبه قضیه ، در صورتی که همه این چیزها دمی باشد ، برای دختری بسیار مایهٔ روسیاهی و بدنامی است . می‌دانند که من اهل سکوت نیستم ... پس قتل من لازم خواهد بود ... این کار در سال ۱۵۷۴- در زمان بونیفاس دولامول- بسیار خوب و ساده بود اما لامول امروز هرگز جرأت این کار را نخواهد داشت . این اشخاص دیگر همان اشخاص دیروز نیستند . ماداموازل دولامول اینهمه مایهٔ حسد است . فردا چهارصد سالون از انعکاس تنگ او به‌طین در خواهد آمد و آنهم باچه لذتی !

نوکران ، درمیان خودشان ، از لطف مخصوص و نظرعنایتی که من از آن برخوردارم ، گفتگو می‌کنند ، خودم می‌دانم . به گوش خود شنفته‌ام .. از طرف دیگر ، مسألهٔ نامه‌های او در میان است ... ممکن است گمان ببرند که این نامه‌ها در جیب من است . اگر در خوابگاه او مچم را بگیرند ، این نامه‌ها را از دستم دمی آورند . سروکارم با دو سه یا چهار نفر خواهد بود ، چه می‌دانم ! اما این چند نفر را از کجا خواهند آورد ؟ عمال رازدار ، درپاریس ، از کجا می‌توان پیدا کرد ؟ از دستگاه عدالت می‌ترسند ... بسیار خوب ! ... سعادتی است ! کیلوسها و کروازنوها و دولوزها خودشان خواهند آمد . تصور آن لحظه و قیافهٔ حماقت باری که من در میان ایشان خواهم داشت ، چیزی است که این اشخاص را فریفته است . مواظب سرنوشت آبلار^۱ باش ،

۱- Abailard فیلسوف و حکیم الهی فرانسوی که دل به عشق دختری به نام «هلوتیز» داد و کاهن پاریس که از اقربای بسیار نزدیک دختر و مردی بسیار مقتدر بود ، او را دستگیر و مثله کرد . اشتها آبلار مدیون عشق و بدبختیهای اوست (۱۰۷۹-۱۱۴۲)

حضرت منشی :

خوب آثار ضربتهای من، ای بزرگواران، بر صورتتان خواهد ماند. مثل سربازان سزار در فارسال^۱، مشت بر صورتتان خواهم نواخت... و اما درباره نامه‌ها باید بگویم که می‌توانم این نامه‌ها را در محل امنی بگذارم. ژولین رونوشتی از دونا^۲ واپسین فراهم آورد و در مجلدی از مجموعه زیبایی آثار ولتر در کتابخانه نهفت و خود اصل نامه‌ها را به پستخانه برد. هنگامی که بازگفت، با تعجب و وحشت به خود گفت: می‌خواهم دست به چه جنونی بزنم! یک ربع ساعت از وقت خود را به سر آورده بود اما هیچ توجهی به عمل شب‌آینده‌اش ننموده بود.

اما اگر خودداری کنم و نروم، درآینده به چشم حقارت به خود می‌نگرم! همه عمر، این قضیه برای من اسباب شك و تردید خواهد بود و برای من چنین شك و تردیدی بزرگترین و جگرخراشترین بدبختیها است. مگر در قبال عاشق آماندا گرفتار همین تردید نشدم؟ گمان می‌برم که اگر عامل جنایت بسیار روشنی بودم، آسانتر می‌توانستم از سرگناه خود درگذرم. همینکه به گردن می‌گرفتم، دیگر به یاد آن نمی‌افتادم.

عجب! بامردی که صاحب یکی از زیباترین نامه‌های فرانسه است، رقابتی داشته باشم و خودم بی‌جهت بگویم که من پسترازا^۳ هستم! در واقع خودداری از رفتن، دور از غیرت است. ژولین از جای خود برخاست و فریاد زد: این جمله سرنوشت همه چیز را روشن می‌کند... از این گذشته، این دختر بسیار خوشگل است.

اگر خیانتی در کار نبوده باشد، این دختر به چه جنونی در راه من دست می‌زند!... اگر تخطئه‌ای در کار باشد، بسیار خوب، ای بزرگواران، وظیفه من است که این شوخی را به شکل جد، درآورم... و این کار را هم خواهم کرد. اما اگر موقع ورود دستهایم بسته شود، چه باید کرد؟... ممکن است دامی شیطانی نهاده باشند!

خنده کنان گفت: این عمل مثل دوئل است. و به قول معلم شمشیر بازی

۱ - Pharsale شهری است که «سزار» قیصر معروف روم در سال ۴۸ پیش از

میلاد در آنجا بر دمیپه پیروز شد. در این جنگ سزار به سربازان خود دستور داد که همه ضربتها بر صورت نجیای پمپه زده شود. و نجیای پمپه از ترس نقص و عات وزشت شدن چهره‌شان پای به فرار نهادند.

خودم هر حمله‌ای مدافعه‌ای دارد. اما خدای مهربان که خواستار ختم قضیه است، کاری می‌کند که یکی از دو حریف مدافعه‌را فراموش کند. از این گذشته، با این چیزها که دارم، باید به‌اشان جواب داد: تپانچه‌هایش را از جیب درآورد. و با اینکه چاشنی قابل اشتعال و مولد احتراق بود، دست به تجدید آن زد.

هنوز می‌بایست چندین ساعت در انتظار بماند... و برای آنکه بیکار نمانده باشد، به‌فوق‌نامه نوشت: «دوست عزیز، نامه‌ای را که در لاف می‌فرستم، جز در صورت بروز حادثه، باز ممکن. اگر بشنوی که چیزی عجیب به سرم آمده است، آنوقت چند اسم خاص را از نامه‌ای که به‌تو فرستاده‌ام، پاک کن و هشت نسخه از آن بنویس و به روزنامه‌های ماری و بور دو و لیون و برسل و شهرهای دیگر بفرست: پس از ده روز آن دستخط را به چاپ برسان و نخستین نسخه‌را به‌عنوان مسئول مارکی دو لاملول بفرست و پانزده روز پس از آن نسخه‌های دیگر را شبانه در کوچه‌های وریر بیانداز.»

این یادداشت کوتاه که ژولین برای تیرئه خود و به‌شکل قصه نگاشته بود، و فوق‌جز در صورت بروز حادثه اجازه گشودن آن نداشت، تا حدود امکان چنان به‌رشته‌نحر بر درآمده بود که کمتر برای مادموازل دو لاملول مایه تنگ و بدنامی شود اما ژولین، پس از همه این چیزها، وضع خود را در این یادداشت بدرستی نگاشته بود.

هنگامی که ژولین نامه‌های خود را بست و فرستاد، زنگه شام نواخته شد. این زنگه قلب وی را به ضربان آورد. مخیله او که در بخران داستانی که تازه نگاشته بود، مستغرق بود، پیش از وقوع حادثه گرفتار احساسهای جگر خراش و دردناک شده بود. خود را دیده بود که به‌چنگ خدمه افتاده است و دست و پایش را بسته‌اند و به‌زیر زمینش برده‌اند و چیزی دردهایش فرو کرده‌اند. آنجا، نوکری مراقب وی بود و اگر مقتضای آبروی خانواده بزرگ‌زاده این می‌بود که این حادثه پایانی فاجعه آمیز داشته باشد، آسان بود که به‌وسیله زهرهایی که اثری به‌جای نمی‌گذارد، به‌همه چیز پایان داده شود. آن وقت می‌گفتند که وی به‌مرضی مرده است و جسد بی‌جان‌ش را به‌خواه‌بگاهش انتقال می‌دادند.

ژولین که چون نمایشنامه نویسی از قصه خود متأثر بود، هنگام ورود به سالون غذاخوری برآستی متوحش بود... همه آن خدمه را که لباس مخصوص خدمت بر تنشان بود، می‌نگریست. به‌مطالعه قیافه ایشان می‌پرداخت. با خود

می‌گفت: چه کسانی را از میان این افراد برای لشکر کشی امشب برگزیده‌اند؟
 خاطره‌های دربار هانری سوم در میان این خانواده چندان زنده و ورد زبان
 است که در سورت احساس اهانت، بیشتر از افراد دیگر صنف خودشان عزم و
 اراده خواهند داشت. برای خواندن نقشه‌های این خانواده در چشمان مادموازل
 دولاهول، به‌سوی وی نگریست. ماتیلد رنگ رخ از دست داده بود و قیافه‌ای
 درست مثل قیافه‌های قرون وسطی داشت. هرگز زولین چنان حالتی بزرگوارانه
 در وی ندیده بود. براستی زیبا و پر صلابت بود. زولین پیش و کم دل به عشق او
 داد. با خود گفت: رخسار رنگ باخته‌اواز مقاصد و نقشه‌های بزرگش
 حکایت دارد.

پس از شام، بیهوده مدتی در باغ تظاهر به گردش کرد، مادموازل دولاهول
 پدیدار نشد. بی‌شک، حرف زدن با این دختر دل زولین را در آن موقع از زیر
 باری گران نجات می‌داد.

چرا نباید اذعان داشت؟ می‌ترسید. و چون تصمیم داشت که دست به‌عمل
 بزند، وجود خویش را بی‌شرمانه به‌دست این احساس رها کرده بود. با خود می-
 گفت: اگر در موقع عمل شجاعتی را که ضرورت دارد در خود ببینم، احساسی که
 اکنون به‌من دست داده است مهم نخواهد بود. رفت تا از وضع نردبان و سنگینی
 آن اطلاعی به‌دست بیاورد.

خنده‌کنان با خود گفت: ابزاری است که استعمال آن از لوازم سرنوشت
 من است! اینجا هم مثل ویر باید آن را به‌کار ببرم. چه تفاوتی! آنگاه آهی از دل
 برآورد و گفت: آن روزها مجبور نبودم که از همان کسی که جانم را در راهش
 به‌مهلکه می‌انداختم، احتراز داشته باشم... وجه تفاوتی هم میان خطر آن روز
 و خطر امروز هست!

اگر در باغهای مسبو دورنال کشته می‌شدم، این حادثه برای من ذره‌ای
 بی‌آبرویی نداشت. مرگ مرا به‌سهولت به‌شکلی غامض درمی‌آوردند. اینجا
 چه داستانهای نفرت‌باری که در سالونهای عمارت دوشون و عمارت دو کیلوس و
 عمارت دورتز و دیگران و خلاصه در همه‌جا نخواهند گفت: من در برابر نسل
 آینده به‌سورت عفریتی درخواهم آمد.

و در عین تمسخر خویش خنده‌کنان گفت: مدت دوسه سال... اما تصور
 این موضوع وی را از پای درمی‌آورد... و کجا می‌توان پیگناهی مرا نشان داد؟
 به‌فرمان اینکه فو که همچو نامه‌پس از مرگ مرا به‌چاپ برساند، اینکار تنگه دیگری

یش نخواهد بود . عجب ! مرا به خانه‌ای راه داده‌اند و من درمقابل آن
مهمان نوازیها که در این خانه دیده‌ام و درمقابل آن الطاف و مراحم پیکران که
از زانی داشته‌اند ، درباره‌ آنچه در این خانه رخ می‌دهد، هجونا مه‌ای به چاپ
می‌رسانم، به آبروی زنان می‌تازم ! آه ! هزار بار بهتر، بگذار فریب خورده باشیم !
آن شب، شبی هائل بود .

یکساعت از نیمه شب گذشته

Ce jardin était fort grand, dessiné depuis peu d'années avec un goût parfait. Mais les arbres avaient plus d'un siècle. On y trouvait quelque chose de champêtre.

این باغ بسیار وسعت داشت و اندک زمانی بود که در کمال ذوق و سلیقه طرحی تازه پیدا کرده بود. اما از عمر درختان بیشتر از یک قرن می‌گذشت. جلوه‌ای از افسون روستائی در این باغ به چشم می‌خورد.

ماسینگر massinger

در آن هنگام که برای فسخ حکم خود در صدد نوشتن نامه دیگری به - فو که بود، ساعت یازده ضربه نواخت. گفتی قصد بستن در به روی خود داشت که کلید را با سر و صدا در قفل در خوابگاهش به چرخ درآورد. از خوابگاه بیرون آمد و نرم نرم رفت تا ببیند که در سراسر خانه و پیش از همه جا در طبقه چهارم که محل سکونت خدمه بود، چه خبری هست. چیز خارق العاده‌ای نبود. یکی از مستخدمه‌های مادام دولامول شب نشینی می‌داد و خدمه خوش و خندان مشروب می‌خوردند. ژولین در دل خود گفت: کسانی که اینگونه می‌خندند، در شمار افرادی که باید شبانه به میدان فرستاده شوند، نمی‌توانند بود، چه در آن صورت جد و وقار بیشتری می‌داشتند.

عاقبت رفت و در یکی از گوشه‌های تاریک باغ جای گرفت. اگر نقشه - شان این باشد که قضیه دور از چشم خدمه خانه انجام بگیرد، افرادی را که

باید بر من شبیخون بزنند ، از سردیوارهای باغ به میدان می آورند .
اگر مصیو دو کروازنوا در این قضا یا خونسردی خود را اندکی از دست
نداده باشد ، باید بداند که اگر پیش از ورود به این خوابگاه به من شبیخون زده
شود ، به مصلحت نزدیکتر خواهد بود و دختر جوانی که باید به عقد ازدواج خود
در آورد ، کمتر بدنام خواهد شد .

مانند سر بازی که خواسته باشد از اوضاع جبهه آگاه شود ، بعدت
بسیار دست به اکتشاف زد . در دل خود گفت : مسأله مسأله آبروی من
است . اگر خطبی از من سر بزنند و پس از آن با خود بگویم که به این
موضوع توجه نداشتم ، چنین چیزی در نظر خودم عذر موجهی شمرده
نخواهد شد .

هوا سکون یاس آوری داشت . در حدود ساعت یازده ماه برآمد و نیم -
ساعت از نیمه شب رفته ، سر پای جلو خان عمارت را که به سوی باغ می نگرست ،
روشن کرده بود .

ژولین با خود می گفت : این دختر دیوانه است . هنگامی که ساعت یک
بامداد طنین انداخت ، باز هم پنجره های کنت نوربر روشن بود . ژولین در سراسر
عمر تا آن حد تشریفه بود . به استثنای خطر هایی که این اقدام در برداشت ، چیزی
نمی دید ، هیچگونه شور و اشتیاقی نداشت .

رفت تا نردبان بزرگ را بردارد . مدت پنج دقیقه برای آنکه مجال
فسخ عزیمت داشته باشد ، صبر کرد و در ساعت یک و پنج دقیقه نردبان را به پنجره
خوابگاه ماتیلدا تکیه داد . تپانچه به دست ، آرام آرام ، بالا رفت . از اینکه حمله ای
بر او صورت نمی گرفت ، متعجب بود . و چون به پنجره نزدیک می شد ، پنجره
بی سر و صدا باز شد .

ماتیلدا با تأثر و هیجانی فراوان به او گفت :

- شما هستید ، مصیو ؟ یک ساعت است که چشم من مراقب حرکتهای
شما است .

ژولین سخت مشوش بود . نمی دانست چه رفتاری در پیش گیرد ، ذره ای
عشق نداشت . در بحبوحه تشویش با خود گفت که باید جرأت داشت . و در صدد
برآمد که ماتیلدا را در آغوش بگیرد .

ماتیلدا وی را از خود راند و پخشونت گفت : اه !

ژولین که از رانده شدن خود سخت مرور بود ، به تعجیل نظری به -

پیرامون خویش انداخت : ماه چنان منور بود که سایه‌هایی که در خوابگاه مادموازل دولامول به بار می‌آورد ، تیره رنگ بود . درد دل خود گفت : بسیار ممکن است اینجا افرادی پنهان شده باشند و من نتوانم ببینم .

ماتیلد که از پیدا کردن موضوعی برای گفتگو خوشحال بود ، گفت :
 - در جیب پهلویچه دارید؟ به نحوی عجیب در عذاب بود . همه آن عواطف حجب و خودداری که طبیعت دردختری پالک نژاد دیده می‌شود ، تسلط از سر گرفته بود و وی را شکنجه می‌داد .

ژولین هم که از پیدا کردن مطلبی برای سخن گفتن ماتدا و مسرور بود ، جواب داد :
 - من همه گونه سلاح و تپانچه دارم .

ماتیلد گفت :

- باید نردبان را برداشت .

- نردبان بسیار بزرگ است و ممکن است شیشه‌های سالون پایین یا طبقه میان طبقه بالا و پایین را بشکند .

ماتیلد که بیهوده می‌خواست ، به لحن معمول حرف بزند ، گفت :

- نباید شیشه‌ها را شکست . گمان می‌برم که بتوان نردبان را به وسیله طنابی که به نخستین پله آن بسته شود ، فرود آورد . من همیشه در منزل طناب دارم .
 ژولین درد دل خود گفت : و این هم زنی که دل به عشق سپرده است و به جرأت دعوی عشق دارد ! اینهمه خون‌سردی و اینهمه عقل و حکمت که در تدبیر او دیده می‌شود ، خوب نشان می‌دهد که من آنچنانکه به حماقت گمان می‌بردم به مسیو دو کروازنوا غلبه نیافته‌ام . مطلب این است که من جانشین او شده‌ام و پس . در واقع چه تفاوتی در این میان هست ؟ مگر من دوستش می‌دارم ؟ غلبه من به - مارکی در این است که مارکی از داشتن جانشین بسیار خشمگین خواهد شد و وقتی که مرا جانشین خود ببیند ، بسی خشمگینتر خواهد شد . دیشب در کافه تور تونی Tortononi به ادعای آنکه مرا به جای نمی‌آورد ، با چه تکبری به من

۱ - قهوه‌خانه‌ای بود در گوشه بولوار ایتالیا بیها و کوچه Taitbout که در سال ۱۷۹۸ از طرف ولونی Velloni به راه افتاد و پس از مدتی نصیب شاگردش تور تونی شد . کهنسالترین و سرشناسترین قهوه‌خانه‌های بولوار بود و بزودی به صورت رستوران و دکان بستنی‌فروشی درآمد . در سال ۱۸۳۰ میعاد همه جوانان آراسته و پیراسته پاریس بود . استاندارد در دوره امپراطوری ، در آن ایام که از نعمت و ثروت برخوردار بود ، به دوستان خود در این قهوه‌خانه سور می‌داد . اما در دوره تجدید سلطنت که چندان ثروت و نعمتی نداشت ، ناگزیر به این قهوه‌خانه کمتر می‌رفت .

می‌نگریست! سپس، چون دیگر نتوانست از زیر سلام و اظهار ادب در برود، با چه حالت شرارت بار به من سلام داد.

ژولین طناب را به واپسین پله نردبان بسته بود و آن را آرام آرام پایین می‌آورد و برای آنکه کاری کند که نردبان به شیشه‌ها برخورد، بی‌اندازه از بالکن به بیرون خم شده بود. در دل خود گفت که اگر کسی در منزل ماتیلد پنهان شده باشد، اکنون موقع زیبا و مناسبی برای کشتن من است. اما سکوتی ژرف همچنان بر همه جا سلطنت داشت.

سر نردبان به زمین خورد. ژولین توانست آن را در مرکز گلهای بیگانه باغ در کنار دیوار دراز کند.

ماتیلد گفت:

— اگر مادرم گیاهان زیبایش را سر تا پا کوفته و پامال ببیند، چه خواهد گفت!... و با خونسردی بسیاری گفت: باید طناب را دور انداخت! اگر دیده شود که طناب به سوی بالکن بالامی‌آید، قضیه‌ای پیش خواهد آمد که تاویل و تفسیر آن دشوار باشد.

ژولین به لحنی خوشمز و به تقلید زبان دورگه‌ها (یکی از مستخدمه‌های خانه در سن دومینک^۱ تولد یافته بود) گفت:

— و من چگونه باید بروم؟

ماتیلد که از این اندیشه از خود بیخود شده بود، گفت:

— شما، شما از در می‌روید.

و در دل خود گفت: آه! این مرد چه قدر لایق همه عشق من است!

ژولین طناب را به باغ انداخته بود. ماتیلد بازوی وی را فشرد. ژولین پنداشت که در پنجه دشمنی گرفتار شده است. خنجر بیرون آورد و شدت بر گرفت. ماتیلد گمان برده بود که صدای باز شدن پنجره‌ای را شنفته است. بیحرکت ماندند، دم نمی‌زدند. ماه سر تا پایشان را روشن می‌کرد. و چون صدا بار دیگر شنفته نشد، دیگر اضطرابی در میان نماند.

آنگاه تشویش دوباره آغاز شد و این تشویش از هر دو جانب شدید بود. ژولین اطمینان یافت که در باهمه چفتها و کشوهای خود بسته است. در اندیشه

۱- Saint-Domingue یا هائیتی Haiti پس از کوبا بزرگترین جزیره

آنتیل است. مدت درازی در تصرف فرانسه بود و اکنون مردم آن به زبان فرانسه حرف می‌زنند.

آن بود که به زیر تخت خواب بنکرده اما جرأت نداشت . ممکن بود یکی دو فراش را زیر تخت خواب جای داده باشند . عاقبت از ملامت آینده حزم و احتیاط خود بیمناک شد و به زیر تخت خواب نگرست .

همه آن اضطرابها و پریشانیهایی که از بزرگترین حجب و حیا برمی خیزد ، بروجود ماتیلد استیلاء یافته بود . از وضع خود دهشت داشت . عاقبت گفت :

— نامه های مرا چه کردید ؟

ژولین دردل خود گفت : چه خوب فرصت بعدست آمده است که نقشه های این بزرگواران را ، اگر در همین گوشه ها کمین کرده باشند ، نقش بر آب کنم و از منازعه بپرهیزم .

— کاغذ اول را میان تورا و پرستانی بزرگ نهفته ام و دلجان دیشب آن را بی اندازه از اینجا دور کرده است .

در آن هنگام که به این تفصیل می پرداخت ، بسیار واضح و به نحوی سخن می گفت که به گوش اشخاصی که به احتمال در گنجینه های بزرگ چوب ماهون پنهان شده بودند ، برسد . ژولین جرأت باز دید این دو گنجه را نیافته بود .

— دو نامه دیگر را به پستخانه دادم و هر دو به همان راهی می رود که کاغذ اول رفته است .

ماتیلد ، تعجب زده ، گفت :

— آه ! خدایا ! این همه تدبیر برای چه ؟

ژولین در دل خود گفت : چه فایده دارد که درباره این چیزها به او دروغ بگویم ؟ و آنگاه همه شك و سوء ظن خود را در برابر او به زبان آورد .

ماتیلد بالحنی که سهم جنون در آن بیشتر از سهم عشق و محبت بود ، فریاد زد : پس علت سردی نامه های تو همین بوده است !

ژولین به این تغییر لحن پی برد . این استعمال کلمه «تو» که نشانه صفا و دوستی است ، او را دیوانه کرد یا حد اقل بدگمانیهایش را از میان برداشت . دختری را که آنهمه زیبا بود و آنهمه احترام در دل وی برمی انگیزت ، به جرأت در آغوش خود فشرد . ژولین به آن شدت پیشین رانده نشد .

مثل ایام گذشته ، در بزانون ، در کنار آمانداینه ، به حافظه خویش توسل جست و چند جمله از زیباترین جمله های نوول هلوئیز را از بر گفت .

بی آنکه چندان به جملهای وی گوش داده شود ، جواب داده شد :
 - دل مردانه‌ای داری . خواستم شجاعت ترا بیازمایم و به این مطلب
 اذعان دارم ... نخستین بدگمانیهای تو و این عزم و تصمیم نشان می‌دهد که
 بیشتر از حد تصور من ، تهور داری .

ماتیلد کوشش داشت که به شیوه دوستان بسیار نزدیک ضمیر «تو» به کاربرد ...
 و توجهی که به این طرز بیان عجیب داشت ، آشکارا بیشتر از توجهی بود که به کنه
 سخنان خود می‌نمود . این رعایت شیوه دوستان در سخن که از لحن عشق و محبت
 بی بهره بود ، هیچگونه لذتی برای ژولین به بار نمی‌آورد . ژولین از فقدان
 سعادت متعجب بود . عاقبت برای احساس سعادت ، به قوه عقل و تمیز خود توسل
 جست . می‌دید که در نظر این دختری که آنهمه غرور و تکبر داشت ، و هرگز
 بی قید و شرط زبان به مدح کسی نمی‌گشود ، قدر و منزلت دارد . با این استدلال
 به سادتی رسید که برای عزت نفس وی مایه لذت و مسرت بود .

در حقیقت این سعادت آن حظ روحی نبود که گاهی در کنار مادم دورنال
 دیده بود . هیچ مهری در آن احساسهای نخستین لحظه او وجود نداشت و آنچه
 در میان بود ، پر شورترین سعادت جاه پرستی بود و ژولین ، بیشتر از همه چیز ،
 جاه پرست بود . از نو ، درباره اشخاصی که به ایشان سوء ظن داشت و تدابیری
 که در نظر گرفته بود ، حرف زد ، و در اثنا سخن ، به فکر وسایل استفاده از
 پیروزی خود بود .

ماتیلد که هنوز تشویش فراوان داشت و از عمل خود درمانده و از پای افتاده
 می‌نمود ، گفتی از پیدا کردن موضوع گفتگویی افسوسناک بود . از وسایل تجدید
 دیدار سخن به میان آمد . ژولین از فراست و شجاعتی که از نو در اثنا این
 گفتگو نشان داد ، لذتها برد . سر و کارشان با اشخاصی بسیار روشن بین
 بود ، تانبو جوان بی گفتگو جاسوس بود اما ماتیلد و او هم خام و ناپخته
 نبودند .

چه چیزی آسانتر از این بود که ملاقات در کتاخانه صورت بگیرد و قرار
 همه چیز در آنجا گذاشته شود .

ژولین می‌گفت :

- من ، بی آنکه سوء ظنی به بار بیاورم ، می‌توانم در هر قسمت صارت
 و حتی کم و بیش در اطاق مادام دولامول هم دیده بشوم . برای رفتن به اطاق
 دختر مادام دولامول می‌بایست از اطاق وی گذشت . اگر به نظر ماتیلد خوشتر

آن می بود که ژولین پیوسته به وسیله نردبان بیاید ، بی شبهه با قلبی سر مست از سرور ، تن به این خطر خفیف در می داد .

ماتیلد که به سخنان ژولین گوش می داد ، از این حالت فتح و ظفر که در وی می دید ، آزرده بود . با خود گفت : پس او صاحب اختیار من است ! به آن زودی دستخوش پشیمانی شده بود . عقل و ادراکش از این دیوانگی برجسته ای که کرده بود ، دهشت داشت . اگر می توانست ، بی شبهه ، خود و ژولین را نابود می کرد . و آنگاه که لحظه ای به قدرت اراده دهان پشیمانها را می بست ، عاطفه حجب و حیا و شرم و آزرده اش ، سخت غمگینش می کرد . این وضع موحش را که اکنون داشت ، ذره ای پیش بینی نکرده بود .

عاقبت با خود گفت : با وجود این باید با او حرف بزنم . مقتضای رسوم و آداب این است . باید با فاسق خود حرف زد . و آنگاه برای اسقاط تکلیف و به عطفی که بیشتر در الفاظ و کمتر در لحن آوای او بود ، تسمیه های گوناگونی را که در آن روزهای واپسین درباره او گرفته بود ، یکایک باز گفت .

بر آن بود که اگر ژولین جرأت داشته باشد ، به وسیله نردبان باغبان و به آن ترتیب که دستور داده بود به خوابگاه وی بیاید ، سر و جان فدای او کند . اما هرگز دیده نشده است که مطالبی آن همه مهر آمیز به لحنی سرد تر و خشک تر از این گفته شود . تا آن لحظه ، این میعاد عشق سرد و یخزده بود و چنان بود که مایه بیزاری از عشق می شد . برای دختری بی احتیاط چه درس اخلاق شایسته ای ! مگر می ارزد که آینده خود را محض خاطر چنین دمی به یاد داد ؟

سرانجام ماتیلد ، پس از تردیدهای دور و دراز ، معشوقه دوست داشتنی و مهربان او شد . اما عواطفی که زن در برابر عزت نفس خود بر ذمه دارد ، چنان نیرومند بود و تسلیم در برابر اراده ای که حتی آن همه قدرت داشت ، چندان بر این عواطف دشوار بود که هر آینه ناظری ظاهر بین تردیدهای ماتیلد را نتیجه سختترین کینه ها می شمرد .

در حقیقت ، این جوشهای عشق اندکی زاده تصنع و تمعده بود . عشق آتشین بیشتر از آنکه هنوز حقیقتی باشد ، نمونه ای برای تقلید بود .

مادموازل دولامول گمان می برد که وظیفه ای در قبال خود و فاسقش انجام می دهد . با خود می گفت : بچه بیچاره شجاعتی کامل عیار داشته است ، باید

خوشبخت بشود... یا اینکه من روح وسیع‌ای ندارم. اما چه اندازه دلش می-خواست که به بهای سیه‌بختی جاودانی خود به جبران ضرورت جانگدازی که گرفتار آن بود، توفیق یابد.

با وجود نهیب موحشی که بر خود می‌زد، بر زبان خویش تسلط داشت.

هیچگونه تأسف و ملامتی عیش آن شب را که در نظر ژولین غرابتی بیشتر از سعادت داشت، برهم نزد. خدایا! این شب با واپسین توقف بیست و چهار ساعت وی در وریرچه تفاوت‌ها داشت! و آن گاه که می‌اندازه از انصاف دور شده بود، با خود می‌گفت: این تکلف و تعارف زیبا که در پاریس وجود دارد، همه چیز حتی عشق را هم تباه کرده است.

ماتیلد، به استماع نخستین صدا از آپارتمان مجاور که آپارتمان مادام - دولامول بود، ژولین را در یکی از گنجینه‌های بزرگ ماهون جای داده بود. و در این گنجینه بود که، ژولین، سر پا، در این اندیشه‌ها فرو رفته بود..... ماتیلد به اتفاق مادرش به نماز جماعت رفت. مستخدمه‌ها بزودی از آپارتمان بیرون شدند و ژولین پیش از بازگشت ایشان برای اتمام کارها، به سهولت گریخت.

سوار اسب شد و در جستجوی دور افتاده‌ترین گوشه‌های خلوت به یکی از جنگل‌های اطراف پاریس رفت. تعجبش بیشتر از مسرتش بود. سعادت که گاه به گاه روحش را فرا می‌گرفت، چون سعادت ستوان جوانی بود که در نتیجه عملی تعجب آور یکباره از طرف سرتیپ فرمانده به درجه سرنکی رسیده باشد. چنین می‌پنداشت که به مقامی بسیار بلند ارتقاء یافته است. هر-چیزی که روز پیش برتر و بلند پایه‌تر از وی بود، اکنون همپایه او یا پایینتر از او شده بود. سعادت ژولین کم‌کم به همان اندازه‌ای که دور می‌شد، فزونی می‌یافت.

و اگر آن روز هیچ اثری از محبت در روح وی نبود، به این علت بود که ماتیلد - هرچند که این سخن ممکن است عجیب بنماید - همه کارها را در قبال وی چون وظیفه‌ای انجام داده بود. در همه حوادث آن شب - به عوض آن حظ و سعادت کامل عیار که در داستانها گفته می‌شود - جز تنگ و بدبختی چیزی ندیده بود و هیچ امر غیر منربقی هم جز این تنگ و بدبختی به چشمش نخورده بود.

با خود گفت: شاید اشتباه کرده باشم. نکند که عشق و علاقه‌ای به او نداشته باشم؟

شهر شیر قدیم

I now mean to be serious ; it
is time,

Since laughter now - a - days
is deem'd too serious

A jest at vice by virtue 's
called a crime.

Don Juan, c.XIII.

اکنون بر آنم که متین و موثر باشم .
وقت این کارها است . زیرا که در عصر ما خنده
نشانه جد و وقار است و طعنه ای که فضیلت
بر فساد می زند ، جنایت خوانده می شود .

دون ژوان ، کرانه ۱۳

ماتیلد سر سفره شام دیده نشد. شب لحظه ای به سالون آمد اما به روی
ژولین نگر نیست. این رفتار براو عجیب نمود. در دل خود گفت: من از
رسوم و آداب ایشان خبری ندارم، بی شبهه دلیلی بر همه این چیزها خواهد آورد.
با این همه، چون دستخوش سختترین کنجکاویها شده بود، به بررسی سیمای ماتیلد
می پرداخت. نتوانست این نکته را از خود پنهان کند که ماتیلد قیافه ای سرد و
شرارت بار دارد. وی آشکارا همان زنی نبود که شب پیش بی تصنع یا به تصنع گرفتار
هیجانهای حظ و سعادت بود که از بس شدت داشت ممکن نبود حقیقت داشته باشد.
فردای آن روز و پس فردای آن روز همان بروود از جانب وی آشکار بود.
به روی ژولین نمی نگر نیست، به هستی او توجهی نداشت. ژولین که دستخوش
سختترین اضطرابها بود، از آن احساس فتح و ظفر که روزاول وی را به هیجان
آورده بود، هزار فرسنگ فاصله داشت. با خود گفت: مبادا بر حسب تصادف
به سوی فضیلت بازگشته باشد؛ اما این سخن در حق ماتیلد خود پسند بسیارست
و مبتذل بود.

ژولین در دل خود می گفت: این دختر در موارد ساده زندگی چندان

به‌مذهب ایمان ندارد، و آن‌را به‌این‌عنوان دوست می‌دارد که برای منافع طبیعت‌اش بسیار مفید است.

اما مگر امکان ندارد که تنها به‌حکم رقت و لطافت زنانه، از خطائی که کرده است، پشیمان شده باشد؟ ژولین خود را نخستین فاسق وی می‌پنداشت. در دقایق دیگر با خود می‌گفت: اما باید اذعان داشت که هیچ چیز ساده و مهرآمیز و زود باورانه‌ای در سراپای رفتار و حالت وی وجود ندارد. هرگز من او را خود پسندتر از این ندیده‌ام. مبادا که به‌نظر تحقیر به‌من بنگرد؟ از وی بعید نخواهد بود که از آنچه محض خاطر من کرده است، تنها به‌علت پستی خانواده‌ام پشیمان شده باشد... چنین کاری شایسته‌ او است.

ژولین با مغزی انباشته از آن تعصبات که از کتابها و خاطره‌های وریر آموخته بود، در خیال معشوقه مهربانی پرمی‌زد که از آن دمی که مایه‌خوشبختی فاسق خود شده است دیگر به‌یاد هستی خویش نیست. و در این گیرودار ماتیله با وی بر سر خشم و کین بود.

چون این دختر دوماه بود که دیگر دل‌تنگ نمی‌شد، دیگر از ملال‌نمی‌ترسید. بدینگونه ژولین بی آنکه ذره‌ای متوجه این مطلب باشد، بزرگترین امتیاز خویش را اذ دست داده بود.

مادموازل دولامول که در جنگال سیاه‌ترین غم‌فروخته دستوپا می‌زد، با خود می‌گفت: من صاحب‌اختیاری برای خود پیدا کردم؛ معدن شرفاست، به‌به... اما اگر به‌نخوت اولطمه بزیم، بی‌شبهه از راه افشای کم و کیف روابط ما از من انتقام خواهد گرفت. ماتیله تا آن‌روز فاسق نداشت. و در این مرحله زندگی که حتی طبایع سرد را هم گرفتار توهمهای شیرین و مهرآمیزی می‌کند، دست‌خوش تلخترین تفکرها بود.

این مرد سلطه بیکرانی بر من دارد، برای آنکه از راه رعب و وحشت فرمان می‌راند و اگر من او را به‌ستوه بیاورم، ممکن است به‌تجوی قبیح کیفرم بدهد. همین یک اندیشه پس بود که مادموازل دولامول در صدد اهانت به وی برآید. و شجاعت، نخستین و بزرگترین صفت روح وی بود. به‌استثنای این تصور که سراپای هستیش را در بازی شیر یا خط به‌میان گذاشته است، هیچ چیز قدرت نداشت هیجانی در روح وی برانگیزد و روحش را از ملالی که پیای سر بر می‌زد، شفا بدهد. روز سوم، چون مادموازل دولامول سماجت داشت که به‌روی او تنگد ، ژولین پس از شام به‌دنیال‌وی به‌سالون بیلارد رفت... و این کار را آشکارا خلاف

میل مادموازل دولاملول صورت داد.

مائیلد به خشمی که به زحمت جلو آن گرفته بود ، به او گفت:

— خوب ، مسبو ، پس شما به گماستان سلطه‌ای بر من پیدا کرده‌اید که برخلاف میل سریع من ، درصدد حرف زدن با من بر می‌آیید ... می‌دانید که هرگز کسی درد دنیا اینهمه جرأت پیدا نکرده است ؟

هیچ چیز به اندازه گفتگوی این عاشق و معشوقه خوشمزه نبود. بی آنکه حدس بزنند ، سختترین کینه‌ها در دلمان جوش می‌زد . چون هیچکدام از آندو را روحی بردبار نبود ، و از این گذشته هر دو گرفتار عاداتهای اجتماع اعیان و اشراف بودند ، بزودی به صراحت گفتند که میانه‌شان تا پایان عمر به هم می‌خورد .

ژولین گفت:

— قسم می‌خورم که تاقیامت رازدار باشم ... و اگر در نتیجه این تغییر بسیار محسوس لطمه‌ای به نام و آبروی شما نمی‌خورد ، حتی می‌گفتم که هرگز کلمه‌ای باشما حرف نخواهم زد . به احترام سری فرود آورد و رفت . ژولین ، کاری را که برای خود وظیفه‌ای می‌پنداشت ، به سهولت انجام می‌داد . بسیار پدید بود که خود را به شدت عاشق مادموازل دولاملول پندارد . بی‌شبهه ، سردرپیش که به دستگیری وی در گنجینه بزرگ ماهون پنهان شده بود ، او را دوست نمی‌داشت . اما از آن دم که دید میانه‌اش تاقیامت با او بهم خورده است ، همه چیز به سرعت در روحش دگرگون شد .

حافظه شمرگش رفته رفته کمترین اوضاع و احوال آن شی را که در حقیقت هیچگونه حرارتی در وی به بار نیاورده بود ، در برابر دیدگان او نگاشت . در همان شی که پس از اعلام قهر جاودانی به میان آمد ، چیزی نمانده بود که ژولین دیوانه شود ، چه ناگزیر از این اعتراف شده بود که دل به عشق مادموازل دولاملول داده است .

کشمکشهای وحشت‌انگیزی از پس این اکتشاف در دل وی پدید آمد . همه احساسهایش زیر و زبر شده بود .

دوروز پس از آن به عوض ناز و فروختن به مسیود و کروازنوا پیش و کم آماده بود که اشکریزان وی را در آغوش بگیرد .

عادت به بدبختی پرتوی از عقل به او ارزانی داشت ، تصمیم گرفت رهسپار لانگموک شود . چمدان خود را بست و به سوی مرکز کالسکه‌های پستی رفت .

و چون پس از ورود به دفتر کالسکه‌های پستی اطلاع یافت که بر حسب تصادفی عجیب، فردای آن روز در کالسکهٔ تولوز جایی برای یک نفر وجود دارد، نزدیک بود از پای افتد. و آن چارادر گرفت و برای آنکه مارکی را از حرکت خود آگاه کند، به عمارت دولامول بازگشت.

مسئود دولامول از خانه بیرون رفته بود. ژولین که روح از تنش پرواز کرده بود، برای آنکه منتظر ورود وی باشد، به کتابخانه رفت. و چون مادموازل دولامول را در کتابخانه دید، به چه حالی افتاد؟

ماتیلد، به دیدار وی، قیافهٔ شرارت باری به خود بست که جای هیچگونه اشتباهی برای ژولین نماند.

ژولین که از شدت بدبختی خود از جای در رفته بود و در نتیجهٔ این پیش‌آمد ناگهانی به حیرت افتاده بود، از راه ضعف به مهرباترین لحنی که از روح برمی‌آمد، به او گفت: پس دیگر دوستم نمی‌دارید؟

ماتیلد که از شدت غیظ و غضبی که از دست خود داشت، می‌گریست، چنین گفت: - نفرت دارم که خود را به ناکسی دادم.

ژولین فریاد زد:

- به ناکسی دادی؟ و به سوی شمشیری قدیم جست که یادگار قرون وسطی

بود و چون چیزی نادر در کتابخانه نگه داشته می‌شد.

دردی که چند لحظه پیش به هنگام خطاب آن جمله به مادموازل دولامول بردل داشت و به گمانش بیرون از اندازه بود، اکنون بر اثر اشکهای تنگه و شرمساری که در برابرش از چشمان ماتیلد فرومی‌ریخت، صدچندان شده بود. اگر می‌توانست او را بکشد، خوشبختترین مردم روی زمین می‌شد.

هنگامی که ژولین شمشیر را اندکی به اشکال از غلاف کهنش بیرون آورده بود، ماتیلد که از احساسی چنین تازه خوشبخت بود، به حالتی سرشار از غرور به سوی وی پیش رفت. اشک چشمانش خشک شده بود.

ژولین به تندوی به یاد ولینمت خود مارکی دولامول افتاد. با خود گفت: من می‌خواهم دختر او را بکشم؟ چه دهشتی! برای آنکه شمشیر را به دور اندازد، حرکتی کرد. درد خود گفت: بی‌شبه ماتیلد از مشاهدهٔ این حرکت که شایستهٔ ملودرام است، قهقهه خواهد زد: در سایهٔ این اندیشه همه خون‌ریش‌ها دوباره به دست آورد. تیفهٔ شمشیر قدیم را از راه کنجکاو و وانکار در جستجوی لک‌زنکی، نگریست، سپس آن را دوباره در غلاف خود جای داد و در نهایت سکون دوباره

به میخ برتری ز راندودی که آن را نگه می داشت، آویخت.

همه این حرکت، که پایانش بسیار آرام بود، درست یک دقیقه طول داشت. مادموازل دولامول تعجب زده به سوی وی می نگریست. با خود می گفت: نزدیک بود به دست فاسق خود کشته شوم!

این اندیشه وی را به زیباترین ایام قرن شارل نهم و هنری سوم می برد. در برابر ژولین که شمشیر را دوباره به میخ زده بود، بی حرکت ایستاده بود. با چشمانی به ژولین می نگریست که دیگر اثری از کینه در آن پیدا نبود. باید اذعان داشت که ماتیلد در آن هنگام بسیار دلریا بود. هرگز زنی دیده نشده است که کمتر از این به عروسک پارسی شباهت داشته باشد... (این سخن اعتراض بزرگ ژولین به زنان این دیار بود).

ماتیلد در دل خود گفت: باز هم در قبال او دستخوش ضعف می شوم. بیشک این دفعه، پس از سقوط مجدد، و درست در آن لحظه ای که اینهمه به خشونت با او حرف زده ام، خود را صاحب اختیار و مخدوم من خواهد پنداشت... و پای به فرار نهاد.

ژولین در آن هنگام که شاهد فرار وی بود، گفت: خدایا! چه قدر زیباست! این همان موجودی است که یک هفته پیش با آنهمه شدت و حرارت، به آغوش من می افتاد!... و آن لحظه ها هرگز باز نخواهد آمد! و گناه آن به گردن خودم است! و من در آن هنگام که کاری اینهمه شگرف و اینهمه شورانگیز صورت می گرفت، ذره ای به آن توجه نداشتم! باید اذعان داشت که من بسیار احمق و بسیار بدبخت به دنیا آمده ام.

مارکی پدیدار شد. ژولین به شتاب حرکت خود را به وی اطلاع داد. مسیو دولامول گفت:

- به کجا؟

- به لانگدوک.

- خواهش می کنم نروید. شما سرنوشت های بزرگتری در پیش دارید. اگر قرار این باشد که به جایی بروید، به سوی شمال خواهد بود.... حتی، به زبان سربازی، من شما را در عمارت بازداشت می کنم. بسیار ممنون خواهم بود که غیبت شما از عمارت هرگز بیشتر از دوسه ساعت نباشد... ممکن است هر لحظه به وجود شما احتیاج داشته باشم.

ژولین سری فرود آورد و بی آنکه کمترین چیزی بگوید، بیرون رفت و

مارکی را سخت درحیرت و تعجب گذاشت . قدرت تکلم نداشت ، به اطاق خویش رفت و در بهروی خویش بست و آنجا ، به آزادی ، درباره قساوت سرنوشتش راه مبالغه پیمود .

دردل خود می گفت : پس حتی نمی توانم از این خانه دور بشوم ! خدا می داند که مارکی چند روز درپاریس نکهم بدارد . خدایا ! چه به سرم خواهد آمد؟ حتی دوستی هم ندارم که بتوانم با او مشورت کنم . راهب پیرار امان نخواهد داد که نخستین جمله ام را تمام کنم . کنت آلتامیرا پیشنهاد خواهد کرد که در توطئه ای شرکت بجویم .

و با اینهمه ، من دیوانه ام ، خودم می دانم . من دیوانه ام .

چه کسی راهنمای من خواهد بود ؟ چه به سرم خواهد آمد؟

دقایق جگر خراش

Et elle me l'avoue ! Elle
détaille jusqu'aux moindres
circonstances ! Son oeil si beau
fixé sur le mien point l'amour
qu'elle sentit pour un autre !

schiller

و آن را در برابر من به زبان می آورد
حتی کمترین حوادث را موی مو شرح می دهد.
چشم بی لیبایش که خیره خیره به چشم
من می نگرد ، مبین علاقه ای است که در دل
خود به دیگری داشته است !

شیلر

مادموازل دولامول که در خلسه ای فرو رفته بود ، جز سادت کشته شدن
که تا آستانه آن پیش رفته بود ، در اندیشه چیز دیگری نبود... و چنان تند می رفت
که با خود می گفت : این مرد لیاقت دارد که صاحب اختیار من باشد ، چونکه
تا حدود کشتنم پیش رفت . از این جوانان خوشگل دنیای اشراف چند نفر را
باید دریگجا گذاخت تا چنین جوشش عشقی فراهم بیاید ؟

باید اذعان داشت که هنگامی که به روی چهار پای هفت و شمشیر را ، درست
به همان وضع جالب که متخصص تزئین گذاشته بود ، به جای خود نهاد ، بسیار
خوشگل بود ؛ از همه این چیز ها گذشته ، چندان دیوانه نبوده ام که او را دوست
داشته ام !

اگر در آن لحظه ، وسیله ای شایسته و آبرومندانه برای تجدید دوستی
پیش می آمد ، بی شبهه ماتیله این وسیله را بخوشی غنیمت می شمرد . ژولین که
در خانه اش را به روی خود بسته بود و کلید را دو بار در قفل در گردانده بود ،
دستخوش سختترین یأسها بود . در چنگ آن اندیشه های دیوانه وارش در این
اندیشه بود که به پاهای او افتد . هر گاه به صومض پنهان شدن در گوشه ای

دور افتاده، در باغ یا عمارت به اینسو و آنسو می‌رفت و کاری می‌کرد که در دسترس فرستها باشد، ممکن بود بتواند در عرض لحظه‌ای، بدبختی رعب‌آور خود را به شکل پر شورترین خوشبختیها درآورد.

اما مهارتی که فقدان آن را بر ژولین خرده می‌گیریم، بی‌شک وی را از حرکت گرانمایه دست بردن به شمشیر بازمی‌داشت و در نتیجه این عوامل، آن صحنه دل‌فریب شمشیرکشی که اکنون او را در نظر مادموازل دولامول اینهمه زیبا می‌نمود، به میان نمی‌آمد. این هوس که به حال ژولین مساعد بود، سراسر روز دوام یافت. ماتیله از دقایق کوتاهی که در جریان آن ژولین را دوست داشته بود، تصویر افسونگرانه‌ای در خاطر خود می‌ساخت و بر این دقایق که گذشته و رفته بود، تأسف می‌خورد.

باخود می‌گفت: در حقیقت، سودائی که من درقبال این پسر بیچاره به دل دارم، از لحاظ او، تنها از ساعت يك بامداد که بوسیله نردبانش به خوابگاه من آمد و همه تپانجه‌هایش را در جیب پهلوی لباسش آورد - تا ساعت هشت صبح دوام داشته است. و من يك ربع ساعت پس از آن، موقع ادای نماز در سنت‌والر Sainte Valère بود که رفته رفته دیدم که خود را صاحب اختیار من خواهد پنداشت و ممکن است کوشش به کار بیرد که مرا به زور وحشت به فرمانبری وادارد.

پس از شام، مادموازل دولامول گذشته از آنکه از ژولین نگریخت، سهل است که با وی سخن گفت و کم و بیش از ژولین خواستار شد که همراه وی به باغ برود. ژولین اطاعت نمود. این تجربه و امتحان را در زندگی خود کم داشت. ماتیله بی آنکه خود چندان توجهی داشته باشد، در برابر علاقه‌ای که به او باز می‌یافت، سر فرود می‌آورد. از گردش در کنار ژولین بی‌اندازه لذت می‌برد و به این دستها که صبح برای کشتن وی شمشیر برداشته بود، با کنجکاو می‌نگریست.

پس از کاری چنین و پس از همه آن حادثه‌ها که رخ داده بود، دیگر ممکن نبود سخنی از گفتگوی پیشینشان در میان باشد.

ماتیله کم کم با وی سخن گفتن آغاز کرد... و حال دلش را چون محرم رازی با او باز گفت. حظی عجیب در این گونه گفتگوها می‌دید و عاقبت قصه اشتیاقها و هیجانهای زود گذری را که درقبال میودو کروازنوا و میودو کیلوس دردل خود دیده بود، با او گفت.

ژولین فریاد زد :

— عجب! در قبال مسیودو کیلوس هم...! و تمام آن حسد تلخ و جانگزی فاسقی از چشم افتاده در این جمله به چشم می‌زد. ماتیله در این باره اینگونه داوری کرد و ذره‌ای آزرده نشد .

احساسهای پیشین خود را به نحوی بسیار جالب توجه و لحنی از دل — برآمده که منتهای صداقت و حقیقت در آن آشکار بود ، به تفصیل با ژولین بازگفت و به این ترتیب او را شکنجه داد . ژولین می‌دید که ماتیله به توصیف چیزهایی که در برابر چشمش هست ، می‌پردازد و با درد و غم بی‌می‌برد که او در اثنای سخن گفتن، در قلب خود به رازهای تازه‌ای راه می‌یابد . بدبختی حسد بیشتر از این نمی‌تواند بود .

رقیب را از عشق معشوقه برخوردار پنداشتن، چیزی بسیار جگر خراش است اما اعتراف به وجود این عشق را مو به مو از دهان معشوقه دین و دل خود شنفتن ، بی‌شبهه منتهای دردهاست .

آه ! هیجانهای غروری که ژولین را به ترجیح خود بر کیلوسها و کروازنوها واداشته بود ، در آن لحظه تا چه حد کفر می‌دید ! با چه قلب و روح بدبخت و آزرده‌ای دربارهٔ سختترین مزایای ایشان راه مبالغه می‌پیمود و با چه ایمان آتشی‌نی به تحقیر خود می‌پرداخت .

ماتیله را موجودی شایستهٔ پرستش می‌پنداشت و زبان از بیان شدت تحسین و اعجاب وی عاجز است . در اثنای گردش در کنار وی از زیر چشم به دستها و بازوها و رفتار ملکه مانند وی می‌نگریست. از شدت عشق و بدبختی چنان مستأصل بود که نزدیک بود به پای وی بیافتد و فریاد بزند : امان ! ترحمی !

و این موجود دل‌غریب که اینهمه زیبا است و تا این حد بر همه برتری دارد و روزی مرا دوست داشته است ، بی‌شبهه بزودی دوستدار مسیودو کیلوس خواهد شد .

ژولین نمی‌توانست در صداقت مادموازل دولامول تردید داشته باشد . لحن حقیقت ، بیش از حد لزوم ، در همهٔ گفتگوهای وی آشکار بود . برای آنکه چیزی از بدبختی ژولین کم نباشد ، دقایقی پیش آمد که ماتیله از شدت توجه به آن هیجانها که روزی در قبال مسیودو کیلوس داشت ، به یاد وی افتاد و به وجهی از این مرد سخن گفت که گفتی اکنون او را دوست می‌داشت .

بی شک ، آثار عشق در لحن وی پدیدار بود . ژولین این موضوع را به عیان می دید .

اگر درون سینه اش از سرب گداخته لبریز می بود ، هر آینه کمتر از این رنج می برد . بچه بیچاره که به آن شدت گرفتار بدبختی شده بود ، چگونه می توانست به این نکته پی ببرد که مادموازل دولامول به علت اینکه با وی سخن می گفت ، از یاد آوری موسهای عشق مانندی که در روزهای گذشته به مسیو دو کیلوس یا مسیو دولوز پیدا کرده بود ، اینهمه لذت می برد .

هیچ زبانی قادر به بیان پریشانیه و نگرانیهای ژولین نخواهد بود . حدیث مفصل عشق اغیار در همان خیابان زیرفونی به گوش خواننده می شد که چند روز پیش برای ورود به خوابگاه مادموازل دولامول ، به انتظار گذشتن ساعتی از نیمه شب در گوشه ای از آن کمین گرفته بود . بشر نمی تواند تا این درجه متحمل بدبختی باشد .

این مودت جگر خراش درست مدت يك هفته دوام یافت . ماتیلد گاهی از فرصتهای گفتگو با وی نمی گریخت و گاهی چنین می نمود که برای سخن گفتن با وی در جستجوی فرصت است . و موضوع این گفتگوها که گفتی هردو باحظ ولذتی جگر خراش به سوی آن روی می آوردند ، حدیث عشق و علاقه ای بود که ماتیلد به دیگران پیدا کرده بودا مفاد نامه هایی را که نوشته بود ، به ژولین باز می گفت و تا آن مرحله پیش می رفت که کلمه های این نامه ها را به زبان می آورد و جمله هایی را سر تا پا برای او باز می گفت . در روزهای واپسین چنین می نمود که ژولین را با مسرتی آمیخته به خبائث می نکرد . دردهای ژولین ، لذتی شگرف برای او در برداشت .

چنانکه می بینیم ، ژولین هیچگونه تجربه ای از زندگی نداشت ، حتی رمان هم نخوانده بود . اما اگر يك خرده کمتر از این ناپخته می بود و به این دختر جوان که بت او شده بود و به چنان رازگوییهای ندیده و نشنیده ای دست می زد ، با خونسردی می گفت که اگر چه من از این بزرگواران کمتر نیستم با اینهمه به گردن بگیرید که دل به عشق من داده اید ، شاید ماتیلد از اینکه به رازش پی برده اند ، خشنود می شد ، و حداقل توفیق در این امر سراپا منوط به لطف و نظرافتی می بود که ژولین در بیان این فکر به کار برده باشد و وابسته به آن موقع می بود که ژولین برای بیان این فکر برگزیده باشد . در هر صورت ، از وضعی که رفته رفته در نظر ماتیلد یکنواخت می شد ، خوب نجات

می یافت و سودی هم از این میان می برد .

ژولین که از شدت عشق و بدبختی دست و پای خود را گم کرده بود، روزی به او گفت :

— و شما دیگر مرا که می پرستمتان، دوست نمی دارید! این حماقت کم و بیش بزرگترین حماقتی بود که ممکن بود از وی سر بزند .

این سخن همه آن لذتی را که مادموازل دولامول از گفتن حال دل خود می برد، در یک لمحّه نابود کرد... کم کم، از اینکه ژولین پس از آن حوادثی که رخ داده بود، از قصه های وی آزرده نمی شد، به تعجب می افتاد. و هنگامی که آن سخن حماقت آمیز از دهان ژولین بیرون آمد، حتی نزدیک بود گمان ببرد که ژولین دیگر دوستش نمی دارد. با خود می گفت: حسن غرور، بیشك، آتش عشق او را خاموش کرده است. ژولین که اینهمه به نفوق کیلوس و دولوز و کروازنوا اذعان دارد، مردی نیست که بتوان این گونه عناصر را بی پروا براو ترجیح داد و کسی نیست که به سهولت شاهد این قضیه باشد. نه او دیگر به پای من نخواهد افتاد.

در روزهای گذشته، ژولین در بیهوشی آن زودباوریه که از بدبختی سرچشمه می گرفت، اوصاف درخشان این بزرگواران را از سر صدق و صفای ستود و درباره این اوصاف تا حد مبالغه پیش می رفت. این تغییر حال ذره ای از نظر مادموازل دولامول دور نمانده بود. از این موضوع در تعجب بود اما به علتش پی نمی برد. روح سرسام گرفته ژولین در اثنای مدح رقیبی که محبوب معشوقه خود می پنداشت، به خوشبختی این رقیب علاقه پیدا می کرد.

سخنی که با آنهمه صداقت به زبان آورد اما تا آن حد حماقت آمیز بود، همه چیز را در معرض لحظه ای دیگر گون کرد و مایلند که از جانب عشق و علاقه وی آسوده خاطر بود، منتهای تحقیر را درباره وی روا داشت.

هنگامی که آن سخن خام و ناپخته به زبان آمد، با ژولین گردشی کرد. از وی جدا شد و واپسین نگاهش بازگویی وحشت انگیزترین تحقیرها بود. و به سالون بازگشت. در سراسر شب دیگر به روی ژولین ننگریست. فردای آنروز این حسن تحقیر بر سراپای قلب وی استیلاء داشت. مدت یک هفته چون بزرگترین دوست محرم خود با ژولین رفتار کرده بود و از این رفتار خود لذتها برده بود اما دیگر سخن از هیجانی در میان نبود که مایه آنهمه لذت شده بود... دیدار ژولین براو زشت و ناگوار بود. این احساس در دل مایلند تا حدود

نفرت پیش رفت ... هیچ چیز قادر نمی‌تواند بود که شدت حس تحقیر او را هنگام مشاهدهٔ ژولین در برابر چشم خود بازگوید .

ژولین از حوادثی که در ظرف یک هفته گذشته در قلب ماتیلد رخ داده بود، هیچ سردرniaورده بود . اما این حس تحقیر را تمیز داد . و به عقل و فراست، تا حدود امکان ، جز به ندرت در برابر وی پدیدار نشد و هرگز به روی وی ننگریست .

اما برای آنکه کم و بیش از فیض حضور و مصاحبت وی دور بماند، تن به عذاب جانگاهی درداد . چنین پنداشت که این عمل بدبختی وی را بازهم بیشتر می‌کند . با خود می‌گفت: قوت قلب انسان بیشتر از این نمی‌تواند صبر و تحمل داشته باشد . عمر خود را پشت پنجره‌ای در حجره‌های زیر سقف به سر می‌آورد . شبکهٔ این پنجره به دقت بسته بود و حداقل از آنجا می‌توانست مادموازل دولامول را هنگام ورود به باغ ببیند .

هنگامی که پس از شام ماتیلد را سرگرم گردش با مسیو دو کیلوس و مسیو دولوزیا کس دیگری می‌دید و به یاد می‌آورد که ماتیلد به اعتراف خودش، در ایام گذشته عشقی خفیف درقبال ایشان به دل داشته است ، به چه حالی می‌افتاد؟ ژولین از این همه شدت بدبختی خبری نداشت ، نزدیک بود فریادها از دل برآورد . این روح که آنهمه ثبات و قدرت داشت، عاقبت زیر و زبر شده بود . هراندیشه‌ای که با مادموازل دولامول بیگانه بود، در نظر او نفرت بار بود . از نوشتن ساده‌ترین نامه‌ها عاجز بود .

مارکی به او گفت :

— شما دیوانه‌اید .

— ژولین که از آشکار شدن رازش هراسان و لرزان بود ، سخن از ناخوشی به میان آورد و به این امر توفیق یافت که گفته‌اش راست انگاشته شود . خوشبختانه ، مارکی ، سرسره ، دربارهٔ سفری که ژولین در پیش داشت ، سر به سر او گذاشت .

ماتیلد به فراست دریافت که این سفر ممکن است بسیار دراز باشد ، چندین روز بود که ژولین از وی می‌گریخت ... و آن جوانان بسیار خوشگل و درخشان ، و برخوردار از هر چه این موجود رنگ باخته و منموم و این محبوب دیروز او فاقد آن بود ، دیگر قدرت نداشتند وی را از چنگ اندیشه‌هایش نجات بدهند .

با خود می گفت :

- دختری پیش پا افتاده، بی شك، مرد دلخواهش را میان این جوانان می جست که در هر محفلی همه چشمها به سویشان دوخته می شود. اما یکی از خاصیت نبوغ این است که اندیشه هایش به آن شیاری که مردم پیش پا افتاده پدید آورده اند، گشاده نشود .

اگر بتوانم همسر مردی چون ژولین بشوم که از همه چیز - به استثنای ثروتی که من دارم - برخوردار است ، پیوسته دقت و توجه مردم را بر خواهم انگیخت و در صحنه حیات همه چشمها به من خواهد بود. و گذشته از آنکه مثل دختران عم خود (که از ترس ملت جرأت توییح را ننده ای را هم که بد راه بروی، ندارند) شب و روز از انقلاب هراسان نخواهم بود ... یقین خواهم داشت که کاری - و آن هم کاری بزرگ - صورت بدهم، زیرا که این مرد برگزیده من ، عزم و اراده دارد و جاه پرستیش بیکران است . او چه چیز کم دارد؟ دوست و پول؟ من از این چیزها به او می دهم ... اما اندیشه اش اندکی ژولین را به چشم آن موجود حقیر می پنداشت که انسان هر وقت خواسته باشد ، می تواند به دوست داشتن خود وادارد .

اوپرا بوف

L' Opéra Bouffe

O how this spring of love
resembleth

The uncertain glory of an
april day,

Which now shows all the
beauty of the sun ,

And by and by a cloud takes
all away!

Shakespeare.

آه! این جوشش عشق چه اندازه به شوکت

نایا پدار روز بهاری شباهت دارد که دمی

فروغ جمال خورشید را سراپا به جلوه

درمی آورد و هماندم ابری همه چیز را از

میان می برد .

شکمپیر

ماتیلد که سرگرم آینده بود و شب و روز در اندیشه آن کارشگرف که به خود
نویسد می داد ، به سر می برد ، بزودی تا مرحله ای پیش رفت که بر گفتگوهای
خشک و سراپا تجرید و ابهام خود بازولین تأسف خورد . از افکاری که آنهمه
علو و عظمت داشت ، خسته بود و گاهی هم بردقایق سرشار از حظ و سعادت که در
کنار وی دیده بود ، حسرت می آورد . این خاطره های واپسین پیوسته همراه
ندامت بود و او در پاره ای از دقایق از این خاطره ها به ستوه می آمد .

با خود می گفت: اگر ضعف هم داشته باشم ، شأن دختری مثل من این
است که وظایف خود را جز محض خاطر مردی لایق فراموش نکنند نخواهند گفت
که من فریفته سبیل زیبا یا لطف اسب سواری او شده ام خواهند گفت که
سخنان پر معنی او در باره آینده ای که در کمین فرانسه است و افکار و عقاید او در باره
تساوی که ممکن است میان حوادث آینده مملکت ما و انقلاب ۱۶۸۸ انگلستان
باشد ، مرا فریفته است . آنگاه به ندامتهای خود جواب می داد: آری ، من

فریب خورده‌ام. زنی زبون هستم اما حداقل، مثل مروسک به دیدار مزایای ظاهر گمراه نشده‌ام.

اگر انقلابی پیش آید، ژولین چرا نباید کار رولان^۱ را صورت دهد و چرا من نباید کار مادام رلان^۲ را صورت بدهم؟ من این کار را بیشتر از کار مادام دواستال^۳ دوست می‌دارم: فساد اخلاقی مانعی در قرن ما خواهد بود. بی‌شبهه به گناه‌مضی دیگر گرفتار سرزنش نخواهم شد... در آن صورت از شدت تنگ می‌مردم.

باید اذعان داشت که همه‌اندیشه‌های ماتیلد، به اندازه‌ی افکاری که برای من صفحه نگاشتیم، آمیخته به وقار و متانت نبود.

به سوی ژولین می‌نگریست و در کمترین اعمال وی لطف و جذبه‌ای افسونگرانه می‌دید. باخود می‌گفت: بی‌شبهه توانستم کمترین تصور سلطه را هم در مغز او نابود کنم.

از این گذشته، آن بدبختی و هیجان عمیق که یک هفته پیش - هنگام آن اظهار عشق - در قیافهٔ بچهٔ بیچاره خوانده می‌شد، دلیل محکم و متقنی برای این امر است. باید اذعان داشت که من خلق بسیار عجیب و غریبی دارم که در قبال سخنی که مبین آنهمه احترام و آنهمه عشق بود، بر آشتم. مگر من زن او نیستم؟ این سخن بسیار طبیعی بود و باید اذعان داشت که بسیار خوشایند بود. من پیوسته از هوسهای عشق مانندی که در نتیجهٔ این زندگی پر ملال خود به آن

۲-۱ Roland (۱۷۳۴-۱۷۹۳) سیاستمدار فرانسوی که از خانواده‌ای

بسیار پست برخاسته بود و در زندگی خود پیوسته از مساعدتهای گرانبهای همسرش برخوردار بود. محفل مادام رولان در دورهٔ انقلاب یکی از بزرگترین سالونها بود و این زن که روحی بسیار گرانمایه داشت، پیوسته کوشش به کار می‌برد که سهمی بزرگ در سیاست داشته باشد. رولان در سال ۱۷۹۲ وزیر کشور فرانسه شد و با شجاعت و جسارتی شگرف در مقابل تندروهای انقلاب مقاومت نمود اما عاقبت در نتیجهٔ تهدید زعمای تندرو انقلاب یای به فرار نهاد و چون خبر اعدام زنش را شنفت، خودکشی کرد. رولان یکی از دوستان و هواخواهان فرقهٔ زیروندن بود. مادام رولان یادداشتهای شایان توجهی از خود به یادگار گذاشته است (۱۷۵۴-۱۷۹۴). جملهٔ «ای آزادی! چه جنایه‌ها که به نام تو صورت می‌گیرد» جمله‌ای است که در پای چوبهٔ اعدام ازدهان این زن بیرون آمده است.

۳- نمونهٔ زنان آراسته به فضل و معرفت است و در قطب مخالف زنای جای دارد که از اراده‌ای توانا و روحی فعال و پر جوش و خروش برخوردارند.

جوانان دنیای اعیان و اشراف پیدا کرده بودم ، با او که اینهمه به ایشان حسد می برد ، سخن می گفتم و باید اذعان داشته باشم که باخشونت و قساوتی بی اندازه هم با او سخن می گفتم... اما ژولین پس از این گفتگوها هم دوستم می داشت . آه ! ای کاش می دانست که خطر ایشان بر من چه قدر ناچیز است ؟ و در برابر او چه قدر به نظر من بیرنگه و افسرده و همه شان رونوشت همدیگر هستند .

ماتیلد در آتنای این تفکرها ، بی نشه و بی هدف ، سرگرم ترسیم خطوط مدادی بر صفحه ای از دفتر خود بود . یکی از نیمرخهایی که به اتمام رسانده بود ، اسباب تمجیب او شد ، دل از کفش ربود ، این نیمرخ به نحوی جالب شبیه ژولین بود . با شور و هیجان فریاد زد . این ندای آسمانی است ! یکی از معجزه های عشق است ، بی آنکه توجه داشته باشم ، تصویر او را کشیده ام .

به اطاق خود گریخت ، در به روی خود بست . دقت و مجاهدت بسیار به کار برد ، سخت کوشش کرد که تصویری از ژولین بنگارد اما نتوانست کامیاب شود . نیمرخ که قلم انداز بر کاغذ آمده بود ، باز هم بیشتر از هر تصویر دیگر به ژولین شباهت داشت . از شدت شغف ، افسون زده شد و این موضوع را دلیلی واضح بر وجود عشق پنداشت .

وتا پاسی از شب گذشته که مارکیز برای رفتن به اوپرای ایتالیا کس پی او فرستاد ، دست از دفتر خود برداشت . یگانه اندیشه ای که به سرش راه یافت ، این بود که چشمش بر ژولین افتد و به وسیله مادرش از وی خواستار شود که همراه ایشان به اوپرا برود

ژولین پدیدار نشد . و این بانوان جز ، عناصر پیش پا افتاده ، کس دیگری در لژ خودشان ندیدند... از آغاز تا انجام نخستین پرده اوپرا ، ماتیلد در اندیشه مردی بود که با شور و هیجان سوزناکترین سوداها دوستش می داشت اما در پرده دوم ، سخنی از عشق - که باید اذعان داشت - به آهنگی شایسته «چیماروزا»

۱ - Cimarosa ۱۷۴۹-۱۸۰۱ آهنگ ساز ایتالیایی که آهنگهای بسیار دلغریب ساخته است . شاهکارش آهنگ «از دواج نهان» نام دارد . استاندارد به ایام جوانی در نخستین سفر خود به خاک ایتالیا شبی این آهنگ را شغف و سخت از خود بیخود شد . این آهنگ هرگز دیگر از یاد او نرفت و شاید در نتیجه این امر بود که استاندارد پیوسته با هیجانی شگرف از این آهنگ ساز سخن می گفت و او را همپایه معوزار می شمرد . و در اینجا اظهار علاقه ماتیلد به چیماروزا نشانه ای از عقاید استاندارد درباره این آهنگ ساز است .

خوانده شد ، تا اعماق دلش کارگردد . زن نمایشنامه چنین می گفت : من باید به گناه افراط در پرستش او کیفر ببینم ، بیش از اندازه دوستش می دارم .

از لحظه ای که ماتیلد این ترانه گرانمایه را شفت ، هر چه درد دنیا وجود داشت ، از نظرش ناپدید شد ... مردم با وی حرف می زدند ، جواب نمی داد . مادرش زبان به عتاب می گشود ، اما او بسختی می توانست اعصاب خود را وادارد که به روی مادرش بنگردد ... خلسه اش به مرحله ای از هیجان و سودا رسید که شایسته مقایسه با سختترین جوشهایی بود که ژولین در چند روز گذشته محض خاطروی در دل خود دیده بود . آهنگ سرشار از لطف و ملاحظت آسمانی آن شعر عشق که گفنی با وضع مخصوص وی تطابقی بس حیرت آور داشت ، همه آن دقایق را که وی می واسطه در اندیشه ژولین نبود ، فرا می گرفت . ماتیلد در سایه عشق و علاقه خود به موسیقی ، آن شب به حالتی افتاد که مادام دورنال پیوسته به یاد ژولین دستخوش آن بود . عشقی که درمنز پدید آمده باشد ، بیچون و چرا ، بیشتر از عشق حقیقی فراست دارد ، اما شور و اشتیاق آن بیش از چند دقیقه ای پایدار نیست . این عشق بیش از اندازه به نفس خود عارف است ، پیاپی درباره خود داوری می کند ... استبعاد دارد که نیروی فکر را گمراه کند ، زیرا که پایه خودش به زور فکر استوار شده است و بس .

در مراجعت به خانه ، ماتیلد به رغم هر چه ممکن بود مادام دولا مول بگوید ، تبارها بهانه کرد و قسمتی از شب را برای تکرار آن ترانه در پای پیانو به سر آورد . اشعار آن آهنگ مشهور را که دل از کفش ربوده بود ، می خواند :

اگر بیش از اندازه دوست می داشتیم ،

خود را کیفر می دادم ، کیفر می دادم ...

نتیجه این شب جنون آن شد که پنداشت بر عشق خود غلبه یافته است . (این صفحه از چندین لحاظ بر مصنف بدبخت کتاب زیان خواهد داشت . طبعی سرد بر او تهمت خواهند زد که از راه ادب دور افتاده است . به فرض آنکه روح یکی از آن دوشیزگانی که شمع مجالس و محافل پاریس هستند ، مستعد هیجانهای جنونی بوده باشد که روح ماتیلد را به سوی فساد و انحطاط می برد ، مؤلف ذره ای قصد اهانت به این دختران جوان ندارد . این بازیگر داستان سر تا پا مولود تخیل مؤلف است و حتی نیروی تخیل مؤلف او را بیرون از آن آئینی ساخته و پرداخته است که در اجتماع ما رواج دارد و در میان همه قرون و اعصار مقامی

بسیار برجسته به تمدن قرن نوزدهم ما خواهد داد. دختران جوانی را که زیور مجالس رقص این زمستان بوده اند، ذره ای از حزم و احتیاط بی بهره نمی توان شمرد.

این گمان را هم نمی برم که بتوان به ایشان تهمت زد که به ثروت سرشار و اسب و املاک زیبا و آنچه مقامی مطبوع در دنیا ی اشرف فراهم می آورد، بیش از اندازه بدیده تحقیر می نگرند. گذشته از آنکه هیچک از این مزایا ذره ای مایه ملال شمرده نمی شود، به اجمال می توان گفت که موضوع پایدارترین آرزوها و خواهشهای ایشان است و اگر سودائی هم در دلها وجود داشته باشد، برای همین چیزها است.

برای جوانانی که مثل ژولین از استعداد و قریحه ای بهره برده اند، عشق هم ثروتی فراهم نمی آورد. اینان با علاقه ای ناگسستنی به دامن فرقه ای جنگ می زنند و چون فرقه دولت و ثروتی به دست آورد، همه نعمتهای خوب اجتماع مانند باران بر سرایشان فرو می ریزد، و وای به حال اهل مطالعه ای که عضو هیچ فرقه ای نبوده باشد! حتی پروزیهای ناچیز و بسیار نا پایدار هم مایه سرزنی او خواهد بود. و در باب فضیلت و تقوی از راه سرقت اموال وی پیروز خواهند شد. اه، مسیو، رمان آیینهای است که بر سر راهی به گردش در می آید. گاهی رنگ زمرد مانند آسمانها و گاهی گل لجنزارهای راه را به شما نشان می دهد و شما بر کسی که آیینها در سب خود بردوش دارد، تهمت می زنید که هرزه و فحاش است. آئینه وی لجن را نشان می دهد، و شما آئینه را به باد تهمت می گیرید. در صورتی که بهترین است که بروید تهمت را به جاده ای بزنید که لجنزار است و از این بیشتر به آن بازرس راه بزنید که جلو تجمع و رکود آب و تشکیل لجنزار را نگرفته است.

و اکنون که مفهوم و معلوم افتاد که وجود فطرتی چون فطرت ماتیلد در قرن محتاط و پرهیزکار ما محال است، دیگر چندان بیم ندارم که باز گفتن بقیه داستان دیوانگیهای این دختر دوست داشتنی مایه آزرده گی شود.

سراسر فردای آن روز را، در کمین فرصت نشست تا آنکه از غلبه خود بر عشق دیوانه وارش آسوده خاطر شود. هدف بزرگش این شد که از هر لحاظ در نظر ژولین ناپسند افتد اما هیچک از حرکت های اواز چشم ژولین دور نماند. بدبختی و از این گذشته هیچان ژولین چندان بود که نتوانست به کنه این نیرنگ پرمیچ و خم عشق پی ببرد... تا چه رسد به اینکه توجه به آن عاملی داشته

باشد که در این نیرنگه به حال وی مساعد بود . طعمه این نیرنگه شد . شاید هرگز بدبختیش تا آن اندازه شدت نیافته بود . کارهایش چنان از سلطه عقل و شعور بیرون شده بود که اگر فیلسوف محنت زده ای به اومی گفت : « این وضع را که عجالة به حال تو مساعد است ، زود غنیمت بدان ، در این گونه عشق مبتنی بر تخیل که درباریس دیده می شود ، روح بیشتر از دو روز به یک حال نمی ماند » مقصود این فیلسوف را در نمی یافت . اما ژولین هر چه گرفتار هیجان بوده باشد پایبند شرف خود بود . نخستین وظیفه اش رازداری بود . به این نکته پی برد . استشاره و مصلحت خواهی و نقل شکنجه دل خود به هر کس و ناکسی بی شبهه سعادت بود و چنین سعادت شایسته مقایسه با سعادت موجود بدبختی بود که هنگام عبور از بیابانی سوزان قطره ای آب سرد از آسمان بر او فرو بارد . خطر را شناخت و ترسید که مبادا به سؤال عنصری فضول و دور از رزانت ، با سیلابی از اشک ، جواب دهد . در به روی خود بست .

ماتیلدا در باغ به گردش دید . این گردش مدتی دوام یافت . سرانجام پس از آنکه ماتیلدا از باغ رفت ، به باغ آمد و به درخت گلی که ماتیلدا گلی از آن چیده بود ، نزدیک شد .

شب تیره و تاریک بود . بی آنکه ترسی از دیده شدن داشته باشد ، در اندیشه فرو رفت . چون روز بر او روشن بود که ماداموازل دولامول دل در گرو عشق یکی از آن افسران جوان دارد که ساعتی پیش با آنهمه نشاط با ایشان حرف زده بود ماتیلدا خود او را هم دوست داشته بود اما از قلت لیاقت وی آگاه شده بود .

ژولین با ایمان کامل به خود می گفت : و در واقع لیاقت من بسیار کم است و رو به مرگه موجودی بسیار مهممل و بسیار پیش پا افتاده هستم که برای دیگران بسیار مایه ملال و برای خودم بسیار مزاحم و مصدع . از همه اوصاف نیک خود و از همه آن چیز ها که با هیجان دوست داشته بود ، نفرتی مرگبار داشت . و در آن مرحله تخیل و آژگون و آشفته ، به نیروی تخیل خود درباره زندگی به داوری می پرداخت . این اشتباه علامتی است که در هر عنصر برتر دیده می شود .

چندین بار اندیشه خود کشی به مغزش راه یافت . این تصور ، سرشار از لطف و جذبه بود . چون خوابی نوشین بود ... ظرفی آب یخ بود که در میان صحرا به بینوایی که از شدت عطش و گرما در آستانه مرگ است ، داده شود . فریاد زد : خود کشی حسی تحقیر او را درباره ام دوچندان خواهد کرد !

چه خاطرهای از خود به جای خواهم گذاشت !
 هنگامی که موجودی به این واپسین پرتگاه بدبختی افتد ، جز شجاعت
 وسیله نجاتی ندارد . ژولین آن قدر فراست پیدا نکرد که به خود بگوید : باید
 جرأت داشت ... اما در آن هنگام که به پنجره خوابگاه ماتیلد می نگریست ،
 از خلل شبکه های پنجره دید که چراغ خود را خاموش می کند : ژولین ، این
 خوابگاه دلفریب را که ... افسوس ! ... یکبار در زندگی خود دیده بود ،
 به نظر می آورد . خیالش فراتر از این نمی رفت .

زنگ ساعت يك پامداد طنین انداخت . وطنین این زنگ را شنفتن و با
 خود گفتن که « می خواهم به وسیله نردبان بالا بروم » بیش از لحظه ای نهد .
 این برق نبوغ بود ، دلایل خوب دسته دسته به میان آمد . با خود می گفت :
 مگر ممکن است بدبختتر از این باشم ؟ به سوی نردبان شتافت ، باغبان آن را
 بازنجیر بسته بود . ژولین که در آن دقیقه نیرویی برتر از نیروی بشر پیدا کرده
 بود ، به یاری چخماق یکی از تپانچه های جیبی خود که در دستش خرد شد ، یکی
 از حلقه های زنجیر نردبان را شکست ، در عرض چند دقیقه ای به نردبان دست یافت
 و آن را به پنجره ماتیلد تکیه داد .

خشمگین خواهد شد ، تحقیرها از او خواهم دید ، چه می شود ؟ بوسه ای
 به روی او می زنم ... واپسین بوسه را ... به منزل خود می روم و خود را می-
 کشم ... بگذار لبهام پیش از مرگ به گونه او خورده باشد !
 هنگام بالا رفتن از نردبان پال و پردر آورده بود ... پنجره را می زند .
 پس از چند لحظه ماتیلد صدای او را می شنود ، در صدد باز کردن پنجره بر می-
 آید ، نردبان نمی گذارد ، ژولین به قلاب آهنینی که برای باز نگه داشتن
 پنجره به کار می رود ، چنگ می زند ، و میان هزار خطر سقوط ، حرکت سختی
 به نردبان می دهد و آن را اندکی از جای خود دور می کند . ماتیلد می تواند پنجره
 را باز کند .

ژولین که روح از تنش پرواز کرده بود ، به خوابگاه می پرد . ماتیلد به
 شتاب خود را به آغوش او می اندازد و می گوید :
 - پس تویی !

.....
 چه کسی قادر به توصیف شدت سعادت ژولین خواهد بود ؟ سعادت ماتیلد
 همیشه و کم به همان اندازه بود .

با او برضد خود حرف می‌زد ، اصرار دلش را با او بازی می‌گفت .
 او را به شدت اختناق آوری در آغوش خود می‌فشرد و چنین می‌گفت :
 - مرا به جرم غرور قساوت بارم کیفر بده . تو خداوند گار منی . من
 برده‌تو ام ، از اینکه در مقام عصیان برآمدم باید بهزانو از تو تقاضای عفو کنم ...
 از آغوش بیرون می‌آمد و به پاهای وی می‌افتاد و در آن هنگام که هنوز از لذت
 سعادت و عشق سرمست بود ، به او می‌گفت : آری ، تو صاحب اختیار منی ... تا پایان
 روزگار فرمانروای من باش ، برده خود را هر وقت که درصدد طغیان برآمدم ،
 سخت کیفر بده .

لحظه‌ای دیگر ، از آغوش وی بیرون می‌آید و شمع را روشن می‌کند و
 ژولین برای جلوگیری از اینکه یکسوی کیسویش را سراپا پیرد ، به همه فحتمهای
 دنیا تن درمی‌دهد .

ماتیلد به او می‌گوید :

- می‌خواهم به یاد داشته باشم که کنیز تو ام : اگر روزی از روزها غرور
 نفرت باری گمراه کرد ، این کیسورا به من نشان بده و بگو : «دیگر مسأله ،
 مسأله عشق نیست . موضوع ، موضوع تأثیری نیست که روح شما ممکن است
 اکنون داشته باشد ، شما سوگند اطاعت خورده‌اید ، مطابق قول شرف خود
 فرمان بپیرید ...

اما حذف توصیف جنون و سعادت که تا این درجه شدت دارد ، بیشتر
 به عقل مقرون است .

جوانمردی ژولین همپایه خوشبختیش بود . هنگامی که جلوه سپیده دم
 را در آن سوی باغها بر دود کلهای دوردست سمت مشرق دید ، به ماتیلد گفت :
 باید از نردبان پایین بروم . ایثاری که به آن تن درمی‌دهم ، شایسته شما است ،
 از چند ساعت سعادت که شکر فترین سعادت است که روح انسان می‌تواند از آن
 برخوردار شود ، چشم می‌پوشم و این ایثاری است که من در راه آبروی شما
 صورت می‌دهم : اگر قلب مرا شناخته‌اید ، می‌دانید که من چه نهیبی بر نفس
 خود می‌زنم ... بگوئید ببینم که بامن پیوسته همان خواهید بود که اکنون هستیم
 یا نه ؟ اما قول شرف دادید ، و این بس است ... این را بدانید که در نخستین
 دیدار ما همه سوء ظنها به دزدان نرفته است . مسیو دولامول در باغ نگهبان
 گماشته است . مسیو دوکروازنوا را مثنی جاسوس در میان گرفته‌اند و می‌دانند
 که هر شب چه می‌کند .

ماتیلد از این تصور به قهقهه افتاد . مادرش و مستخدمه‌ای پیدار شدند . ناگهان از پشت در باوی به سخن درآمدند . ژولین به روی او نگرست . ماتیلد که با مستخدمه عتاب آغاز کرده بود ، رنگه رخ از دست داد و التفات نمی نمود که با مادرش حرف بزند .

ژولین به او گفت:

— اگر در صدد باز کردن پنجره برآیند ، چشمتان به نردبان می افتد ! و یکبار دیگر وی را در آغوش فشرد و به سوی نردبان جست و به عوض آنکه بگویم از نردبان پایین رفت ، نیکوتر آنکه گفته شود که تا زمین سر خورد . در عرض لحظه‌ای به زمین رسید .

سه ثانیه پس از آن ، نردبان زیر درختان زیرفون بود . شرف ماتیلد از خطر جسته بود . ژولین ، چون به خود آمد ، دید که سراپا خون آلود و نیمه عریان است . هنگامی که بی ملاحظه از نردبان به زیر می آمد ، زخمی شده بود .

شدت سعادت همه آن نیرو را که در فطرتش بود ، به وی باز داده بود : اگر بیست نفر پیش می آمدند ، حمله به سوی ایشان در آن لحظه لغت دیگری بیش نمی بود . خوشبختانه ارزش سر بازیش در بونه امتحان فرو نرفت . نردبان را در جای خود نهاد . و زنجیری را که نگهدار آن بود ، دو باره به جای خود استوار کرد و از میان بردن آن آری را که نردبان زیر پنجره ماتیلد در مرز گل‌های بیگانه به جای گذاشته بود ، فراموش نکرد . هنگامی که برای حصول اطمینان از پاک شدن اثر نردبان ، دستش را در تاریکی بر زمین نرم گردش می داد ، چیزی بر دستهایش فرو افتاد ، ماتیلد یکسوی گیسویش را سراپا بریده بود و به سوی وی انداخته بود .

بر لب پنجره بود .

به بانگ بلند به ژولین گفت:

— ببین کنیزت چه به عنوان تو فرستاده است . این ارمغان نشانه اطاعت جاودانی است . من از عقل و قوه تمیز خود چشم می پوشم ... صاحب اختیار من باش .

ژولین ، مغلوب و مقهور ، بر آن شد که دوباره نردبان را بردارد و باز به خوابگاه وی بالا برود . عاقبت قدرت عقل از همه چیز بیشتر شد .

ورود از باغ به عمارت کاری آسان نبود. در سردایی را شکست و چون به خانه پای نهاد، ناگزیر تا آنجا که می توانست، می سروصدا در اطاق خود راهم شکست. در گریودار تشویش خود، حتی کلیدی را که در جیب لباسش بود، در آن خوابگاه تنگی که چند لحظه پیش رها کرده بود، به جای گذاشته بود. در دل خود گفت: خدا کند که او این نقش را پنهان کند. عاقبت خستگی بر سعادت چیره شد و هنگام طلوع آفتاب به خوابی عمیق فرو رفت.

زنگ ناهار به سختی توانست او را از خواب بیدار کند. در سالون غذا، خوری پدیدار شد. پس از مدتی کوتاه ماتیلد پای به سالون نهاد. غرور ژولین از مشاهده عشقی که از چشمان دختری به آن وجاهت و مایه آن همه احترام و تکریم ساطع بود، لحظه بس خوشی دید. اما حزم و احتیاط بزودی او را به هراس انداخت.

ماتیلد به بهانه آنکه چندان فرصتی برای آراستن موی سرش نیافته است، یکسوی خود را که دوش محض خاطر ژولین بریده بود، چنان سر و سامان داده بود که ژولین بتواند به یک نگاه عظمت این ایثار را سراپا دریابد... اگر ممکن می بود که صورتی با آن حسن و وجاهت به زور چیزی خراب شود، می شبهه ماتیلد به این کار توفیق می یافت. یکسوی آن موی زیبای زرین خاکستر مانند را چنان بریده بود که پیش از بندانگشتی از آن نمانده بود.

هنگام ناهار، همه رفتار ماتیلد با این نخستین عمل دیوانه وارش وفق داد. گفتی وظیفه خود می دانست که همه مردم را از عشق دیوانه واری که به ژولین داشت، آگاه کند. خوشبختانه، آن روز فکر مسیو دولامول و مارکیز سخت متوجه موضوع اعطای حمایل آبی به عده ای از اشخاص بود که نام مسیو دوشون در آن میان به قلم نیامده بود. در پایان غذا، ماتیلد که سر گرم سخن گفتن با ژولین بود، بر حسب تصادف او را «صاحب اختیار من» خواند. ژولین تاسفیده چشمانش سرخ شد...

ماتیلد، آن روز بر حسب تصادف یاد نتیجه تعدد، از طرف مادام دولامول لحظه ای تنها گذاشته نشد. با اینهمه شب، هنگام عبور از سالون غذا خوری به سالون پذیرایی لحظه ای فرصت یافت که به ژولین بگوید:

— شاید گمان ببرید که این کار بهانه ای از جانب من است؟ مامان تصمیم گرفت که شب یکی از مستخدمه های در آبارتمان من بخواهد.

آن روز چون برق گذشت ، ژولین در اوج سعادت بود . فردای آن روز ، از ساعت هفت صبح ، در کتابخانه جا گرفته بود . امیدوار بود که مادموازل دولامول الثفات داشته باشد که در کتابخانه پدیدار شود . نامه ای بی پایان به او نوشته بود .

تا ساعتها پس از آن یعنی تا وقت ناهار او را ندید . آن روز ، ماتیلد بزرگترین زحمت را در راه آراستن گیوان خود برده بود . هنری اعجاز آمیز به کار رفته بود که جای موهای بریده پنهان بماند . یکی دوبار اما با چشمی آرام و مؤدب به روی ژولین نگرست . دیگر مسأله این نبود که او را «صاحب اختیار من» بخواند .

ژولین از شدت تعجب قدرت تنفس نداشت ... ماتیلد کم و بیش از هر کاری که در راه وی کرده بود ، پشیمان بود .

در نتیجه تفکر کامل ، به این نتیجه رسیده بود که این جوان موجودی است که اگر پاک مبتذل نباشد ، حداقل آن اندازه امتیاز و لیاقت ندارد که انسان محض خاطر وی به همه آن دیوانگیهای شگرف دست بزند . رویهمرفته ، ماتیلد هیچ در اندیشه عشق نبود . آن روز از عشق خسته بود .

و اما درباره ژولین باید گفت که هیجانهای دلش ، چون هیجانهای قلب بچه شانزده ساله ای بود . هنگام این ناهار که مدت آن بی پایان نمود ، شك و محش و تعجب و یأس به نوبت بر مغز وی استیلا یافت^۱ ... در همان لحظه ای که توانست به نحوی مناسب و شایسته از سر سفره برخیزد ، به سوی اصطبل رفته اما به عوض کلمه دوان دوان نیکوتر آنکه بگوییم که پروازکنان به اصطبل رفت . با دست خود اسب را زین کرد ، و چهار نعل به راه افتاد . بیم داشت که مبادا در نتیجه ضعیفی آبروی خود را به باد بدهد . و آنگاه که در جنگلهای «مدون»^۲ به تاخت می رفت ، با خود می گفت : باید قلب خود را به زور خستگی تن بکشم . چه کردم و چه گفتم که سزاوار چنین غضبی

۱- ژولین در عشق و علاقه خود به ماتیلد از همه مراحل تبلور سعادت آور و جگر خراشی که استاندال در کتاب «عشق» خود نگاشته است ، می گذرد . در اینجا ژولین دستخوش تردد و محشی است .

۲- bois de Meudon در مشرق پاریس جای دارد و یکی از گردشگاههای آرام و آسوده اطراف پاریس است .

شدم ؟ هنگام مراجعت به عمارت گفت : امروز باید هیچ نگفت و هیچ نکرد . چنانکه ازلحاظ روح مردہ ام باید ازلحاظ جسم ہم مردہ باشم . زولین دیگر زنده نیست ، جمہ او است کہ هنوز در حرکت است .

گلدان ژاپنی

Son coeur ne comprend pas d'abord tout l'excès de son malheur; il est plus troublé qu'ému. Mais à mesure que la raison revient, il sent la profondeur de son infortune. Tous les plaisirs de la vie se trouvent anéantis pour lui, il ne peut sentir que les vives pointes du désespoir qui le déchirent. Mais à quel bon parler de douleur physique? Quelle douleur sentie par le corps seulement est comparable à celle-ci!

Jean Paul «ژان پل»

قلبش، ابتداء به شدت بدبختیش پی نمی برد. بیشتر از آنکه دستخوش لالری باشد، دستخوش تنویرش است. اما رفته رفته که عقل و تمیز باز می آید، به عمق بدبختی خود راه می برد، همه لذایذ حیات در نظر وی به منزله هیچ است. به استنای نیشهای جاکتداز یاس و حرمان که دلش را پاره پاره می کند، از چیزی خبر ندارد. اما گفتگو از درد جسم چه فایده ای دارد؟ و آن کدام درد جسمانی است که با این درد قابل مقایسه باشد؟

زننگه شام طنین انداخته بود. ژولین به استثنای لباس برتن کردن، مجال کاری دیگر نداشت. ماتیلدرا در سالون دید که از برادر خود و مسیودو کروازنوا به اصرار و الحاح خواستار است که آن شب به خانه مادام لامارشال دوفرواک در سورن^۲ Suresnes نروند.

مشکل بود بتوان درقبال ایشان دلفریبتر و دلریاتر از این بود. پس از شام، مسیودولوز و مسیودو کیلوس و تنی چند از دوستانشان پدید او شدند. گفتی

۱- Jean Paul نویسنده معروف آلمانی «۱۷۶۳-۱۸۲۹»

۲- یکی از بخشهای پاریس درکنار رود سن.

مادموازل دولامول دوش بدموش آئین مهر برادری ، سختترین آئین ادب را از سر گرفته بود . اگر چه آنشب هوا دلنشین بود ، مایتلد اصرار داشت که به باغ نروند . خواست که از اطراف چهار پایه‌ای که مادام دولامول در آن جای گرفته بود ، دور نشوند . نیمکت آبی مانند فصل زمستان قبله گرو شد .

مایتلد از دست باغ دلخور بود . یا حداقل آن را پاک ملال آورمی پنداشت :
باغ با خاطره ژولین پیوند یافته بود .

بدبختی مایه کاهش قوه تمیز می شود . قهرمان ما ناپختگی نمود و در کنار آن سندلی حمیری که در ایام گذشته شاهد چنان پروزیهای درخشان بود ، باز ایستاد . امروز هیچکس با وی سخن نگفت . وجود او گفنی نادیده و از نادیده هم بدتر ماند . عده‌ای از دوستان مادموازل دولامول ، که در اشتهای کافیه در کنار وی جای داشتند ، کم و بیش چنان وا می نمودند که پشت به او کرده اند . و حداقل ژولین چنین پنداشت .

در دل خود گفت : این امر را گرفتاری به غضب دربار باید نام داد . در صدد برآمد که کمی به مطالعه آن اشخاصی بپردازد که می خواستند به تحقیرش بپردازند .

عم مسیو دولوز منصبی مهم در دربار پادشاه داشت و نتیجه آن بود که این افسر خوشگل در برابر هر مخاطبی که پای به میان می نهاد ، این موضوع جالب و جذاب را در مقدمه سخنان خویش جای دهد : عم او ساعت هفت به عزم سن کلو به راه افتاده بود و امیدوار بود که شب را در سن کلو بماند . این شرح و بیان در زیر نقاب سلامت نفس و به عنوان چیزی که بر حسب اتفاق به زبان آمده باشد ، گفته می شد . اما پیوسته - بی پروا و برگرد - به میان می آمد .

ژولین که در نتیجه بدبختی ، با چشمی عیوس در مسیو دوکروازنوا می نگریست ، دید که این جوان دوست داشتنی و لایق علل فنان را دارای تأثیری بی اندازه می داند ... مسیو دوکروازنوا به اندازه‌ای در این باره مصر بود که اگر وقوع حادثه‌ای نیمه بزرگ معلول سببی ساده و پاک طبیعی شمرده می شد ، از این بابت ، غم می خورد و دلخور می شد . ژولین پاسخود گفت : این

چیزها نشانهٔ جنون است. در میان طبع این مرد و طبع تزار الکساندرا، به قراری که از پرنس کورازوف شنیدم، رابطهٔ نمایانی هست. بیچاره ژولین که تازه از مدرسهٔ طلاب بیرون آمده بود، در سال اول اقامت خود در پاریس، از لطف و ملاحظهٔ این جوانان دلفریب که در نظروى آنهمه تازه بود، خیره شده بود و جز تحسین ایشان کاری نتوانسته بود بکند. و روح حقیقی این اشخاص رفته رفته بر او آشکار می شد.

ناگهان با خود گفت: من اینجا وظیفهٔ ناشایسته و تنگه آوری به عهده گرفته‌ام. موضوع این بود که آن صندلی حصیری خود را چگونه رها کند تا پیش از حد نا پخته شمرده نشود. در صدد ابداع وسیله‌ای برآمد. از تخیل خود که سراپا در جای دیگر مستغرق بود، چیز تازه‌ای می خواست. لازم بود به حاکمهٔ توسل جست و باید اذعان داشت که حاکمهٔ او از لحاظ چنین وسایل و منایمی چندان پرمایه نبود. بیجهٔ بیچاره هنوز چندان از رسوم و قواعد خبری نداشت، و از اینرو، چون به قصد ترک سالون از جای برخاست، رفتاری کرد که از سر تا پا خام و نا پخته بود و همه کس به آن پی برد. بدبختی از سراپای رفتارش فرو می ریخت. به ربع ساعت بود که وظیفهٔ آن مزاحم زیر دست را به عهده گرفته بود که انسان حتی به خود زحمت نمی دهد که اندیشه اش را دربارهٔ وی، از وی پنهان بدارد.

با اینهمه، مطالبه‌های انتقاد آمیزی که دربارهٔ رقبای خود کرده بود، نگذاشت که وی بدبختیش را بیش از اندازه جگر خراش پندارد. خاطرهٔ حوادثی که در روز پیش رخ داده بود، پشتیبان غرور او بود: و در آن هنگام که یک و تنها پای به باغ می نهاد، در دل خود می گفت: تفوق این بزرگواران بر من هر چه باشد، مائیلد التفاتی را که در دوران زندگیم دوبار با من کرده است، در حق هیچ کدام از این اشخاص نکرده است.

دانا پیش فراتر از این نرفت. از روح موجود عجیبی که به حکم تصادف مالک مطلق سعادت وی شده بود، چیزی دستگیرش نمی شد.

فردای آنروز یگانه کارش این شد که خود و اسبش را از شدت خستگی از پای در آورد. دیگر کوششی به کار نبرد که شب به کانا پنه آبی، کانا پنه‌ای که مائیلد

۱ - Alexandre الکساندر اول امپراطور روس پس از آنکه مدتی مشفق تاپلئون بود، یکی از بزرگترین دشمنان او شد. روح متلونی داشت و در پایان حیات خود به سوی تصوف و عرفان رفت. ۱۷۷۷-۱۸۲۵

از آن جدا نمی شد ، نزدیک شود . دید که کنت نوربر هنگامی که در خانه به او بر می خورد ، حتی این التفات را هم ندارد که به سویش بنگرد . در دل خود گفت : جوانی که فطرتاً آینه مودب است ، باید عجیب فشاری به خود بیاورد تا اینگونه با من رفتار کند .

هر آینه خواب برای ژولین ساداتی بود . به رغم خستگی جسم ، رفته - رفته خاطره های بسیار فریبنده ای سراپای تخیلش را فرا می گرفت . اما از نص فهم و فراست به این نکته پی نبرد که با این اسب سواریهای دورود رازش در جنگلهای اطرافه پاریس ، اختیار سرنوشتش را به دست تصادف می دهد ، زیرا که این کارها تنها خود او را از پای در می آورد و ذره ای در دل یا ذهن ماتیلد اثر نداشت .

چنین می پنداشت که تنها سخن گفتن با ماتیلد می تواند تسکینی بی پایان برای دردش فراهم آورد اما با اینهمه چه می توانست به او بگوید ؟ و روزی که ساعت هفت صبح در دریای این اندیشه ها فرو رفته بود ، ناگهان ماتیلد پای به کتابخانه نهاد .

- مسیو ، می دانم که دلنان می خواهد با من حرف بزند .

- خدایا ! که به شما گفت ؟

- خودم می دانم . شما را چه پروا ؟ اگر شرف نداشته باشید ، می توانید تیشه به ریشه من بزنید یا حداقل در صدد نابود کردن من بر آید . اما این خطر که به نظر من حقیقتی ندارد ، بیشک مانع از این نخواهد بود که به صداقت و صراحت حرف بزنم . مسیو ، من دیگر شما را دوست نمی دارم . فریب تخیل دیوانه ام را خوردم ...

ژولین که از شدت عشق و بدبختی سرگشته بود ، بر آن شده که در برابر این ضربت جانکاه دلیل و برهانی بر ییگانهی خود بیاورد . چیزی حماقت آمیز تر از این نبود . جایی که پسند خاطر کسی نیستیم ، چه دلیل و برهانی می توان آورد ؟ اما عقل و تمیز دیگر سلطه ای بر اعمال وی نداشت . غریزه ای چشم بسته ، و امی داشتش که سرنوشت خود را به تأخیر اندازد . چنین می پنداشت که تا لحظه ای که سخن گوید ، کار از کار نگذشته است . ماتیلد به سخنان وی گوش نمی داد ، از آهنگ این سخنان دلخور می شد . و از تصور این امر دور بود که ژولین جرأت گسستن کلام او را داشته باشد .

پشیمانهای فضیلت و پشیمانیهای غرور دست به دست هم داده بود و آنروز

صبح مایه غم و بدبختی او شده بود . این تصور مخوف که اختیار خود را به دست بچه راهب روستازاده‌ای داده بود ، کم و بیش وی را از پهای انداخته بود . در آن دقایق که بدبختیش را مدچندان می‌پنداشت ، با خود می‌گفت : قتیبه کم و بیش در حکم این است که به گناه اظهار ضعفی در برابر یکی از خدمه پشیمان شده باشم .

در طبایع بی‌پایه و خودپسند ، از خشم گرفتن بر خود ، تا تنیدی نمودن بر دیگران پیش از یک قدم فاصله نیست . جوش غیظ و غضب در اینجا مایه حطی شدید است .

در عرض لحظه‌ای ، مادموازل دولامول تا آن مرحله پیش‌رفت که سخت‌ترین تحقیرها را درباره ژولین روا داشت . مادموازل دولامول را طبعی بی‌اندازه ظریف بود و این طبع ظریف در فن آزدن عزت نفس مردم و زدن زخمهای جگر - خراش بر غرور دیگران فتح و ظفری داشت .

ژولین در زندگی خود نخستین بار دستخوش روح بلندپایه‌ای شده بود که آتش سخت‌ترین کینه‌ها بر ضد وی در آن شعله‌ور بود . در آن هنگام ذره‌ای در مقام دفاع از خود بر نیامد و سرانجام ، به چشم تحقیر در خود نگریست . در برابر علائم تحقیری که آنهمه جگر خراش بود و با آنهمه ظرافت طبع و اسنادی ساخته و پرداخته شده بود ، چنین می‌پنداشت که حق به جانب ماتیلد است و هنوز همه گفتنیهارا به زبان نیاورده است . (و در حقیقت غرض از این تحقیرها تزلزل و انهدام هر گونه ایمان و اعتمادی بود که ممکن بود ژولین به نفس خود داشته باشد) .

اما درباره ماتیلد باید گفت که غرور او از این مجازات خود و او (به جرم آن عشق پرستش آمیزی که چند روز پیش در دل خود داشت) لذتی دلنشین می‌برد .

احتیاج نداشت که سخنان جگر خراش و جانگدازی را که با آنهمه لذت به ژولین می‌گفت ، نخستین بار در منزل خود بپرورد . همه این چیزها تکرار مطالبی بود که وکیل طرف مخالف عشق ، یک هفته بود ، در محکمه دل او به زبان می‌آورد .

هر کلمه‌ای غم و وحش ژولین را مدچندان می‌کرد . خواست بگریزد . مادموازل دولامول بازوی او را با تحکم گرفت و نگهش داشت .

ژولین گفت :

— توجه فرمایید که بسیار بلند حرف می‌زنید. صدایتان در اطاق مجاور شنیده می‌شود.

مادموازل دولامول بالجنی خودپسندانه گفت :

— چه می‌شود ؟ که جرأت خواهد داشت به من بگوید که صدایم شنیده می‌شود ؟ می‌خواهم این غرور کودکانه شما را از افکار و عقایدی که ممکن است درباره من پیدا کرده باشد ، تأقیامت نجات بدهم .

هنگامی که ژولین توانست از کتابخانه بیرون آید ، چندان متعجب بود که درست به شدت بدبختی خود پی نبرد . به بانگ بلند با خود حرف می‌زد ، گفتی می‌خواست به وضع خود پی ببرد ؛ خوب ! دیگر دوستم نمی‌دارد ! از قرار معلوم او مدت هشتاد روز مرادوست داشته است و من تا عمر دارم او را دوست خواهم داشت .

حقیقه ممکن است ! همین چند روز پیش به منزله هیچ بود ، آری ، از نظر دل من به منزله هیچ بود !

لذتهای غرور ، چون سیلابی قلب ماتیلد را فرا گرفته بود . پس توفیق یافته بود که این رشته را تا قیامت ببرد ! از این ظفر کامل بر چنان علاقه‌ای شگرف تا سر حد کمال خوشبخت بود . بدینگونه این پسر بالقطع و یقین خواهد دانست که هیچگونه سلطه‌ای بر من ندارد و هرگز سلطه‌ای بر من نخواهد داشت . چنان خوشبخت بود که حقیقه در آن هنگام ، دیگر عشق نداشت .

بیشک ، پس از مشاجره‌ای آنهمه جگر خراش و آنهمه تنگ‌آور ، عشق در دل موجودی خونسردتر از ژولین امری محال و ممنوع می‌شد. مادموازل دولامول ، بی آنکه لحظه‌ای از وظیفه خود غفلت داشته باشد ، چنان سخنان ناگوار و زننده‌ای به او گفته بود که از بس طبق نقشه و حساب گفته می‌شود ، در بحبوحه خونسردی هم اگر به یاد آورده شود ، حقیقت پنداشته می‌شود .

نتیجه‌ای که ژولین ، ابتداء ، از چنین مشاجره‌ای تعجب‌آور به دست آورد ، این بود که ماتیلد غروری بی‌پایان دارد . به شدت معتقد بود که پیوندشان تا قیامت گسسته است . وبا اینهمه ، فردای آنروز به وقت ناهار در برابر وی دستخوش خامی و کمرویی شد . و این عیبی بود که تا آنروز کسی نتوانسته بود از آن لحاظ خرده‌ای بر او بگیرد . ژولین در امور خرد و بزرگ ، آشکارا

می‌دانست چه باید بکند و چه می‌خواهد بکند .. و آن‌را هم انجام می‌داد.
آنروز پس از ناهار ، مادام دولامول رساله‌ی خاله‌ای را که ، با اینهمه ، بسیار
کمیاب بود و صبح زود پیش‌نمازش درخفا برای وی آورده بود ، از ژولین خواست.
و ژولین که می‌خواست آن را از روی میز سالون بردارد ، گلدان چینی قدیم و
آبرنگی را که تا حدود امکان زشت بود ، بر زمین انداخت .

مادام دولامول فریاد مصیبتی ازدل برآورد . از جای برخاست و آمد تا
شکسته‌های گلدان عزیز خود را از نزدیک ببیند . چنین می‌گفت : این گلدان ،
گلدان قدیم ژاپونی بود ، از عهه‌ی بزرگم راهبه‌ی «ل» به من رسیده بود ...
هدیه‌ای بود که از طرف مردم هلند به دوک دورلثان نایب‌السلطنه^۱ داده شده بود
و نایب‌السلطنه آنرا به دخترش داده بود .

ماتیلد از حرکت مادرش پیروی کرده بود و از مشاهده‌ی شکستن این گلدان
آمی که به نحوی مدعی زشت می‌پنداشت ، از خود بیخود شده بود ... ژولین
خاموش بود و چندان تهنیتی نداشت . ماداموازل دولامول رادست کنار خود
دید و به او گفت :

– این گلدان تا قیامت نابود شده‌است و احساسی هم که در گذشته مالک
قلب من بود ، به همین سرنوشت گرفتار شده‌است . خواهش دارم معاذیر مرا
در باره‌ی همه‌ی دیوانگی‌هایی که در نتیجه‌ی این احساس از من سرزده‌است ، بپذیرید.
و بیرون رفت .

مادام دولامول ، هنگام رفتن او ، چنین گفت :

– انکار حقیقه‌ی این مسیو سورل به این کاری که کرده‌است می‌نازد و از آن
خشنود است .

این سخن درست چون وزنه‌ای بر قلب ماتیلد افتاد . با خود گفت : راست
است ... مادرم درست حدس زده‌است ، احساسی که به او جان می‌دهد ، همین احساس
است و درست در آن هنگام بود که رشته‌ی مسرت و لذت مشاجره‌ای که روز
گذشته با ژولین کرده بود ، گسست . با سکونی آشکار به خود گفت : بسیار خوب ،
همه چیز خاتمه یافت . اما پندی بزرگ برای من مانده‌است . این اشتباه ،

۱- Chelles معبدی است معروف که در سال ۶۶۰ برای زنان ساخته

شد .

۲- duc d'Orléans régent همان کسی است که اتحادی میان

انگلستان و هلند و فرانسه به وجود آورد .

وحشتناك و تنگ آور است ، مایه این خواهد شد که در بقیه عمر خود عقل داشته باشم .

ژولین در دل خود می گفت :

- چرا حقیقت را نگفتم . برای چه عشقی که من به این دختر دیوانه داشتم هنوز شکنجه ام می دهد ؟

آتش این عشق گذشته از آنکه برخلاف انتظاروی خاموش نشد ، به سرعت توسعه پیدا کرد . با خود می گفت : این دختر دیوانه است ، درست است ... مگر با اینهمه شایسته پرستش نیست ؟ کجا ممکن است زیباتر از او بود ؟ مگر همه آن لذت های تند و تیزی که زیباترین تمدن می تواند عرضه بدارد ، یکی به رقابت دیگری در وجود ماداموازل دولامول گرد نیامده است ؟ این یادبودهای سعادت گذشته بر وجود ژولین چیره می شد و به سرعت همه رشته های عقل را پنبه می کرد . عقل ، بیهوده با چنین یادبودهایی سر مبارزه دارد . کوششهای سختش جز آنکه لطف و جذبه این یادبودها را دوچندان کند ، کار دیگری نمی کند . بیست و چهار ساعت پس از شکستن گلدان قدیم ژاپنی ، بی گفتگو ژولین ، یکی از تیره روزترین مردم روی زمین بود .

یادداشت پنهانی

Car tout ce que je raconte,
Je l' ai vu ; et si j' ai pu me
tromper en le voyant , bien
certainement je ne vous trompe
point en vous le disant

زیرا که هر چه بازمی گویم، به چشم دیده‌ام
و اگر هنگام دیدن آن به احتمال گول خورده
باشم، بی شبهه هنگام گفتن، شما را گول
نمی‌زنم.

Lettre à l' Auteur از نامه‌ای به مؤلف

مارکی اورا پیش خود خواند، مسبو دولامول جواثر می‌نمود، چشمش
برق می‌زد.

به ژولین گفت :

— کمی از حلقه تان حرف بزنیم. به قراری که شنیده‌ام، حلقه اعجاز آمیزی

۱ - این فصل و فصول دیگری که در این کتاب رنگ سیاسی دارد، پس از
روزهای ژوئیه نوشته شده است و گر نه امکان نداشت که بتوان این گونه چیزها را
در دوره سلطنت شارل دهم به رشته تحریر در آورد. داستان یادداشت پنهانی که در این
فصل و چند فصل آینده به میان می‌آید، شرح دسیسه‌های گوناگونی است که در اوایل
دوره تجدید سلطنت از طرف شاه پرستان تندرو صورت گرفت. حزب سلطنت‌خواه
دوآتشی‌ای که در آن زمان در فرانسه وجود داشت، به تحریک کنت دارتوا
Comte d' Artois در سال ۱۸۱۷ یادداشتی در خفا به دربارهای اتریش و
انگلستان و روسیه فرستاد و خواستار شد که سرزمین فرانسه به بهانه مبارزه برضد
ژاکوبینیسم و پشتیبانی از سلطنت همچنان در دست نیروهای آن دول بماند. در سال
۱۸۱۸ توطئه‌ای که توطئه «کنار آب» خوانده می‌شود و دست‌شاتوبریان وعده‌ای دیگر
در آن در کار بود باعث توقیف عده‌ای از وزراء آزادخواه شد و مقام ایشان به عده
دیگری که دشمنیشان با منشور آزادی ملت روشن بود، واگذاشته شد.

دارید... می‌توانید چهار صفحه مطلب را از بر کنید و بروید همه را در لندن از بر بگویید، بی آنکه کلمه‌ای تغییر پیدا کند؟

مارکی شماره آن روز گوئیدین را باخشم و تندى در چنگ خود می‌فشرد و یهوده کوشش داشت که حالت پراز جد و وقاری را که ژولین هرگز حتی موقع گفتگو از دعوای فریلر هم دروى ندیده بود، نهان بدارد.

ژولین تا آن روز چندان تجربه آموخته بود که در برابر آن لحن پرتکبری که مارکی با وی در پیش گرفته بود، تظاهر کامل به فریب خوردگی را وظیفه خود شمرد.

— این شماره گوئیدین شاید چندان خوشمزه نباشد، اما اگر مسیو لومارکی اجازه فرماید، فردا صبح، افتخار خواهم داشت که همه مطالب آن را از سر تا پا برای آنجناب از بر بخوانم.

— چه، حتی آگهیهای روزنامه را؟

— آری، مو به مو، و بی آنکه کلمه‌ای از آن افتاده باشد.

مارکی با وقاری ناگهانی گفت:

— این قول را به من می‌دهید؟

— آری، مسیو، ترس از خلف وعده امکان دارد، خود به خود حافظه مرا پریشان کند.

— غرض این است که من فراموش کردم این مطلب را دیروز از شما پرسیم. نمی‌خواهم قسم بخورید که هرچه خواهید شفت، هرگز به زبان نیاورید، من شما را به اندازه‌ای می‌شناسم که نمی‌توانم این امانت را درباره‌تان روا بدانم، خودم ضامنتان شده‌ام و اکنون می‌خواهم شما را به محفلی ببرم که دوازده نفر در آن گرد خواهند آمد و شما از گفته‌های هر يك از این اشخاص یادداشت بر خواهید داشت.

مارکی آن حال ظریف و پرتکبر را که از خواص و لوازم فطرتش بود، از سر گرفت و گفت:

— نگران نباشید. گفتگوی درهم و برهمی در میان نخواهد بود. نمی‌خواهم بگویم که مذاکره نظم و ترتیبی خواهد داشت، اما هر کسی به نوبه خود حرف خواهد زد... هنگامی که ما حرف می‌زنیم، شما در حدود بیست صفحه خواهید نوشت. به اتفاق من به اینجا باز خواهید گشت و این بیست صفحه را به چهار صفحه تقلیل خواهیم داد و فردا صبح به عوض همه روزنامه گوئیدین این چهار صفحه

را برای من ازبر خواهید خواند. پس از این کار، بیدرتنگ به راه خواهید افتاد. باید مثل جوانی که برای عیش و عشرت به سفر می رود، سوار کالسکه پست بشوید. هدف شما این خواهد بود که هیچکس متوجه شما نگردد. به حضور شخص مهمی خواهید رسید، آنجا، باید مهارت بیشتری داشته باشید. غرض اغفال هر کسی است که در پیرامون او باشد، زیرا که میان دیران و میان نوکران او اشخاصی هستند که خودشان را به دشمنان ما فروخته اند و برای آنکه بر عمل ما شبیهون بزنند، در کمین نهسته اند.

توصیه نامه بی معنائی به دست شما داده خواهد شد.

هنگامی که آن حضرت به سوی شما بنگرد، ساعت جیبی مرا که در این سفر به شما می دهم، از جیب در خواهد آورد. این ساعت را پیش خودتان داشته باشید. باز هم غنیمت است و ساعت خودتان را به من بدهید.

چهار صفحه ای را که ازبر کرده اید، شخص دوک مطابق تفریر شما با دست خویش خواهد نوشت. پس از اتمام این کار - اما نه زودتر، در نظر داشته باشید - می توانید در صورت استفسار جناب ایشان، جریان جلسه ای را که اکنون در آن حضور خواهید داشت، به خدمتشان عرض کنید.

چیزی که نخواهد گذاشت در این سفر دلتنگ بشوید، این است که از پاریس تا مقر وزیر اشخاصی هستند که بزرگترین آرزویشان رها کردن تیری به سوی مسیولان سورل خواهد بود. آنوقت رسالت مسیولان به سورل خاتمه یافته است. تأخیری عظیم پیش خواهد آمد. زیرا که، عزیزم، چگونه می توانیم از مرگ شما آگاه بشویم! حتی غیرت و شهادت شما هم نمی تواند کاری بکند که این موضوع را به ما خبر بدهید.

مارکی به حالتی که آمیخته به جدو و قار بود، گفت:

... اکنون بیدرتنگ بشنایید و یکدست لباس بخرید، به شیوه دو سال پیش لباس به تن کنید. امشب باید چندان سر و وضع مرتبی نداشته باشید. برعکس در جریان مسافرت، وضعیتان طبق معمول خواهد بود. تعجب می کنید، روح ظنن شما علت این امر را حدس می زند؟ آری، دوست عزیز، ممکن است یکی از همین اشخاص بزرگوار که اکنون عقیده شان را خواهید شنفت، اخبار و علائمی بفرستد و به این وسیله ممکن است شب در مهمانخانه خوبی که شام خواهید خورد، حداقل مقداری آقیون به خورد شما داده شود.

ژولین گفت:

- بهتر است سی فرسنگ بیشتر راه پیمود و به خط مستقیم نرفت. گمان می‌برم که مقصد این سفر رم باشد.

مارکی حالت قهرو تکبری به خود بست که ژولین از «بره‌علیا» تاکنون به این شدت در وی ندیده بود.

- مسیو، هر وقت که من موقع را برای گفتن این مطلب مناسب دانستم، از همه این چیزها اطلاع خواهید یافت. از سؤال خوشم نمی‌آید.

ژولین با انبساط خاطر گفت:

- مقصود سؤال نبود. مسیو، قسم می‌خورم که افکار من در جاهای بسیار بلندی در پرواز بود، در ذهن خود آسوده‌ترین راه را می‌جستم.

- آری، به قرار معلوم افکار شما در جای بسیار دوری در پرواز بوده است... هرگز از یادتان نرود که از قیافهٔ یک نفر سفیر و آنهم سفیری به سن شما نباید پی‌برده شود که در صدد است به زور اعتمادی در دلها به بار بیاورد.

ژولین بسیار سرشکسته شد. خطا کرده بود. غرورش عذری می‌جست و پیدا نمی‌کرد.

مسیو دولا مول گفت:

- پس بدانید که انسان هر وقت نادانی کند، قلب خود را حکم قرار می‌دهد.

یک ساعت پس از آن، ژولین در قیافهٔ زیرستان با لباسی کهنه و کراواتی که رنگ سفید آن معلوم نبود، در دهلیز مارکی حاضر بود. در سراپای قیافه‌اش چیزی وجود داشت که عالم نمای مضحك و خشنی را به یاد می‌آورد.

مارکی دیدن وی قهقهه زد. و تنها در آن لحظه بود که براءت ژولین صورت کمال یافت. مسیو دولا مول با خود می‌گفت:

- اگر از این جوان خیانت ببینم، به که باید اعتماد داشت؟ و با اینهمه، وقتی که انسان به کاری دست بزند، باید به یکی اعتماد داشته باشد. پسر من و دوستان دل‌ربا و همجنش در شجاعت و وفا به صد هزار نفر می‌ارزند. اگر جنگ ضرورت پیدا کند، برپله‌های تخت سلطنت نابود خواهند شد. این جوانان همه چیز را می‌دانند... به استثنای چیزی که اکنون به آن احتیاج داریم... لعنت شیطان بر من اگر یکی از ایشان بتواند چهار صفحه مطلب را از بر کند و صد فرسنگ راه برود، بی‌آنکه جای پایش روشن باشد. «نوربر» قادر است مثل اجدادش خود را به کشتن بدهد و این لیاقت در سر باز جدید هم

دیدم می‌شود .

مارکی در تفکری عمیق فرو رفت . آهی از دل برآورد و گفت : خود را به کشتن دادن ... شاید این سوز هم به اندازه او قدرت این کار را داشته باشد ...

مارکی که گفتی می‌خواست ، فکری مزاحم را از سر دور کند ، گفت :
- برویم سوار کالسکه بشویم .
ژولین گفت :

- مسیو ، وقتی که منتظر آماده شدن لباس بودم ، نخستین صفحه گوتیدین امروز را از بر کردم .

مارکی روزنامه را برگرفت . ژولین بی آنکه کمترین اشتباهی داشته باشد ، از بر خواند ... مارکی که آن شب سخت سیاستمدار شده بود ، گفت : خوب ، در خلال این مدت ، این جوان متوجه نمی‌تواند بود که از کدام کوجه‌ها می‌گذریم .

به سالون وسیعی رسیدند که ظاهری بسیار حزن‌آور داشت . بخشی از دیوارهای آن مخشب و بخشی دیگر آراسته به مخمل سبز بود . در وسط سالون ، فراشی عیوس تازه یک میز بزرگ غذاخوری نهاده بود و این میز بود که پس از مدتی به وسیله پارچه سبزرنگ بسیار بزرگ و پرازدکته مرکب که بی‌شبهه میراث وزارتخانه‌ای بود ، میز کار شد .

صاحب خانه مردی درشت اندام بود که نامش هیچ به زبانها نیامد . ژولین قیافه و فصاحت مردی را در او دید که سرگرم هضم طعام باشد^۱.

ژولین در نتیجه اشاره مارکی در پایین میز مانده بود . برای آنکه ثبات و سعه صدری نشان دهد ، سرگرم قلم‌تراشی شد . از گوشه چشم ، هفت متکلم و مخاطب شمرد . اما ژولین ایشان را تنها از پشت می‌دید و پس ، چنین می‌پنداشت که دوتن از حضار بر اساس برابری با مسیو دولامول سخن می‌گویند . لحن دیگران کم و بیش لحن احترام و اکرام بود .

شخص دیگری ، بی آنکه ورود خود را خبر بدهد ، پای به سالون نهاد . ژولین در دل خود گفت : عجیب است ، در این سالون اشخاص آمدنشان را خبر نمی‌دهند . شاید این تدبیر و احتیاط به افتخار من به میان آمده باشد ؟ برای استقبال

۱ - شاید مقصود از این مرد کانبا سرس Canbacères رئیس فراموشخانه فرانسه در دوره امپراطوری ناپلئون باشد .

از این تازه وارد همه کس از جای خود برخاست. این شخص حامل همان نشان بی اندازه ممتاز بود که بر سینه ستن دیگر از حضار سالون، برق می زد. بسیار آهسته حرف می زدند. ژولین برای داوری درباره این تازه وارد جز آنچه از سیما و وضع ظاهر وی پیدا بود، چیزی به دست نیاورد... این مرد کوتاه و کلفت و سرخ و شاداب بود و چشم براق و نافذی داشت که جز حالت شرارت گراز چیزی دیگر در آن دیده نمی شد.

حواس ژولین در نتیجه ورود موجودی پاک متفاوت که کم و بیش همانند پای به سالون نهاده بود، به شدت آشفته و پریشان شد. این شخص مردی بلند و بسیار لاغر بود که سه چهار جلیقه بر تن داشت... نگاهی پراز نوازش و رفتارش سرشار از ادب بود.

ژولین در دل خود گفت: این قیافه درست قیافه اسقف پیر بزانون است. این مرد آشکارا به کلیسا تعلق داشت. قیافه اش نشان نمی داد که بیشتر از پنهان، پنجم و پنج سال داشته باشد. محال بود قیافه ای پدیده تر از قیافه او پیدا شود.

اسقف جوان آسمان در سالون پدیدار شد و چون هنگام ملاحظه حضار چشمش به ژولین افتاد، به شدت دستخوش تعجب گشت. از مراسم برده علیا تا کنون کلمه ای با وی سخن نگفته بود. نگاه تعجب زده اش مایه تشویش و آزرده گی ژولین شد. این یکی با خود می گفت: چه حرفها! مگر آشنایی با یکی باید پیوسته اسباب بدبختی من بشود! همه این اشراف و اعیان بزرگ که هرگز ندیده ام، ذره ای مایه حجب و هراس من نمی شوند و نگاه این اسقف جوان خون را منجمد می کند: باید اذعان داشت که من موجودی بسیار عجیب و بسیار بدبختم.

بزودی مردی ریز نقش و بی اندازه سیاه با سروصدای پای به سالون نهاد و از آستانه در آغاز سخن کرد. رنگی زرد و حالتی نیمه دیوانه داشت. به محض ورود این متکلم بی رحم حضار دسته دسته شدند و از قرار معلوم، این کار برای اجتناب از ملائتی انجام گرفت که استماع سخنان وی در بر داشت.

۱ - پاره ای از مردم را عقیده بر این است که مقصود استاندال از این شخص حضرت روحان Rohan اسقف اوش Auch است که پس از مدتی اسقف بزانون شد اما در حقیقت مقصود از این شخص کاردینال دولالورن de la Luzerne است که در همه دسیه های ۱۸۱۷ و در سیاست دوره تجدید سلطنت بزرگترین سهم را داشته است.

حصار رفته رفته از کنار بخاری دور می‌شدند و به قسمت پایین میز که ژولین نشسته بود، نزدیک می‌شدند. تشویش ژولین بیش از پیش شدت می‌یافت، زیرا که، هرچه کوشش به کار می‌برد که چیزی نشنود، گوشش می‌شنفت و هرچه تجربه کم داشت، به عظمت مطالبی که بی‌پرده و آشکارا به زبان می‌آمد، پی می‌برد. و این اشخاص بلند مقام که وی بر حسب ظاهر در برابر خود می‌دید، چه اندازه دلشان می‌خواست که این مطالب پنهان بماند!

ژولین که تا حدود امکان منتهای تأنی را به کار برده بود، تا آن موقع بیست عدد قلم تراشیده بود. نزدیک بود این دستاویز بزرگ را از کف بدهد. بیهوده در جستجوی دستوری در چشمان مسیودولامول بود. مارکی او را فراموش کرده بود.

ژولین ضمن قلم‌تراشی به خود می‌گفت: کاری که من می‌کنم، خنده‌آور است. اما اشخاصی که چنین قیافه‌ای پیش پا افتاده دارند و به حکم دیگران یا به اراده خودشان اینگونه کارهای بزرگ را به گردن گرفته‌اند، بی‌شک بسیار زود رنج هستند. در نگاه بینوای من چیزی آمیخته به استغهام و دور از احترام دیده می‌شود که بی‌شک ایشان را خواهد آزد. اگر چشمانم را پاک به زمین بدوزم، چنان خواهد نمود که من مجموعه‌ای از گفته‌هایشان فراهم می‌آورم.

بی‌اندازه دستخوش تشویش بود، عجایب و غرایبی می‌شنفت.

بحث و مذاکره

La république - pour sa ,
aujourd'hui , qui sacrifierait tout
au bien public il en est des
milliers et des millions qui ne
connaissent que leurs jouissances,
leurs vanités . On est considéré à
Paris , à cause de sa voiture et
non à cause de sa vertu .

Napoléon, Mémorial

جمهوری - امروز در برابر یکتن که
بتواند در راه منافع و مصالح ملت از همه
چیز بگذرد ، هزارها و میلیونها کن می‌توان
یافت که جز خوشبختی و نفوذ خودشان خبری
از چیز دیگر ندارند . اعتبار انسان در پاریس
مولود کالاسکه او است نه مولود فضیلتش .

ناپلئون ، یادداشتها

مستخدم به شتاب به سالون آمد و خبر داد که میپلودو ۵۰۰ تشریف
آورد .

دوگ قدم به درون نهاد و به مستخدم گفت :

— ساکت شو ، احقر بی شعور! ... و این جمله را چنان خوب و با چنان عظمتی
به زبان آورد که ژولین ، به ناخواه ، دردل خود گفت که تمام فضل این شخص
بزرگ منحصر به دانستن راه تنبیر بر خدمه است . ژولین سر برداشت و هماندم
چشم به زمین دوخت . چنان به مقام و منزلت مهمان تازه وارد پی برده بود
که از ترس آنکه نگاهی خلاف رازداری شمرده شود ، به رعشه افتاد .

این دوگ مردی پنجاه ساله بود که مثل جوانی خود آرا لباس بر تن
کرده بود و چنان راه می‌رفت که گفتمی به حکم فتر بود . سر باریک و فشرده
و بینی درشت داشت و صورتش به شکل چیزی محذب انحناء یافته بود . مشکل
بتوان حالتی بزرگ منشاء تر و بیهوده تر از این در کسی دید . ورود وی علامتی

برای افتتاح جلسه شد^۱.

آوای مسیو دولامول رشته مطالعه های ژولین را در قیافه شناسی به تندى گست. مارکی اظهار می داشت: با «مسیولا به سورل» آشنا بشوید. حافظه تعجب آوری دارد، بیش از یک ساعت نیست که من از وظیفه ای که ممکن است افتخار قبول آن را داشته باشد، با او حرف زده ام و برای آنکه امتحانی از حافظه خود داده باشد، نخستین صفحه کوتیدین را از بر کرده است.

صاحب خانه گفت:

— آه! اخبار خارجه این دن... بیچاره.

روزنامه را به شتاب برگرفت و به حالتی که از فرط کوشش در راه بستن قیافه مردی مهم به خود — خوشمزه شده بود، به او گفت:

— مسیو، بگوئید ببینیم.

سکوت بسیار ژرف بود، همه چشمه خیره خیره به روی ژولین می نگرست. و او چنان نیکو از بر خواند که دوک پس از بیست سطر گفت: بس است! مرد ریزنقش که نگاهی چون نگاه گراز داشت، نشست. این شخص رئیس جلسه بود. چه به محض نشستن میز قماری را به ژولین نشان داد و به اشاره ای از وی خواست که آن را به نزد او بیاورد. ژولین با قلم و کاغذ خویش در کنار او نشست. دوازده نفر در اطراف پارچه سبز برشمرده. دوک گفت:

— مسیو سورل، شما به سالون مجاور بروید. در موقع مقتضی کسی را پیتان می فرستیم.

صاحبخانه قیافه بسیار نگرانی به خود بست و به کسی که در کنارش نشسته بود، نیمه آهسته گفت: در چیه ها بسته نیست. و به وضعی حماقت بار بر ژولین بانگ زد: از پنجره نگاه کردن فایده ای ندارد. ژولین در دل خود گفت: حداقل این است که من به توطئه ای کشانده شده ام، خوشبختانه این توطئه از آن توطئه ها نیست که پایانش میدان «گرو» باشد. هر گاه خطری پیش آید، مارکی این دین را به گردن من دارد و من بسی بیشتر از این به اومدیوم. کاش قادر به جبران آن غمی بودم که ممکن است روزی دیوانگیهای من برای او به بار بیاورد.

۱ - برخلاف تصور عده ای این شخص را نباید تالیران دانست. شاید نیکوتر آن باشد که این شخص را دوک دوبلاکاس Blacas یعنی همان کسی بدانیم که در دوره لویی هیجدهم و شارل دهم مقام وزارت داشته است.

هنگامی که پاك در اندیشه دیوانگیها و بدبختی خود بود، چنان به پیرامون خویش می نگرست که هرگز این مکانها را فراموش نکند. و درست در این موقع به یادش آمد که اسم کوچه از طرف مارکی به نوکرش گفته شد و مارکی دستور داد که درشکهای برای او گرفته شود. و این امر هرگز از عمار کی دیده نشده بود.

ژولین مدتی دراز به دست اندیشه هایش سپرده شد. در سالونی بود که بر دیوارهای آن مخملی سرخ و آراسته به حاشیه های زرین آویخته بود. روی میز تصویر عاچ بزرگی از عیسی بر صلیب و روی بخاری مجلدی از کتاب پاپ تألیف مسبودمستر که لبه های زرین و جلد نفیس داشت، دیده می شد. ژولین برای آنکه حالت استراق سمع نداشته باشد، این کتاب را باز کرد... گاه به گاه در سالون مجاور به بانگ بلند حرف می زدند. عاقبت در باز شد، و او را خواندند.

رئیس جلسه می گفت :

— توجه باید داشت که از این دم در حضور دولادو ۵۵۵ حرف می زنیم. آنگاه ژولین را نشان داد و گفت : این مسیو، کشیش جوانی است که وجود خود را از سر اخلاص وقف هدف مقدس ما کرده است و به یاری آن حافظه حیرت آور که دارد، کمترین حرف ما را به آسانی باز خواهد گفت. آنگاه شخصی را که قیافه پدرا نه داشت و سه چهار جلیقه به تن کرده بود، نشان داد و گفت : نویت سخن با «مسیو» است. ژولین دید که اگر این شخص را مسیو جلیقه پوش نام می داد، به طبیعت نزدیکتر می بود. کاغذ برداشت و بسیار نوشت.

(اینجا مؤلف می خواست صفحه ای را نقطه چین کند. ناشر گفت : این کار لطفی نخواهند داشت و برای نوشته ای که تا این حد سبک است، فقدان لطف و ملاحظت به منزله مرگ خواهد بود.)

مؤلف می گوید :

— سیاست سنگی است که به گردن ادبیات بسته می شود و در عرض مدتی کمتر از شش ماه آن را غرق می کند. گفتگو از سیاست در میان هیجان تخیل، در حکم تیری است که در اثنای کنسرتی رها شود. این صدای آنکه قوت و تأثیری داشته باشد، گوش خراش است و با آوای هیچ آلت موسیقی نمی سازد.

۱ — استاندال این تعبیر را بسیار دوست می داشت و آن را در چند کتاب خود

آورده است.

این گفتگوی سیاست نیمی از خوانندگان کتاب را به‌وضعی مهلك خواهد آزد. و از لحاظ نیمی دیگر که مطلب را بدرنگی بسیار مخصوص و پر شور در روزنامه صبح خوانده‌اند، مایه ملال خواهد بود

ناشر می گوید :

— اگر بازیگران کتاب شما از سیاست سخن نگویند، دیگر نمی‌توانشان از فرانسویان ۱۸۳۰ شمرد. و کتابتان دیگر نمی‌تواند بدانگونه که می‌گویید آئینه‌ای باشد ...)

صورت جلسه ژولین بیست و شش صفحه بود. و مطلب ذیل خلاصه بسیار رنگ باخته‌ای از آن صورت جلسه است. زیرا که من طبق معمول، از حذف قسمتهای خنده‌آوری که به علت تواتر و زیادت ممکن بود نفرت یار یا اندکی نادرست بنماید، ناگزیر شدم. (مراجعه فرمایند به روزنامه محاکم).
مرد جلیقه پوش و صاحب آن قیافه پدران که شاید از اساقفه بود، اغلب لبخند می‌زد و آنگاه، چشمهایش که در میان پلکهای لرزان جا داشت تلاهلوی عجیب و حالتی پیدا می‌کرد که تردد و حیرت آن کمتر از حد معمول بود. این شخص که، در حضور دوک، رشته سخن پیش از هر کسی دیگر و از قرار معلوم به‌منظور بیان افکار و عقاید و ایفاء وظیفه دادستان، به دستش داده می‌شد، به نظر ژولین در ابهام و تردد فرو می‌رفت و نتیجه‌ای روشن از گفته‌های خود نمی‌گرفت و بدینگونه دستخوش همان نقی می‌شد که اغلب بر این قضات خرده گرفته می‌شود. و دوک هم که ژولین در شناختنش فرومانده بود، در اثنای مذاکره همین خرده‌ها را بر او گرفت.

مرد جلیقه پوش پس از ادای چند جمله‌ای از اخلاق و فلسفه‌ای پراغماض چنین گفت: کشور نجیب انگلستان به رهبری رادمردی چون پیت که نامش جاودان زنده خواهد بود، برای امحاء انقلاب چهل میلیارد فرانک خرج کرد. اگر مجلس اجازه فرماید که من راجع به مطلبی حزن‌آور با اندکی صراحت حرف بزنم، باید بگویم که انگلستان خوب به نکته‌ای توجه ننمود. و آن اینکه در مبارزه با مردمی چون ناپلئون — (و در جایی که مخصوصاً برای مقابله با او جز مقداری حسن نیت چیزی دیگر در دست نباشد) — یگانه سلاح

۱ — ویلیام پیت William Pitt رجل معروف انگلیس که دشمن آتش ناپذیر انقلاب کبیر فرانسه بود و سه بار عده‌ای از دول اروپا را بر ضد فرانسه برانگیخت. (۱۷۵۹-۱۸۰۶).

قاطع توسل به تدابیر و وسایل خویشتن است .

صاحب خانه یا اضطراب گفت :

— آه ! باز هم مدح قتل نفس !

رئیس جلسه که خلقتش تنگ شده بود، فریاد زد :

— تمنی دارم که ما را از این موعظه های شورانگیزتان معاف بدارید . چشم

گراز مانندش چون چشم حیوانی درنده برق زد و به مرد جلیقه پوش گفت : بقیه

حرفهایتان را بزنید . گونه ها و پیشانی رئیس ارغوانی شد .

سخنگو گفت :

— امروز انگلستان نجیب از پاد آمده است، چه هر فرد انگلیسی، پیش از

آنکه پول نانش را بپردازد، مجبور به پرداخت فرع چهل میلیارد فرانکی

است که در راه امحاء ژاکوبنها به کار رفت ... انگلستان دیگر مردی چون

پیت ندارد .

افسری قیافه ای پر عظمت به خود بست و چنین گفت :

— اما دوک دوولینگتن^۱ دارد .

رئیس فریاد زد :

— خواهش دارم ... ساکت ! اگر باز هم مشاجره ای هست، احضار میو

سورل بیهوده بوده است .

دوک به حالتی آزرده به سوی کسی که رشته سخن را گسته بود و از سرتیپهای

پیشین ناپلئون بود، نگر است و گفت :

— همه می دانیم که میو مغز پری دارد . ژولین دید که این سخن اشاره

به موضوعی شخصی و بسیار موهن است . همه کس لبخند زد . چنین می نمود که

سرتیپ گریز پای بسیار خشمگین شده است.^۲

۱ - Wellington ژنرال انگلیسی که ابتداء در اسپانیا و پرتغال و پس از

آن در ۱۸۱۴ در نبرد تولوز Toulouse با نیروهای فرانسه دست و پنجه نرم کرد.

در سال ۱۸۱۵ به فرماندهی همه نیروهای ضد فرانسه در نبرد واترلو پیروز شد .

قوت جسم و قدرت اراده در او چندان بود که دوک آهنین لقب گرفته بود .

(۱۷۶۹-۱۸۵۲) .

۲ - می توان گفت که مقصود استاندال ژنرال دو بورمون de Bourmont

است که در سال ۱۸۱۵ از میدان گریخت و در سال ۱۸۲۹ به وزارت جنگ نایل آمد ...

شاید هم مقصود استاندال دوک دو فلتز de Feltre باشد که از سال ۱۸۱۲ تا ۱۸۱۸

در همه دسایس شاه پرتستان تندرو دست داشت .

ناطق به حالت یأس آلود کسی که از تفهیم حقیقت نومید شده باشد ، سخن ازیر گرفت :

— دیگر اثری از پیت نیست . و اگر پیت جدیدی هم در انگلستان پیدا شود ، ملتی را نمی توان دوباره از همان راهها فریب داد .

افسر که رشته سخن را گسسته بود ، فریاد زد :

— و از اینرو پیداشدن فرماندهی جهانشا ، مردی چون بناپارت ، از این پس در فرانسه محال است .

این بار نه رئیس جلسه جرأت تغییر پیدا کرد و نه دوک ، اگر چه ژولین به گمان خویشتن آثار علاقه به قهر و غضب را در چشمان ایشان خوانده بود . دوک ورگیس جلسه ، هر دو چشمها را به زیر دوختند و دوک تنها آهی از دل برآورد که از طرف همه حضار شنفته شد .

اما خلق ناطق تنگ شده بود .

و این بود که آن حسن ادب آمیخته به تبسم و آن لحن سرشار از اندازه را که به گمان ژولین نشانه روح و خصیصه وی بود ، یکباره کنار گذاشت و با شدت و حرارت چنین گفت :

— شتاب دارید که من حرف را خاتمه بدهم . عجله دارید که من حرف را خاتمه بدهم . هیچ توجه ندارید که من کوششها به کار می برم که گوش هیچکس را — هر چه دراز باشد — نیاز دارم ... بسیار خوب ، سخن کوتاه می کنم .

و به زبانی بسیار مبتذل می گویم که انگلستان دیگر یکشاهی پول ندارد که در راه حق خرج کند . حتی اگر شخص پیت هم دوباره زنده شود ، با آنهمه نبوغ و فراست توفیق اغفال و تخطئه جماعت خرده مالک انگلستان را پیدا نخواهد کرد ، چه همه این افراد خوب می دانند که تنها جنگ کوتاه و اترولو یک میلیون پوند خرج برداشته است ... ناطق که بیش از پیش به هیجان آمده بود ، چنین گفت : چون جمله های روشن می خواهید ، عرض می کنم که یار و یاور خودتان باشید ... چه انگلستان دیگر دیناری برای مساعدت به شما ندارد . و هنگامی که انگلستان پول نپردازد ، اتریش و روسیه و پروس که سرمایه شان تنها همان شجاعت است و پولی در دستشان نیست ، جز یکی دو نبرد کاری بر ضد فرانسه نمی توانند کرد .

می‌توان امیدوار بود که سر بازان جوانی که ژاکو بینیم گرد آورده است، در نبرد اول و شاید در نبرد دوم شکست بخورند. اما در نبرد سوم چه خواهد شد؟... اگر چه در نظر شما که چشم و گوش‌تان پر شده است، عنصر انقلابی شمرده شوم، باید بگویم که در جنگ سوم با سر بازان ۱۷۹۴ که دیگر آن روستاییان هنگهای ۱۷۹۲ نبودند، روبرو خواهید شد.

اینجا رشته سخن، به یکدم، از سه چهار طرف گست.

رئیس جلسه به ژولین گفت:

— مسیو، برای پاکتویسی مقدمه صورت جلسه‌ای که نوشته‌اید، به سالون مجاور بروید. ژولین با تأسفی فراوان بیرون رفت. ناطق درباره احتمالاتی که همیشه موضوع اندیشه‌های او بود، سخن آغاز کرده بود.

ژولین در دل خود گفت: می‌ترسند به اشان بخندم. و چون دوباره فراخوانده شد، مسیو دولا مول به لحن سرشار از جد و وقاری که از لحاظ ژولین که اورا می‌شناخت، بسیار خوشمزه بود چنین می‌گفت:

... آری، سروران من، بیشتر از همه درباره این ملت بدبخت است که می‌توان گفت:

خدا خواهد شد، میز خواهد شد یا طشت ۱۹

شاعر افسانه‌سرا فریاد می‌زند: خدا خواهد شد... چنین می‌نماید که این سخن گرانمایه و عمیق، مربوط به شما باشد. به همت خودتان دست به کار بزنید، و آن وقت کشور نجیب فرانسه کم و بیش کشوری خواهد شد که به دست اجداد ما شده بود و چشم ما پیش از مرگ لویی شانزدهم نیز دیده بود.

انگلستان، و حداقل طبقه نجبای آن، به اندازه ما از این ژاکو بینیم منفور و تنفر دارد. اگر طلای انگلیس نباشد، از دست اتریش و روسیه و پروس بیشتر از دوسه نبرد بر نمی‌آید. مگر گمان می‌برید که این دوسه نبرد برای اشغال میمنت اثر فرانسه، مانند آن اشغال که مسیو دوریشلیو de Richelieu در سال ۱۸۱۷ با آن حماقت به هم زد؟ پس باشد؟ من که گمان نمی‌برم.

۱- اشاره به افسانه‌ای است که در کتاب نهم افسانه‌های لافونتن به نام «مجسمه‌ساز و مجسمه خدای خدایان» آمده است.

۲- اشاره به کنگره‌ای است که در اکسلا شاپل Aix-la-Chapelle تشکیل یافت و ریشلیو در آنجا توانست نیروهای بیگانه را به تعلیه خاک فرانسه وادارد.

اینجا رشته سخن گسست اما این اعتراض در برابر فریاد ساکت ، ساکت ، که از دهان همه کس بیرون آمد ، از میان رفت . این قطع کلام باز هم از ناحیه ژنرال سابق دوره ناپلئون که در آرزوی حمایتی بود و می خواست میان نویسندگان «یادداشت پنهانی» متمایز باشد ، سرزده بود .

مسیودولامول پس از طوفان همه سخن از سر گرفت :

— من که گمان نمی برم ... و کلمه من را به وقاحتی گفت که ژولین را از خود بیخود کرد .

ژولین که قلم را به همان شدت و سرعت بیان مارکی ، به پرواز درمی آورد ، با خود می گفت :

حقیقه که خوب بازی کرد . مسیودولامول به يك کلمه بجا بر بیست نبرد این فرمانده گریز یا رقم بطلان زد .

مارکی به لحنی که به حد کمال معتدل بود ، گفت :

— اشغال مجدد کشور را تنها مدیون ییگانگان نمی توان بود . همه این جوانانی که مقاله های آتشین در روزنامه «گلوب»^۱ چاپ می زنند ، سه چهار هزار فرمانده جوان به شما خواهند داد که ممکن است در میان شان افرادی چون کلبر Kléber و هوش Hoche و ژوردان Jourdan و پیشگرو Pichegru پیدا کرد اما افرادی که حسن نیت شان کمتر خواهد بود .

رئیس جلسه گفت :

— ما که نتوانستیم تاجی به سر این مرد بزنیم^۲ ... می بایست نام او جاودانی بشود .

مسیودولامول سخن از سر گرفت :

— خلاصه باید در فرانسه دو حزب وجود داشته باشد اما دو حزبی که صف هر کدام خوب مشخص باشد ، نه دو حزبی که تنها از لحاظ اسم دو حزب باشد . بگذارید بدانیم کدام دست را باید خرد کرد ، از يك طرف روزنامه نگاران و رأی دهندگان و خلاصه افکار عامه و از طرف دیگر جوانان و همه آن عده را که ستایشگر جوانان هستند ... و آنگاه که این جوانان از صدای سخنان بیهوده شان سرسام گرفتند ، این نفع مسلم به دست ما می آید که بودجه را به مصرف برسانیم ...

۱- Globe اسم روزنامه ای است .

۲- مقصود «پیشگرو» است .

اینجا باز هم رشته سخن گست .

مسیودولامول به کسی که رشته سخن را بریده بود ، با تکبر و سهولتی شایسته تحسین گفت :

— مسیو، شما به مصرف نمی رسانید... اگر این حرف به اتان بر می خورد، باید بگویم که چهل هزار فرانک به حساب بودجه مملکت و هشتاد هزار فرانک از مواجبی که به پادشاه مملکت داده می شود ، فرو می دهید ...

بسیار خوب ، مسیو، چون ناگزیرم می کنید ، با کمال تهور خودتان را شاهد می آورم... شما مثل اجداد بزرگوارتان که همراه سن لویی به جهاد صلیبی رفتند ، باید در مقابل این یکصد و بیست هزار فرانک حداقل یک هنگ ، یک گروهان ، چه می گویم !.. نیم گروهان نشان بدهید، اگر چه عده افراد آن سرتاپا پنجاه نفر باشد، اما پنجاه مرد آماده نبرد که تا جان به تن دارند، در راه حق جانپازی کنند. شما جز مشتی فراش که در صورت بروز انقلاب ، مایه ترس خودتان خواهند شد، کسی ندارید .

تا روزی که در هراپالت نیروی مرکب از پانصد مرد جانپاز به وجود نیاورده اید ، مردم تحت سلطنت ، محراب و طبقه اشراف در خطر انحلال است ، اما مقصود من از جانپازی ، داشتن شجاعت نژاد فرانسوی نیست ، مقصود این است که گذشته از این شجاعت، ثبات و استقامت نژاد اسپانیایی هم در میان باشد. نیمی از این دسته باید از فرزندان ما ، از برادرزادگان و خواهرزادگان ما و خلاصه از اولاد نجبای پاک گوهر به وجود بیاید . هر یک از این افراد باید روستایی ساده و صدیق و درستکاری مثل کاتلینو^۱ در کنار خود داشته باشد، نه فردی از افراد پرگویی طبقه دوم .. که اگر ۱۸۱۵ دوباره پیش آید، آماده است که گوکارو سرننگ را به اهتزاز در بیاورد . نجیب زاده ما به این روستایی تعلیم خواهد داد و این روستایی در صورت امکان برادر همشیرا خواهد شد . هر یک از ما باید برای تشکیل این دسته کم شمار و جانپاز پانصد نفری در هراپالت از خمس درآمد خود بگذرد... آنگاه می توان به اشغال مملکت از جانب بیگانگان امیدوار بود.

تا روزی که شما به پادشاهان بیگانه نگویید که بیست هزار نجیب زاده برای

۱- Cathelineau بناراده ای بود که به مقام فرماندهی تایل آمده بود. در جنگهای خونینی که در دوره انقلاب در «وانده» Vendée در گرفت رشادت شگرفی نشان داد و در موقع حمله به نانت Nantes کشته شد (۱۷۵۹-۱۷۹۳)

باز کردن دروازه‌های فرانسه به روی ایشان و برای اسلحه برداشتن آماده‌اند، به گفته‌های پتان گوش نخواهند داد. خواهید گفت که این خدمت دشوار است. سروران من، این قیمت سرهای ما است. میان آزادی جراید و هتیمای به عنوان اعیان و اشراف، جنگ حیات و ممات برپا است. بروید، صنعتگر یا دهقان بشوید یا تفنگکشان را به دست بگیرید و اگر دلقان خواست ترسو باشید اما نادان نباشید. چشمه‌ها را باز کنید.

من با آن عبارت سرود فرقه ژاکوبین به شما می‌گویم: **گردانهای پتان را تشکیل دهید.** آن وقت **گوستاو آدولف** پاک نژادی پیدا خواهد شد که از مشاهده خطر بر بالین اصل سلطنت دلش بگیرد و چون تندباد سبید فرسنگ از مرزهای کشورش دور شود و همان کاری را در راه شما انجام بدهد که **گوستاو** محض خاطر شاهزادگان پرستان مذهب انجام داد. تا کی این حرف بی‌عمل؟ پنجاه سال دیگر، در اروپا جز رئیس‌جمهور چیز دیگری وجود نخواهد داشت. دیگر پادشاهی در این دیار دیده نخواهد شد. و به اتفاق این سه حرف شما کشیشان و نجباء هم از میان خواهند رفت... من دیگر جز **«کاندیدا»** هایی که کارشان نرد محبت با ختن با توده‌های کثافت بار باشد، چیزی نمی‌بینم.

بیهوده می‌گویید که فرانسه اکنون ژنرال متعبر و متنفذی که نزد همه معروف و محبوب باشد، ندارد... که سازمان سپاه تنها به نفع تاج و تخت و محراب است... که هر چه کهنه سر باز هست، از دست سپاه گرفته‌اند، در صورتی که هر يك از هنگهای پروس و اتريش پنجاه استوار و گروهبان دارد که جنگ دیده‌اند. دوست هزار نفر جوان وابسته به خرده بورژوازی دلدادۀ جنگ هستند... مردی موقر و متین به لحنی خود پستدانه گفت:

— ذکر حقایق ناگوار موقوف!

از قرار معلوم این شخص در مناصب کشیشی بسیار پیش رفته بود، چه مسیو دولامول به عوض آنکه از این سخنان خشمگین بشود، لبخندی زد و این لبخند از نظر ژولین اشاره‌ای پر معنی بود.

سروران من، ذکر حقایق ناگوار موقوف! مطلب را خلاصه کنیم... از کسی که سخن از قطع پای شقاقلوس گرفته‌اش در میان باشد، بسیار ناشایسته

۱- Gustave - Adolphe پادشاه سوئد که در سال ۱۵۹۴ به دنیا آمد و از

سال ۱۶۱۱ تا ۱۶۳۲ پادشاه سوئد شد. مردی صاحب نبوغ و بسیار جاه‌پرست بود. سپاه سوئد را جان تازه‌ای داد و در جنگ سی ساله به حمایت پروتستانهای آلمان برخاست.

خواهد بود که به جراح خود بگوید : این ساق معلول بسیار سالم است ...
از این مقایسه معذرت می‌خواهم، سروران من ! ... دوك ... بزرگوار
جراح ما است^۱.

ژولین دردل خود گفت:

- عاقبت راز بزرگی به زبان آمد... من امشب به سوی ... خواهم تاخت.

۱- مقصود دوك دولینکتون فرمانده سپاهیانى است كه خاك فرانسه را در
اوایل دوره تجدید سلطنت گرفته بودند.

روحانیون و جنگلها و آزادی

La première loi de tout être
c'est de se conserver, c'est de
vivre. Vous semez de la ciguë
et prétendez voir mûrir des épis !

Machiavel

نخستین قانون هر موجودی صیانت نفس
است و زندگی. شما شوکران می افشانید و
انتظار دارید که خوشه ستم به بار آید !

ماکیاویل

آن شخص موقر و متین همچنان سخن می گفت . خوب پیدا بود که اطلاعی
دارد . در بیان حقایق بزرگ ذیل ، فصاحتی دلربا و به اندازه به کار می برد که
ژولین را خوش آمد :

اولا انگلستان برای مساعدت به ما دیناری پول ندارد . آنجا دوره
دوره اقتصاد وهیوم^۱ است حتی مقدس ها^۲ هم به ما پول نخواهند داد و مسیو
بروآم^۳ هم مسخره مان خواهد کرد .

ثانیا اگر ملای انگلیس نباشد ، محال است چیزی بیشتر از دو نبرد
از پادشاهان اروپا دید و دو نبرد برای مبارزه با خرده بورژوازی پس نخواهد بود .

۱ - Hume فیلسوف و مورخ انگلیسی که فلسفه تازه ای آورده است .
(۱۷۱۱-۱۷۷۶).

۲ - مقدس ها که در متن کتاب Les Saints خوانده شده اند ، همان پوریتن ها
Les Puritains هستند .

۳ - Lord Brougham مردی بود که در سیاست ثبات نداشت و اینجا نامش
به عنوان نماینده آزادیخواهی و مخالف مقدس ها آمده است .

ثالثاً تشکیل حزبی مسلح در فرانسه ضرورت دارد و اگر چنین حزبی به وجود نیاید، اصل سلطنت در اروپا حتی به این دو نبرد هم تن در نخواهد داد.

نکته چهارم که من به جرات می توانم به عنوان نکته ای روشن و آشکار عرضه بدارم این است :

اگر همراهی روحانیون در میان نباشد ، تشکیل حزب مسلح در فرانسه محال است . این نکته را به جرات می گویم ، برای اینکه اکنون در سدد اثبات آن بر خواهم آمد . باید همه چیز را به روحانیون داد .

اولا - برای آنکه روز سرگرم کارشان هستند و به وسیله اشخاص بسیار شایسته و پرمایه ای رهبری می شوند که دور از طوفان و انقلاب در سید قرسنگی مرزهای شما نشسته اند .

صاحبخانه فریاد زد :

- آه ! ارم ! ارم !

کاردینال با خروغ و فرور چنین گفت :

- آری ، مسیو ، رم ... به رغم آن مطالبه های کمابیش اسنادانه ای که در دوره جوانی شما رواج داشت ، من در سال ۱۸۳۰ به بانک رسا می گویم که اهل منبر ، به رهبری رم ، یگانه جماعتی است که می تواند با توده مردم سخن بگوید .

پنجاه هزار کشیش ، در روزی که از طرف پیشوایان گفته شود ، کلام واحدی را برای مردم بازمی گویند و ملت که گذشته از همه این چیزها سرباز فراهم می آورد ، از آوای کشیشان خود بیشتر از همه اشعار خرده و ریز دنیا به شور و هیجان خواهد آمد (این جمله خود فروشانه همه های برانگیخت) ...

کاردینال صدای خود را بلندتر کرد و گفت :

- نبوغ اهل منبر برتر از نبوغ شما است . همه آن گامها که شما به سوی این موضوع مهم یعنی داشتن حزبی مسلح در فرانسه برداشته اید ، از جانب ما برداشته شده است . در اینجا شواهدی به میان آورده شد ... چه کسی هشتاد هزار تفنگ به خوانده فرستاد ؟ ... و ...

اهل منبر تا روزی که جنگلهای خود را به دست نیاورد ، چیزی

ندارد^۱. در نخستین دقایق اشتعال ناپره جنگ ، وزیر دارایی به عمال خود می نویسد که دیگر جز برای پیشنهاد پول نیست. درحقیقت فرانسه ایمان ندارد و دوستدار جنگ است ، و هر کس که جنگی برای فرانسه فراهم بیاورد ، ازدو لحاظ محبوب ملت خواهد شد ، زیرا که جنگ کردن به قول عوام به منزله گرسنه نگهداشتن یسوعیون است . جنگ کردن به منزله استخلاص این دیوهای غرور و نخوت یعنی فرانسویان از خطر دخالت بیگانگان است.

از جانب حضار ، به نظر مساعد ، به سخنان کاردینال گوش داده می شد . کاردینال گفت : باید مسیو دو نروال^۲ از وزارت دست بردارد ، اسم او پیهوده خشم و هیجان به بار می آورد .

در گیر و دار این سخن ، همه به پا خاستند و در آن واحد سخن آغاز کردند. ژولین در دل خود گفت : اکنون باز هم مرا از سالون بیرون خواهند فرستاد. اما رئیس عاقل جلسه ، خود حضور و هستی ژولین را فراموش کرده بود .

همه چشمها در جستجوی مردی بود که ژولین باز شناخت . این شخص مسیو دو نروال نخست وزیر بود که ژولین در مجلس رقص مسیولو دوک دورتر دیده بود .

چنانکه روزنامه ها در مقام گفتگو از جریان مجلس می گویند ، تشنج به همتای شدت خود رسید . پس از یک ربع ساعت ، دوباره اندکی سکوت برقرار شد .

آنگاه مسیو دو نروال به پا خاست و لحن حواری مناشانه ای به خود بست و به آوای عجیبی گفت :

— هیچ تأکید نمی کنم که من علاقه ای به صدارت ندارم .

واضح است که اسم من در نتیجه برانگیختن عده ی بسیاری از عناصر میانه رو بر ضد ما ، قوای ژاکوبنها را دوبرابر می کند ... از اینرو ، من ممکن بود به طبیب خاطر کنار بروم . اما راه خدا بر عده کمی از مردم نمایان است . در این هنگام خیره خیره به سوی کاردینال نگریست و گفت : امان و وظیفه ای

۱- در دوره انقلاب ، جنگلها از دست کلیسا و اهل منبر گرفته شد . اما در اوایل دوره تجدید سلطنت گفتگو بر سر این بود که این جنگلها دوباره به علمای دین داده شود . آزادیخواهان را با این امر مخالفت بود اما انجمن کشیشان هرگز از مطالبه این چیزها دست برنداشته بود .

۲- Nerval در این باره توضیح داده ایم.

دارم . خدا بهمن گفته است یاسرت بهزیر گیوتین خواهد رفت یا بساط سلطنت را از نو درفرانسه مستقر خواهی کرد و دومجلس شوری و اعیان را بهوضعی که در دوره سلطنت لویی پانزدهم داشت ، درخواهی آورد . و من این کار را **خواهم کرد ..**

لب ازسخن فروبست ، بهجای خود نشست و سکوتی بزرگ بهمیان آمد . ژولین در دل خود گفت : خوب بازیگری است . اما این بارهم مانند همه ایام دیگر که مردم را پیش از اندازه دارای هوش و فراست می پنداشت ، در اشتباه بود ... مسیودونروال که در نتیجه مباحثه های چنان شب گرم و پرشوری دستخوش هیجان شده بود و مخصوصاً در نتیجه صداقت و صراحت مباحثه به التهاب اقتاده بود ، در آن لحظه به رسالت خود ایمان داشت . این مرد با آن شجاعت بزرگ خود از حس تمیز بهره ای نبرده بود .

در اثنای سکوتی که از پی جمله زیبای من این کار را **خواهم کرد** به میان آمد ، ساعت زنگ نیمه شب را نواخت . ژولین پنداشت که در زنگ ساعت چیزی بر صلابت و منحوس هست ... گرفتار تأثر شده بود .

مباحثه بزودی با نیرویی متزاید و مخصوصاً بازود باوری تصور ناپذیری از سر گرفته شد . ژولین در برخی از دقائق در دل خود می گفت : این اشخاص به وسیله ای زهر به خورد من خواهند داد . اینگونه مطالب را چگونه در حضور یکی از افراد توده مردم به زبان می آورند ؟

دو ساعت از نیمه شب گذشته بود اما هنوز مباحثه دوام داشت . صاحبخانه از مدتی پیش خفته بود . مسیودولامول برای تجدید شمعها ناگزیر زنگ زد . مسیودونروال نخست وزیر یکساعت و سه ربع از نیمه شب گذشته ، بیرون رفته بود اما تا آن دم چندین بار در آئینه ای که کنارش جا داشت ، به مطالعه صورت ژولین پرداخته بود . چنین می نمود که عزیمت این شخص خاطر همه را آسوده کرده باشد .

هنگامی که خدمه سرگرم تجدید شمعها بودند ، مرد جلیقه پوش به کسی که کنارش نشسته بود ، آهسته چنین گفت : خدا می داند که این مرد به شاه چه خواهد گفت ! ممکن است مارا مشتی احمق و سزاوار تمسخر به قلم بدهد و آینده مارا تباه کند .

باید اذعان داشت که این مرد خود پسندی کم فطری و حتی وقاحت دارد که به اینجا می آید . پیش از رسیدن به صدارت اینجا دیده می شد . اما وزارت

همه چیز را تغییر می دهد و همه منافع و علائق انسان را در کام خود فرو می برد و می بایست این نکته را دریافته باشد .

ژنرال سابق بناپارت به محض خروج وزیر، چشمانش را بسته بود. در این موقع از وضع مزاج و زخمهای خود سخن گفت و به ساعت خود نگریست و بیرون رفت .

مرد جلیقه پوش گفت :

شرط می بندم که سرتیپ پی نخست وزیر می دود... اکنون از حضور خود در این مجلس معذرت خواهد خواست و خواهد گفت که زمام ما را در دست دارد .

هنگامی که خدمه نیمه خفته از تمویض شمعها آسوده شدند ، رئیس جلسه گفت :

— اجازه بدهید که سرانجام به مشاوره بپردازیم و دیگر برای اقلان همدیگر نکوشیم . بیایید در فکر تنظیم یادداشتی باشیم که چهل و هشت ساعت دیگر در برابر چشمهای دوستان خارج ما خواهد بود. در این مجلس از وزراء سخن گفته شد. اکنون که مسیو دونروال از اینجا رفته است، می توانیم بگوییم که بود و نبود وزراء از لحاظ ما یکسان است . ما هر کاری را که بخواهیم می توانیم به گرد نشان بگذاریم.

کاردینال به لبخندی ظریف این سخنان را تأیید کرد.

اسقف جوان آگد بالتهای مکتوم و آمیخته به اجبار که زاده پرشورترین تعبها بود، چنین گفت :

— به گمان من، آسانترین کارها این است که موضع خودمان را به اجمال در نظر بگیریم . اسقف تا آن موقع لب فرو بسته بود . و چشمش که ژولین ابتداء سکون و ملایمتی در آن دیده بود، پس از نخستین ساعت مباحثه به شدت برافروخته بود... و اکنون روحش چون مواد گداخته کوه وزوو Vésuve طغیان داشت .

چنین گفت :

— از سال ۱۸۰۶ تا ۱۸۱۴ یگانه اشتباه انگلستان این بود که خود بی واسطه با ناپلئون دست به کار نشد . روزی که این مرد مشتی دوک و حاجب به وجود آورد و بساط سلطنت به راه انداخت و وظیفه ای که خداوند به او وا گذاشته بود، خاتمه یافته بود. دیگر جز کشته شدن به درد چیزی نمی خورد. کتاب مقدس در موارد عدیده راه دفع متمکران را به ما یاد داده است .

(در اینجا چندین جمله به زبان لاتین آورده شد).

امروز ، دیگر موضوع ، موضوع کشتن يك تن نیست ، باید پاریس را کشت^۱ . سرتا سر فرانسه پیرو پاریس است . تجهیز پانصد نفر در هر ایالت به چه درد می خورد ؟ کار پر خطری است که سردراز دارد . در کاری که مربوط به پاریس است پای فرانسه را به میان آوردن چه فایده ای دارد ؟ تنها شهر پاریس است که با آن روزنامه ها و سالونهای خود پدی کرده است . خدا این بابل جدید را نابود کند .

میان محراب و پاریس باید کار یکسره شود . این سانحه حتی از لحاظ دنیوی هم به نفع تخت سلطنت است . پاریس چرا در دوره بنا پارت جرأت تنفس نداشت ؟ موضوع را از توپ سن روک^۲ پیرسید ...

سرانجام سه ساعت از نیمه شب گذشته بود که ژولین به اتفاق مسیو دولامول بیرون رفت .

مارکی خجل و خسته بود . و هنگامی که با ژولین حرف می زد ، بار اول بود که تمنی و التماسی در لحن سخنش پدیدار شد . می خواست از او قول بگیرد که از جوششهای غیرتی که به حکم تصادف دیده بود ، هر گز پرده برندارد . (دو کلمه « جوششهای غیرتی » از دهان شخص مارکی بیرون آمده بود) ... تادمی که دوست خارج ما برای شناختن جوانان دیوانه ما سخت در مقام اصرار بر نیامده باشد ، از این مقوله با او حرف نزنید . سقوط دولت چه تأثیری در حال ایشان خواهد داشت . کار دینال خواهند شد و به رم پناه خواهند برد و ما در قصور خودمان به دست دهقانها کشته خواهیم شد .

۱ - از آوریل ۱۸۲۷ ناخشنودی مردم پاریس از وزراء آشکار بود . حوادث روزهای ژوئیه سال ۱۸۳۰ آرام آرام فراهم می آمد . روزی که به هنگام سان دیدن شاه از گارد ملی (۲۹ آوریل ۱۸۲۷) فریادهای فتنه انگیزی از حلقوم مردم بیرون آمد ، استاندال در نامه ای به یکی از دوستان خود چنین نوشت ، « ملتیی که مرده شمرده می شد ، نشان داد که زنده است » .

۲ - Saint-Roch یکی از کلیساهای پاریس است که در کوچه سنت او نوره جای دارد . در دوره انقلاب کبیر به فرمان ناپلئون عده ای از دشمنان و رقبای کنوانسیون روی پله های این کلیسا تیرباران شدند .

یادداشت پنهانی که مارکی دولامول بر حسب صورت مجلس بیست و شش صفحه‌ای ژولین فراهم آورد ، سرانجام چهار ساعت و سه ربع از نیمه شب گذشته آماده شد .
مارکی گفت:

— من از سخت خستگی می‌میرم ، و این امر از این یادداشت که پیاپی وضوح ندارد ، معلوم است و بیشتر از هر کاری که در عمر خود کرده‌ام از آن بدم می‌آید . دوست عزیز ، بروید چند ساعت به استراحت پردازید ... و از ترس آنکه شمارا بر بایند ، من در خوابگاهتان را بادت خودم قفل می‌کنم .
فردای آن روز ، مارکی ژولین را به قصر محزی و منفردی برد که بسیار از پاریس دور بود . آنجا ، به جمع عجیب و غریبی برخوردند که ژولین اهل منبر پنداشت . گذرنامه‌ای به او داده شد که حاوی اسمی متعارف بود . اما مقصد سفر که ژولین پیوسته خود را در آن باره به جهالت زده بود ، در این گذرنامه به درستی نشان داده شده بود . یک هفته سوار کالسکه‌ای روباز شد .
مارکی از جانب حافظه وی هیچگونه نگرانی نداشت . ژولین یادداشت پنهانی را چندین بار برای او از بر خوانده بود ... اما سخت بیمناک بود که ژولین دستگیر شود .

هنگامی که ژولین از سالون بیرون می‌رفت ، مارکی دوستانه به او گفت:
— مخصوصاً قیافه جوان خود پستی را داشته باشید که برای اتلاف وقت به سفر می‌رود . شاید در مجمع دیشب ما چند دشمن برادر نما حضور داشتند ...
سفر بسیار سریع و سخت حزن آور بود . ژولین هنوز از چشم مارکی دور نشده بود که هم یادداشت پنهانی و هم وظیفه را از یاد برد و جز تحقیری که از ماتیلد دیده بود ، به چیزی نپرداخت .

در دهکده‌ای که چند فرسنگ از شهر «مس»^۱ Mets^۱ گذشته ، جای داشت مدیر چاپارخانه به او اطلاع داد که اسب تازه نفسی نیست . ساعت ده شب بود .
ژولین که سخت مکدر بود ، شام خواست . جلو در گردشی کرد و به نحوی غیر محسوس ، بی آنکه پیدا باشد ، پای در حیاط طویل نهاد . اسبی در آنجا ندید .

ژولین باخود می‌گفت:

— با اینهمه ، حال این مرد بسیار عجیب بود . چشم گستاخ بر اندازم

۱- شهری است در ۳۱۶ کیلومتری شمال شرقی پاریس.

می کرد .

کم کم ، چنانکه دیده می شود ، هر چیزی را که به او گفته می شد ، بدستی باور نمی داشت . در اندیشه آن بود که پس از شام بگریزد . و باز برای آنکه اطلاعی درباره ناحیه به دست بیاورد ، منزل خود را رها کرد و برای گرم شدن به آتش آشپزخانه به آنجا رفت . چه سروری که از مشاهده دوستش ایل سینیور جرونیمو خواننده معروف در آنجا به او دست نداد!

آوازه خوان ناپلی در صندلی دسته داری که به دستورش کنار آتش آورده بودند ، نشسته بود و به آوای بسیار بلند ناله می کرد و خود به تنهایی بیشتر از بیست دهقان آلمانی که حیرت زده در میانش گرفته بودند ، حرف می زد .

برژولین بانگ زد:

— این مردم خانه خراب کرده اند... قول داده ام که فردا در مایانس Mayence آواز بخوانم . هفت شاهزاده فرمانروا برای استماع آواز من به آن شهر شتافته اند . و به لحن معنی داری گفت : بیاید برای هوا خوری بیرون برویم .

چون صدقم در جاده رفت و از حدودی گذشت که امکان داشت آوای سخنش به گوشها برسد ، به ژولین گفت:

— می دانید چه خبر است ؟ این مدیر چاپارخانه آدم کلاه برداری است . هنگام گردش يك فرانك به بچه یی سروپایی دادم که همه چیز را به من گفت . در طولیله ای که آن سردهکده افتاده است ، بیشتر از دوازده اسب هست . مقصود این است که چاپاری به تأخیر بیافتد .

ژولین به لحنی معصوم گفت :

— حقیقه ؟

کشف تقلب همه دردها را دوا نمی کرد . می بایست به راه افتاد . و این کاری بود که از دست جرونیمو و دوستش بر نیامد . عاقبت آوازه خوان گفت : باید منتظر روز بود . سوء ظنی به ما پیدا کرده اند... شاید کارشان پاشما باشد یا

۱ - یکی از شهرهای آلمان است که در سال ۱۷۹۳ به محاصره نیروی فرانسه افتاد . چنانکه خود استاندال نوشته است ژولین در این شهر آن شخص مهم را که مقام سفارت داشت ، دید . استاندال این موضوع را در مقاله ای که در انتقاد از خود و درباره کتاب خویش نوشت ، اظهار داشته است .

من . فردا صبح دستور ناشتایی خوبی می‌دهیم . و هنگامی که سرگرم تهیه ناشتایی هستند به گردش می‌رویم . می‌گریزیم و اسب می‌گیریم و خودمان را به چا پارخانه دیگر می‌رسانیم .

ژولین که گمان می‌برد شخص جرونیمو هم برای سد راه و دستگیری او فرستاده شده باشد ، گفت :

— و اشیاء و اسباب شما چه می‌شود ؟

ناگزیر وقت آن شده بود که شام بخورند و به رختخواب بروند . ژولین هنوز در نخستین مرحله خواب بود که به صدای دوفری که بی‌تکلف خاطر در خوابگاه او حرف می‌زدند ، از خواب جست .

ژولین مدیر چا پارخانه را بازشناخت . فانوسی در دستش بود که می‌توان نور آن را به دلخواه پنهان داشت . نور فانوس متوجه صندوق کالسکه ، بود که به دستور ژولین به خوابگاه آورده بودند . همراه مدیر چا پارخانه مردی بود که آرام و آسوده به کاوش صندوق باز می‌پرداخت . ژولین جز آستینهای لباس او که به رنگ سیاه و بسیار فشرده بود ، چیزی تشخیص نمی‌داد .

با خود گفت :

— این ردای کشیشی است و تپانچه‌های جیبی را که زیر بالین خود جاداده بود ، آهسته به دست گرفت .

مدیر چا پارخانه می‌گفت :

— حضرت پیشنهاد ، بیمی به دل راه ندهید بیدار نمی‌شود
شرابی که به خوردشان داده شد ، از آن شرابی بود که خودتان تهیه فرموده‌اید .

پیشنماز جواب می‌داد :

— هیچگونه اثری از کاغذ نمی‌بینم . رخت فراوان و انواع و اقسام عطر و روغن و مشقی خرد وریز در این صندوق هست یکی از جوانان قرن ما است که در اندیشه عیش و عشرت است . بی‌شبهه حامل پیام آن دیگری است که از راه تصنع به لهجه ایتالیایی حرف می‌زند .

آن‌دو به قصد کاوش و جستجوی جیبهای لباس سفر ژولین به او نزدیک شدند . ژولین سخت به وسوسه افتاده بود که هردوشان را به عنوان دزد به قتل برساند . این امر کمترین عواقب ناگواری نداشت . به شدت مایل به این

کار بود ، باخود گفت : احمقی بیش نخواهم بود . و وظیفه‌ای را که به عهده دارم به مخاطره خواهم انداخت . هنگامی که کاوش لباس ژولین خاتمه یافت ، راهب گفت : از این جوان بوی سیاستمداری نمی‌آید : دور شد و کارخردمندانه‌ای کرد که دور شد .

ژولین باخود می‌گفت :

— اگر در رختخوابم به من دست بزنند ، وای به حال او ! ممکن است برای آن آمده باشد که خنجری در قلب من فروبرد و این کاری است که من بر خود هموار نخواهم کرد .

پیش نماز برگشت . ژولین چشمانش را نیمه باز کرده بود . دستخوش چه تعجیبی که نشد ! این مرد راهب کاستاندا^۱ بود ! در واقع با اینکه آن دونفر می‌خواستند بسیار آهسته حرف بزنند ، ژولین از ابتداء چنین پنداشته بود که یکی از آواها را باز شناخته است . ژولین گرفتار میل بیرون از اندازه‌ای شد که زمین را از لوث وجود یکی از پیرگترین و پستترین ارادل زمانه پاک کند .. باخود گفت :

— اما وظیفه‌ای که به عهده دارم ، چه می‌شود ؟

پیش نماز و دستیارش بیرون رفتند . يك ربع ساعت پس از آن ، ژولین چنان وانمود که از خواب بیدار گشته است . بانگ برآورد و همه سکنه خانه را بیدار کرد .

فریاد می‌زد :

— اینجا زهر به خورد من داده اند ، در عذاب مدهشی هستم . بهانه‌ای می‌خواست که به یاری جرونیمو برود ... و او را دید که از لودانومی^۲ که در شراب بود کم و بیش به حال اختناق افتاده است .

ژولین که از چنین مسخره‌ای بیمناک بود ، هنگام شام خوردن ، شکم خود را به وسیله شکلاتی که از پاریس آورده بود ، سیر کرده بود . توفیق پیدا نکرد که جرونیمو را چندان بیدار کند که به عزیمت وادارد . آوازه خوان می‌گفت :

۱- رسالتی که به ژولین واگذاشته اند ، بسیار ابهام دارد . از چندین لحاظ چنین می‌نماید که این رسالت نتیجه دسایس انجمن کشیشان باشد و اینجا می‌بینیم که رئیس پلیس همین انجمن کوشش دارد که این نقشه را نقش بر آب کند .

۲- Laudanum سم مایمی است که از تعفین افیون به دست می‌آید .

— اگر تمام سرزمین ناپل را هم بدهند ، اکنون نمی توانم ازلنت خواب چشم ببوشم .

— هفت شاهزاده را چه باید کرد ؟

— بگذار در انتظار بمانند .

ژولین یکه و تنها به راه افتاد و بی آنکه حادثه دیگری رخ دهد ، به نزد آن شخص شخیص رسید . از صبح تا ظهر بیهوده اجازه تشریف خواست . خوشبختانه در حدود ساعت چهار ، دوک در صدد هوا خوری برآمد ، ژولین دید که پیاده بیرون آمده است . دیگر درنگ جایز نشمارد و به او نزدیک شد و صدقه خواست . چون به دو قدمی آن شخص بزرگ رسید ، ساعت مارکی دولامول را از جیب درآورد و به تصنع و تظاهر نشان داد . بی آنکه به رویش نگرسته شود ، به او گفته شد : **دورادور از بی من بیایید .**

پس از پیمودن ربع فرسنگی ، دوک ناگهان به قهوه خانه ای تنگ پای نهاد . و در یکی از حجره های این پستترین مهمانخانه بود که ژولین افتخار پیدا کرد که چهار صفحه خود را برای دوک از بر بخواند . و هنگامی که تقریر ژولین پایان یافت ، دوک به او گفت :

— از نو بگویید و آهسته تر پیش بروید .

شاهزاده چیزهای یادداشت کرد . پیاده به نزدیکترین «چاپارخانه» بروید . اسباب و اشیاء و کالسه تان را اینجا رها کنید . به ترقیبی که بتوانید به استراسبورگ بروید ، و روز بیست و دوم ماه (آن روز دهم ماه بود) نیم ساعت از ظهر گذشته در این قهوه خانه حاضر باشید . تا نیم ساعت دیگر از اینجا بیرون نروید . ساکت !

یگانه سخنی که ژولین شفت همین چیزها بود . و آن بس بود که او را به بزرگترین تحسینها وادارد . در دل خود گفت : قضایا را اینگونه شرح می دهند . اگر این مرد بزرگ حرفهای آن پرگویان سودا زده روز پیش را می شنفت ، چه می گفت ؟

ژولین در ظرف دو روز به استراسبورگ رسید . چنین می پنداشت که هیچ کاری در آن شهر ندارد . راه خود را سخت کج کرد . اگر این راهب کاستاند خبیث مرا باز شناخته باشد ، کسی نیست که به سهولت جای پایم را گم کند ... و چه لذتها خواهد برد که به من بخندد و وظیفه ای را که بر عهده دارم نقش بر آب کند .

راهب کاستاند که رئیس پلیس انجمن کشیشان در سراسر مرز شمال بود ، خوشبختانه او را باز نشناخته بود . ویسوعیون استراسبورگ ، با اینکه حرارت و غیرت بسیار داشتند ، ذره ای در صدد توجه به ژولین بر نیامدند که با آن نشان و سرداری آیرنگش حالت سرباز جوانی را داشت که سخت پایند ظاهر خود باشد .

استراسبورگ

Fascination ! tu as de l'amour
toute son énergie , toute sa
puissance d'éprouver le malheur .
Ses plaisirs enchanteurs , ses
douces jouissances sont seuls au-
delà de ta sphère . Je ne pouvais
pas dire en la voyant dormir :
elle est toute à moi , avec sa
beauté d'ange et ses douces
faiblesses ! La voilà livrée à ma
puissance, telle que Le ciel le fit
dans sa miséricorde pour enchanter
un cœur d'homme .

Ode de Schiller

ای افونگری ! همه آن نیرو و همه آن
قدرت احساس غم و بدبختی که در عشق هست،
در لوست . تنها خوشیهای افونگرا نه و
لذتهای شیرین آن از دایره دنیای تو بیرون
است . هنگامی که او را در بستر خواب
می دیدم، نمی توانستم بگویم که با آن وجاحت
فرشته آسای خود و آن ضعف دل انگیزش در
عشق من است ! و اکنون به همان صورتیکه
خدای مهربان به رحمت خود برای تسخیر
دلها آفرید، به دست من سپرده شده است .

غزل از شیلر

زولین که می بایست مدت یک هفته در استراسبورگ به سر ببرد، کوشش داشت
که از راه اندیشه های افتخار سر بازی و حانیازی در راه وطن انصراف خاطر ی
برای خود فراهم بیاورد . پس عاشق بود ؟ هیچ نمی دانست . یگانه چیزی که
می دانست این بود که در روح پر از قلق و نگرانیش مایه تلذرا سلطان مطلق سعادت
و تخیل خود می دید . برای آنکه اسیر پنجه یأس نشود ، به تمام نیروی خصیصه و
فطرت خود احتیاج داشت . توجه به هر چیزی که رابطه ای با مادموازل دولامول
نداشت، خارج از حیطه قدرت او بود . در ایام گذشته، جاه پرستی و پیروزیهای

ساده غرور و نخوت، تخیل او را از احساسی که مادام دورنال در دلش برانگیخته بود، منحرف می‌داشت. اکنون همه چیز در وجود ماتیلد مستهلك بود و او را درهمه جای آینده خود پیدا می‌کرد.

ژولین، در این آینده، قیافه شکست و ناگامی را به هر سومی دید. موجودی که در وریر آنهمه پرنخوت و آنهمه غرور بود، گرفتار تواضعی مفرط و مضحك شده بود.

سه روز پیش، بی‌شك راهب‌کاستاندر با حفظ ولعت می‌کشت و اگر در شهر استراسبورگ بچه‌ای با او به نزاع بر می‌خاست، بی‌شبهه حق را به جانب بچه می‌داد. و چون به یاد رقبا و دشمنانی می‌افتاد که در زندگانی خود دیده بود، پیوسته خویشتن را مقصر می‌دید.

برای اینکه، اکنون، آن تخیل نیرومندی که در ایام گذشته برای او پروزیهای بس درخشانی در صفحه آینده می‌نگاشت، دشمن آشتی ناپذیر وی شده بود.

تنهایی مطلق که در زندگی مسافر پیدا شده بود، بر سلطه این تخیل سیاه می‌افزود. دوست چه گنجینه‌ای بوده است! ژولین با خود می‌گفت: قلبی هست که محض خاطر من در تپش باشد؟ و اگر دوستی پیدا کنم مگر به حکم شرف نباید سکوت جاودانی پیشه کنم؟

در جنگ غم‌واندوه، سوار بر اسب، در اطراف کهل^۱ به گردش بود... و آن قصبه‌ای است کنار رود رن که دره^۲ و گوویون سن سیر^۳ نامش را جاودانی ساخته‌اند. یکی از دهاقین آلمان جویها و راهها و جزایر رود رن را که در سایه شجاعت این فرماندهان بزرگ نام و شهرتی به دست آورده‌اند، نشان می‌داد. ژولین که لکام اسب را به دست چپ داشت، با دست راستش نقشه بسیار گرانمایه‌ای را که زینت بخش یادداشت‌های مارشال سن سیر است، باز کرده بود. غریو

۱ - Kehl شهری است در آلمان که در ساحل راست رودخانه رن در مقابل استراسبورگ جای دارد.

۲ - Desaix ژنرال فرانسوی (۱۸۶۷ - ۱۸۰۰) که شهر کهل را به تصرف درآورد و مدت دو ماه از آن به دفاع پرداخت.

۳ - Gouvion Saint - Cyr مارشال فرانسوی (۱۷۶۴ - ۱۸۳۰) که صحنه‌های درخشانی در زندگی دیده می‌شود ... به سال ۱۷۹۷ دفاع از شهر کهل مایه اشتها وی شد.

مهرتی مایه آن شد که سرش را بلند کند .

پرنس کورازوف بود، همان دوستی که چندماه پیش در لندن نخستین اصول خود پسندی و سخافت عالم بزرگان را بر او آشکار نموده بود. کورازوف که به این فن بزرگی پا بسته بود و روز گذشته به استراسبورگ و یکساعت پیش به کهل رسیده بود و در سراسر عمر خود سطری درباره تاریخ محاصره ۱۷۹۶ نخوانده بود، همه چیز را با ژولین بازگفت. دهقان آلمانی تعجب زده به او می نگریست، چه تا آن اندازه زبان فرانسه می دانست که بتواند به اشتباههای بزرگ شاهزاده در بیان این مطلب پی ببرد. ژولین هزار فرسنگ از اندیشه های دهقان دور بود. به تعجب و حیرت به این جوان زیبا می نگریست و لطف اسب سواری او را می ستود.

با خود می گفت: چه طبیعت خوشی! شلوارش چه اندازه برازنده است. موهای سرش را به چه ظرافتی زده اند! افسوس! اگر من هم چنین جوانی بودم، شاید هاتیلد پس از آنکه سه روز دوستم داشت، از من بیزار نمی شد.

شاهزاده پس از اتمام داستان خود در باره محاصره کهل به ژولین گفت:

— قیافه تان مثل قیافه آن کشیشان صومعه لاتراپ است. شما شور آن اصول وقار و معانت را که من در لندن یادتان دادم، در آورده اید. قیافه نمکین قیافه شایسته ای نمی تواند باشد. باید قیافه ملال زده ای به خود بست. نمکین بودن نشانه این است که دستتان از چیزی کوتاه است، و درکاری شکست خورده اید.

این کار به منزله اظهار عجز و حقارت است. برعکس، اگر قیافه ملالت زده باشد، نشانه آن است که چیز بستری بیهوده کوشش داشته است که در نظر شما مقبول افتد. پس دوست عزیز، بدانید که اشتباه در این زمینه تا چه حد خطر دارد.

ژولین سکه ای به سوی دهقانی انداخت که دهانش از حیرت باز مانده بود و تعجب زده به سخنان آندو گوش می داد.

شاهزاده گفت:

— خوب، در این کار لطفی هست، تحقیر بزرگوارانه ای هست! بسیار خوب! واسبش را به تاخت آورد و ژولین، که روحش سرشار از تحسینی آمیخته

به حماقت بود ، از پی شاهزاده روان شد .

آه ! اگر چنین جوانی بودم ، او « کروازنوا » را بر من ترجیح نمی داد ! عقل ژولین هر چه از اعمال خنده آور شاهزاده آزرده تر می گشت ، خویشتن را به جرم خودداری از تحسین این اعمال خوارتر می شمرد و به این عنوان که از این چیزها بهره ای ندارد ، خود را بدبخت می پنداشت . تنفر از خود ، بیشتر از این نمی تواند باشد !

شاهزاده او را سخت غمگین می دید : در مراجعت به استراسبورگ به ژولین گفت :

— آه ، عزیزم ، این چه قیافه ای است ؟ مگر همه پولاتان را باختناید یا خدا نکرده گرفتار هنر پیشه ای شده اید ؟

روسها پیرو رسوم و آداب فرانسویان هستند اما پیوسته در این میان پنجاه سال فاصله هست . و اکنون به قرن لویی پانزدهم پا نهاده اند .

این مطالبه ها که درباره عشق به زبان می آمد ، اشک به چشمان ژولین آورد . ناگهان با خود گفت : چرا نباید نظر مردی را که اینهمه دوستداشتنی است ، جویا بشوم ؟

به شاهزاده گفت :

— آری ، دوست عزیز ! من که اکنون در استراسبورگ دیده می شوم ، عاشق دیوانه ای هستم ... حتی عاشق از چشم افتاده ای ... زن دلفریبی که دریکی از این شهرهای نزدیک سکونت دارد ، مرا پس از سه روز عشق رها کرده است و من از غم این تغییر روش می میرم . و زیر پرده استعاره ، و نامهای ساختگی ، روح و اعمال ماتیلده را با شاهزاده بازگفت .

کودرازوف گفت :

— دیگر بقیه را بازنگویید . برای آنکه به طیب خودتان اعتماد پیدا کنید ، خودم بقیه این درد دل را می گویم . شوهر این زن جوان ثروت سرشاری دارد ، به زبان دیگر ، از بزرگترین طبقه اشراف مملکت برخاسته است . و از قرار معلوم به چیزی مباهات دارد .

ژولین سری حرکت داد . دیگر شهادت سخن گفتن نداشت .

شاهزاده گفت :

— بسیار خوب ، من سه داروی بسیار تلخ دارم که باید بی درنگ به کار

بیرید .

یکی آنکه هر روز باید مادام *** را ببینید . . . خوب ، اسم این زن

چیست ؟

— مادام دو دبووا Madame de Dubois .

شاهزاده قهقهه زنان گفت :

— چه اسمی ! اما معذرت می خواهم ، در نظر شما بسیار گرانمایه است . اصل مطلب این است که هر روز به دیدن مادام دودووا بروید . مخصوصاً نباید بگذارید که شمارا سردمزاج و آزرده خاطر ببیند . قانون بزرگه قرن خودتان را به یاد بیاورید : رفتارشان مخالف آن چیزی باشد که انتظار می رود . خودتان را درست مثل يك هفته پیش از بر خوردار شدن از لطف و مرحمت او نشان بدهید .

ژولین با یأس و حرمان فریاد زد :

— آه : آنروزها آسوده بودم . گمان می بردم که دلم به حال اومی سوزد . شاهزاده گفت :

— پروانه خود را به آتش شمع کباب می کند و این تشبیهی است که به اندازه دنیای ما قدمت دارد .

یکی آنکه هر روز به دیدن او بروید .

دوم آنکه بایکی از زنان اجتماع او نرد عشق بیازید ، اما بی آنکه خودتان را سودا زده نشان بدهید . . . توجه دارید ؟ از شما چه پنهان که کارتان مشکل است . . . شما بازی در می آورید و اگر پی برده شود که بازی در می آورید ، نابود شده اید .

ژولین به لحنی حزن آلود گفت :

— او اینهمه فراست و کیاست دارد و من تا این حد از نعمت فراست و کیاست بی بهره ام .

— نه ، دوست عزیز ، مطلب این است که شما بیشتر از حد تصور من ، گرفتار عشق شده اید . مادام دودووا مثل همه زنانی که خدا نجات بیش از حد یا پول و ثروت سرشار به ایشان عطا فرموده است ، بی اندازه به خود می پردازد . به عوض آنکه به سوی شما بنگرد ، به سوی خود می نگرد و از اینرو خبری از شما ندارد . در جریان دو سه هیجان عشقی که به نیروی تخیل ، محض خاطر شما به آن تن درداد ، شما را قهرمان رؤیای خود می پنداشت ، نه به صورتی که حقیقه هستیید . . .

اما سورل عزیز، خانه‌تان خراب نشود، این چیزها اصول و مبادی کار است. مگر شما پاک بچه مدرسه هستید؟...

خوب! بیایید به این مغازه برویم. این کراوات مشکی دلفریب را ببینید، انگار از دست «جان آندرسن» مقیم «برنینگتن استریت»^۱ بیرون آمده است. خواهش دارم این کراوات را بگیرید و این طناب سیاه و زشت را که به گردن بسته‌اید، دور اندازید.

شاهزاده هنگام خروج از دکان نخستین «علاقه‌بند» استراسبورگ، چنین گفت:

— بگویید ببینم، اجتماع مادام دودو بوا چگونه اجتماعی است؟ خدایا! چه اسمی! سورل عزیز، از جا در نروید. اختیار به دست خودم نیست. با که فرد عشق خواهید باخت؟

— زنی که بزرگترین زن جانماز آبکش و دختر یکی از جوراب‌فروشان توانگر است... زنی که دارای زیباترین چشמהای دنیا است و بی‌اندازه از آن خوشم می‌آید. او بیش در نخستین صف زنان ولایت ما جادارد... اما با همه آن عظمتها که در او هست، اگر بر حسب تصادف کسی سخن از تجارت و دکان به زبان بیاورد، چنان سرخ می‌شود که دست و پای خود را گم می‌کند و بدبختانه پدرش یکی از سرشناسترین بازرگانان استراسبورگ بود.

شاهزاده خنده کنان گفت:

— بدینگونه اگر از صنعت حرف زده شود، اطمینان دارید که زیبای شما به فکر خودش می‌افتد نه به فکر شما. این ضعف مضحک بسیار گرانا به و بسیار مفید است... و نخواهد گذاشت که هرگز در برابر چشمان زیبای او کمترین دیوانگی از شما سرزنند... ظفر مسلم است.

ژولین در اندیشه مادام لامارshall دو فرواک بود که اغلب به عمارت دولامول می‌آمد. زیبای بیگانه‌ای بود که یکسال پیش از مرگ مارshall دو فرواک به عقد ازدواج او در آمده بود. گفتی بیگانه هدف سراسر زندگی این بود که دختر صنعتگر بودن خود را از یاد مردم ببرد و برای آنکه در شهر پاریس به چیزی شمرده شود، در رأس قوای فضیلت و تقوی جای گرفته بود.

۱ - John Andersen از قرار معلوم خیاط سرشناسی بوده است که در Burlington Street لندن دکان داشته است. آنروزها مدهای لندن رفته رفته رواج پیدا می‌کرد.

ژولین شاهزاده را از صمیم قلب می‌ستود ... برای آنکه دارای خودفروشیهای خنده‌آور او بشود، چه چیزها که نمی‌دادا. گفتگو در میان دودوست پایانی نداشت. کورازوف از خود بیخود شده بود. هرگز هیچ فرد فرانسوی این اندازه به سخنان وی گوش نداده بود. شاهزاده که مسحور و مفتون بود، با خود می‌گفت: به این ترتیب، توانستم به استادان خود درس بدهم و شنونده‌ای برای گفته‌های خود پیدا کنم...

دهمین مرتبه به ژولین می‌گفت:

— توافق کامل میان ما حاصل است. هنگامی که در حضور مادام دودو بوا با زیبایی جوان خود، دختر آن جورابفروش استراسبورگی، حرف می‌زنید، می‌ادا ذره‌ای سوداء در میانه دیده شود. برعکس، نامه‌هایتان باید سرشار از عشقی سوزان باشد. خواندن نامه عاشقانه‌ای که خوب باشد در نظر زنی چنانماز آبکش شاهانه‌ترین لذتهاست، دقایق متار که واستراحت است و در اینگونه دقایق دیگر بازی در نمی‌آورد، به جرأت به ندای قلب خود گوش می‌دهد. از اینرو، روزانه باید دو نامه نوشت.

ژولین که شجاعت از کف داده بود، گفت:

— هرگز، هرگز! من کوفته شدن درهاون را خوشتر از نوشتن سه جمله می‌دانم. دوست عزیز، از من جسدی پیش نمانده است، دیگر هیچ انتظاری از من نباید داشت. بگذارید کنار راه بمریم.

— وجه کسی حرف جمله‌نویسی باشما زد؟ من در صندوقچه لوازم و اسباب خود شش مجلد نامه عاشقانه دستنشته دارم. در آن میان برای هر گونه زنی نامه هست. و برای پارسا ترین زن دنیا نامه دارم. مگر کالیسکی Kalisky در ریچموند تراس^۱، در ناحیه‌ای که خودتان می‌دانید، در سه فرسنگی لندن، با زیباترین راهبه سراسرانگلستان نرد عشق نیاخت؟

هنگامی که ژولین دوساعت از نیمه شب رفته ازدوست خود جدا شد، دیگر چندان بدبخت نبود.

فرای آنروز، شاهزاده کاتبی خواست و دو روز پس از آن، ژولین صاحب پنجاه و سه نامه عاشقانه شماره‌دار شد، که به گرانمایه‌ترین و غم‌انگیزترین فضیلتها اختصاص داشت.

۱ - La - Terrasse - Richmond یا Richmond Terrace یکی

از بزرگترین کویهای بیرون شهر لندن است.

شاهزاده گفت :

— تعداد این نامه‌ها به پنجاه و چهار سرنزد، برای آنکه کالیسکی اسباب رانده شدن خود را فراهم آورد . اما ، چون یگانه غرض شما نرم کردن دل مادام دودو بوا است، چه می‌شود که دختر جورا بفروش پاشما بدرقاری کند ؟

هر روز به اسب سواری می‌رفتند . شاهزاده دیوانه ژولین شده بود . و چون راه ابراز این دوستی ناگهانی خود را نمی‌دانست، سرانجام پیشنهاد کرد که ژولین یکی از دختران عم وی را که از وراثت توانگر شهر مسکوبود، به زنی بگیرد... و از پس این پیشنهاد چنین گفت :

— و روزی که ازدواج صورت گرفت، در سایه نفوذ من و نشانی که بر سینه دارید، در عرض دو سال سرهنگ می‌شوید .

— اما این نشان را ناپلئون نداده است تفاوت بسیار است .

شاهزاده گفت :

— چه عیبی دارد؟ مگر اختراع ناپلئون نیست ؟ هنوز هم این نشان از هر حیث نخستین نشان اروپا است .

ژولین نزدیک بود این پیشنهاد را بپذیرد . اما وظیفه‌ای که به عهده داشت، وی را به نزد آن شخص بزرگ فرا می‌خواند . هنگامی که از کورازوف جدا می‌شد، قول نامه نوشتن داد. جواب آن یادداشت پنهانی را که آورده بود، گرفت و به سوی پاریس شتافت ، اما چون دوز پیاپی تنها به سربرد ، جدا شدن از فرانسه و ماتیله را شکنجه‌ای بدتر از مرگ دید . با خود گفت : با آن میلیون‌ها پول که کورازوف می‌گوید ، ازدواج نخواهم کرد اما نصایح او را به کار خواهم بست .

گفته از همه این چیزها ، فن اغواء زنان حرفه‌ او است ! بیشتر از پانزده سال است که تنها در اندیشه این موضوع است، زیرا که سی سال دارد... نمی‌توان گفت که فهم و فراست ندارد... مردی محیل و بسیار محتاط است. در اینگونه طبایع اثری از شور و اشتیاق و شعر نمی‌توان دید ، کارگشا است و همین مطلب دلیل دیگری است که به راه خطا نمی‌رود .

گزیری نیست . با مادام دوفرواک نزد عشق خواهم باخت .

شاید اندکی مایه ملال خاطر بشود ، اما به آن چشمها که اینهمه زیبا است و به چشمهایی که درد دنیا بیشتر از همه داشته‌است، شباهت دارد، خواهم نگریم .

ییکانه است . . . و روح تازه‌ای است که می‌توان درباره‌اش به مطالعه پرداخت .

دیوانه‌ام، موج از سرم می‌گذرد، باید نصایح دوستی را بکار بیندم و در این میان اطمینانی به خود نداشته باشم .

وزارت فضیلت

Mais si je prends de ce plaisir
avec tant de prudence et de
circonspection, ce ne sera plus
un plaisir pour moi.

من اگر برای تمتع از این لذت
ناگزیر از اینهمه حزم و احتیاط و ملاحظه
باشم، این لذت دیگر برای من لذتی نخواهد
بود.

Lope de Vega

لوپدو وگا

قهرمان ما به محض مراجعت به پاریس و خروج از دفتر مارکی دولامول
که از دیدن نامه‌هایی که به دستش داده شد سخت به تشویش افتاده بود، به
نزد کنت آلتامیرا شتافت. این بیگانه خوب رو گذشته از آنکه در نتیجه صدور
حکم مرگش امتیازی داشت، از وقار و متانت فراوان و سعادت تقدس هم برخوردار
بود. این دو حسن، و بیشتر از همه، اصالت و نجابت کنت بامیل و سلیقه مادام
دوفرواک که ملاقاتها با وی داشت، بسیار سازگار بود.

ژولین درمتهای وقار به کنت گفت که سخت عاشق مادامدوفرواک است.
آلتامیرا جواب داد:

— این زن پاکترین و بلند پایه‌ترین نمونه فضیلت و تنها کمی اهل ریا و
تکلف است. برخی از روزها معنی هر کلمه‌ای را که این زن به کار ببرد، می‌دانم
اما نمی‌توانم به مفهوم همه جمله پی ببرم... در مصاحبت او اغلب گمان می‌برم که
زبان فرانسه را چندانکه می‌گویند، نمی‌دانم، این آشنایی نام شما را بر سر

دربانها خواهد انداخت و وزن و اعتباری در محافل به شما خواهد داد . کنت آلتامیرا که روحی منظم و مرتب داشت ، گفت : بیایید به خانه بوستو برویم ، با مادام لامارshall نرد عشق باخته است ...

دون دیگو بوستو می آنکه چیزی به زبان بیاورد ، مانند وکیلی در دفتر وکالت خود ، مدتی آن دو را به توضیح و تشریح قضیه واداشت . وی صورت گوشه تالودوسیل مسکی ووقار و منانیت می نظیر داشت و از این گذشته کار بو نارو^۲ خوبی بود .

عاقبت به ژولین گفت :

— مطلب دستگیرم شد . . . لامارshall دو فرواک فاستی داشته است یا نه ؟ بدینگونه امید می به توفیق خودتان دارید ؟ مآله این است . اما باید بگویم که من به سهم خود شکست خوردم و اکنون که دیگر تکدر خاطری ندارم ، در دل خود به این استدلال روی می آورم : این زن اغلب تندخو است و چنانکه بزودی خواهم گفت بسیار هم کینه توز است .

من آن مزاج صراوی را که مزاج هوش و فراست است و بر همه اعمال انسان رنگی چون رنگه سوداء می دهند ، در او نمی بینم . برعکس ، و جاهت می نظیر خود و آن رنگه رخسار شاداب را در سایه خون سردی و سکون هلندی خویش به دست آورده است .

بطول و خون سردی تزلزل ناپذیر این اسپانیایی سیر و حوصله ژولین را از کف ربهوده بود و گاه به گاه اسواتی به ناخواه از دهانش بیرون می آمد .

دون دیگو بوستو باوقار و منانیت به او گفت :

— می خواهید به سخنان من گوش بدهید ؟

ژولین گفت :

۱ - Don Diego Bustos

۲ - Carbonaro به عضو فرقه Carbonari گفته می شد . فرقه

«کاربناری» که حزب سیاسی بود ، درخفا کار می کرد و چون افراد آن در ابتداء کار در جنگلها انجمن می کردند این اسم که به معنی (ذغال فروشان) است به آنان داده شده بود . این فرقه در اوایل قرن نوزدهم در ایتالیا به وجود آمد و در دوره تجدید سلطنت در فرانسه هواخواهانی پیدا کرد . مرام آن توسعه پیروزی افکار آزادیخواهانه و وحدت ایتالیا بود .

- سورت نژاد فرانسوی^۱ را عفو فرمایید . سرتاپا گوشم .
 - لامارشال دوفرواک به شدت کینه توز است . اشخاصی را که هرگز ندیده
 است ، وکلای دادگستری و آن ادبای بینوا را که مثل کوله^۲ ترانه ساخته اند
 با کمال شدت و قساوت تعقیب می کنند ... می دانید ؟

من جنون
 عشق ماروت
 به سردارم

و ژولین ناگزیر از سرتاپا به این ترانه گوش داد . اسپانیایی از آواز-
 خواندن به زبان فرانسه بسیار خوشحال بود .
 هرگز به این ترانه^۳ خدایی یا آنهمه بی تایی و نگرانی گوش داده نعد .
 و هنگامی که پایان یافت ، دون دیگو بوستو چنین گفت :
 - لامارشال وسایل انفصال گوینده^۴ این تصنیف را فراهم آورد :

روزی عاشق در میخانه ...

ژولین از این ترس به رعشه افتاد که میادا درصدد خواندن این تصنیف
 برآید ... بوستوتنها به تجزیه و تحلیل آن پرداخت . درحقیقت تصنیفی کفرآلود
 و دور از شرم و حیاء بود .
 دون دیگو گفت :

- چون لامارشال از این ترانه خشمگین شد ، گوشزدش کردم که زن
 بزرگواری مثل او هرچیزمهمل و مزخرف را که چاپ می زنند ، نباید بخواند .
 تقدس و وقار هرچه پیشتر بود ، بازم در مملکت فرانسه ، میخانه نظم و نثری^۵
 برای خود خواهد داشت . و چون مادام دوفرواک اسباب انفصال مصنف این
 ترانه را که افسری بینوا و بازنشسته بود ، از شغل هزار و هشتصد فرانکیش فراهم
 آورد ، به او گفت :

۱ - Furia Francese این دو کلمه ، عبارتی است که ایتالیاییها پس از
 ماکیاول برای توصیف شدت و سورت فرانسویان در نبرد فورنووو Fornovo
 به کار می بردند (۱۴۹۵) . و این اصطلاح پس از آن از طرف خود فرانسویان هم
 به کار رفته است .

۲ - Collé نمایشنامه نویسی و ترانه سرای فرانسوی (۱۷۰۹-۱۷۸۳) .

— حذر باید داشت . شما با اسلحه خودتان به این قافیه پرداز تاخته‌اید و اوممكن است با قافیه‌های خودش جواب شما را بدهد: فردا تصنیفی دربارهٔ فضیلت خواهد سرود ، سالونهای زرنگار هوادار شما خواهد بود و اشخاصی که خنده را دوست می‌دارند ، هجوهای او را باز خواهند گفت . میو ، می‌دانید که لامارشال دو فرواک چه جوابی به من داد ؟ — تمام پاریس خواهند دید که من در راه خدا به سوی شهادت می‌روم . این امر در فرانسه منظره‌ای تازه خواهد بود . و ملت راه تکریم نجات‌دهنده را خواهد گرفت . و آن روز خوشترین روز عمر من خواهد بود . هرگز چشمانش زیباتر از آن نبود ...
ژولین فریاد زد:

— و چشمهای او چشمهای آسمانی است .

— می‌بینم که عاشق هستید ... دون دیگو بوستو از پی این سخن ، با وقار و متانت گفت : پس آن مزاج صراوی^۱ که انسان را به انتقام وامی‌دارد ، در او نیست . و اگر باینهمه از اذیاء مردم لذت ببرد ، علت این است که زن بدبختی است و من او را گرفتار بدبختی درونی می‌بینم . از کجا معلوم که این زن جانماز آبکش از کار خود خسته نباشد ؟
اسپانیایی مدت یک دقیقه ، صامت و ساکت ، به سوی او نگرست و با متانت گفت :

— اصل مطلب اینجا است . و از این لحاظ است که شما می‌توانید امیدی داشته باشید . در آن مدت دو سال که من بندهٔ بسیار عاجز او بودم ، در این باره بسیار به تفکر پرداختم . همهٔ آیندهٔ شما ، عاشق محترم ، به این مسألهٔ بزرگ وابستگی دارد ، باید دید که این زن ، زن جانماز آبکشی است که از شغل خود خسته است ، یا زنی است که بدبختی او را به شرارت واداشته است ؟
سرانجام آلنا مرا از بحر سکوت بیرون آمد و گفت:

— یا همان است که بیست بار به شما گفته‌ام ؟ يك كلام ، نخوت نژاد فرانسوی ! ... روح مادام لامارشال طبعهٔ اندوهگین و عاری از احساس و عاطفه است ... و عاملی که مایهٔ بدبختی این روح می‌شود ، خاطره‌ای است که این زن از پدر خویش ، از آن پارچه فروش معروف دردل دارد . یگانه سعادتی که ممکن بود درد دنیا برای این زن وجود داشته باشد ، اقامت دره تولد^۲ و شکنجه دیدن

۱ - به نظر استاندال تأثیر مزاج در انسان بسیار مهم بوده است.

۲ - Tolède یکی از شهرهای اسپانیا

از راهب اعتراف شنوی بود که هر روز جهنم را بی پرده به او نشان بدهد.

هنگام خروج ژولین ، دون دیگو به لحنی سنگینتر به او گفت:

— از آلتامیرا شنیدم که شما از یاران ما هستید و روزی، برای آنکه بتوانیم آزادیما را به دست آوریم، ما را یاری خواهید داد. از اینرو من هم می خواهم در این تفریح ناچیز دست شما را بگیرم. خوب است که شما با سبک انشاء لامار شال آشنا بشوید. این چهار نامه به قلم اوست.

ژولین فریاد زد:

— رونوشتی از این نامه ها بر می دارم و اصل هر چهار نامه را به خدمتمی آورم.

— و هرگز نباید کسی کلمه ای از آنچه گفتیم، از دهان شما بشنود.

ژولین فریاد زد:

— هرگز، قول شرف می دهم.

اسپانیایی گفت:

— پس خدا یار شما باشد! و ساکت و آرام، آلتامیرا و ژولین را تا لب

پله ها مشایعت فرمود.

این صحنه قهرمان ما را اندکی خوشحال کرد. ژولین تا مرحله تبسم پیش رفت. با خود می گفت: این هم آلتامیرای مقدس که مرا در اقدام به زنا یاری می دهد.

در خلال مدتی که دون دیگو بوستو بدینگونه سخنان سنگین می گفت، ژولین به زنگهایی که ساعت دیواری عمارت آلیگر *Aligre* زده بود، گوش داده بود.

وزنگ شام نزدیک بود، پس می توانست دوباره ماتیله را ببیند. به خانه بازگشت، با توجه ودقت بسیار لباس برتن کرد.

و آنگاه که از پله ها پایین می رفت، با خود گفت:

— این نخستین حماقت من!... باید دستورهای شاهزاده را موبه موبه کار بست. به اطاق خود بازگشت و یکدست لباس سفر که ساده تر از آن نمی توان بعدست آورد، در بر کرد.

در دل خود گفت: اکنون مسأله، مسأله نگاه است؟ ساعت تازه پنج و نیم شده بود و شام ساعت شش خورده می شد. این فکر به مغزش راه یافت که به سالون برود. سالون خلوت بود و چون چشمش به کاناپه ای افتاد، چندان گرفتار تأثر شد که اشک در چشمانش حلقه زد، بزودی گونه هایش

آتش گرفت. با خشم به خود گفت: باید این رقت قلب حماقت آمیز را از سر واکنم. اسرار مرا فاش خواهد کرد... برای آنکه سکون و ثباتی داشته باشد، روزنامه‌ای برداشت و سه چهارپایار از سالون به باغ رفت.

پس از آنکه لرزان و هراسان پشت بلوط تناوری پنهان شد، جرأتی به خود داد و به سوی پنجره مادموازل دولامول نگرست. پنجره سخت بسته بود. نزدیک بود بیهوش بر زمین افتد و مدتی به درخت بلوط تکیه داد. سپس با گامی لرزان به سراغ نردبان باغبان رفت.

حلقه‌ای که در ایام گذشته، به دست وی شکسته بود، هنوز درست نشده بود. درینا که اوضاع و احوال آن روزها با اوضاع و احوال امروز چه اندازه تفاوت داشت. ژولین، که زمام خود به دست هیجان جنون داده بود، در آن گیرودار، حلقه را بر لبان خود فشرد.

ژولین، پس از آنکه مدتی دراز از سالون به باغ و از باغ به سالون رفت به نحو محشی خسته شد. از این پیروزی که نخستین پیروزی بود، به شدت لذت برد. نگاهایم افسرده خواهد بود و پرده از راز دلم بر نخواهد داشت! کم کم مهمانان به سالون رسیدند. هر دفعه‌ای که در سالون بازمی‌شد، تشویش و اضطراب مرگباری در دل ژولین پدید می‌آمد.

سر سفره نشستند. مادموازل دولامول که پیوسته، بر حسب عادت، مهمانان را در انتظار می‌گذاشت، سرانجام به سالون آمد. و چون ژولین را دید، بسیار سرخ شد. از ورود ژولین اطلاعی نداشت. ژولین مطابق توصیه شاهزاده کورازوف به دستهای او نگرست، این دستها می‌لرزید. ژولین که خود در نتیجه این اکتشاف گرفتار هیجانی خارج از حدود هر گونه توصیف بود، چندان مسرت و سعادت داشت که جز خستگی چیزی در او دیده نشد.

مسئودولامول زبان به مدح وی گشود. لحظه‌ای پس از آن مارکیز با او حرف زد و درباره آن حالت خسته‌اش به او تبریک گفت. ژولین مردم با خود می‌گفت: نباید چندان به سوی مادموازل دولامول بنگرم. اما نگاهایم نیز نباید از او بگریزد. باید قیافه‌ای داشته باشم که یک هفته پیش از بدبختی خود داشتم... جاداشت که از پیروزی خود خشنود باشد... و در سالون ماند... و آنگاه که نخستین بار به زن صاحبخانه توجه و التفات داشت، همه کوششهای خود را در راه واداشتن حضار محفل او به سخن گفتن و گرم نگهداشتن بازار گفتگو به کار برد.

حسن ادب وی بی‌پاداش نماند: در حدود ساعت هشت ورود مادام لامار شال

دوفرواک خبر داده شد. ژولین از سالون گریخت و پس از آنکه با توجه و دقتی سرشار لباس بر تن کرد، بزودی به سالون بازگشت. مادام دولامول در قبال این اظهار احترام بی نهایت از وی خشنود شد و برای ابراز این مسرت خاطر از سفر وی با مادام دوفرواک سخن گفت: ژولین به نحوی در کنار لامار شال نشست که چشمانش از طرف ماتیلد دیده نشود. و چون جای خود را بدینگونه مطابق همه قواعد فن پیدا کرد، حیرت آمیزترین ستایشها را شازمادام دوفرواک کرد. نخستین نامه از پنجاه و سه نامه‌ای که شاهزاده کورازوف به او داده بود، با قطعه‌ای درباره این احساس آغاز می‌شد.

لامار شال دوفرواک خبر داد که در صداست به او پرابوفا (Opera-Buffer) برود. ژولین به آنجا شتافت. شوالیه دوبووازی را دید و شوالیه اورا به یکی از لژهای خوانسالاران پادشاه برد که درست کنار لژ مادام دوفرواک جای داشت. ژولین پیوسته به سوی او نگرست. در مراجعت به عمارت دولامول با خود گفت: باید یادداشت‌های دوران این محاصره را بنویسم، و گر نه حمله‌های خود را فراموش می‌کنم. و خویشن را به نوشتن دو سه صفحه درباره این موضوع ملال آور واداشت و اعجاب آور این بود که بدینگونه توانست مادامو از دولامول را کم و بیش فراموش کند.

ماتیلد وی را در دوران مسافرت تا اندازه‌ای از یاد برده بود و در دل خود می‌گفت: گذشته از همه این چیزها، موجود پیش پا افتاده‌ای است و نام او پیوسته بزرگترین اشتباه زندگیم را به یادم خواهد آورد. باید صداقه به سوی افکار پیش پا افتاده عقل و شرف بازگشت. زنی که این چیزها را فراموش کند، همه چیز را از دست می‌دهد. سرانجام به انعقاد پیمان آشتی با مارکی دو کروازنوا که از مدتی پیش آماده بود، روی خوش نشان داد. کروازنوا از شدت شادی دیوانه شده بود و اگر به او گفته می‌شد که این احساسی که در ماتیلد دیده می‌شود و برای او آنهمه موجب فخر و مباهات است، در باطن زاده تسلیم و توکل است، از این سخن سخت به حیرت می‌افتاد.

به دیدار ژولین همه افکار مادامو از دولامول دگرگون شد. با خود گفت: اگر صداقه به سوی عقل و احتیاط برگردم، جز او کسی شوهر من نیست و روشن است که باید به عقد او در پیایم.

انتظاری که از ژولین داشت تصدیق و مزاحمت و قیافه محنت زده بود. از این روجوابهای خود را آماده می‌کرد: چه یقین داشت که ژولین هنگام برخاستن

از سر سفره، کوشش به کار خواهد برد که چند کلمه‌ای با او حرف بزنند. اما به عوض آنکه چنین کاری صورت بگیرد، ژولین استوار در سالون ماند و نگاهش - خدا می‌داند با چه غذایی ۱ - حتی به سوی باغ هم برنگشت. ماداموازل دولامول در دل خود گفت: بهتر است این موضوع بیدرنکه روشن بشود. یکه و تنها به باغ رفت، ژولین آنجا نیامد. ماتیله بر گشت و در جوار درهای شیشه‌ای سالون به گردش پرداخت و دید که ژولین کنار مادام دوفرواک نشسته است و به شدت سرگرم توصیف قصرهای کهنسال و ویرانه‌ای است که بر پشته‌های سواحل رن به جای مانده است و آنهمه عظمت و تشخیص به این پشته‌ها می‌دهد... رفته رفته خوب می‌توانست از عهده جمله پردازیهای پر شور و شایان توجه که در برخی از سالونها ظرافت طبع خواننده می‌شود، برآید.

اگر شاهزاده کورازوف در پاریس بود، بی‌شبه بسیار فخر می‌فروخت. این شب نشینی درست همان چیزی بود که وی پیش‌بینی کرده بود. وی چون و چرا بر رفتاری که ژولین در روزهای آینده پیش گرفت، صحنه می‌گذاشت.

دسیسه‌ای که میان اعضای حکومت پشت پرده جریان داشت، نزدیک بود به چند «حمایل آبی» دست یابد. مادام لامارشال دوفرواک توقع داشت که یکی از این حمایله‌ها به‌عم بزرگش داده شود. مارکی دولامول نیز همین ادعا را برای پدرزن خود داشت. دست به دست یکدیگر دادند و مادام لامارشال کم و بیش هر روز به عمارت دولامول آمد. ژولین از دهان او شنفت که مارکی بزودی وزیر خواهد شد؛ برای آنکه منشور آزادی ملت در عرض سه سال و بی‌هیجان و انقلاب نابود شود، طرحی بسیار زبردستانه تسلیم کله‌ار یا لا کرده بود.

اگر مسبود دولامول به صدارت می‌رسید، ژولین می‌توانست امید پیشنهادی استق نشینی را داشته باشد. اما به نظری همه این علایق و منافع بزرگ در زیر پرده‌ای پنهان می‌نمود. قوه مخیله‌اش این چیزها را اکنون در پرده ابهام و به اصطلاح، در نقطه‌ای دور دست می‌دید. بدبختی و حشت انگیزی که او را دیوانه کرده بود، همه علایق زندگی را وابسته به یک چیز نشان می‌داد و آن نحوه روابط او با ماداموازل دولامول بود. و نتیجه‌ای که از حساب خود به دست می‌آورد،

۱ - Camarilla مصنف Camera و به معنی مجلس است. این کلمه در دوره تجدید سلطنت به‌تواتر به کار می‌رفت و مقصود از آن اشاره به عده‌ای بود که شاه در هرامری با ایشان به مشاوره می‌پرداخت.

این بود که ممکن است پس از پنج شش سال کوشش و مراقبت بتواند دوباره مهری در دل این دختر برانگیزد .

سری که آن همه خونمرد بود ، چنانکه دیده می شود ، به بیخردی محض فرو افتاده بود . از همه آن صفات و فضایل که در ایام گذشته مایهٔ تشخیص و امتیاز وی شده بود ، جز اندکی ثبات و استقامت چیزی در دستش نمانده بود . طرح شاهزاده کورازوف را پیوسته در نظر داشت و بدینگونه هر شب کنار صندوق مادام دوفرواک می نشست اما محال و ممنوع بود که بتواند چیزی برای گفتن پیدا کند . کوشش داشت که دیگر در نظر ماتیلدا بیمار شمرده نشود و فشاری که برای تظاهر به عافیت بر خود می آورد ، همهٔ نیروهای روحش را از میان می برد . چون موجودی نیمه جان کنار لامار شال دوفرواک می نشست . حتی چشمش هم ، چنانکه هنگام ابتلاء به منتهای عذاب جسمانی دیده می شود ، همهٔ آن فروغ خود را از کف داده بود .

و چون عقاید مادام دولامول پیوسته نسخهٔ دوم عقاید آن شوهری بود که امکان داشت مایهٔ دوشی شدن او بشود ، چند روز بود که مثل شوهر خود لیاقت ژولین را به آسمان می برد .

۱- کاری که ژولین در مقابل ماتیلدا انجام می دهد، کاری است که خود استادانال هم در مقابل یکی از معشوقه های خویش کرده است.

عشق

There also was of course in
Adeline

That calm patrician polish
in the address ,

Which ne'er can pass the
equinoctial line

Of anything which Nature
would express:

Just as a Mandarin finds
nothing fine

At least his manner suffers
not to guess

That anything he views can
greatly please .

Don Juan, C. XIII Stanza 34

و از این گذشته ، بیگمان ، سخن گفتن
آدلین آراسته به آن آرامش بزرگوارانه
بود که هرگز از آن حد اعتدال که طبیعت قرار
داده است ، پافراثر نمی گذارد: درست همانند
آن بزرگزاده چینی که چیزی را زیبا نمی-
داند و دست کم از رفتارش نمی توان حدس
زد که هر چه می بیند ممکن است سخت خوشایند
دیگران باشد .

دون ژوان نغمه ۱۳ ، بند ۳۴

لامارشال دوفرواک دردل خود می گفت : در طرز تفکر همه این خانواده
اندکی جنون هست . شیفته کشیش جوانشان شده اند که جز گوش دادن با آن
جسمانی که حقیقه بسیار زیباست ، کاریگری نمی داند .

ژولین به سهم خود ، رفتار لامارشال دوفرواک را بیش و کم نمونه بی نقص
آن آرامش بزرگمنشانه می پنداشت که ادبی و سواس آلود و از آن گذشته ، تمذر
و امتناع هر گونه تأثیر شدید از آن می تراود . حرکت غیر مترقبه و عدم تسلط
بر نفس ، مادام دوفرواک را بیش و کم به اندازه فقدان عظمت و هیبت درقبال
زیردستان از جای درمی برد... کمترین نشانه رقت قلب و سرعت تأثر را به منزله

نوعی **خمار معنوی** می‌پنداشت که مایه تنگ است و به وظیفه‌ای که شخصی بلند مرتبه در قبال خود بر ذمه دارد، سخت لطمه می‌زند. سعادت بزرگش سخن گفتن از شکار اخیر شاه و کتاب دلخواهش **یادداشت‌های دوک دوسن سیمون**^۱ و بیشتر از همه قسمت نژاد و تبار بود.

ژولین مکانی را که بر حسب وضع و ترتیب چراغها با نوع زیبایی مادام دو فرواک تناسب داشت، می‌شناخت. پیشاپیش در سالون حضور می‌یافت، اما دقت بسیار داشت که چهار پایه‌اش را چنان برگرداند که ماتیلد را نبیند. ماداموازل دو لامول که از این مداومت و مواظبت وی در رخ نهفتن به تعجب افتاده بود، روزی کانپه آبی را رها کرد و کنار میزی کوچک در جوار صندلی لامارشال دو فرواک سرگرم کار خود شد. ژولین او را از زیر لبه کلامادام دو فرواک در فاصله‌ای بسیار نزدیک می‌دید. این چشمها که سرنوشت او را در دست داشت، ابتداء مایه وحشت او شد، سپس وی را از آن جمود مهود بیرون آورد، حرف زد و بسیار خوب هم حرف زد.

روی سخنش با لامارشال دو فرواک اما یگانه هدفش تأثیر در روح ماتیلد بود. در اثنای سخن چنان به هیجان آمد که مادام دو فرواک نتوانست دیگر از گفته‌هایش سردر آورد.

این نخستین ابراز لیاقت او بود. و اگر با سه چهار جمله از عرفان آلمانی و دیدناری بلند پایه و ژورنیسم در صدد تکمیل آن بر می‌آمد، لامارشال دو فرواک یکباره وی را در زمره مردان بلند پایه‌ای به حساب می‌آورد که برای تجدید حیات قرن ما برانگیخته شده‌اند.

ماداموازل دو لامول با خود می‌گفت:

— از آنجا که چندان بد سلیقه‌است که چنین مدتی دراز و با این همه حرارت با مادام دو فرواک حرف می‌زند، من دیگر به سخنانش گوش نخواهم داد. و اگر چه این امر بسیار جانکاه بود، در بقیه آن شب نشینی به عهد خود وفا نمود. نیمه شب، هنگامی که شمعدان مادرش را برای مشایعت وی تا خوابگاهش به دست گرفته بود، مادام دو لامول برای آنکه مدح کاملی از ژولین بگوید، سرپله‌ها باز ایستاد. خلق ماتیلد، از این کار، پاک تنگ شد. نمی‌توانست به خواب

۱ - Duc de Saint - Simon یکی از اریستوکراتهای فرانسه و نویسندگان بزرگ قرن هجدهم است... **یادداشت‌های وی** درباره لویی چهاردهم یکی از اسناد زنده تاریخ به‌شمار می‌رود.

رود. اندیشه‌ای خاطرش را تسکین داد: کسی که من به چشم حقارت می‌نگرم هنوز می‌تواند در نظر لامارشال دوفرواک مردی بسیار شایسته باشد.

اما ژولین که کاری صورت داده بود، چندان غمگین و بدبخت نبود. چشمانش، بر حسب تصادف، به کیف چرم روسی افتاد که شاهزاده کورازوف پنجاه و سه نامه عاشقانه‌ای را که به او داده بود، در آن نهاده بود. ژولین یادداشتی در پایین نخستین نامه دید: نامه شماره ۱۵ یکم هفته پس از نخستین ملاقات فرستاده می‌شود.

ژولین فریاد زد:

... تأخیر کردم! چون مدت درازی است که مادام دوفرواک را می‌بینم. همانند به استنساخ این نخستین نامه عاشقانه دست زد. و آن موعظه‌ای بود سخت ملال انگیز و پراز جمله پردازی درباره فضیلت و تقوی ... اما خوشبختانه ژولین را در صفحه دوم خواب در ربود:

چند ساعت پس از آن، اشعه آفتاب وی را که به میز خود تکیه داده بود، از خواب برانگیخت. یکی از دردناکترین دقایق زندگی‌اش آن دقیقه‌ای بود، که هر روز صبح، چون سر از خواب برمی‌داشت، از بدبختی خود آگاه می‌شد. آن روز صبح استنساخ نامه‌اش را خنده کنان به اتمام رساند. با خود می‌گفت: مگر ممکن است جوانی پیدا شود که چنین چیزهایی بنویسد! در این نامه چندین جمله نه سطری شمرد. در ذیل اصل نامه، یادداشتی مدادی می‌دید.

این نامه‌ها را خودتان ببرید ... سواره، گراوات مشکی به گردن و ردینگوت آبی به تن ... نامه را باقی‌مانده غمزده به دست در بان بدهید، حزن عمیقی باید در نگاهتان خوانده شود. اگر مستخدمه‌ای دیده شد، چشم‌ها را باید دزدیده پاک کرد و چند کلمه‌ای با مستخدمه حرف زد.

همه این دستورهای وفا و امانت انجام داده شد.

ژولین هنگام خروج از عمارت دوفرواک دردل خود گفت: کاری که من می‌کنم بسیار بی‌باکانه است، اما وبال آن به گردن کورازوف ... چگونه می‌توان جرأت داشت که به زن پرهیزکاری که اینهمه شهرت دارد، نامه نوشت! ... در منتهای تحقیر بامن رفتار خواهد کرد و هیچ چیز بیشتر از این مایه سرگرمی من نخواهد شد. و این امر در حقیقت یگانه مضحکه‌ای است که می‌تواند دردل من تأثیر داشته باشد ... آری، استهزاء آن موجود بی‌منفوری که نامش هن

است ، مایه سرگرمیم خواهد شد . اگر به غرائز خود گوش می‌دادم ، محض تفریح خاطر دست به جنایت می‌زدم .

یکماه بود که زیباترین لحظه زندگی ژولین آن لحظه‌ای بود که اسبی را به طویله باز می‌آورد . نگرستن به سوی مشوقه‌ای که او را رها کرده بود ، به هر پنهانی که بوده باشد ، به صراحت از طرف کورازوف ممنوع بود ... اما قدم این اسب که وی خوب می‌شناخت و روشی که ژولین ، برای احضاریکی از خدمه ، در تازیانه کوفتن به در طویله داشت ، گاهی او را کشان کشان به پشت پنجره می‌آورد ، این پرده چندان نازک بود که ژولین ماتیله را از خلل آن می‌دید . و چون از زیر لبه کلاهی به نحوی مخصوص به سوی پنجره می‌نگریست ، قامت ماتیله را در پشت پرده می‌دید . اما چشمانش به چشمان او نمی‌افتاد ، با خود می‌گفت : در نتیجه ، او نمی‌تواند چشمهای مرا ببیند و این کار در حکم نگرستن به او نیست .

شامگاهان ، مادام دوفرواک درست چنان رفتاری با وی در پیش گرفت که گفتی آن مکتوب فلسفی و عرفانی و مذهبی را که صبح با آنهمه سواد و اندوه به دست در بانش داده شده بود - ندیده است . شب گذشته ، تصادف ژولین را به رموز فصاحت و بلاغت آشنا کرده بود . وضع را چنان ترتیب داد که بتواند چشمان ماتیله را ببیند . ماتیله به سهم خود ، لحظه‌ای پس از ورود لامارшал دوفرواک کاناپه‌ای را رها کرد : این کار به منزله فرار از جمع مألوف خود بود ... گفتی مسیو دو کروازنوا از این هوس تازه متحیر و مبہوت ماند . درد و غم آشکار وی ژولین را از چنگ جگر خراشترین شکنجه‌های بدبختی نجات داد .

و این امر غیر مترقب که در زندگیش رخ داده بود ، او را چون فرشته‌ای به سخن آورد . و چون غرور و تکبر حتی به آن دلها هم که معبد پاکترین فضیلتها باشد راه می‌یابد ، لامارशल دوفرواک هنگام سوار شدن کالسکه با خود گفت : مادام دولامول حق دارد ، این کشیش جوان صاحب تشخیص است . به قرار معلوم ، حضور من در آن روزهای نخستین او را هراسان کرده بود . در حقیقت هر چه در این خانه دیده می‌شود ، بسیار سبک است . فضیلتی که این جا دیده می‌شود ، نتیجه کھولت است و فضیلتی است که احتیاج عظیم به ضعف و برودت دوره پیری دارد . این جوان بی‌شبهه به تفاوت قضایای برده است اما بسیار بیمناک که این تقاضای هدایت و دلالتی که در نامه‌اش از من دارد ، در باطن فبارت از احساسی باشد که از خود خبر ندارد .

با اینهمه، چه توبه‌ها و انا به‌ها که آغازش بدینگونه است: چیزی که مرا درباره این توبه و انا به به خوشبینی وامی‌دارد، تفاوتی است که میان انشای این نامه و انشای جوانانی که من نامه‌هایشان را دیده‌ام، وجود دارد. محال است در نوشته این راهب جوان به آثاری از جذبه و حلاوت و جد عمیق و ایمان وافر برخورد... او از فضیلت سرشار از اعتدال هاسیون^۱ بهره‌مند است.

زیباترین مقامهای کلیسا

Des services | des talents |
du mérite | bah ! soyez d' une
cotarie .

Télémaque

خدمت و استعداد و لیاقت به چه کار آید!
باید عضو حزب و فرقه‌ای بود!

تلماک ۱

بدینگونه فکر پیشنمازی اسقف نشین، بار اول در مغزنی با فکر ژولین در آمیخته بود که می‌بایست دیر یازود زیباترین مقامهای کلیسا را به این و آن بدهد. این مزایا ذره‌ای در دل ژولین تأثیر نداشت، زیرا که در این ایام، جز بدبختی کنونیش، در اندیشه هیچ چیز دیگر نبود. همه چیز بدبختی او را دوچندان می‌کرد. مثلاً، مشاهده خوابگاه خودش بر او جانفرسا شده بود. شب چون باشمخ خود پای در خوابگاه می‌نهاد، چنین می‌پنداشت که هر قطعه‌ای از اسباب و اثاثه و هر زیوری به زبان می‌آید و گوشه تازهای از بدبختیش را به تلخی به او خبر می‌دهد.

آن روز هنگام ورود به خوابگاه با حرارتی که دیگر از چندی پیش نمی‌شناخت، با خود گفت:

— کاری شاق به گردن دارم. باید امیدوار بود که نامه دوم هم به اندازه مکتوب اول ملالت‌بار باشد.

نامه دوم ملالت‌باری در برداشت. چیزی که سرگرم استنساخ آن بود،

۱ - کتاب تلماک سرگشت یسر اولیس Ulyssse و «پنه لوب» Pénélope

است که به قلم فنلون Fénélon نویسنده فرانسوی به رشته تحریر درآمده است. فنلون این کتاب را برای آن نوشت که درس زندگی به دوک دو بورگونی بیاموزد.

چنان بی معنی می نمود که عاقبت بی آنکه توجهی به مضمون و معنی نامه داشته باشد، سطر به سطر به استنساخ آن پرداخت.

با خود می گفت: این نامه از اسناد معاهده مونستر^۱ که در لندن به دستور معلم دیپلماسی خود، می نوشتم، بسی بیشتر آمیخته به تکلف است. تنها در آن لحظه بود که به یاد نامه های مادام دو فرواک افتاد. فراموش کرده بود که اصل این نامه ها را به دون دیگو بوستو، آن اسپانیایی موقر و متین پس بدهد. در صدد جستجوی آنها برآمد. در واقع این نامه ها هم کم و بیش به اندازه نامه های نجیب زاده جوان روس بی معنی و درهم و تار یک بود. ابهام کامل بود و چنان به قلم آمده بود که می خواست همه چیز را بگوید و هیچ چیز را نکوید. ژولین در دل خود گفت: انشاء این نامه ها مانند چنگی است که به وزش باد به نوا درمی آید و نواهای ابهام آلود از آن برمی خیزد^۲. میان بلندترین افکاری که درباره فنا و مرگویی نهایت و چیزهای دیگر هست، من حقیقتی جز ترس نفرت بار از تمسخر نمی بینم.

این گفتگوی ژولین با نفس خود که ما اینجا به تلخیص آن پرداختیم، پانزده روز پیاپی دوام یافت. در اثنای استنساخ چیزی چون تفسیر *مکاشفه یوحنا* به خواب رفتن و فردای آن روز باقیافه ای سودازده نامه به در خانه لامارشال دو فرواک بردن و اسب را به امید دیدار پیراهن ماتیلد به طویله باز آوردن و کار کردن و شب - در صورتی که مادام دو فرواک به عمارت دولامول نیامده باشد - به اوپرا رفتن ... حوادث یکنواخت زندگی ژولین شده بود ... هنگامی که مادام دو فرواک به خانه مارکیز می آمد، زندگی ژولین شور و جذبه بیشتری داشت. آنگاه از زیر لبه کلاه لامارشال دو فرواک می توانست چشمان ماتیلد را ببیند ... و شیرین سخن باشد. جمله های شورانگیز و سرشار از عشق و احساس او

۱- traité de Münster عهدنامه ای است که در پایان جنگهای سی ساله

میان سوئد و فرانسه و آلمان به امضاء رسید (۱۶۴۸).

۲- La harpe éolienne چنگی است که دوسیم دارد و به وزش باد به نوا درمی آید. این چنگ را که به چنگ ائولید Eolide (ناحیه ای از یونان) معروف است، در باغها و پارکهای بزرگ می آویزند و چون باد سیمهای آن را به ارتعاش درآورد، نواهای سودازده از آن به گوش می آید. نویسندگان اغلب به این چنگ اشاره ها دارند و در وصف شاعر یا موسیقیدانی که در راه انعکاس احساس خود کوشش به کار برده و جز دل خود از هیچ منبع دیگری الهام نگیرد، سخن از این چنگ بمیان می آورند. چنگ ائولید به سبب نوا ی ابهام آلود و سودازده ای که دارد، طرف توجه می تواند باشد.

رفته رفته ترکیبی شود انگیز تر و در آن واحد آراسته تر پیدا می کرد.

خوب درمی یافت که آنچه می گوید، به نظر ماتیلد بسیار بی معنی است... اما می خواست به وسیله ظرافت کلام هیجان و تأثری در قلب ماتیلد برانگیزد. ژولین در دل خود می گفت: گفته های من هر چه بیشتر ساختگی باشد، به بقرار معلوم بیشتر مطبوع طبع او خواهد بود... و آنگاه، با تهوری نفرت آور درباره برخی از صور طبیعت راه مبالغه می سپرد. بزودی دید که برای حصول توفیق و برای آنکه در نظر لامارشال موجودی مهمل و مبتذل شمرده نشود، باید بیش از هر چیز از زبان افکار ساده و خردمندانه پرهیزد.

و بدینگونه به مقتضای مشاهده کامیابی و پیروزی یا استغناء و اکراه در چشم خواتینی که می بایست در پیشگاهشان پسند افتد، همچنان سخن می گفت یا از اطناب و ایضاح می کاست.

رو بهمرفته، زندگی به اندازه دوره ای که روزگارش در بیکاری می گذشت، وحشت انگیز نبود.

شبى با خود می گفت: من اکنون به استنساخ پانزدهمین فقره این تفاسیر نفرت آور رسیده ام... چهارده فقره نخستین به حکم وفا و امانت به دست نوکر لامارشال دوفرواک داده شده است. و بزودی این افتخار را خواهم داشت که همه خانه های میز تحریر او را پر کنم. و با اینهمه رفتارش با من درست چنان است که گویی نامه ای ننوشته ام... عاقبت این کارها چه خواهد شد؟ ثبات و استمرار او را هم مثل خود من خسته خواهد کرد؟ باید اذعان داشت که آن روس، دوست کورازوف، و عاشق راهبه زیبای ریچموند در عصر خود مردی مخوف بوده است. بیشتر از این نمی توان مصدع و مزاحم بود.

ژولین مثل هر موجود متوسط که بر حسب تصادف به ما نورهای فرماندهی بزرگ برمی خورد، از حمله آن روس جوان بر قلب راهبه زیبای انگلیسی، هیچ سردر نمی آورد. مضمون چهل نامه نخستین از سر تا پا این بود که جرات نامه نوشتنش بخشوده شود. می بایست این موجود نازنین که شاید بی اندازه دستخوش ملال بود، به وصول نامه های خو بگیرد که شاید اندکی خوشمزده تر از زندگی همه روزه اش باشد.

روزی صبح، نامه ای به دست ژولین داده شد. «علامت نسب» مادام دوفرواک را باز شناخت و به عجله ای مهر و موم آن را برداشت که چند روز پیش هر آینه براو محال می نمود. دعوتی به شام بود و بی...

بیدرنگه به سراغ تماлим شاهزاده کورازوف رفت . بدبختانه روس جوان خواسته بود مانند دورا^۱، درمقامی که باید ساده و روشن و صریح بود، بسکسر باشد . ژولین نتوانست حدس بزند که در ضیافت لامارشال دوفرواک از لحاظ روحی چه وضعی باید داشته باشد .

سالن از لحاظ شکوه و جلال درمتهای عظمت و مثل غرفه دیان^۲ در کاخ توئیلری زرنکار بود و هزاره دیوارهای آن به پردههای رنگه و روغن آراسته ... براین پردهها لکههای روشنی دیده می شد . ژولین مدتی پس از آن دانست که چون موضوع پردهها به نظر بانوی خانه چندان موافق حیا و ادب نبوده است، دستور تنقیح و تهذیب این پردههای ناشایسته داده شده است . ژولین دردل خود گفت : **قرن اخلاق !**

چشمش در این سالون به سه تن از اشخاصی افتاد که در تنظیم آن یادداشت پنهانی شرکت جسته بودند . یکی حضرت اسقف *** عم لامارشال دوفرواک بود، که نصیبی از درآمدهای کلیسا داشت و به قول مردم نمی توانست هیچ چیز را از دختر برادر خود دریغ بدارد . ژولین بآلبخندی سودازده به خود گفت : چه قدم عظیمی برداشته ام و چه قدر به این پیروزی بی اعتنا هستم ! من اکنون با اسقف معروف *** شام می خورم .

شام متوسط و گفتگوها جانفرسا بود . ژولین دردل خود می گفت : این همان جدول مطالب کتاب بد است . از راه غرور بزرگترین موضوعهای افکار بشر در آنجا به میان آمده است . اگر سه دقیقه به این سخنان گوش بدهید، متحیر می مانید که عجب و تکلف متکلم غلبه دارد یا جهل مغرور او ...

بی شبهه ، خواننده عزیز این کتاب آن بچه ادیب موسوم به «تانیو» ، برادر زاده عضو فرهنگستان و معلم آینده را که با آن افتراها و تهمت های پست خود گفتنی مأمور افساد در سالون عمارت دولامول بود ، فراموش کرده است . ژولین ابتداء از دهان این پرسشنت که ممکن است مادام دوفرواک با وجود خودداری از پاسخ دادن به نامه های وی به احساسی که محرک این نامه ها است به نظر لطف و اغماض بنگرد . روح سیاه مسیو تانیو ، هر گاه که به یاد پیروزیهای

۱ - Dorat - شاعر فرانسوی که در پاریس به دنیا آمد و در سال ۱۷۸۰ پس از ۶۴ سال زندگی درگذشت . شاعر جلف و ظریفی است که می توان آثارش را نمونه ای از آثار قرن هیجدهم شمرد .

ژولین می افتاد ، پاره پاره می شد . اما از سوی دیگر ، چون هیچ فرد شایسته و هیچ نادانی نمی تواند به يك دست دوهندوانه بردارد ، معلم آبنده با خود می گفت که اگر روزی از روزها ، سورل فاسق لامارشال دوفرواك زیبا بشود ، این زن ، به ترتیبی مقرون به فایده ، مقام شایسته ای در کلیسا به او خواهد داد . . و من در عمارت دولامول از شرا و نجات خواهم یافت .

مسبوآ به پیراهم ژولین را درباره ی پروژیه و کامیابیهایش در عمارت فرواك از موعظه های دور و دراز خود بی نصیب نگذاشت . میان ژانسنیست سختگیر و سالون یسوعی و مصلح و سلطنت خواه لامارشال دوفرواك پرهیز کار ، حسادت و تعصب فرقه ای فرمانروا بود .

مانون لسکو

Or, une fois qu'il fut bien convaincu de la sottise et ânerie du prieur, il réussissait assez ordinairement en appelant noir ce qui était blanc, et blanc ce qui était noir.

Lichtemberg

باری، همینکه به حماقت و بلادست‌پرستی
دیر اعتقاد یافت، سفید را سیاه و سیاه را
سفید می‌گفت و بر حسب معمول از این راه
کامیاب می‌شد.

لیشتنبرگ^۱

تعالیم روسی با سطوت و تحکم دستور می‌داد که هرگز نباید باشخصی که
طرف مکاتبه باشد، زبانی، به معارضه برخاست و به هیچ بهانه‌ای، نباید از طریق
ستایش سرشار از خلصه دور شد. مضمون نامه‌ها پیوسته بر پایه این فرض
استوار بود.

شبی در اوپرا، در لژ مادام دوفرواک، ژولین بالت مانون لسکو^۲ را به
آسمانها می‌برد و یگانه دلیل این همه تجلیل و تمجید، آن بود که این بالت را
بی‌معنی می‌انگاشت.

لامار شال دوفرواک گفت که این بالت بسی پستتر از زمان و آبه پروو^۳ است.

۱- شاید مقصود از لیشتنبرگ دانشمند و ادیب آلمانی باشد (۱۷۴۲-۱۷۴۹)

۲-۳- داستان مانون لسکو به قلم آبه پروو Abbé Prévost یکی از
شاعرهای رمان در قرن هیجدهم است. تاکنون اوپراهای گوناگونی بر اساس این
رمان ساخته‌اند و بالتی که اینجا موضوع گفتگو است بالتی است که هالوی Halévy
بر مبنای معنی به قلم اسکریب Scribe ساخته است.

این سخن مایه تمعجب و تفریح خاطر ژولین شد ، در دل خود گفت :
عجب ا زنی با اینهمه فضیلت و تقوی کجا و تمجید رمان کجا ! مسلک و مذهب
مادام دو فرواک این شده بود که هفته ای دوسه بار ، به منتهی درجه ، به تحقیر
نویسندگان پیروا زد که به وسیله این گونه آثار پیش پا افتاده در راه افساد
نسل جوانی که بدبختانه بیش از اندازه مستعد گمراهی و لغزش در طریق
شهوت است ، گام برمی دارند .

لامارшал از پی سخنان خود گفت :

چنانکه گفته می شود ، در میان اینگونه کتب هرزه و زیان آور داستان
مانون لسکو یکی از کتب طراز اول است و چنانکه می گویند ، اینجا وصف
ضعفا و شکنجه های قلب بسیار گنجه کاری که سزایش همین است ، با حقیقتی که
حکایت از عمق فکر و بلاغت نظر دارد ، صورت گرفته است . و این امر مانع
از آن نیست که بنا پارت شما در سنت هلن بگوید که این رمان برای صنف
نوکر و فراش نوشته شده است .

به شنیدن این سخن ، روح ژولین همه آن قدرت عمل خود را بازیافت .
نزد لامارशल دو فرواک قصد هلاک من کرده اند ، داستان آن علاقه آتشین را
که من به ناپلئون دارم ، به او گفته اند . و از این مطلب چنان خاطر آزرده
است که به وسوسه نشان دادن این آزرده گی به من گرفتار شده است . این
اکتشاف سراسر شب وی را سرگرم داشت و مایه آن شد که سرگرم کننده باشد .
هنگامی که زیر دهلیز او پرا از لامارशल دو فرواک رخصت می خواست ، لامارशल
به او گفت : از یادتان نرود که هر کس عاشق من باشد ، نباید ناپلئون را دوست
بدارد . خدا کثر می توان او را ضرورتی شمرد که مشیت خداوندی بار گردد
ما کرده بود . از آن گذشته ، روح این مرد چندان لطیف نبود که قادر به احساس
شاهکارهای هنری باشد ...

ژولین پشت سر هم در دل خود می گفت : هر کس عاشق من باشد ...
این سخن مبین هیچ مقصودی نیست یا مبین همه چیز است . این یکی از رموز
زبان است که بر ما مردم بیچاره شهرستان پوشیده است . و در اثنای استنساخ
مکتوبی بی پایان به عنوان لامارशल دو فرواک مدتی دراز در اندیشه مادام
دورتال فرو رفت .

فرای آن روز لامارशल دو فرواک به حالتی آمیخته به پروودت و استثناء
که به نظر ژولین بسیار خام و ناپخته آمد ، به او گفت :

شمار نامه‌ای که، به گمانم، دیسب پس از خروج از اوپرا نوشته‌اید، چگونه سخن از لندن و ریچموند به میان آورده‌اید ؟

ژولین بسیار به تشویش افتاد . بی آنکه به نوشته خود توجهی داشته باشد ، سطر به سطر به استنساخ نامه پرداخته بود و به قرار معلوم فراموش کرده بود که به عوض کلمه‌های لندن و ریچموند که در اصل نامه وجود داشته‌است، کلمه‌های پاریس و سن کلو را در نامه خود بیاورد . دوسه جمله بر سبیل اعتذار به زبان آورد اما توانست به اتمام هیچکدام توفیق یابد . خوب می‌دید که نزدیک است قهقهه سردهد . و آنگاه که در جستجوی سخنی معقول وشایسته بود ، سرانجام این فکر در مغزش پیدا شد : روح من که در نتیجه بحث در باره گرانمایه ترین و بزرگترین علائق روح بشر به التهاب افتاده بود ، ممکن است هنگام نامه نوشتن گرفتار تشتت فکر و غفلت شده باشد .

ژولین باخود گفت :

- اکنون که راه و دوشم دردل این زن کارگر شده است، می‌توانم خود را از ملال بقیه شب معاف بدارم . دوان دوان از عمارت دو فرواک بیرون آمد : آن شب ، هنگام ملاحظه اصل نامه‌ای که شب پیش دست به استنساخ آن زده بود ، بزودی به سطر منحوسی رسید کدوس جوان، آنجا ، از لندن و ریچموند سخن گفته بود . ژولین از اینکه این نامه کم و بیش عاشقانه بوده است، بسیار به تعجب افتاد .

آنچه مایه امتیاز و تفوق ژولین شده بود ، تضادی بود که میان ظاهر سبکسرانه سخنان وی و باطن گرانمایه و پراز ابهام نامه‌هایش وجود داشت . اطناب جمله‌ها بیشتر از هر چیز دیگر مطبوع طبع لامارشال بود . این سبک، سبک بریده بریده‌ای نبود که به وسیله ولتر، آن هرزه‌ترین مردم، رواج پیدا کرد ؛ اگرچه قهرمان ما برای طرد هر گونه عقل سلیم از گفتگو ، به همه چیز در دنیا دست می‌زد ، باز هم سخنانش جنبه ضد سلطنت و ضد مذهب داشت و این چیزها از نظر مادام دو فرواک پنهان نمی‌ماند . واو که در میان اشعاعی می‌زیست که بغایت پابسته اخلاق بودند اما اغلب دریک شب کمترین فکری نداشتند ، از هر چیزی که بوی بداعت می‌داد ، سخت به حیرت می‌افتاد اما در آن واحد وظیفه خود می‌پنداشت که از این فکر بدیع رنجه شود . و این عیب را

حفظ آثار و علائم سبک مغزی زمانه نام می‌داد.

اما دیدن اینگونه سالونها ، جز هنگامی که تمنی و التماسی در میان باشد ، به هیچ نمی‌آورد . بی‌گمان ، خواننده شریک همه ملال زندگی بی‌شور و جذبه ژولین در این سالونها بوده است . و این بیابانهای پر خار و خس سفر ما است .

درس‌راسر مدتی که واقعه فرواک بر ایام عمر ژولین چنگه انداخته بود ، مادموازل دولامول برای آنکه در اندیشه وی نباشد ، نیازمند تسلط بر نفس خود بود . روحش دستخوش کشمکشهای سختی بود . گاهی از تحقیر این جوان بسیار غم‌زده لاف می‌زد . اما به ناخواه فریفته سخنان وی می‌شد . آنچه بیشتر ماتیلده را به تعجب می‌انداخت ، سخنان سراپا دروغی بود که از دهان وی بیرون می‌آمد . ژولین کلمه‌ای به لامارشال دو فرواک نمی‌گفت که دروغ نباشد یا حداقل طرز تفکر وی را که ماتیلده به حدکمال دربارهٔ هر موضوعی می‌شناخت ، زیر نقابی منفور پنهان نداشته باشد . این نیرنگها وی را به حیرت می‌انداخت . باخود می‌گفت : چه عتی ۱ میان او و نادانان خود فروش و سخن‌پرداز یا آن نیرنگبازان پیش پا افتاده ، از قبیل مسیوتانبو ، که به همین زبان سخن می‌گویند ، چه اندازه تفاوت هست !

با اینهمه ، روزهای رعب‌آوری بر ژولین می‌گذشت . درست است که هر روز در سالن لامارشال حضور می‌یافت اما این حضورها برای آن بود که دردناکترین وظیفه‌ها را به جا بیاورد . کوششهایی که به قصد تظاهر و تصنع به کار می‌برد هر گونه قدرتی را از چنگ روح او می‌ربود . اغلب ، شبها ، هنگام عبور از حیاط وسیع عمارت دو فرواک ، تنها به نیروی اراده و عقل و استدلال بود که اندکی بر یأس و حرمان غلبه می‌یافت .

با خود می‌گفت : من در مدرسهٔ طلاب بر یأس غلبه یافتم . با اینهمه ، در آن ایام چه دورنمای رعب‌آوری در برابر خود داشتم . یا ثروت و دولتی به چنگ می‌آوردم ، یا در این راه شکست می‌خوردم ... و در هر دو صورت ناگزیر بودم که همهٔ عمر خود را در مصاحبت پستترین و زنده‌ترین جماعتی که در زیر آسمان می‌توان دید ، به سریاورم . در بهار آیندهٔ آن سال ، تنها یازده ماه پس از آن تاریخ ، شاید میان جوانان همسال خود خوشبختترین فرد بودم .

اما اغلب ، همهٔ این استدلالهای زیبا در برابر حقیقت ترسناک بی‌تأثیر

بود. هر روز ماتیلد را موقع ناهار و شام می‌دید. به موجب نامه‌های پیشماری که به تقریر مسیو دولامول می‌نوشت، می‌دانست که ازدواج وی با مارکی-دو کروازنوا نزدیک است. مدتی بود که این جوان مقبول روزی دو بار در مارت دولامول دیده می‌شد؛ و چشم حسود فاسق مطرود کمترین اعمال او را از نظر دور نمی‌داشت.

هنگامی که به خیال خود مادمازل دولامول را با نامزدش خوشرفتار و مهربان می‌دید، پس از مراجعت به منزل بی‌اختیار نگاههای سرشار از عشق و علاقه‌ای به‌سوی تپانچه‌های خود می‌انداخت.

باخود می‌گفت: آه! چه قند مقرون به عقل خواهد بود که علام‌درخت خود را از میان ببرم و در جنگل دور افتاده‌ای در بیست فرسنگی پاریس به این مهر نکبت بار خود خاتمه بدهم! و چون در این ولایت غریب هستم، مرگم مدت پانزده روز مکثم خواهد ماند و چه کسی پس از پانزده روز به‌یاد من خواهد افتاد!

این استدلال بسیار خردمندانه بود. اما فردای آن روز، مشاهده بازوی ماتیلد در حد فاصل آستین پیراهن و دستکش، پس بود که این فیلسوف جوان را در خاطره‌هایی شناور کند که جانتکاه و جگر خراش بود و با اینهمه به زندقه دل‌بسته‌اش می‌کرد. آنگاه باخود می‌گفت. من این سیاست روس را تا انتهی دنبال خواهم کرد. پایان این کار چه خواهد بود؟

در خصوص لامارشال دوفرواک باید بگویم که بیشک پس از استنساخ این پنجاه و سه نامه، نامه‌های دیگری نخواهم نوشت.

و در خصوص ماتیلد باید بگویم که این شش هفته مسخره بازی دردناک ذره‌ای قهر و غضب او را تغییر نخواهد داد، یا او را دمی به‌آشتی بامن و خواهد داشت. خدایا! از شدت خوشبختی خواهم مرد! و نمی‌توانست فکر خود را به‌تمام برساند.

و چون پس از اندیشه‌های دور و دراز توفیق می‌یافت که استدلال خود را از سر بگیرد، با خود می‌گفت: پس روزی از سعادت بهره‌مند خواهم شد. و پس از آن دوره سعادت، طوفان عقوبتهای او دوباره به راه خواهد افتاد. و درینا که بنیاد این عقوبتها بر این است که من نمی‌توانم پسند خاطر او باشم. دیگر هیچگونه منبع امیدی نخواهم داشت، خانه خراب خواهم شد و تا پایان روزگار بیچاره خواهم بود.

با آن طبیعتی که دارد ، چه تضمینی ممکن است به من بدهد ؟ افسوس
که همه این چیزها نتیجه عدم لیاقت من است . ظرافتی در رفتارم نخواهد
بود و سختم ثقیل و یکنواخت خواهد شد : خدایا ! چرا چنین آفریده
شده‌ام ؟

ملال

Se sacrifier à ses passions
passe; mais à des passions qu'on
n'a pas ! O triste XIX e siècle .

Girodet

چنان دادن در راه عواطف و غلظت خود
کاری قابل قبول است . اما چگونه می توان
در راه عواطفی که نداریم به این کار دست زد!
ای قرن نوزدهم حزن آور.

ژیروده

مادام دو فرواک که ابتداء از خواندن نامه های دور و دراز ژولین لذتی
نمی برد ، پس از مدتی رفته رفته به آن علاقه پیدا کرد . اما از چیزی اندوهگین
بود : حیف که میسوسرل به نحو قاطع راهب نیست ؟ ممکن بود او را به نحو
از انحاء به دوستی خود پذیرفت ! با این نشان و این لباس کم و بیش ساده ای
که او دارد انسان گرفتار پرشهای سخت و جانگاز مردم می شود و چه جوابی
باید داد ؟ لامارشال دو فرواک فکر خود را به پایان نمی برد ... ممکن است زن
بدنهادی از میان دوستانم گمان ببرد و حتی بر سر زبانها بیاندازد که این شخص
پسرم زیر دست و بینوا و یکی از بستگان پدر من یا سوداگری است که از طرف
گارد ملی نشان گرفته است .

بزرگترین دلخوشی مادام دو فرواک تا روزی که ژولین را ندیده بود ،
نوشتن کلمه لامارشال در کنار اسم خود بود . سپس ، نخوتی بیمارگونه
که از همه چیز آزرده می شد و در هر نوکیسه ای دیده می شود ، علاقه ای را که
رفته رفته پدید می آمد ، درهم کوفت .

لامارشال با خود می گفت : چه آسان خواهد بود که او را در یکی از

استف نشینهای اطراف پاریس ، به مقام معاونت استف برسانم ! اما کسی مثل مسیو سورل را که جز این اسم ساده هیچ چیز دیگر ندارد و از این گذشته بچه منشی مسیو دولامول است ، چگونه می توان به معاونت استف گماشت ؟ ... اسباب تأسف است ..

این روح که از همه چیز بیم داشت ، نخستین بار به هیجانی افتاده بود که اذاعاهای مقام و مرتبت و تفوق اجتماعی وی بسیار پمید بود . دربان پیرش دید که هر وقت نامه ای از طرف این جوان زیبا و صاحب آن قیافه سودا زده به خدمت لامارшал می برد ، حالت سر به هوا و عتاب آلودی که همیشه هنگام ورود یکی از نوکران به خود می بست ، از میان می رود .

یگانه آرزوی زندگی لامارшал دوفرواک این بود که تأثیری در احوال مردم داشته باشد اما در اوصاف دل ازا یگونه پیروزیها لذتی که حقیقه لذت باشد ، نمی برد . و ملالی که از همین فلسفه زندگی سرچشمه می گرفت ، از روزی که در اندیشه ژولین بود ، چنان جانفرسا شده بود که در سراسر روز با مستخدمه ها بدرفتاری می کرد و برای آنکه مستخدمه ها گرفتار این بد رفتاری نشوند ، پس بود که در شب نعلینی دوشینه یکساعت با این جوان عجیب به سر برده باشد . اعتبار نورسته اش در برابر آن نامه های بی امضاء که انشای بسیار خوب داشت ، لطمه ای نخورد . تأثیو درباره این زن دوسه اقترای بسیار زبردستانه برای مسیو دولوز و مسیو دوکروازنوا و مسیو دوکیلوس فراهم آورد و این بزرگواران بی توجه به حقیقت تهمت ها ، با حظ ولذت به اشاعه و انتشار این مطالب دست زدند . اما هیچ نتیجه ای از این کارها به دست نیامد . لامارшал که ذهنش برای مقاومت در برابر این روشهای پیش پا افتاده ساخته نشده بود ، شك و شبهه خود را به ماتیلد بازمی گفت و ماتیلد پیوسته وی را دلدار می داد .

روزی مادام دوفرواک پس از آنکه سه بار از رسول یا عدم رسول نامه جو یا شد ، ناگهان تصمیم گرفت که به نامه های ژولین جواب بدهد . این ظفر در سایه ملال به دست آمده بود . در نامه دوم دست لامارшал دوفرواک پیش و کم از نوشتن نشانی ژولین باز داشته شد . شایسته نبود که وی چنین آدرس پیش پا افتاده ای را به دست خود بنگارد : به مسیو سورل ، منزل مسیو لومار کی دولامول .

شب به لحنی که سخت خشک بود ، به ژولین گفت :
باید پاکتهایی برای من بیاورید که نشانیتان بر آن نوشته باشد .
ژولین در دل خود گفت : من اکنون باید وظیفه نوکری را که فاسق باشد

به عهد بگیرم. سورت خود را به حظ و لذت چون آرسن، پیش خدمت پیرمارکی، پرچین کرد و سر به علامت تعظیم فرود آورد.

همان شب دسته‌ای پاکت آورد و فردای آن روز، صبح بسیار زود، نامه سوم به دستش رسید. پنج شش سطر از اوایل و دوسه سطر از اواخر آن خواند. این نامه که به خط ریز بسیار فشرده‌ای نوشته شده بود، چهار صفحه داشت.

کم کم این عادت شیرین به او دست داد که پیش و کم هر روز نامه‌ای بنگارد. ژولین به این نامه‌ها به وسیله رونوشت نامه‌های روسی که به وفا و امانت می‌نگاشت، جواب می‌داد. و چنین است مزایای سبک پرتکلف: مادام‌دو فرواک از عدم ارتباط میان جوابها و نامه‌های خود ذره‌ای به تمجب نمی‌افتاد.

— اگر تانوَ نحیف که خود به خود جاسوس اعمال ژولین شده بود، می‌توانست به او خبر بدهد که همه این نامه‌ها بی آنکه مهر و مومشان برداشته شود، درهم و برهم، در کشو میز ژولین انداخته شده است، چه قدر آزرده خاطر می‌شد!

روزی صبح که ژولین در کتابخانه بود، دربان نامه‌ای از جانب لامار شال برای او می‌آورد. ماتیله با این مرد رو برآمد و نامه و آدرس آن را که به خط ژولین بود، بدید. و چون دربان از کتابخانه رفت، پای در کتابخانه نهاد. نامه هنوز بر لبه میز بود. ژولین که سخت سرگرم نوشتن بود، آن را در کشو میزش تنها گذاشت.

ماتیله نامه را برداشت و فریاد زد:

— من تاب تحمل این چیزها را ندارم. شما پاک مرا فراموش کرده‌اید... مرا که زنتان هستم، مسیو، این رفتار شما موحش است.

هنگامی که این سخنان را به زبان آورد، غرورش که از این عمل ناشایسته و موحش خود متعجب مانده بود، نفس را در سینه اش پند آورد. اشک سرداد و بزودی چنین به نظر ژولین آمد که او قدرت تنفس ندارد.^۱

ژولین که متحیر و مبہوت مانده بود، نتایج شایان تحسین و سعادت آوری را که این مرافعه برای وی در برداشت، خوب از هم باز نمی‌شناخت. ماتیله را در امر نفستن یاری داد. پیش و کم خود را به آغوش ژولین سپرده بود. در نخستین لحظه‌ای که ژولین به این حرکت پی برد، مورتی بی اندازه

۱- در برخی از نسخ سرخ و سیاه این عبارت به نحوی آمده است که گویی ژولین قدرت تنفس نداشته است. اما حقیقت همان است که در متن این نسخه می‌بینیم.

به او دست داد . در لحظه دوم به یاد کورازوف افتاد : ممکن است به يك حرف همه چیز را از دست بدهم .

فشاری که سیاست بر او می آورد ، چندان سخت و دردناک بود ، که بازوایش خشک شد . حتی نباید این جسارت را داشته باشم که این بدن لطیف و دلنریب را بر سینه خود بفشارم ، و گرنه در صدد تحقیر و ایذاء من بر می آید . چه فطرت وحشت انگیزی !

و آنگاه که بر فطرت ماتیلدا لعنت می فرستاد ، به پاس همین فطرت او را صد بار بیشتر از پیش دوست می داشت . چنین می پنداشت که ملکه ای را در آغوش گرفته است .

رفقار سرد و تأثرناپذیر ژولین غم و پدبختی غروری را دو چندان کرد که دل مادموازل دو لاملور را پاره پاره می کرد . خون سردی خود را چندان از کف داده بود که نمی توانست از چشمهای ژولین چگونگی احساسی را که در آن هنگام در پاره او داشت ، حدس بزند . تصمیم نتوانست بگیرد که به روی او بنگرد . از پر خوردن به آثار تحقیر هراسان بود .

بیحرکت روی نیمکت کتابخانه نشسته بود و روی از ژولین بر تافته بود و دستخوش سختترین دردها و شکنجه هایی بود که روح انسان ممکن است در پنجه عشق و غرور دستخوش آن باشد ... گرفتار چه وضع فجیعی شده بود .

سر نوشت زن پدبختی که من باشم چنین بوده است که ناشایسته ترین قدمها را در راه دوستی و آشنی بردارم و دست رد بر سینه ام زده شود ! غروری که از شدت درد ورنج دیوانه شده بود ، چنین می گفت : و آن هم از طرف چه کسی ؟ کسی که نوکر پدرم است !

به پانگه بلند گفت :

— من تاب تحمل این کارها را نخواهم داشت .

باغیظ و غضب به پا خاست و کشوی میز ژولین را که ، در دو قدمی او قرار داشت ، باز کرد و چون چشمش به هشت نه ناعه سر بسته افتاد که از هر لحاظ به ناعه ای که در بیان آورده بود ، شباهت داشت ، از شدت دهشت و نفرت چون موجودی یخ زده خشک شد . همه نشانیه ها را که به خط ژولین بود و کمابیش تقلید و تزویری در آن بود ، بازمی شناخت .

ماتیلدا که از خود بیخود شده بود ، فریاد زد :

— پس شما گذشته از آنکه با او رابطه نزدیک دارید ، دست به تحقیرش هم

می‌زنید . شما مرد پست و فرومایه کجا و تحقیر لامارشال دوفرواک کجا !
به پای ژولین افتاد و گفت :

... آه ! دوست عزیز ! معذرت می‌خواهم ، اگر میل تحقیر من داری ، این
کار را بکن ، اما دوستم بدار ، دیگر نمی‌توانم بی عشق تو زندگی کنم . و پاک
بیهوش بر زمین افتاد .

ژولین پا خود گفت :

— پس این همان زن خود پسند است که اکنون به پایم افتاده است !

لژی در بوف

As the blackest sky foretells
the heaviest tempest
Don Juan, C. I, st 73

چنانکه تیره‌ترین آسمان از سنگین‌ترین
طوفان خبر می‌دهد
دون ژوان، ترانه ۱، بند ۷۳

میان همه این هیجانه‌های بزرگ ، تعجب ژولین از سعادتش بیشتر بود .
دشنامه‌های ماتیله نشان می‌داد که سیاست روس تا چه حد خردمندانه بوده است .
گفتاروت کم باشد و کرداروت کم این است یگانه وسیله رستگاری
من .

ماتیله را از زمین برداشت و بی آنکه سخنی بگوید ، روی نیمکت جای
داد . کم کم اشک از چشمان ماتیله سرازیر شد .

برای آنکه تشویش خود را پنهان بدارد ، نامه‌های مادام دوفرواک را
به دست گرفت . آرام آرام مهر و موم از سر آنها بر می داشت . و چون خطا مارشال
را شناخت ، لرزش عصبی بسیار آشکاری بروی دست یافت . این نامه‌ها را بی-
آنکه بخواند ، ورق می‌زد . بیشتر آنها شش صفحه داشت .

ماتیله ، عاقبت ، بی آنکه جرأت فکرستن به روی ژولین داشته باشد ،
به لحنی که آمیخته به بزرگترین تضرعها بود ، گفت :

— حداقل ، به من جواب بدهید . خوب می‌دانید که من غرور دارم و
باید اعتراف داشته باشم که این غرور درد مقام و مرتبت من در اجتماع وقتی
بدبختی روح و فطرت من است ... پس مادام دوفرواک دل شما را از چنگه من

ر بوده است ... مگر این زن به همه آن جانبازها که من در نتیجه این عشق شوم کرده‌ام ، تن در داده است ؟

سکوتی سیاه و حزن آلود یگانه جوابی بود که ژولین به این سؤال‌ها داد . در دل خود می‌گفت : مطابق چه حقی از من درباره موضوعی خواستار توضیح است که افشای آن شایسته آدم شریف نیست ؟

ماتیلد کوشش داشت که نامه‌ها را بخواند . چشمان پر از اشکش این امکان را از چنگه وی می‌ربود .

یکماه بود که بدبخت و بیچاره بود اما بسیار بید بود که این روح متکبر به مکنون ضمیر خود اعتراف داشته باشد . این انفجار را تنها تصادف بار آورده بود . لحظه‌ای حسد و عشق بر فروز غلبه یافته بود . روی نیمکت ، در جوار ژولین نشست . ژولین گیسو و گردن مرمر مانند وی را می‌دید . لحظه‌ای همه وظایف خود را فراموش کرد . بازویش را در کمروی حلقه زد و پیش وکم او را بر سینه خود فشرد .

ماتیلد به تائی سر به سوی وی برگرداند : ژولین اذدرد بی پایانی که در چشمان وی بود ، به تعجب افتاد ، حالتی که بر حسب معمول در این چشمها وجود داشت ، دیگر باز شناخته نمی‌شد .

بارشجاعتی که ژولین بردوش خود می‌نهاد ، چندان دشوار و جانکاه نبود که رفته رفته قوای خویش را از کف داد .

ژولین با خود گفت : اگر بگذارم که به سوی لذت و سعادت عشق این دختر کفانده شوم ، بزودی جز سردترین تحقیرها چیزی در این چشمها دیده نخواهد شد . با اینهمه ، ماتیلد در آن هنگام به آوای افسرده و کلمه‌ای که قدرت ادای آن نداشت ، داستان پشیمانیهای خود را از آن کارها که به فتوای فروزی بیش از اندازه صورت داده بود ، باز می‌گفت .

ژولین که چهره اش نشانه‌ای از منتهای درماندگی و فرسودگی تن بود ، به آوازی که خوب در نمی‌آمد ، چنین گفت :

- من هم غرور دارم .

ماتیلد به تندی به سوی او برگشت . شفتن آوای ژولین سعادتی بود که بیش و کم از آن دست شسته بود ... در آن هنگام ، تکبر خود را جز برای لعنت فرستادن بر آن ، به یاد نمی‌آورد ، می‌خواست کار ندیده و نشنیده و تصور ناپذیری پیدا کند که به آن وسیله به او نشان دهد که تا چه حد او را می‌پرستد و تا چه حد از

خویشتن تنفر دارد .

ژولین از پی سخنان خود گفت :

— شاید به علت این غرور باشد که مرا دمی برتر از دیگران شمردید . و
بی شك به علت این ثبات دلیرانه و استقامت مردانه است که اکنون قدر مرا
می دانید . من ممکن است دل به عشق لامارشال دوفرواك داده باشم ...

ماتیلد به رمشه افتاد . حالی عجیب در چشمانش پیدا شد . نزدیک بود که
حکم خود را بشنود . این حرکت از نظر ژولین دور نماید و دید که رفته رفته
شجاعت از کف می دهد .

صدای سخنان بیهوده ای را که به زبان می آورد ، چون صدای ییگانه ای
گوش می داد و در دل خود می گفت :

— کاش می توانستم این گونه های رنگه باخته را غرق بوسه کنم و تو

ندانی !

باز هم از پی سخنان خود گفت :

— من ممکن است دل به عشق لامارشال دوفرواك داده باشم ... و آوایش
دعیدم رو بضعف می نهاد . اما بی شك هیچ دلیل پارتی ندارم که مؤید علاقه او
به من باشد .

ماتیلد به سوی او تگریست : ژولین در برابر این نگاه مقاومت نمود ،
حداقل امیدوار شد که چهره اش پرده از رازدل برداشته باشد . خوب می دید
که عشق تا اعماق چینهای سینه اش راه یافته است . هرگز او را تا این حد نپرسیده
بود . بیش و کم چون ماتیلد دیوانه شده بود . اگر ماتیلد آنهمه خونسردی و
شجاعت پیدا می کرد که دست به کار بزند ، هر آینه ژولین به پای او می افتاد و
از هر مسخره بازی بیهوده تبری می جست . قدرتی پیدا کرد که باز هم حرف بزند .
در ضمیر خود فریاد زد : آه ! کورازوق چرا اینجا نیستید ؟ برای آنکه راهی در
پیش بگیرم ، چه قدر احتیاج داشتم که کلمه ای از دهان تو بشنوم ... و در این هنگام
آوایش چنین گفت :

— اگر هیچ احساس دیگری هم در میان نباشد ، همان سپاسگزاری بس
است که مرادلبسته لامارشال بکند . او در حق من اغماض نموده است و زمانی که
از دیگران تحقیر می دیدم ، دلداریم داده است من نمی توانم به پاره ای از
ظواهر که بی شبهه بسیار خوشایند و فریبنده است اما شاید چندان پایدار نیست
ایمان ببند و حصری داشته باشم .

ماتیلد فریاد زد :

«آه ! پروردگارا !

ژولین به لحنی که تند و محکم بود و گفتمی لحظه‌ای آداب و رسوم احتیاط آمیز دیپلماسی را رها کرده بود ، چنین گفت :

« بسیار خوب ، چه تضمینی به من می‌دهید ؟ آن کدام تضمین و کدام خدا است که اطمینان بدهد که مقامی که گویا اکنون آماده باز دادن به من هستید ، بیشتر از دوازده روز دوام داشته باشد ؟

ماتیلد دسته‌های او را گرفت ، به سویش برگشت و گفت :

« اگر مهرم از دل‌تان رفته باشد ، شدت عشق و بدبختیم می‌تواند این اطمینان را بدهد .

حرکت سختی که ماتیلد کرده بود ، روپوشش را اندکی جا به جا کرده بود : ژولین دوشهای دلفریب وی را می‌دید . موهای نیمه پریشانش خاطره شیرینی را به یاد او آورد .

نزدیک بود از در تمکین در آید . با خود گفت : اگر کلمه‌ای دوباره از احتیاط از دهانم بیرون بیاید ، آن روزهای درازی که در یاس و حرمان گذشت ، دوباره آغاز می‌شود . مادام دورنال برای آنکه فرامین قلب خود را به جای بیاورد ، دلایلی پیدا می‌کرد . و این دختر دنیای اشراف تا دلایل روشنی بر ضرورت تأثر بدست نیاورده باشد ، نمی‌گذارد تأثری در دلش به بار بیاید .

ژولین در یک لمحّه به این حقیقت پی برد . و در یک لمحّه هم شجاعت خود را باز یافت .

دسته‌های خود را که ماتیلد میان دسته‌هایش می‌فشرد ، از این بندرها کرد و با احترامی محسوس اندکی از وی دور شد . سپس همه نامه‌های مادام دو فرواک را که روی نیمکت ریخته بود ، گرد آورد و زیر نقاب ادبی بی‌پایان که در آن هنگام بسیار جگر خراش بود ، چنین گفت :

« ماداموآزل دولا مول اجازه تفکر درباره این چیزها مرحمت خواهند فرمود . به سرعت دور شد . از کتابخانه بیرون رفت . و ماتیلد صدای همه درها را که یکی پس از دیگری به دست او بسته می‌شد ، شنفت .

با خود گفت : دیوذه‌ای به تشویش نیاقتاده است ...

اما دیو یعنی چه ؟ ... عاقل و محتاط و نیک نفس است . من ، بیشتر از حد تصور ، اشتباه کرده‌ام .

این طرز تفکر دوام پیدا کرد . ماتیله آنروز کم و بیش خوشبخت شد ، زیرا که وجود خود را سر تا پا به دست عشق داد . گفتی که آن روح صیب هرگز دستخوش هیجان و انقلاب غرور نشده بود ، و آنهم چه غروری !

آن شب در سالون ، هنگامی که نوکری خیرورود مادام دوفرواک را داد ، ماتیله از دهشت به تشنجه افتاد . صدای این مرد را نحوس بار پنداشت . نتوانست تاب دیدن لامارشال را داشته باشد و به سرعت دور شد . ژولین که از پیروزی دردناک خود چندان دستخوش غرور نشده بود ، از نگاههای خود ترسیده بود و شامش را در عمارت دولامول نخورده بود .

هر چه از لحظه نبرد دورتر می شد ، عشق و سعادتش به سرعت بیشتر می گشت . پای به مرحله ای نهاده بود که از پیروزی خود پشیمان بود . با خود می گفت : از کجا توانستم در مقابل او مقاومت کنم . اگر نمی خواست دیگر دوستم داشته باشد ، چه می کردم ! این روح متکبر هر دم ممکن است دگرگون شود و باید اذعان داشت که رفتار موحشی با او کردم .

شب ، دید که لازم است بی چون و چرا در اوپرا یوف ، به لژ مادام دوفرواک برود . مادام دوفرواک به سراجت او را به اوپرا خوانده بود : ماتیله بی شبهه از حضور یا غیبت دور از ادب آوا گاه می شد . اگر چه در وضوح و سراجت این استدلال جای چون و چرانی بود ، قدرت نداشت که در اینده شب ، در اجتماع پدیدار شود . اگر حرف می زد ، نیمی از سعادتش را از کف می داد .

زنگ ساعت ده طنین انداخت . پاک ناگزیر بود که به چشم دیده شود . خوشبختانه لژ لامارشال دوفرواک را پراز زن دید . و به گوشه ای در کنار در پرتاب شد و پشت کلاهها پنهان ماند . این وضع وی را از ابتلا به تمسخر و استهزاء نجات داد . الحان خدایسی یأس و حرمان کارولین Caroline در ازدواج پنهانی اشک از چشمانش روان کرد . مادام دوفرواک این اشکها را دید : و آن با ثبات مردانه رخسار مهوود او چنان تضادی داشت که روح زن بزرگواری چون لامارشال که مدت درازی بود از تندترین تیزابهای غرور تازه به دوران رسیده گی ، مشبع بود ، دستخوش تأثر شد .

و آن اندک چیزی که اذدل زن در سینه اش مانده بود ، او را به سخن گفتن واداشت . خواست از صدای سخن خود در آن هنگام لغت ببرد . به ژولین گفت :

— مادام و ماداموازل دولامول را دیدید ؟ در ردیف سوم نشسته اند . ژولین

دردم ، بهوضوح بسیار زنده‌ای بر دیواره جلوتز تکیه داد و به سوی سالون خم شد : ماتیلد را دید ... قطره‌های اشک در چشمانش برق می‌زد .
ژولین در دل خود گفت : و با اینهمه ، امروز روز اوپرایشان نبود .
چه عجله‌ای !

ماتیلد به رغم ناشایستگی درجه لژی که یکی از زنان خوش‌خدمت و تملق‌گوی بارگاه دولامول به عجله به‌ایشان داده بود ، مادرش را واداشته بود که آنروز به اوپرا برف بروند . می‌خواست ببیند که ژولین آن شب را با لامارشال به سر خواهد آورد یا نه ...

ارباب او

پس به جزه زیبای لندن شما این بوده
 است ! عشق را کاری بیش با افتاده کرده اید.
 Voilà donc le beau miracle
 de votre civilisation ! De l'amour
 vous avez fait une affaire ordinaire.

Barnave

بارتاو

ژولین به لژ مادام دولامول شتافت . چشمانش ابتداء به چشمان اشک-
 آلود ماتیلدا افتاد ... دور از هر گونه کف نفی می گریست ، به استثنای اشخاص
 زیر دست - و دوستی که لژ را داده بود و چند تن از آشنایانش - کسی آنجا نبود .
 ماتیلدا دستش را بر دست ژولین نهاد ، گفتی هر ترسی را که از مادرش داشت ،
 فراموش کرده بود . و در آن هنگام که از فرط گریه در آستانه اختناق بود ، جز
 این يك کلمه چیزی به او نگفت : **تضمین ! ...**

ژولین که سخت متأثر بود و به بهانه چهل چراغی که بر ردیف سوم می تافت ،
 تا حدود امکان چشمهایش را پشت دستش نهفته بود ، به خود گفت :
 - حداقل نباید با او حرف بزنم . اگر حرف بزنم ، دیگر ممکن نیست
 در شدت هیجان من شکی داشته باشد . صدای سخنگ پرده از رازم بر خواهد داشت
 و باز هم ممکن است همه چیز به باد برود .

کشمکشهایش بسی دردناکتر از سبب بود . روحش مجال تأثر پیدا کرده
 بود . بیم داشت که نخوت و غرور ماتیلدا به جوش آید . و در آن بحبوحه عشق و
 شهوت تصمیم گرفت که با او حرف نزنند .

بمعنیه من ، این امر یکی از زیباترین خصایس روح و فطرت اوست .
موجودی که قادر به چنین مبارزه‌ای با نفس خود باشد اگر تقدیر رضا دهد ،
می‌تواند فراتر برود .

مادموازل دولامول اصرار داشت که ژولین را به عمارت باز آورد .
خوشبختانه سخت باران می‌آمد . اما مارکیز وی را روپروی خود نشانده ،
مدام با وی حرف زد و نگذاشت که بتواند کلمه‌ای با دخترش سخن گوید .
گفتی مارکیز به خوشبختی ژولین توجه داشت . و او که دیگر بیم نداشت
که شمت تأثر همه چیز را از دستش بر باید ، دیوانه وار عنان به دست آن
می‌سپرد .

جرات خواهم داشت بگویم که ژولین پس از ورود به منزل خود به
زانو افتاد و نامه‌های عاشقانه‌ای را که شاهزاده کورازوف داده بود ، غرق
بوسه کرد ؟

و در گیرودار جنون خود فریاد زد :

ای مرد بزرگه ! چه دینها که بر گردن من داری !

رفته رفته سکونی به دستش آمد . خویشتن را با فرماندهی مقایسه کرد
که در نبردی بزرگه نیمه پیروز شده باشد . با خود گفت : تقدم من مسلم و
بیکران است . اما فردا چه روی خواهد داد ؟ در یکدم ممکن است همه چیز از
میان برود .

باهیجانی آتشین آن یادداشتها را که به تقریر ناپلئون در سنت هلن
فراهم آمده است ، گشود و مدت دو ساعت خود را به خواندن آن واداشت .
تنها چشمهایش می‌خواند ، مهم نیست ، خود را به زور به این کار وا می‌داشت .
در جریان این اشتغال عجیب ، ذهن و قلبش که همپایه بزرگترین و بلند پایه‌ترین
چیزها شده بود ، بی اطلاع وی کار می‌کرد . با خود می‌گفت : این دل
با دل مادام دورنال بسیار تفاوت دارد ... اما در داوریهای خود فراتر از این
نمی‌رفت .

ناگهان کتاب را به دور انداخت و فریاد زد :

- باید به ارباب اودست زد . دشمن به آن میزانی که بترسانمش ،
از من فرمان خواهد برد ، و آنوقت دل و جرات تحقیر مرا نخواهد داشت .
سر مست از شادمانی ، در اطاق کوچک خود به اینسو و آنسو می‌رفت .
در حقیقت ، سهم غرور در این سعادت بیشتر از سهم عشق بود . باید به ارباب

او دست زد . این جمله را از راه غرور مکرر در دل خود می گفت و حق داشت مغرور باشد . مادام دور نال حتی در خوشترین دقایق زندگیش هم پیوسته شك داشت که عشق من معادل عشق او بوده باشد . اینجا من دیوی را به زور رام می کنم ... پس باید بزور رام گردد .

خوب می دانست که فردای آنروز ماتیله از ساعت هشت صبح در کتابخانه خواهد بود . ژولین ساعت نه در کتابخانه پدیدار شد ، از شدت عشق می سوخت اما غلبش بر قلبش تسلط داشت . شاید هیچ دقیقه ای نگذشت که در دل خود به تکرار این جمله نپرداخته باشد : باید پیوسته او را با این شك بزرگه سرگرم کنم . ژولین دوستم می دارد ؟ وضع ممتاز او و تعلق هر کسی که با او حرف بزند ، این دختر را اندکی بیش از حد بر می انگیزد که آسوده خاطر باشد .

ماتیله را دید که افسرده و آرام روی نیمکت نشسته است اما به ظاهر قدرت هیچگونه حرکتی ندارد . دستش را بسوی ژولین دراز کرد و گفت :

— دوست عزیز ، ترا آزردهام ، درست است . مگر ممکن است توازنم برنجی ؟

ژولین در انتظار چنین لحن ساده ای نبود . نزدیک بود راز دلش را از پرده بیرون بریزد .

ماتیله پس از سکوتی که امیدوار بود شکستن آن را ببیند ، چنین گفت : — تضمین می خواهید ، دوست عزیز ... بسیار درست و بجاست ! دست مرا بگیرید و به سوی لندن برویم ... تاقیامت بیچاره وی آبرو خواهم شد ... شجاعت پیدا کرد و دستش را برای پوشاندن چشمهایش از دست ژولین درآورد . همه عواطف خویشنداری و فضیلت زنانه به سوی این روح بازگشته بود ... عاقبت آهی ازدل برآورد و گفت : بسیار خوب آبرویم را ببرید ... این هم تضمینی که می خواهید .

ژولین در دل خود گفت : دیروز خوشبخت بودم ، چون شهادت داشتم که در قبال نفس خود سختگیر باشم . پس از لحظه ای سکوت به اندازه ای بر قلب خود تسلط پیدا کرد که توانست به لحنی سرد بگوید :

— همینکه به سوی لندن به راه افتادیم و همینکه به اصطلاح شخص شما آبرویتان به باد رفت ، چه کسی ضامن خواهد بود که دوستم بهارید و حضور مرا در دلجان اسباب تصدیع خاطر ندانید . من عفریت نیستم . شما را در

اقرار مردم رسوا کردن ، از لحاظ من بدبختی دیگری بیش نخواهد بود . آنچه مانع کار است ، وضع شمارد اجتماع نیست ، بدبختانه فطرت شما است . می‌توانید به خودتان اطمینان بدهید که مدت یک هفته مرا دوست بدارید ؟

ژولین زیر لب پاخود می‌گفت : و آه ! بگذار یک هفته ، تنها یک هفته ، دوستم بدارد . آنوقت از خوشبختی می‌میرم ... چه پروا از آینده ... و چه پروا از زندگی ! واگر بخواهم ، این خوشبختی خدایی ممکن است در این لحظه آغاز بشود . و اختیار آن تنها در دست خودم است .

ماتیلد او را اندیشناک دید .

دستش را گرفت و گفت :

— پس من ذره‌ای برآورنده شما نیستم .

ژولین او را در آغوش گرفت اما در دم دست آهنین و ظیفه بر قلبش چنگ انداخت . اگر پی ببرد که من چه قدر می‌پرستمش ، از دستم می‌رود و پیش از آنکه از آغوش وی بیرون آید ، همه مناعتی را که شایسته مرد است از سر گرفته بود .

آن روز و روزهای دیگر توانست شدت سعادت خود را پنهان بدارد . دقایقی پیش آمد که حتی لذت در آغوش فشردن او را هم بر خود روا نمی‌دانست .

و در دقایق دیگر ، هذیان سعادت بر همه نصایح حزم و احتیاط چیره می‌شد .

ژولین بر حسب عادت که پیدا کرده بود ، در کنار خیمه پیچی که در گوشه‌ای از باغ ، برای استتار نردبان آماده شده بود ، می‌نشست و از دور به شبکه‌های پنجره ماتیلد می‌نگریست و برست پیمانی وی می‌گریست . بلوط بسیار تناوری در جوار این خیمه وجود داشت و تنه این درخت نمی‌گذاشت که وی به چشم اغیار دیده شود .

هنگامی که همراه ماتیلد گذارش به همان مکانی افتاد که خاطره بدبختی شکرش را با آن حدت و شدت برمی‌انگیخت ، تضادی که در میان پأس و حرمان گذشته و سعادت کنونی وجود داشت ، قدرت روح و اراده وی را درهم شکست . سیلاب اشک از چشمانش سرازیر شد ، و دست معیوبه‌اش را به لبان خود برد و گفت : اینجا ، من به یاد تو می‌زیسم ، از اینجا به آن پنجره می‌نگریسم و ساعت‌های دراز ، به انتظار لحظه سعادت که این دست پنجره را باز کند ، می‌نشینم .

گرفتار ضعف کامل شد. شدت یأس و حرمان آن روزها را با آن رنگهای حقیقت که نمی توان ساخت ، با ماتیلد بازمی گفت : اصوات کوتاهی که از دهانش بیرون می آمد ، بر سعادت کنونیش که رشته های آن شکنجه جانگداز را گسته بود ، گواهی می داد ...

ژولین که ناگهان به خود آمده بود ، درد دل گفت :

— خدایا ! چه می کنم ؟ همه چیز را به باد می دهم .

در بحبوحه این اضطراب ، چنین پنداشت که فروغ عشق در چشمان مادموازل دولامول کمتر شده است . این موضوع توهم بود . اما قیافه ژولین به سرعت دگرگون گشت و رنگه پریدگی مرگباری بر آن چیره شد . چشماش لحظه ای فروغ از کف داد و حالت تکبری که آمیخته به خبث و شرارت بود ، بزودی جانشین حالت عشقی سراپا حقیقت و سراپا تسلیم و اخلاس شد .

ماتیلد از سر محبت و اضطراب به او گفت :

— دوست عزیز ، چه خبر است ؟

ژولین با غوغا گفت :

— دروغ می گویم ، و به شما دروغ می گویم ... و از این بابت پشیمانم ... و با اینکه خدا می داند که قدر و منزلت شما در دلم به اندازه ای است که نباید دروغ بگویم . شما دوستم می دارید ، در راهم از جان می گذرید و نیازی ندارم که برای خود شیرینی جمله پردازی بکنم .

— پروردگارا ! مگر همه آن چیزهای دلفریب که دو دقیقه است به من می گوید ، جمله پردازی است ؟

— دلبندم ، سخت پشیمانم . این جمله ها را در ایام گذشته برای زنی ساختم که دوستم می داشت و دلتنگم می کرد ... این نقطه ضعف فطرت من است . مشت خود را در برابر شما بازمی کنم ، و تقاضای عفو دارم .

اشکهای تلخی بر گونه های ماتیلد روان بود .

ژولین می گفت :

— هر وقت که از نکته ای آزرده شدم و در نتیجه بزور در بحر خیال فرو رفتم ، حافظه نفرت بادم که اکنون بر آن لنت می فرستم ، راه فراری پیش پام می گذارد و من از آن سوء استفاده می کنم .

ماتیلد با زودباوری دلنشینی گفت :

— پس ، من ندانسته کاری کرده ام که به نظر شما ناپسند بوده است ؟

— به یاد دارم که روزی، موقع عبور از کنار این پیچها، گلی چیدید، مسیو دولوز این گل را از دستتان گرفت و شما گذاشتید که در دست او بماند. من در دوقلمی بودم.

ماتیلد با تمکیری که آنهمه باطبعش سازگار بود، از پی سخنان خود گفت :
— مسیو دولوز ؟ محال است : من هرگز این بازیها را ندارم .
ژولین به سرعت جواب داد :

— اطمینان دارم .

ماتیلد، غمزده، چشمانش را به زمین دوخت و گفت :
— خوب ! درست است، دوست عزیز .

و علم یقین داشت که ماهها است اجازه چنین کاری را به مسیو دولوز نداده است.
ژولین با محبتی وصف ناپذیر به روی او نگرست و به خود گفت : نه، از عشق و علاقه او به من کاسته نشده است .

ماتیلد آن شب علاقه‌ای را که وی به مادام دو فرواک داشت خنده کنان به باد ملامت گرفت : فردی از طبقه دوم و سوم کجا و دوست داشتن زن تازه به دوران رسیده‌ای کجا ! اینگونه دلها شاید تنهادهایی باشد که ژولین من تواند دیوانه کند ... و آنگاه که با موهای وی بازی می‌کرد، می‌گفت : لامارشال شما را حقیقه جوان خود آرای کرده بود .

ژولین، در آن زمان که خود را محل تحقیر ماتیلد می‌پنداشت، یکی از خوش پوشترین مردان پاریس شده بود . اما از این گذشته، تفوق دیگری هم بر اینگونه اشخاص داشت، همینکه وضع لباس خویش را سروسامانی می‌داد، دیگر در اندیشه آن نمی‌بود .

يك نکته ماتیلد را می‌آزرد . ژولین باز هم به استنساخ نامه های روس می‌پرداخت و این نامه‌ها را به عنوان لامارشال می‌فرستاد .

بیر

Hélas ! pourquoi ces choses آه ! چرا باید این چیزها باشد و
et non pas d'autres ! چیزهای دیگر نباشد .
Beaumarchais بومارشه

یکی از جهانگردان انگلیس سخن از مؤانست والفتی می گوید که میان
وی و بیر پدید آمده بود . سیاح این حیوان را پرورده بود و می نواخت اما
پیوسته هفت تیری مجهز و آماده روی میزش نگه می داشت .
ژولین عنان خود را تنها در آن دقایق به دست سعادت بیکرائش می داد
که ماتیلد نمی توانست جلوه آن را در چشمان وی بخواند ... و این وظیفه را که
گاه به گاه سخن درشتی با وی بگوید ، به درستی به جای می آورد .
هنگامی که شدت اخلاص و عطف ماتیلد - عطفی که ژولین به تمجب
در آن می نگرست - به مرحله ای می رسید که قدرت هر گونه تسلط بر نفس را
از دست او بگیرد ، شجاعت و شهامت آن را پیدا می کرد که بی مقدمه از ماتیلد
جدا شود .
ماتیلد نخستین بار دل به دست عشق داد .

۱ - بومارشه نویسنده فرانسوی و مؤلف نمایشنامه های «ریش تراش مویل»
و «ازدواج فیکارو» و «مادر گناهکار» است . مردی بسیار جسور و حادثه جو بود .
یادداشت هایی نیز از خود به یادگار گذاشته است که مطالب بسیار خواندنی و زننده ای
دارد (۱۷۳۲ - ۱۷۹۹) .

گردونه زندگی او که پیوسته چون سنگبشت کشان کشان راه رفته بود ، اکنون در پرواز بود .

و با اینهمه ، چون می‌بایست غرور و نخوت به نحوی از انحاء نمایان شود ، می‌خواست خویشتن را بی‌پروا به همه آن مهالک ممکنه عشق خود بیاندازد ... کسی که در این میان جانب احتیاط نگه می‌داشت ، ژولین بود و جانب آن تنها زمانی نگهداشته می‌شد که بیم گردنکشی ماتیلد در برابر میل و اراده او می‌رفت . اما ماتیلد که درقبال وی فرمانبردار و کم‌ویش فروتن و افتاده بود ، درقبال عریک از بستگان یا خدمه‌ای که درخانه به او نزدیک می‌شد ، تکبر و نخوتی بیشتر نشان می‌داد .

شب در سالن ، میان شصت نفر ، ژولین را نزد خود می‌خواند و مدتی دراز ، دور از اغیار ، با وی حرف می‌زد . روزی که تانبو ریز نقش کنارشان نشسته بود ، از وی خواست که به کتابخانه برود و مجلدی از کتب اسموالت را که مربوط به انقلاب ۱۶۸۸ است ، برای او بیاورد و چون تانبو مردد بود ، با تکبری موهن که برای روح ژولین مرهمی بود ، گفت :

— هیچ عجله‌ای نیست .

ژولین به او گفت :

— نگاه این بچه غریت را دیدید ؟

— عم او ده دوازده سال سابقه خدمت در این سالن دارد و گرنه در دم دستور می‌دادم که از این خانه رانده شود .

رفتارش درقبال مسیودو کروازنوا و مسیودولوز و دیگران از حیث ظاهر سرشار از ادب و با اینهمه در باطن بسیار تحریک‌آلود بود . ماتیلد از گفتن همه آن رازها در ایام گذشته به ژولین ، پشیمان بود و ، بیشتر ، از این لحاظ پشیمان بود که در برابر ژولین جرأت اعتراف به این امر نداشت که درباره اظهار علاقه خود به این بزرگواران که بیش و کم پاک بیگناهانه بود ، راه مبالغه‌می پیموده است . با وجود زیباترین تصمیمها ، غرور زنانه اش هیچ روزی نمی‌گذاشت این نکته را به ژولین بگوید که من از توصیف ضعف خود در کنار نبردن دستم ، برای آن لذت می‌بردم که آن روز هنگامی که مسیودو کروازنوا دستش را روی میز مرمر گذاشت و اندک ملامه‌ای میان دست او و دست من صورت گرفت ،

با شما حرف می‌زدم .

امروز به محض آنکه یکی از این بزرگواران چند دقیقه‌ای با او سخن می‌گفت ، به پادشاه می‌افتاد که سؤالی از ژولین دارد و این بهانه‌ای بود که او را در کنار خود نگهدارد .

دید که آبتن شده است و این موضوع را با وجد و شغف به او خبر داد .

— باز هم درباره‌ام شك خواهید داشت ؟ مگر این تضمین نیست ؟ من تا

قیامت زن شما هستم .

این خبر تمجیبی صمیم دردل ژولین به بار آورد . چیزی نماند که اصول رفتارش را فراموش کند . در حق این دختر بیچاره که آبروی خود را در راه من به باد می‌دهد ، چگونه می‌توان عالمی و عامد رفتاری سرد و موهن پیش گرفت ؟ اگر مایلند اندکی ناخوش ورنجور می‌نمود و این حادثه هم حتی در روزهایی رخ می‌داد که بانگه‌ناخوف عقل و احتیاط به گوش می‌آمد ، ژولین دیگر این جرأت را در خود نمی‌دید که دهان باز کند و یکی از این کلمه‌های جگر خراش را که بر حسب تجربه خودش ، برای بقای عشقش ضرورت داشت ، به زبان بیاورد .

روزی مایلند به او گفت :

— می‌خواهم نامه‌ای به پدرم بنویسم ، او برای من از پدر برتر است ،

دوست من است : و در چنین صورتی اگر کوششی داشته باشم که حتی لحظه‌ای هم او را گول بزنم ، لیاقت شما و خودم را نخواهم داشت .

ژولین که به وحشت افتاده بود ، گفت :

— خدایا ! چه می‌خواهید بکنید ؟

مایلند با چشمانی که از فرط شادی برق می‌زد ، جواب داد :

— وظیفه‌ای را که دارم .

هست خویشش را بلندتر از فاستش می‌دید .

— با فضیحت و مذلت بیرون می‌اندازد .

— حق اوست ، باید آن را محترم شمرد . من بازو به بازوی شما می‌دهم

و در گرمای گرم ظهر از در بزرگ عمارت بیرون می‌رویم .

ژولین که در حیرت فرو مانده بود ، خواهش کرد که این کار را يك هفته

به تمویق اندازد .

مایلند جواب داد :

— این کار از من ساخته نیست . ندای شرف بر خاسته است . من وظیفه

خود را شناخته‌ام . باید پیروآن بود و این کار را هم دردم انجام داد .
عاقبت ژولین گفت :

— بسیار خوب ! من دستور تمویق این کار را می‌دهم ... آبروی شما محفوظ است . من شوهر شما هستم . وضع هر دومان با این اقدام مهم‌دگرگون خواهد شد . من هم ، حق دارم . امروز روز سه شنبه است ، سه شنبه آینده روز ضیافت دوک دورتر است . آن شب ، هنگام مراجعت مسیودولامول ، دربان کافذ محتوم را به دستش می‌دهد ... یگانه اندیشه‌اش این است که شما را دوشس بکند ، اطمینان دارم . بدبختی او را به تصور درآورید !

— مقصودتان تصور انتقام او است ؟

— ممکن است دلم به حال ولینعت خودم بسوزد و ضرر رساندن به او اسباب تأسف باشد اما من از کسی نمی‌ترسم و هرگز نخواهم ترسید .
ماتیلد از در اطاعت درآمد . از روزیکه وضع تازه‌اش را به ژولین گفته بود ، بار اول بود که ژولین با اقتدار و تحکم با او حرف می‌زد . هرگز او را تا این حد دوست نداشته بود . گوشه مهربان روحش حال ماتیلد را بهانه می‌ساخت و از این راه خود را از گفتن سخنان جگرخراش به او معاف می‌داشت . تصور اعتراف در برابر مسیودولامول انقلابی عمیق در روح او برانگیخت . آیا از ماتیلد جدا خواهد شد ؟ و درد و غم ماتیلد از دیدن رفتنش هر چه باشد ، یکماه پس از این عزیمت به یاد او خواهد افتاد ؟

و دهشت او از سرزنشهای دادگرا نه‌ای که ممکن بود از مادر کی بشنود ، بیش و کم همپایه این نگرانیها بود .

شب ، این موضوع دوم غم و دردش را به ماتیلد باز گفت . سپس چون سرگشته عشق خود بود ، موضوع اول را هم با او گفت .
رنگه ماتیلد دگرگون شد .
به او گفت :

— شش ماهی که دور از من بگذرد ، حقیقهٔ مایهٔ بدبختی شما خواهد شد !

— بدبختی بیکران ! یگانه بدبختی دنیا که تصور آن اسباب رعب و وحشت من است .

ماتیلد بسیار خوشحال شد . ژولین بازی خود را با چنان اطمینان و مراقبتی صورت داده بود که توفیق پیدا کرده بود این تصور را در ذهن ماتیلد به بار بیاورد که او بیشتر از آن دیگری از عشق نصیب دارد .

روز مقدسه شبیه فرارسید . نیمه شب ، مارکی دولامول ، در مراجعت ، نامه‌ای دید که از نشانی او پیدا بود که باید به دست خود باز کند و تنها هنگامی به این کار دست بزند که شاهد و ناظری در میان نباشد .

پدر جان

در رابطه‌ای که اجتماع میان ما پدید آورده بود، گسسته است و دیگر جز روابط طبیعت چیزی در میان نمانده است. شما، پس از شوهرم، موجودی هستید و پیوسته خواهید بود که در روی زمین از هر کسی دیگر گرامیتر داشته باشم. چشمانم از اشک پر شده است، در اندیشه درد و شکنجه‌ای هستم که برای شما به بار می‌آورم، اما برای آنکه رسوای خاص و عام نفوم، برای آنکه مجال تصمیم و عمل به شما بدهم، نتوانستم اعترافی را که باید به مقتضای وظیفه در برابر شما بکنم، بیشتر از این به تعویق اندازم. اگر محبت شما، که میدانم در حق من بیرون از اندازه است، خواسته باشد که چیز مستمر و مختصری بر من ارزانی بدارد، به‌مانی موافق میل مبارک، مثلاً به‌سویس، خواهم رفت و به اتفاق شوهرم آنجا منزل خواهم گرفت. او چندان گمنام است، که هیچکس پی نخواهد برد که مادام سورل، هروس تجار وریر، دختر شما باشد و این است اسمی که نوشتنش اینهمه مرا عذاب داد. من از خشم شما بر ژولین که به ظاهرا اینهمه موافق عدل و انصاف است، بی‌مناکم. پدر عزیز، من دوشس نخواهم شد اما روزی که دل به عشق اودادم، این موضوع را می‌دانستم... چه من بودم که اول دل به عشق اودادم. من بودم که او را فریستم. چنان روح بلند پایه‌ای از شما به‌ارث برده‌ام که به‌هر چیزی که پیش پا افتاده باشد، یا خود پیش پا افتاده بپندارم، توجه نمی‌توانم داشت. بیهوده محض خاطر شما در اندیشه مسیو دوکروازنوا بودم. کسی را که جوهر لیاقت است چرا جلو چشم جای داده بودید؟ روزی که از دهی‌اره بازگشته بودم، خودتان همین موضوع را به من گفتید: داین سورل جوان یگانه موجودی است که مایه سرگرمی من است.... اگر تصور چنین امری ممکن باشد، پیر بیچاره از غذایی که این‌نامه برایتان به‌بار خواهد آورد، به اندازه من ملول و متأسف است. این کار را نمی‌توانم بکنم که شمارا از آذردگی به عنوان پدری بازدارم. اما به عنوان دوست همیشه دوستم بدارید. ژولین جانب احترام من نگه می‌داشت. اگر گاهی با من حرف می‌زد، تنها به سبب آن شکران عمیق در قبال شما بود، چه آن تکبیر فطری که در نهادش

هست ، وی را و می‌دارد که هرگز به کسی که از حیث مقام و مرتبت اینهمه برتر از او است ، جز به زبان رسمی جواب ندهد . درقبال اختلاف وضعها و مقامها در اجتماع ، فطرتاً سخت حساس است . اگر چه هرگز در برابر هیچکس دیگر چنین اعترافی از من دیده نخواهد شد ، در منتهای شرمساری به بهترین دوستم می‌گویم که من خود روزی بازوی او را در باغ فشردم ، من بودم که این کار را کردم .

پس از بیست و چهار ساعت ، چرا باید با او بر سر خشم و کین بود ؟ خطای من جبران ناپذیر است . اگر مقتضی بدانید ، مراتب احترام صبیق و تألم شدید او از تکدر خاطر مبارک ، به وسیله من به عرض رسانده خواهد شد . شما روی او را نخواهید دید . اما من در هر جا که بخواهد ، به او خواهم پیوست . حق او است ، وظیفه من است ، زیرا که او پدر فرزند من است . هرگاه کرم شما بر این تعلق بگیرد که مبلغ شش هزار فرانک برای اعاشه بر ما ارزانی بدارد ، من در منتهای سپاسگزاری آن را خواهم پذیرفت ؛ و گرنه ژولین در نظر دارد که به بزانسون برود و از نو معلم زبان لاتین و ادبیات بشود . از هر درجه پستی که به راه افتد ، ایمان دارم که به مقامی بلند برسد . من در کنار او از گمنامی بیم ندارم . اگر انقلابی پیش آید ، اطمینان دارم که مقام رهبری خواهد داشت . و از کجا درباره یکی از کسانی که خواستگار من بوده اند ، می‌توانید چنین چیزی بگویید ؟ اینان املاک و اراضی زیبا دارند اما من این امر را ، دلیلی بر تحسین و اعجاب نمی‌بینم ، اگر ژولین من از حمایت پدرم برخوردار می‌بود و یک میلیون پول می‌داشت ، حتی در رژیم کنونی هم به مقام بلندی می‌رسید .»



ماتیلد که می‌دانست مارکی مقهور نخستین تأثر و هیجان خویش است ، هشت صفحه نامه نوشته بود .

نیمه شب ، هنگامی که مسیود و لامول سرگرم خواندن این نامه بود ، ژولین که در باغ قدم می‌زد ، باخود می‌گفت :

چه باید کرد ؟ اولاً وظیفه من چیست و ثانیاً مصلحت من در چیست ؟ دینی که این مرد برگردن من دارد ، بیکران است . اگر او نبود ، بی‌شبهه ، پست و بی‌همه چیز می‌شدم و حتی در راه این پستی و بی‌همه چیزی هم نمی‌توانستم تا آنجا پیش بروم که از دشمنی و شکنجه دیگران مصون بمانم . او بود که مرا اهل اجتماع نجباء و اشراف کرد . او لا آن پستی و بی‌همه چیزی که ناگزیر

باید درمن باشد، کمتر به چشم خواهد خورد و ثانیاً چندان زنده نخواهد بود...
و این موضوع برتر از این است که او یک میلیون به من داده باشد. من این
نشان و این عنوان موهوم خدمت در دستگاه دیپلماسی را که مایه امتیاز و تشخص
شده است، مدیون او هستم.

اگر برای تعیین خط مشی من قلم به دست بگیرد، چه خواهد نوشت ؟
رشته خیال ژولین ناگهان از طرف نوکر پیر مسیود و لامول گسست .
- مارکی دردم شمارا میخواهد، خواه لباس برتنتان باشد و خواه نباشد.
نوکر که کنار ژولین راه می رفت، آهسته گفت :
- مسیو لو مارکی از شدت غیظ و غضب از خود بیخود شده است. خودتان
را پیابید .

جهنم ضعیف

En taillant ce diamant, un lapidaire malhabile lui a ôté quelques unes de ses plus vives étincelles. Au moyen âge, que dis-je ? encore sous Richelieu, le Français aurait la force de vouloir.

جواهر تراشی تا آزموده، در انثای
تراهی این الماس پاره‌ای از کندترین تلالوهای
آنها از میان برد. قرون وسطی یعنی چه...
حتی در دوره ریشلیو هم، فرد فرانسوی
قدرت اراده داشت.

Mirabeau میرابو

ژولین مارکی را خشمگین دید. شاید بار اول بود که این نجیب زاده بزرگ در زندگی خود جانب ادب نگه نداشت. هر چه دشنام و ناسزا بدهاش آمد، به ژولین داد. قهرمان ما گرفتار تعجب شد. صبر و حوصله از کف داد، اما در نمک شناسیش هیچ تزلزلی پیدا نشد. چه با نقشه‌های زیبا که این مرد بیچاره از مدتی پیش در اعماق فکر خود گرامی داشته بود و امروز ناگهان می‌بیند که همه در یکدم واژگون شده است! اما من باید به او جواب بدهم. سکوت برخشم او خواهد افزود، به یاد سخن تارتوف در این مقام افتاد و جواب داد:

- من که فرشته نیستم... در خدمت کوتاهی نکرده‌ام و شما هم مزد مرا جوانمردانه پرداخته‌اید... سپاسگزار بودم اما بیست و دو سال دارم... در این خانه، به جز شما و آن موجود نازنین هیچکس دیگر از فکر من سر در نمی‌آورد. مارکی فریاد زد:

- ای عفریت! نازنین! نازنین! روزی که دیدید نازنین است، می‌بایست بگریزد.

— درمصد بر آمدم که این کار را بکنم ، آنوقت از شما اجازه خواستم که به لانگدوک بروم .

مارکی که از گردش با آن غیظ و غضب خسته بود و از شدت درد و غم رام شده بود ، روی یکی از صندلیها افتاد . و ژولین شفت که زیر لب با خود می گوید : مرد بدی نیست .
ژولین به پایهای او افتاد و گفت :

— نه ، درقبال شما هیچگونه بدی از من دیده نخواهد شد . اما از این حرکت خود سخت شرمند شدم و زود به پا خاست .

مارکی حقیقه مشوش و حیران بود . و به مشاهده این حرکت باردیگر دشنامهای زشت و جگر خراشی به او داد که درخور درشکه رانان بود . تازگی این دشنامها شاید اسباب تفریح و انصراف خاطری بود .

— چه ! اسم دختر من مادام سورل خواهد شد ! چه ! دختر من دوش نخواهد شد ! هر دم که این دو تصور با آن وضوح تجسم پیدا می کرد ، میسو دولامول شکنجه می دید و می جانهای روحش از تسلط اراده و اختیار بیرون می رفت .
ژولین ترسید که دست به برویش دراز شود .

در خلال آن دقایق که روشن بینی به میان می آمد و مارکی رفته رفته به بدبختی خود خومی گرفت ، ژولین را به باد سرزنشهای بسیار خردمندانه می گرفت .
به او می گفت :

— میسو ، می بایست بگریزید ... وظیفه شما فرار بود ... شما پستترین مردم هستید ...

ژولین به سوی میز رفت و چنین نوشت :

روزگاری است که زندگی بر من تحمل ناپذیر شده است ، و می خواهم به آن خاتمه بدهم . با سپاسگزاری بی حد و حصر ، از میسولومار کی خواهش می کنم که پوزشهای مرا از درد سوزی که ممکن است هر گم در عمارت او به بار بیاورد ، قبول فرماید .
ژولین گفت :

— از میسولومار کی خواهش دارم که این کاغذ را بخواند . سپس فریاد زد :
مرا بکشید یا دستور قتل مرا به نوکران بدهید . اکنون یکساعت از نصف شب گذشته است و می خواهم در انتهای باغ پای دیوار قدم بزنم .

و چون خواست برود، مارکی بانگ برآورد:

— به جهنم ..

ژولین در دل خود گفت: قضیه دستگیرم شد ... بدش نخواهد آمد که نوکرش را از رحمت مرگ خود معاف بدارم، بگذار بکشم، به به ... مسرت خاطری است که برای او فراهم می‌آورم ... اما خوب، من زندگی را دوست می‌دارم ... جان من متعلق به پسر من است.

این اندیشه که بار اول با آن صراحت در خیال وی پدید آمده بود، پس از نخستین دقایق گردش که آمیخته به احساس خطر بود، سراپای وجودش را فرا گرفت.

و این ملاقه پس تازه مایه آن شد که موجودی محتاط بشود. برای معامله با این مرد غیور، احتیاج به اندرزهایی دارم ... او دیگر ذره‌ای قوه تمیز و استدلال ندارد، هر کاری از او ساخته است. فو که نیش از اندازه دور است، و از این گذشته از احساس‌های قلبی مثل قلب مارکی سردر نخواهد آورد.

کنت آلتامرا ... می‌توانم به سکوت جاودانی او اطمینان داشته باشم؛ این استعاره نباید عملی قاطع و صریح باشد و وضع را معطل کند ... افسوس که دیگر جز آبه پیرار عبوس کسی ندارم ... مذهب ژانسیسم از وسعت فکر او کاسته است. یک نفر یسوعی پست و بی‌همه چیز، دنیای اعیان و اشراف را خوب می‌شناخت و بیشتر از هر کس به درد من می‌خورد. مسبو پیرار ممکن است به محض آنکه کلمه‌ای از این معصیت بشنود، مرا بزند.

نبوغ و فراست تار توف به داد ژولین رسید ... بسیار خوب، برای اعتراف به گناهان خود نزد اومی روم. این تصمیم واپسین تصمیمی بود که درست پس از دو ساعت گردش در باغ گرفته شد. دیگر در اندیشه آن نبود که ممکن است ناگهان گلوله‌ای بخورد، خواب بر او چیره می‌شد.

فردای آن روز، ژولین در سپیده صبح، چند فرسنگ از پاریس دور شده بود و در خانه ژانسیست عبوس را می‌زد. و با تعجب بسیار دید که راهب از اعتراف وی چندان گرفتار تعجب نشده است.

راهب که نگرانش افزون‌تر از خشمش بود، با خود می‌گفت: شاید من خودم مستحق ملامت باشم ... پنداشته بودم که به راز این عشق پی برده‌ام. اما ای پسرینوا، محبتی که به شما دارم نگذاشت پدر را از قضیه آگاه کنم ... ژولین به تندی پرسید:

— چه خواهد کرد ؟

(در این هنگام راهب را دوست می‌داشت و مشاجره‌ای بر او بسیار ناگوار می‌بود.)

ژولین از پس سؤال خود گفت :

— سه راه در پیش می‌بینم :

اولا ممکن است مسیودولامول دستور قتل مرا بدهد... و موضوع آن نامه انتحار را که به مارکی داده بود، به راهب باز گفت. **ثانیا** ممکن است به دستور مارکی سینه‌ام به تیر کنت نوربر که مرا به جنگ تن به تن خواهد خواند، شکافته شود. راهب که خشمگین شده بود، به پا خاست و گفت :

— و این دعوت را می‌پذیرید ؟

— شما که نمی‌گذارید من حرف خودم را به تمام برسانم، مسلم است که من هرگز به سوی پسر ولینمیت خود تیر اندازی نمی‌کنم.

ثالثا ممکن است مرا از پارسی دور کند. اگر بگوید که به ادنبورک یا نیویورک برود، این کار را می‌کنم. آنوقت می‌توان وضع مادموازل دولامول را پنهان نگه‌داشت اما من رضا نمی‌دهم پسر مرا از میان ببرند.

— این موضوع، بی‌شک و شبهه، نخستین اندیشه‌ای خواهد بود که به مغز این مرد فاسد راه پیدا کند.

در پارسی ماتیلد طعمهٔ یأس و حرمان بود. پدرش را در حدود ساعت هفت دیده بود. مارکی دولامول نامهٔ ژولین را به او نشان داده بود. و ماتیلد از اینکه ژولین پایان دادن به زندگیش را نشانهٔ نجات بداند، هراسان بود... و با دردی که مولود خشم بود، با خود می‌گفت و آنهم بی‌اجازهٔ من ؟ به پدرش گفت :

— اگر او بمیرد، من می‌میرم. شما باعث مرگ او خواهید بود. شاید از این کار لذت ببرید... اما به روح اوقسم که ابتداء لباس سیاه می‌پوشم و در ملاء عام مادام سورل نیوه می‌شوم، و یقین بدانید که اطلاع‌نامه می‌فرستم. شما مرا نه بزدل خواهید دید و نه بیرگ.

عشقش تا حدود جنون پیش می‌رفت. مسیودولامول هم به نوبهٔ خود به حیرت افتاد.

و رفته رفته حوادث را تا اندازه‌ای به چشم خرد نگریست. هنگام ناهار ماتیلد سر سفره پدیدار نشد و مارکی چون دید که چیزی به مادرش نگفته‌است،

از زیرباری گران نجات یافت و برتراز همه، به خود بالید .
 ژولین اذاسب پیاده می شد . ماتیلد کس بی اوفرستاد و می توان گفت که
 خویشتن را در برابر چشم مستخدمه اش به آغوش وی انداخت . ژولین از این
 شور و هیجان چندان سپاسگزار نشد . از جلسه آن مذاکره پر طول و تفصیل خود
 پادشاه پیرار، سخت سیاستمدار و بسیار حسابگر بیرون آمده بود . حساب حوادث
 ممکنه تخیل وی را خاموش کرده بود . ماتیلد اشکریزان به او گفت که نامه
 خود کشی اش را دیده است .

— ممکن است پدرم تغییر عقیده بدهد . خواهش می کنم محض خاطر من
 در دم به سوی ویلکیه بروید . و دوباره سوار اسب بشوید و پیش از آنکه از سر
 سفره برخیزند، اذعامارت بیرون بروید .
 و چون ژولین آن حالت تعجب آلود و سرد خود را رها نمی کرد، سیلاب
 اشک از دیدگان وی روان شد . ژولین را در آغوش فشرد و با شور و اشتیاق
 فریاد زد :

— بگذار من به دست خود کارهایمان را سر و سامان بدهم : خوب می دانی
 که من به میل خود از توجدا نمی شوم . به عنوان مستخدمه ام به من نامه بفرست ،
 کاری کن که نشانی به خط بیگانه ای باشد . من طومارها به تو می نویسم . خدا
 جافظ ! بگریز ...

این کلمه واپسین ژولین را آزرده . با این همه سرطاعت فرود آورد . در
 دل خود می گفت : مقدر است که این اشخاص حتی در خوشترین دقایق زندگی
 خودشان هم رمز آزرده را بدانند .

ماتیلد سرسختانه، در برابر همه نقشه های نزدیک به احتیاط پدرش
 مقاومت نمود و هرگز نخواست که مذاکره جز بر اساس اینکه او مادام سورل
 بشود و به اتفاق شوهرش به تنگدستی در سويس یا نزد پدرش در پاریس زندگی کند،
 صورت بگیرد . پیشنهاد وضع حمل پنهانی را به شدت رد می کرد .

— آنوقت ممکن است این امر مقدمه اقتراء و بی آبرویی بشود . من دوماه
 پس از ازدواج به اتفاق شوهرم به مسافرت می روم و فرض این ماله بر ما آسان
 خواهد بود که فرزند من در موعد مناسبی تولد یافته است .

این سرسختی که در ابتدا با جوشهای خشم رو بر آورده بود ، سرانجام
 مارکی را دستخوش تردید و تزلزل کرد .
 و در یکی از آن دقایق که تأثر بروی استیلاء یافته بود، به دختر خود گفت :

- بین این سند قرضه‌ای است که خزانه دولت در قبال آن باید همساله ده هزار فرانک بپردازد. این را به عنوان ژولین خودت بفرست و بگو زود کاری بکند که من دیگر نتوانم در صدد مطالبه آن برآیم.

ژولین که از علاقه ماتیلد به فرماندهی مستحضر بود، برای اشتهال امر وی بیهوده چهل فرسخ راه رفته بود: و در ویلکیه مشغول تنظیم و ترتیب حساب کشاورزان بود. این احسان مارکی موجب بازگشت وی شد. به سوی خانه آبه پیرار روی نهاد و از راهب که در غیاب وی بزرگترین یار و پاور ماتیلد شده بود، پناه خواست. هر وقت که مارکی از راهب توضیح می‌خواست، راهب در صدد اثبات این نکته برمی‌آمد که هر تصمیم دیگری جز ازدواج درملاء عام در نظر خدا مصیبت خواهد بود.

راهب از پی سخنان خود می‌گفت:

- و خوشبختانه عقل اجتماع اینجا موافق مذهب است. مگر با آن روح سرکشی که ماداموازل دولامول دارد، می‌توان به رازداری او، یعنی چیزی که هرگز به گردن نخواهد گرفت، اطمینان داشت؟ اگر زناشویی در ملاء عام صورت نگیرد و جریانی روشن و آشکار نداشته باشد، اجتماع مدت بسیار درازتری ذهن خود را با این ازدواج ناشایسته و عجیب مشغول خواهد داشت. باید همه چیز را یکباره گفت و کمترین رازی در ظاهر و باطن نکه نداشت.

مارکی اندیشناك گفت:

- صحیح است. با این اوضاع، گفتگو درباره این ازدواج، پس از سه روز در حکم قیل و قال کسی خواهد بود که از نعمت فکر بهره‌ای نداشته باشد. باید یکی از آن تدابیر حکومت را بر ضد ذاکو بنها غنیمت شمرد و بی آن، خود را در کسوتی ناشناس، جازد.

عقیده دوسه تن از دوستان مسیو دولامول هم مثل عقیده آبه پیرار بود. مانع بزرگ به نظر ایشان، روح مصمم ماتیلد بود. اما پس از آنهمه استدلالهای زیبا، روح مارکی نمی‌توانست از امید تهیه و تدارک چهار پایه‌ای در دربار برای دختر خود چشم‌پوشد. خو گرفتن به چنین قطع‌علاقه‌ای از وی بر نمی‌آمد. خیال و حافظه‌اش انباشته از همه انواع حقه و تقلبی بود که باز هم در دروره جوانیش امکان داشت. تسلیم در مقابل ضرورت و ترس از قانون را از لحاظ مرد بلند پایه‌ای مثل خود بی‌معنی و ننگه آور می‌شمرد. اکنون تاوان آن رؤیاهای افسونگرانه‌ای را می‌پرداخت، که ده سال بود، درباره آینده این دختر گرامی

درس می‌پخت .

با خود می‌گفت :

- چه کسی قادر به پیش‌بینی این حادثه بود ؟ این قضیه کجا و این دختر کجا که چنان روح مشکبری داشت و از چنان نبوغ بلند پایه‌ای برخوردار بود و بیشتر از من به اسم و رسم خود مباحثات داشت و سرشناسترین افراد فرانسه پیشاپیش او را از من خواستگاری کرده بودند ...

باید از هر گونه حزم و احتیاط دست شست . این قرن برای آن ساخته شده است که همه چیز را درهم بریزد . ما به سوی آشتی می‌رویم .

مردی ظریف طبع

Le préfet cheminant sur son cheval se disait: Pourquoi ne serais-je pas ministre, président du conseil, duc! Voici comment je ferais la guerre.... par ce moyen je jetterais les navateurs dans les fers....

استاددار که سوار بر اسب خود راه می-
یمود، به خود می گفت: چرا من نباید وزیر
و نخست وزیر و دولت بشوم؟ بدینگونه دست
به جنگ خواهم زد... و از این راه همه بدعت
گذاران را به زنجیر خواهم سپرد.

Le Globe

لومگلوب^۱

هیچ دلیل و حجتی را آن قدرت نیست که سلطه ده ساله آرزوهای شیرین را نابود کند. مارکی تغییر را معقول نمی دانست اما نمی توانست در سدد عفو و اغماض بر آید. گاهی با خود می گفت: چه خوب می بود که این ژولین در نتیجه تصادف کشته شود... بدینگونه، این تخیل مضموم از تعقیب دیوانه وارترین اوهام تسکین خاطری پیدا می کرد. این اوهام بیمنی تأثیر استدلالهای خردمندانه راهب پیر را از میان می برد. یکماه بدینسان به سر آمد، بی آنکه پیشرفتی در این معامله دیده شود.

مارکی در این قضیه خانوادگی، چون قضایای عالم سیاست، آراء و عقاید در خفانی داشت که مدت سه روز و سه شب و سه روز آن بود. آنگاه از خط مشی خود، به علت آن دلایل نیکو که پشتیبانش بود، خوشش نمی آمد. اما لطف این دلایل در نظری به آن میزانی بود که پشتیبان نقشه دلخواشش باشد. مدت سه روز با

۱- نام روزنامه ای بوده است.

اشتیاق و حرارتی که در شاعر دیده می‌شود ، برای سروسامان دادن به قضایا کار می‌کرد . و فردای آنروز دیگر به یاد این امر نمی‌افتاد .

ژولین ، در ابتداء ، از بطوطه کارهای مارکی به تشویش افتاد . اما پس از چند هفته ، کم کم پی برد که مسیودولا مولد را این قضیه ، هیچگونه طرح مجزومی ندارد .

مادام دولامول همه اعضای خانه گمان می‌بردند که ژولین برای اداره امور املاک به شهرستان رفته است . ژولین در صومعه آپه پیرار پنهان شده بود و پیش و کم هر روز ماتیلد را می‌دید . او ، هر روز صبح ساعتی در کنار پدرش به سر می‌برد اما گاهی هفته‌ها می‌گذشت و از قضیه‌ای که مایه اشتغال همه اندیشه‌هایشان بود ، سخنی به میان نمی‌آمد .

روزی مارکی به او گفت :

— نمی‌خواهم محل اقامت این مرد را بدانم . این نامه را به عنوان او بفرستید .
ماتیلد چنین خواند :

واملاک لانگدوک ۲۰۶۰۰ فرانک در آمد دارد . من ۱۰۶۰۰ فرانک به دخترم و ۱۰۰۰۰ فرانک به مسیو ژولین سول و او می‌گذارم . و مسلم است که عین اراضی را هم به ایشان می‌دهم . به صاحب محضر بگویند که دو فقره هبه نامه جدا گانه بنویسد و فردا نزد من بیاورد . پس از این کار ، دیگر هیچگونه رابطه‌ای میان ما وجود نخواهد داشت . آه ! مسیو ، مگر می‌بایست انتظار این چیزها را داشته باشم .

لومار کی دولامول

ماتیلد خوش و خندان گفت :

— بسیار از شما سپاسگزارم . ما برای سکونت به قصر داگویون^۱ ، در میان «آژن»^۲ و «مارماند»^۳ می‌رویم . می‌گویند که این ناحیه ، به اندازه ایتالیا زیبا است .

این هبه بنایت مایه تعجب ژولین شد . دیگر آن مرد عبوس و سردی نبود که شناخته‌ایم . سرنوشته فرزندش همه افکار او را پیشاپیش به سوی خود کشانده بود . این ثروت غیر مترقبه که از لحاظ فقری مثل ژولین بسیار شایان ملاحظه

۱- Aiguillon دهکده‌ای است در جنوب فرانسه ، در ساحل چپ رودخانه‌ای

۲- Agen مرکز استان Lot-et-Garonne .

۳- Marmande شهری است در شمال غربی آژن .

بود، اورا جامه پرست کرد. می دید که به اتفاق زنت ۳۶۰۰ فرانک درآمد دارد. و اما درباره ماتیلد باید گفت که همه احساسهای او در گرو پرستش شوهرش بود، زیرا که غرورش پیوسته ژولین را به این نام می خواند. آرزوی بزرگه و یگانه اش اعلان ازدواجش بود. درباره حزم و احتیاط بلندپایه ای که نشان داده بود و به موجب آن سرنوشتش را به سرنوشته مردی برتر پیوند داده بود، به راه مبالغه می رفت و دقایق زندگی را در راه این مبالغه ها بسر می آورد. موضوع لیاقت شخص در مغزش رواج و رونق داشت...

هجران کمایش مداوم و تعدد کار و مجال بسیار خیلی که برای گفتگو از عشق در دست بود، تأثیر نیکوی آن سیاست خردمندانه ای را که ژولین در ایام گذشته پیش گرفته بود، به کمال رساند. سرانجام ماتیلد از قلت دیدار مردی که اکنون حقیقه دوست می داشت، صبر و قرار از کف داد. در یکی از آن دقایق که خلقت تنگ بود، نامه ای به پدرش نوشت و نامه اش را مثل *اوتللو* آغاز کرد:

«انتخاب من مؤید این نکته است که ژولین را بر خوشی هایی که اجتماع به دختر میسولومارکی دولا مول عرضه می داشت، ترجیح داده ام. این لذا یذ که عزت و اعتبار و نخوت کودکانه ارزانی می دارد، به نظر من در حکم هیچ است. نزدیک به شش هفته است که من دور از شوهر خود زندگی میکنم... این مطلب برای نشان دادن میزان احترام من به شما پس است. تا پنجشنبه آینده، من از خانه پدری خواهم رفت. جود واحسان شما، مارا توانگر کرده است. هیچکس، به استثنای راهب پرار محترم از داز من خبردار نیست. به خانه او خواهم رفت و او مراسم ازدواج مارا به جای خواهد آورد و یک ساعت پس از مراسم ازدواج به سوی لانگدون خواهیم رفت و جز به دستور شما، هرگز در پاریس دیده نخواهیم شد. اما چیزی که قلب مرا پاره پاره می کند، آن است که این قضایا قصه نیشداری در باره من و شما به بار خواهد آورد. هجوهای

۱ - *Othello* - به عقیده هانری مارتینو، استادال شناس بزرگ معاصر، این موضوع اشاره به سخنانی است که دسدمون *Deadémone* در مقابل سانی ونیز می گوید (پرده ۱، صحنه سوم - نمایشنامه *اوتللو*) اما به عقیده لویی لاندیره استاد دانشگاه براون *Brown* در آمریکا و ادیب فرانسوی این موضوع اشاره به سخنانی است که *اوتللو* در مقابل سنا گفته است.

جماعت نادان ، «نوربر» بسیارخوب مارا وا نخواهد داشت که درصدد منازعه پاژولین برآید ؛ درصورت وقوع چنین حادثه‌ای من هیچ سلطه‌ای بر او نخواهم داشت ، خوب می‌شناسمش. در روح این جوان ، ما به‌طفیان فرزند عاصی توده بر خواهیم خورد. ای پدر، به‌زنانو از شما التماس دارم! بیایید، روز پنجشنبه آئینده، در کلیسای مسیو پیرار در مراسم ازدواج من حضور بیایید . بدینگونه از حدث نیشهای قصهٔ خیانت‌باری که دربارهٔ ما بر سر زبانها خواهد افتاد ، کاسته خواهد شد و جان یگانه پسر شما و جان شوهر من از گزند مصون خواهد بود و... و... و...

روح مارکی از این نامه به تشویشی عجیب افتاد . بدینگونه می‌بایست سرانجام تصمیمی گرفته شود . تأثیر همهٔ عاداتی خرد وریز و نفوذ همهٔ دوستان پیش‌پا افتاده از میان رفته بود.

در این جریان عجیب ، خصایص برجسته‌ای که زادهٔ حوادث دورهٔ جوانی بود ، سلطه و قدرت از سر گرفت . بدبختیهای ایام مهاجرت او را مردی صاحب تخیل بار آورده بود . پس از دو سال تمتع از ثروتی بیکران و همهٔ امتیازهای دربار، حوادث سال ۱۷۹۰ وی را گرفتار مصائب هولناک مهاجرت کرده بود . این مکتب پر از درد والم روح بیست و دو ساله‌ای را تغییر داده بود. درواقع ، به‌عوض آنکه رام ثروت و مکننت کنونی خود شده باشد، میان آن خیمه زده بود ، اما همان تخیلی که روح وی را از مرض خوره مانند زهرپستی نگه داشته بود، دستخوش این سودا دپوانه‌وارش کرده بود که دخترش را دارای عنوان و لقبی زیبا ببیند .

در مدت شش هفته گذشته، گاهی مارکی به‌حکم هوسی خواسته بود ژولین را توانگر کند . تنگدستی را از لحاظ خود که مسیو دولامول باشد ، بسیار دشوار و تنگه‌آور و از لحاظ شوهر دخترش محال و ممنوع می‌شمرد. پول را دور می‌ریخت ، فردای آن روز، چون تخیلیش، به‌راهی دیگری افتاد ، چنین می‌پنداشت که ژولین زبان خاموش این بذل پول را در خواهد یافت ، نامش را تغییر خواهد داد ، جلای وطن خواهد گفت و آواره آمریکا خواهد شد و به ماتیلد خواهد نوشت که در راه او جان سپرده است . مسیو دولامول این نامه را نوشته می‌انگاشت و به بررسی تأثیر آن در روح و خصیصهٔ دخترش می‌پرداخت ...

روزی که کاغذ حقیقی ماتیلد او را از چنین رؤیاهای جوانانه به‌خود آورد،

پس از مدت درازی تفکر درباره قتل یا ازاله ژولین در اندیشه آن بود که آینده‌ای درخشان برای وی فراهم آورد. در عالم خیال نام یکی از املاک خویش را به او می‌داد. چرا وسیله انتقال و کالت خود را در مجلس اعیان به او فراهم نیاورد؟ پدرزنش میو لودوک دوشون، از روزی که یگانه پسرش در اسپانیا کشته شده بود، بارها از تمایل خود به انتقال عنوان خویش به نوربرسخن به میان آورده بود. مارکی باخود می‌گفت: نمی‌توان منکر استعداد عجیب ژولین در کارها و تهور و جسارت و حتی شاید **شعشه و لمعان** او بود... اما من در اعماق این خصیصه چیز موحشی می‌بینم و چون این اثر را در همه کس دارد، پس چیزی در این میان هست که باید حقیقت داشته باشد و درک این حقیقت هر چه دشوارتر بود، بیشتر روح خیال پرست مارکی پیرا به وحشت می‌انداخت.

چند روز پیش دخترم (در نامه‌ای که اینجا نیامده است) این معنی را به مهارت بسیار با من می‌گفت: ژولین وابسته هیچ محفل و فرقه‌ای نیست. او در مقابل من هیچگونه پشتیبانی برای خود دست و پا نکرده است و اگر من او را رها کنم، کمترین منبع امیدی هم ندارد... اما مگر این امر نشانه ناآگاهی از وضع کنونی اجتماع نیست؟ من خودم دوسه بار به او گفته‌ام: جز نلزدی سالتو نه‌ها هیچ نامزدی دیگر حقیقت و فایده‌ای ندارد.

نه، ژولین از نبوغ ماهر و محتاط و کیل پست و نیرنگبازی که هر دقیقه و فرصتی را غنیمت می‌شمارد، بی بهره است... این فطرت و خصیصه، فطرت و خصیصه لویی یازدهم^۱ نیست. از طرف دیگر، من ناچوان مردانه‌ترین روشها را در او می‌بینم... من که سردرنمی‌آورم. از کجا معلوم که تکرار این روشها برای آن نباشد که سدی در برابر امیال و علائق آتشین خود پدید بیاورد؟

از این گذشته، نکته‌ای در این میان آشکار است: ذره‌ای طاقت تحقیر ندارد. و من از این راه می‌توانم به او دست پیدا کنم.

او به اصالت خانواده ایمان ندارد و غریزه احترام ما را نگه نمی‌دارد.. این کار خطا است. اما، خلاصه مطلب اینکه، روح طلبه جماعت نبایست جز فقدان حظ و لذت و پول از بابت چیز دیگری قرار باشد... این جوان که با دیگران بسیار تفاوت دارد، به هیچ قیمتی نمی‌تواند تاب تحمل تحقیر داشته باشد.

مسیودولامول که در زیر فشار نامه دخترش بود، به ضرورت تصمیم پی‌برد...

— خلاصه، اصل مسأله اینجا است: جسارت ژولین شاید برای آن تا حدود عشق‌بازی با دختر من پیش رفته باشد که می‌داند من در دنیا بیشتر از هر چیز او را دوست می‌دارم و صاحب صد هزار اکودرآمد هستم.

ماتیلد خلاف این عقیده را دارد ... نه، جان ژولین، این مسأله، مسأله‌ای است که نمی‌خواهم در آن باره دستخوش توهم بشوم.

آیا عشق حقیقی و غیر مترقب در میان بوده است؟ یا هوس مبتذل ارتقاء به مقامی درخشان؟ ماتیلد روشن بین است، پیش از هر چیز دیده است که امکان دارد این سوء ظن به عزت و آبروی او نزد من لطمه بزند و اعتراف به اینکه او خودش اول به فکر دوست داشتن ژولین افتاده است، ناشی از همینجا است ... مگر ممکن است دختری با این روح متکبر خود را چندان فراموش کند که با این وضع قاطع به فتح باب مراد دست بزند ... و شبی بازوی او را در باغ بفشارد ... چه دهشتی! گویی نمی‌توانسته است به صد وسیله شایسته تر از این به او بگوید که از هر کس دیگری برترش می‌داند.

پوزشخواهی نشانه گنهکاری است ... من از ماتیلد حذر دارم.. آن روز استدلالهای مارکی از حد معمول برنده تر بود، با اینهمه عادت چیره گشت، بر آن شد که دست نکهدارد و نامه‌ای به دخترش بنویسد، زیرا که از یکسوی صارت به سوی دیگر آن نامه نوشته می‌شد. مسیو دولامول جرأت مباحثه و مقابله با ماتیلد نداشت، می‌ترسید که ناگهان متنی به گردن او بگذارد و به این وسیله همه چیز را خاتمه بدهد.

نامه

«از دست زدن به دیوانگیهای دیگر پرهیزید. اینك فرمانی که به موجب آن مسیو لو شوالیه ژولین سورل دولاورنه de La Vernaye ستوان سوار شناخته می‌شود. می‌بینید که من در راه او چه کارها می‌کنم، سر به سر من نگذارید، از من توضیح نخواهید. باید در ظرف بیست و چهار ساعت برای اشتغال به خدمت رهسپار استراسبورگ، محل استقرار هنگ خود، بشود... حواله نامه‌ای هم به عنوان صرف خودم در آن شهر به ضمیمه فرستاده می‌شود... انتظار اطاعت دارم».

عشق و شادی ماتیلد دیگر محدود حصری نداشت. در صدم استفاده از پیروزی خود برآمد و همانند به نامه پدرش جواب داد:

«اگر مسیو دولاورنه، از این همه لطف و مرحمت شما در حق خود، آگاه می‌شد، از فرط سپاسگزاری سر از پانمی شناخت و به پاپتان می‌افتاد. اما در میان این کرم و سخاوت، پدرم مرا فراموش کرده است. آبروی دخترتان در معرض خطر است. هر عملی که دور از راز داری باشد، چنان تنگ جاودانی به بار خواهد آورد که بیست هزار اکو درآمد قدرت جبران آن نخواهد داشت. من فرمان افسری مسیو دولاورنه را نخواهم فرستاد مگر اینکه قول شرف بدهد که در جریان ماه آینده مراسم ازدواج من آشکارا، در ویلکیه، برگزار شود. به محض انتضای این مدت (که تمنی دارم نگذارید از یکماه بگذرد) دخترتان نخواهد توانست جز به نام مادام دولاورنه در ملاعام نمایان شود. پدر عزیزم، چه قدر سپاسگزارم که مرا از این اسم سول نجات دادید... و.و.و.»

جواب نامه خلاف انتظار بود.

«با فرمان بیرید یا من همه گفته‌هایم را پس می‌گیرم. ای دختر دیوانه و بی احتیاط، بر خودتان بلرزید. من هنوز نمی‌دانم که ژولین شما چه کاره است و چگونه کسی است و خودتان در این باره کمتر از من اطلاع دارید. بگذارید به استراسبورگ برود و رفتاری راست و درست پیش گیرد. من تصمیم خود را تا پانزده روز دیگر اطلاع خواهم داد.»

این پاسخ پس شدید و محکم مایه تلذرا به تعجب انداخت. من ژولین را نمی‌شناسم. این جمله وی را در اندیشه‌ای فرو برد که بزودی به افسوس نگرانانه‌ترین فرضها خاتمه یافت. اما وی این فرضها را حقیقت می‌پنداشت. روح ژولین من انقیورم مسکین سالونها را قبای خود نساخته است و پدر من به تنفوق وی ایمان ندارد. و علت آن، بیچون و چرا، همان چیزی است که بر خود این امر دلالت دارد. با این همه، اگر من در برابر این هوس و هیجان سر اطاعت فرو بردم، به بیان می‌بینم که در ملا عام گرفتار غوغا و مرافعه‌ای می‌شوم. بروز هر گونه افتضاحی مایه تنزل مقام من در اجتماع می‌شود و ممکن است مایه کاهش مهر من در دل ژولین گردد. پس از این افتضاح، ده سال تنگدستی... و چون انتخاب شوهری به پاس شایستگی، جز در پرتو درخشانترین ثروتها نمی‌تواند از چنگ تمسخر برهد... اگر من دوران پدرم زندگی کنم، در این سن خود ممکن است

فراموشم بکنند... «نوربر» هم زن دوست داشتنی و کاردانی را به عقد ازدواج خود درمی آورد : لویی چهاردهم در دوره پیری به دام دوشی دو بورگونی^۱ Duchesse de Bourgogne افتاد .

ماتیلد بر آن شده که از در اطاعت درآید . اما دست از ابلاغ نامه پدرش به ژولین نگه داشت . این روح وحشی ممکن بود به عملی دیوانهوار دست بزند . آن شب چون ژولین را از ستوان شدنش آگاه کرد ، ممرتی بیحد و حصر به وی دست داد . میزان این ممرت را می توان از جاه پرستی سراسر زندگی او و از عشق و علاقه ای که اکنون به فرزند خود داشت ، حدس زد . تغییر نام مایه تعجب و حیرت وی شده بود .

در دل خود می گفت :

— از همه این چیزها گذشته ، سرگشت من خاتمه پیدا کرد . و هر کاری که کردم تنها در سایه لیاقت خودم بود . و آنگاه که به سوی ماتیلد می نگریم چنین می گفت : توانستم کاری بکنم که این دیو غرور دلدادهام بشود . پدرش بی او و اوهام بی من نمی تواند زندگی کند .

۱- اسم او Marie Adélaïde بود... کوشهای فراوانی برای فریفتن لویی چهاردهم به کاربرد و عاقبت دل این پادشاه پیر را از کف ربود .

طوفان

خدا یا وضعی متوسط به من عنایت فرما
 Mon Dieu, donnez - moi la médiocrité .

میرابو Mirabeau

روحش مستغرق بود. درقبال محبت آتشی که از او می دید، نیمه جوایی بیش نمی داد. ساکت و مغموم در گوشه ای می نشست. هرگز به نظر ماتیلد اینهمه پر عظمت و اینهمه شایسته پرستش نیامده بود. از باریک بینی فروروی که ممکن بود وضع را سر تا پا درهم بریزد، بیم داشت.

کم و بیش هر روز صبح ورود راهب پیر را به عمارت می دید. مگر ممکن نبود ژولین به وسیله این شخص به گوشه ای از مقاصد پدر او دست یافته باشد؟ مگر ممکن نبود شخص مارکی در مواقع استیلای هوس نامه ای به او نوشته باشد؟ پس از چنین سعادت عظمی، ترش رویی ژولین چه معنی داشت؟ جرأت پیدا نکرد که از وی توضیح بخواهد.

جرأت پیدا نکرد!... او که ماتیلد باشد!... از آن دم، در علاقه ای که به ژولین داشت اثری از ابهام، نکته ای غیر مترقبه و کم و بیش وحشتی پیدا شد. و همه آن سودا که ممکن است در پرورش یافتگان دامن این تمدن مفرط - (تمدنی که معبود پاریس است) - وجود داشته باشد، این روح خشک را در میان گرفت.

فردای آن روز، صبح زود، ژولین در صومعه راهب پیر بود، اسبان کالسکه

خراب و فرسوده‌ای که از نزدیکترین چاپارخانه گرفته شده بود ، به حیاط رسیده بودند .

راهب سختگیر تر و شرویان به او گفت :

- اکنون دیگر چنین کالسه‌ای مناسب نیست . این بیست هزار فرانکی است که مسیودولامول به شما مرحمت فرموده است . انتظار دارد که این مبلغ را در عرض سال به مصرف برسانید اما کوشش به کار ببرید که رفتار تان تا حدود امکان کمتر موجب تمسخر و استهزاء باشد . (مبلغی چنین گزاف که به جیب جوانی ریخته می‌شد ، به نظر راهب وسیلهٔ معصیتی بیش نبود) .

مازکی می‌گوید که این مبلغ از پدر مسیو ژولین دولاورنه که تصریح نامش فایده‌ای ندارد ، به او رسیده است . مسیودولاورنه شاید مقتضی بدانده که به مسیو سول ، نجار و ریری ، و پرستار دورهٔ کودکی خود ، هدیه‌ای بدهد . راهب گفت : من می‌توانم این قسمت کارها را به عهده بگیرم . عاقبت مسیودولامول را با این آبه دوفریلر ، که اینهمه یسوعی مذهب است ، به مصالحه واداشتم . اعتبار او بی‌گفتگو درقبال اعتبار ما بیش از اندازه است . تصدیق ضمنی اصالت شما از طرف این مرد که بر شهر بزانسون حکومت دارد ، از شروط ناگفتهٔ مصالحه خواهد بود ..

ژولین دیگر بر شور و هیجان خود تسلط نداشت : راهب را در آغوش گرفت و بوسه داد . می‌دید که اصل و نسبش را شناخته‌اند . مسیوپیرار او را از خود راند و گفت :

- آه ، زهر مارا این غرور بیهودهٔ دنیوی چه معنی دارد ؟ ... و دربارهٔ سول و پسرانش باید بگویم که من به نام خود به هر یک از ایشان سالانه مبلغ پانصد فرانک خواهم داد و تا روزیکه از ایشان راضی باشم ، این مبلغ پرداخته خواهد شد .

ژولین به این زودی بی‌اعتنا و خودبین شده بود . زبان به تشکر گشود اما سخنانی گفت که بسیار آمیخته به ابهام بود و هیچگونه تعهدی در بر نداشت . با خود می‌گفت : مگر ممکن است که من پسر حرامزادهٔ یکی از آن نجبای بزرگ بوده باشم که ناپلئون ، آن مرد مخوف ، به کوهستانهای ما تبعید کرده باشد ؟ امکان این تصور را هر دم بیشتر می‌پنداشت . کینه‌ای که من از پدرم به دل دارم شاید دلیل همین موضوع باشد . من دیگر عفریت شمرده نخواهم شد !

سه چهار روز پس از این گفتگوی او بانفس خود ، هنگه پانزدهم سوار ، یکی از درخشانترین هنگهای سپاه ، در میدان مشق امتراسبورگ صف بسته بود .

مسیو لوشوالیه دولاورنه برزیباترین اسب آلزاس که در ازاء شهزار فرانک به دستش آمده بود، سوار بود. بی آنکه در عمر خود - جز در دفتر ثبت نام هنگی که هرگز اسمی از آن نشنفته بود - نایب دوم شده باشد، به عنوان نایب اول به خدمت پذیرفته شده بود.

حالت تأثر ناپذیر و نظر عبوس و بیش و کم شرارت بار و رنگ پریدگی و خون سردی پایدارش، از همان روزاول مایهٔ اشتها روی شد - بزودی حسن ادب کامل و سرشار از اعتدال وی به اتفاق مهارت دور از تکلف و تظاهر که در تیراندازی و شمشیر بازی از خود نشان می داد، فکر مطایبه به بانک بلند را دربارهٔ او از سرهایرون کرد. پس از پنج شش روز تردید، افکار هنگه هوا دار او شد. افسران سالخورده و شوخ طبع چنین می گفتند:

- در این جوان به استثنای جوانی همه چیز هست!
ژولین از شهر استراسبورگ به میوشلان پیشنهاد سابق و ریر که اکنون در مفتیای پیری بود، نامه ای نوشت.

«بی شك از حوادثی که خانواده ام را به توانگر کردن من واداشته است، با مسرت خاطر اطلاع پیدا کرده اید.

تمنی دارم که این مبلغ را بی سروصدا و بی آنکه هیچگونه اسمی از من برده شود، به ییتوایان تیره روزی بدهید که امروز، چون خود من در ایام گذشته، چیزی ندارند و شما چنانکه در گذشته دست مرا گرفته اید، امروز هم بی شبهه دست ایشان را می گیرید.»

ژولین از شوق جاه پرستی - نه از خود پسندی - سرمست بود. با اینهمه، بسی به صورت ظاهر خویش توجه داشت. اسبها و انفورمها و لباسهای خدمهٔ خود را چنان شایسته و پاکیزه نگه می داشت که از حیث دقت و نظم و ترتیب از بزرگزاده ای انگلیسی صرفه می برد. اگر چه در سایهٔ لطف و عنایت و پس از

۱ - استاندال هم به سال ۱۸۰۰ در ایتالیا، بی آنکه سابقهٔ خدمتی داشته باشد، در کنف حمایت یکی از خویشتانش به مقام افسری نایل آمده بود. اما زمانه تغییر پیدا کرده بود و قانونی که به سال ۱۸۱۸ دربارهٔ سپاه به تصویب رسیده بود، جایی برای اعطای اینگونه درجه ها نداشت و موضوع افسر شدن به ترتیبی که استاندال می گوید درست نمی نماید.

دوروز خدمت نایب اول شده بود ، به آن زودی سرگرم این حساب بود که در آینده برای آنکه در سی سالگی به فرماندهی برسد ، باید درجه اش مثل همه ژنرالهای بزرگ در بیست و سه سالگی بالاتر از نیابت بوده باشد . جز شهرت خود در اندیشه چیز دیگری نبود و در بحبوحه جوشهای لگام گسیخته ترین جاه پرستیها ، از دیدن پادو جوانی که از خدمه عمارت دولامول بود و به عنوان قاصد آمده بود ، به حیرت افتاد .

ماتیلد به او نوشته بود :

همه چیز از میان رفت . هر چه زودتر بیاوید . از همه چیز بگذرید . در صورت لزوم از سر بازخانه پا به فرار بگذارید . به محض ورود ، کنار در کوچک باغ ، شماره ... کوچه ... در درشکهای منتظر من بمانید . خودم خواهم آمد که باشما حرف بزنم . شاید بتوانم شمارا به داخل باغ ببرم . همه چیز از میان رفته است و می ترسم بگویم که هیچ منبع امیدی ندارم . خاطرتان از من آسوده باشد . به روز بد بختی ، مرا از خود گذشته و پا بر جا خواهید دید ... دوستان می دارم .

ژولین در ظرف چند دقیقه رخصتی از سر هنگ گرفت و به تاخت از استراسبورگ به راه افتاد . اما اضطراب موحشی که روحش را می خورد ، امان نداد که با این سرعت از شهر «مس» Metz فراتر برود . به کالسه ای جست و با سرعتی کمابیش تصور ناپذیر به ، محل موعود ، نزدیک آن در کوچک باغ عمارت دولامول رسید . این در باز شد و هماندم ماتیلد که ترس از بدگویی مردم را فراموش کرده بود ، خود را به آغوش وی انداخت . خوشبختانه ساعت پنج صبح بود و هنوز کسی در کوچه نبود .

— همه چیز از میان رفت . پدرم از ترس اشکهای من روز پنجشنبه شامگاه از پاریس رفت ! به کجا ؟ هیچکس خبر ندارد . و این نامه ای است که نوشته است . بخوانید . و به اتفاق ژولین سوار درشکه شد .

«من از سر همه چیز می توانستم در گذرم ، اما طرح از راه بدر بردن شما به طمع ثروت و مکنثی که دارید ، چیزی نیست که بتوان از سرش در گذشت .. ای دختر بد بخت ، این است حقیقت هولناک ! .. به شرف خود قسم ، که هرگز به وصلتی با این مرد رضا نخواهم داد . اگر میل زیستن در مسافتی دور دست ، بیرون از مرزهای فرانسه ، یا از همه بهتر ، در آمریکا داشته باشد ،

ده هزار فراك در آمد برای او فراهم می آورم . نامه ای را که در جواب استفسار و استعلام من از حسب و نسب این جوان به دستم رسیده است ، بخوانید ... پسر وقیح خودش از من خواسته بود که به مادام دورنال نامه بنویسم . هرگز سطری از نوشته های شما را درباره این مرد نخواهم خواند . من از پاریس و شما دهشت دارم . خواستارم که آنچه باید پیش آید ، پاك پنهان بماند . به صراحت از مردی پست در گذرید تا پدرتان را باز یابید ..

ژولین به سردی گفت :

— نامه مادام دورنال کو ؟

— ببینیدش ... نخواستم پیش از آنکه آماده شده باشی ، نشانت بدهم .

نامه

مسیو ، به حکم وظیفه ای که در سبیل مقدس مذهب و اخلاق بر ذمه دارم ، از اقدام ناگواری که بدینوسیله نزد شما صورت می دهم ناگزیرم . اصل مسلم و خدشه ناپذیری فرمانم می دهد که در این موقع به هم نوع خود زیان بزنم ، اما برای آنکه از بروز فضااحتی بزرگتر جلوگیری کنم ، حسن وظیفه باید پردرد و غمی که من دارم غلبه یابد ... مسیو ، مطلب بیش از اندازه راست است ، روش کسی که حقیقت محض را درباره اش از من خواستار شده اید ، ممکن است غامض و حتی رادامد رانه هم به نظر آمده باشد و ممکن است گمان برده شود که کتمان قسمتی از حقیقت یا قلب قسمتی از آن شایسته باشد ... مقتضای حزم و احتیاط هم مثل مذهب همین بود . اما این سیرت که شما میل شناختنش دارید ، در واقع بی اندازه و بیش از آنچه بتوانم بگویم ، درخور سب و لمن بود . مردی فقیر و حریص بود که به یاری کار گذشته ترین تزویرها و از راه اغواء زنی بیچاره و تیره روز در صدد برآمد که مقام و مرتبتهای برای خود فراهم آورد و در اجتماع به چیزی شمرده شود . و باز هم به حکم قسمتی از وظیفه دردناک و دشواری که بر ذمه دارم ، باید بگویم که من ناگزیر عقیده پیدا کرده ام که مسیو ژ ... به هیچیک از اصول مذهب ایمان ندارد . و در حقیقت به حکم وجدان ناگزیر چنین می پندارم که یکی از وسایل او برای حصول توفیق در خانه ای ، کوشش در راه اغواء زنی است که حداکثر نفوذ و اعتبار را در آن خانه دارد . هدف مهم و یگانه او که در زیر نقاب وارستگی و در لفافه جمل مقبسه از رمان مستور است ، تسلط بر صاحبخانه و تصرف ثروت او است . وی پس از خود بدبختی و تأسفهای جاودانی به جای می گذارد ... و ... و ...

این مکتوب که بی اندازه مفصل بود و قطره‌های اشک نیمی از آن را شسته بود ، به خط مادام دورنال بود و حتی دقتی بیش از حد معمول در نوشتن آن به کار رفته بود .

ژولین پس از اتمام نامه ، چنین گفت :

- نمی‌توانم مسیو دولامول را سرزنش کنم . مردی منصف و محتاط است . کدام پندری ممکن است دختر گرامی خود را به چنین کسی بدهد . خدا حافظ !

ژولین از درشکه پایین جست و به سوی دلبران خود که در انتهای کوچه ایستاده بود ، شتافت . ماتیله که گفتی ژولین از پادش برده بود ، چند قدم از پی او رفت . اما در برابر نگاههای کسبه‌ای که به سوی در دکانشان پیش می‌آمدند و همه‌شان او را می‌شناختند ، ناگزیر شده که به سرعت به باغ باز گردد .

ژولین رهسپار وریر شده بود . در این سفر سریع و شتابزده ، نتوانست ، چنانکه قصد داشت ، نامه‌ای به ماتیله بنویسد . دستش جز خطوط ناخواسته چیزی بر صفحه کاغذ رقم نمی‌زد .

صبح روز یکشنبه‌ای به وریر رسید . به دکان اسلحه فروش ناحیه رفت که درباره دولت و ثروت تازه اش تبریکها به او گفت . این قفسه در سراسر ولایت بر سرزبانها بود .

ژولین به زحمت بسیار این نکته را به گوش او فرو کرد که به یکجفت تپانچه احتیاج دارد . اسلحه فروش به تقاضای وی تپانچه‌ها را پر کرد .

ناقوس سه رنگ نماز را می‌نواخت . این علامت ، در دهکده‌های فرانسه به گوش همه آشنا است و پس از زنگهای گوناگون صبح یکشنبه ، شروع نماز جماعت را مژده می‌دهد .

ژولین پای به کلیسای تازه وریر نهاد . همه پنجره‌های بلند عمارت زیر پرده‌های عتاب‌گون پنهان بود . ژولین به چند قدمی پشت نیمکت مادام دورنال رسید . چنین پنداشت که وی با شور و حرارت سرگرم عبادت است . دیدار این زن که وی را آنهمه دوست داشته بود ، بازوی ژولین را چنان به لرزه انداخت که ابتداء نتوانست طرح خود را به مرحله عمل درآورد ... باخود می‌گفت : نمی‌توانم ، از لحاظ جسمانی ، قدرت این کار را ندارم .

در این هنگام ، شمس جوانی که مراسم دعا و نماز را به جای می‌آورد ، ناقوس را نواخت و قدح متبرک و نان مقدس برای ستایش نمازگزاران بالا

رفت. مادام دورنال خم شد و در نتیجه این حرکت سرش لحظه‌ای میان چینهای شال گردن پنهان گشت. ژولین دیگر او را درست باز نمی‌شناخت. تیری به سوی وی رها کرد و تیرش به خطا رفت. تیر دیگری رها کرد، مادام دورنال بر زمین افتاد.

تفصیل فم انگیز

Ne vous attendez point de
ma part à de la faiblesse. Je me
suis vengé. J' ai mérité la mort,
et me voici. Priez pour mon
âme.

ازمن انتظار ضعف نباید داشت. انتقام
خود را گرفتم. مستحق مرگم و آماده‌ام. برای
روح من آمرزش بخواهید.

Schiller شیلر

ژولین بیحرکت بر جای ماند. دیگر چیزی نمی‌دید. چون اندکی به‌خود
آمد، دید که همه پروان دین از کلیسا می‌گریزند. کشیش مذبح را رها کرده
بود. ژولین، به تأنی بسیار، از پی چند زنی که فریاد زنان می‌رفتند، به راه
افتاد. زنی که می‌خواست زودتر از دیگران بگریزد، به خشونت او را از سر
دانش کنار زد، و او بر زمین افتاد. پاهایش به چهارپایه‌ای گرفته بود که سیل
جماعت سرنگون کرده بود. و چون از زمین برخاست، دید که گردنش فشرده
می‌شود. ژاندارمی مجهز و مسلح دستگیرش کرده بود. ژولین بی‌اختیار در صدد
توسل به تپانچه‌های جیبی خود برآمد. اما ژاندارم دیگری بازوهایش را
گرفته بود.

به زندانش بردند. به حجره‌ای پای نهادند، دستبندی بردستهایش زدند.
تنهایش گذاشتند. در به‌روی او بسته شد و کلید دوبار در قفل به چرخ درآمد.
همه این چیزها به سرعت انجام پذیرفت. و او در قبال آن بی‌حس و بی‌تأثر ماند.
چون به‌خود آمد، به بانگ بسیار بلند گفت:

۱ - باید توجه داشت که ژولین در حین ارتکاب قتل از خود بیخود بوده است
و کارش را در حالتی چون خواب صورت داده است.

— به خدا قسم که همه چیز خاتمه پیدا کرد ... آری ، پانزده روز دیگر طعمه گیوتین می شوم ... یا تا آنروز خود را می کشم ...

استدلالش از این حد فراتر نمی رفت . سرش چنان درد می کرد که گفتی به شدت فشرده می شد . به پیرامون خود نگرست تا ببیند کسی او را گرفته است یا نه ... و پس از لحظه ای بچند ، به خوابی عمیق فرو رفت .

مادام دورنال زخم مهلکی بر نداشته بود . تیراول کلاهش را شکافته بود و چون سرش را برگردانده بود ، تیر دوم رها شده بود . تیر به شانه اش خورده بود و تعجب در این بود که پس از اصابت به استخوان شانه و شکستن آن ، با اینهمه کمانه کرده بود و به سوی یکی از ستونهای کوتیک روی آورده بود و قطعه سنگ درشتی از آن جدا کرده بود .

جراح که مردی متین و موقر بود ، چون پس از زخم بندی دردناک و دور و درازی به مادام دورنال گفت که «من مثل جان خودم ضامن جان شما هستم» وی در غمی عمیق فرو شد .

روزگاری بود که از صمیم قلب آرزوی مرگ داشت ، نامه ای که به دستور اعتراف شنو کنونیش نوشته بود و به عنوان میسودولامول فرستاده بود ، واپسین ضربت را به این موجود زده بود که از بدبختی بیش از اندازه پایداری رفته رفته رنجورتر می شد ... و این بدبختی ، فراق ژولین بود . اما وی این بدبختی را پشیمانی نام می داد . اعتراف شنو او که راهبی جوان و پرهیزکار و دین پرست بود و تازه از دیروز به این ناحیه آمده بود ، در تصور منشاء بدبختی وی به راه خطا نمی رفت .

مادام دورنال در دل خود می گفت:

مردن بدینگونه — اما نه به دست خودم — گناه نخواهد بود . خدا شاید گناه این لذت را که از کشته شدن خود می برم ، بدیده نگیرد ... جرأت پیدانی کرد که از پی این سخنها چنین بگوید: و کشته شدن به دست ژولین غایت سعادتهاست . همینکه از شر حضور جراح و هجوم جماعت دوستانش آسوده شد ، مستخدمه خود الیزا را خواست .

و آنگاه که بسیار سرخ شده بود ، به او گفت :

— زندانبان آدم سنگدلی است و به گمان اینکه کاری موافق میل من صورت بدهد ، بیشک با او بدرفتاری خواهد کرد .. تصور چنین چیزی بر من تحمل ناپذیر است . نمی توانید در ظاهر از جانب خودتان به زندان بروید و این بستر را

که چند سکه زر در آن هست ، به زندانیان بدهید ؟ بگویید که مذهب اجازه نمی‌دهد با او بدرفتاری کند . و بیشتر از هر چیز ، نباید از ارسال این پول حرفی بزنند .

بر خورداری ژولین از بشردوستی زندانیان و رپر در سایه قضیه‌ای بود که در چند سطر گذشته گفته شد . و او هنوز هم همان «مسیو نوآر» طرفدار کامل دولت بود که ، چنانکه خواننده اطلاع دارد ، از حضور مسیو آپر سخت به وحشت افتاده بود .

بازپرسی در زندان پدیدار شد .

ژولین به او گفت :

— من از راه تعدد دست به قتل زده‌ام . تپانچه‌ها را از فلان شخص که اسلحه فروش است ، خریدم و دادم و پر کرد ... ماده ۱۳۴۲ قانون جزاء روشن است و در این باره صراحت دارد ، من مستحق مرگم و در انتظار آن هستم . قاضی که از چنین جوابی به تعجب افتاده بود ، خواست تعداد سؤال را چند برابر کند ، تا منتهم در اثباتی جواب ند و نقیض بگوید .

ژولین لبخند زنان به او گفت :

— مگر توجه ندارید که من خود را به اندازه‌ای که دلتان خواسته باشد ، مجرم به قلم می‌دهم ؟ بروید ، مسیو ... طعمه‌ای که پی‌اش افتاده‌اید ، از دستتان نخواهد گریخت ، از لفت صدور حکم مرگ من محروم نخواهید ماند . مرا از دیدارتان معاف بدارید .

ژولین در دل خود گفت : و هنوز وظیفه ملال‌آوری مانده است ... باید نامه‌ای به ماد موازل دولامول نوشت .

و به او چنین می‌گفت :

«انتقام خود را گرفتم . بدبختانه نام در روزنامه‌ها خواهد آمد ، و نمی‌توانم ناشناس از این دنیا در بروم . دوماه دیگر کشته خواهم شد . انتقام چون درد فراق شما سخت جانسوز بود . از این دم نوشتن و گفتن نام شما را حرام می‌دانم . هرگز با احدی ، حتی پسر من نیز از من حرف نزنید : سکوت بگانه راه تکریم من است . از نظر اکثر مردم قاتل پیش پا افتاده‌ای شمرده خواهم

۱ - ذکر این ماده را هم باید یکی از تفننهای نویسنده شمرد . قانون جزای ۱۸۱۰ بیش از ۴۸۴ ماده نداشت .

شد . اجازه بدهید که درایزدم واپسین، حقیقت را بگویم: شما فراموش خواهید کرد. همه آن خیال پرستی و حادثه جویی بی اندازه ای که در فطرت شما می دیدم، در نتیجه این سانه غظمی که می خواهم در آن باره به هیچ موجود زنده ای حرف نز نید، به مدت چندین سال شدت و حرارت از کف خواهد داد ... شما برای زیستن با قهرمانان قرون وسطی ساخته شده بودید . بیایید سجایا و اراده استوار این پهلوانان را نشان بدهید . بگذارید هر چه باید بشود ، در خفا صورت گیرد و اسباب بدنامی و رسوایی شما را فراهم نیاورد . نامی معمول به خودتان بدهید و محرم اسرار ی نگیرید . اگر به مساعدت دوستی ، احتیاجی مبرم داشتید، راهب پرار را برایتان به جای می گذارم.

باهیچکس دیگر و، بیشتر از همه، با مردم طبقه خودتان از قبیل دولوزها و کیلوسها حرف نز نید .

از شما خواهش می کنم و به عنوان شوهرتان به شما دستور می دهم که یکسال پس از مرگ من ، به عقد ازدواج مسیود و کروازنوا در آید . . نامه ای ننویسید. جوابی نخواهم داد. و اگر چه شرارت و خیانت خود را کمتر از **یا گو** می پندارم، می خواهم مثل او بگویم:

از این پس هرگز کلمه ای به زبان نخواهم آورد .

هرگز دیده نخواهد شد که حرفی بزنم یا نامه ای بنویسم. این نامه به منزله واپسین سخنان و واپسین پرستشهای من است ..

ژ . س

پس از ارسال این نامه ، ژولین که اندکی به خود آمده بود ، نخستین بار به شدت غمگین شد . از همه امیدهای جام پرستانه ای که داشت ، یکی پس از دیگری به وسیله این کلام مطمئن «**من خواهم مرد**» ناگزیر دل بر کند . مرگ در نفس خود، به نظر او ملهش نبود . سراسر زندگیش جز آمادگی دور و دراز برای بدبختی چیز دیگری نبود . و هرگز آن بدبختی را که بزرگترین همه بدبختیها شمرده می شود ، فراموش نکرده بود .

۱ - Iago نام یکی از اشخاص نمایشنامه اوتللو و همان کسی است که آنتی حسدرا در دل اوتللو برمی افروزد و مایه قتل دسدمون می شود. یا گو نمونه غدرو و قاحت است و شمری که ژولین به زبان می آورد، در پرده پنجم، صحنه دوم، نمایشنامه اوتللو دیده می شود، بدین مضمون :

From this time forth I never will speak word.

با خود می گفت :

— چه حرفها ! اگر مقرر بود که شصت روز دیگر به جنگ شمشیر باز
کار کشته ای بروم ، مگر دستخوش این شمع می شدم که بی انتطاع در اندیشه آن
باشم و وحشت روح مرا فرا بگیرد ؟
بیشتر از يك ساعت در این راه بسر آورد که از این لحاظ بر نفس خود
مرفت پیدا کند .

و چون روح خود را خوب شناخت و چهره حقیقت ، روشن و آشکار ، همانند
یکی از ستونهای زندانش ، در برابر چشمانش پدیدار شد ، به یاد پشیمانی افتاد .
چرا باید پشیمان باشم ؟ به نحوی فجیع اهانت دیدم ، کشتم و مستحق
مرگم .. همین ویس .. اکنون پس از تسویه حساب خود با عالم بشری ، می میرم .
هیچگونه تمهیدی ندارم که به جای نیآورده باشم . در قبال هیچکس دینی بر گردن
ندارم ، در مرگ من ، جز آلتی که به کار خواهد رفت ، چیز تنگینی وجود ندارد .
در حقیقت ، همین آلت مرگ به تنهایی در نظر توانگران و وریر به اندازه کفایت
مایه تنگ من خواهد بود . اما از لحاظ طبقه روشنفکر چه چیزی ممکن است
بیشتر از این سزاوار تحقیر باشد ! برای آنکه به دیده این اشخاص معتبر شمرده
شوم ، يك وسیله برای من مانده است و آن اینکه هنگام رفتن به سوی شهادت سکه
طلا پرس مردم بریزم . خاطره من ، در نتیجه پیوندش با زر ، به نظر ایشان
تا بنگاه خواهد بود .

پس از این استدلال که در ظرف دقیقه ای آن را واضح و مسلم پنداشت ، با
خود گفت : دیگر هیچ کاری در روی زمین ندارم ... و به خواب عمیقی
فرو رفت .

در حدود ساعت نه شب ، زندانبان که برای وی شام آورده بود ، از خواب
بیدارش کرد .

— مردم در وریر چه می گویند ؟

— مسیو ژولین ، به حکم سوگندی که روز انتصاب به این مقام در برابر
تصویر عیسی بر صلیب ، در دربار شاهی خورده ام ، ملزم به سکوت هستم .
خاموش بود ، اما بیرون نمی رفت . مشاهده این تزویر مبتذل مایه سرگرمی
ژولین شد . در دل خود گفت : باید بگذارم مدتی در انتظار آن پنج فرانکی
بماند که برای فروش وجدان خود به من توقع دارد .
زندانبان چون دید که شام خورده شد و اقدامی در راه تطمیع صورت

نگرفت ، بالحنی آمیخته به تقلب و ملایمت چنین گفت :

- مسیو ژولین ، به حکم محبتی که به شما دارم ، ناگزیرم حرف بزنم ، اگر چه گفته شود که این امر برخلاف مصالح دستگاه عدالت است . برای اینکه ممکن است این سخنها از لحاظ تنظیم مطالبی که برای دفاع از خودتان دارید ، به دردتان بخورد .. اگر خبر بدهم که حال مادام دورنال بهتر شده است ، مسیو ژولین که پسر خوبی است ، بسیار خوشحال خواهد شد .

ژولین که از خود بیخود شده بود ، از سر میز برخاست و فریاد زد :
- چه ! نمرده است ؟

زندانیان به حالتی آلوده به سفاکت که بزودی حرم و طمع مسرت باری شد ، چنین گفت :

- عجب ! شما هیچ خبری نداشتید ! بسیار به جا خواهد بود که مسیو ژولین چیزی به جراح بدهد که به موجب قانون و عدالت ، نباید سخنی به زبان بیاورد اما من محض خاطر مسیو به نزد او رفتم و او همه چیز را به من گفت .
ژولین که صبر و قرار از کف داده بود ، به سوی او رفت و گفت .

- خلاصه ، زخم مهلك نیست ... به جان خودت قسم می خوری ؟
زندانیان که غول پیکری به قد شش پا بود ، به وحشت افتاد و به سوی در رفت . ژولین دید که برای رسیدن به حقیقت راه کجی در پیش گرفته است . دوباره به جای خود نشست و يك سكه طلا جلومسیو نوآرو انداخت .
به تدریج که روایت این شخص به ژولین نشان می داد که زخم مادام دورنال مهلك نبوده است ، اشک در چشمهایش حلقه می زد .

به تندگی گفت :

- بیرون بروید !

زندانیان اطاعت نمود . هنوز در زندان درست بسته نشده بود که ژولین فریاد زد : خدا ! نمرده است ! آنگاه به زانو افتاد و اشک از دیدگان فرو ریخت .
در این دم واپسین ، خدا شناس شده بود . ریا و تزویر کشیشان به من چه ؟ مگر ریا و تزویر می تواند ذره ای از حقیقت و عظمت تصور خدا را از میان ببرد ؟
و تنها در آن موقع بود که ژولین رفته رفته از جنایت مرتکبه پشیمان شد .
و تنها در آن لحظه - بر حسب تصادفی که او را از جنگ یأس و حرمان نجات داد - حالت هیجان جسمانی و نیمه جنونی که از روز حرکت از پاریس به سوی وریر در آن شناور بود ، از میان رفت .

اشکهایش از جوانمردی سرچشمه می گرفت و درباره حکم مرگی که در کمبش بود، هیچگونه شکی نداشت.

باخود می گفت:

— بدینگونه، او زنده خواهد ماند... برای بخشودن و دوست داشتن من زنده خواهد ماند.

صبح فردای آنروز، زندانیان او را دیر گاه از خواب بیدار کرد و چنین گفت:
— مسیو ژولین، شما از قرار معلوم دل شیر دارید. من دوبار آدم و نخواستم بیدارتان کنم. این دوشیشه شراب بسیار خوب را مسیو مالون پیشنهاد ما به عنوان شما فرستاده است.
ژولین گفت:

— چه؟ این «بی همه چیز» هنوز هم اینجا است؟

زندانبان صدای خود را پایین آورد و جواب داد:

— آری، مسیو، اما این قدر بلند حرف نزنید. ممکن است به ضرر شما باشد.

ژولین از ته دل به خنده افتاد.

— دوست عزیز، در مرحله ای که من هستم، تنها شما هستید که اگر دست از مهر بانی و بشردوستی بردارید، می توانید ضرری به من بزنید.
ژولین رشته سخن خود گسست و حالتی تحکم آلود به خویشتن داد و گفت:
خوب مزدی خواهید داشت. و این حالت دردم از راه اعطای سکه ای روسفید از آب درآمد.

مسیو نوآرو، دوباره، هر چه از مادام دورنال می دانست، به تفصیل باز گفت، اما از آمدن ماداموازل الیزا به زندان سخنی به میان نیاورد.

این مرد، تا حدود امکان، پست و فرمانبردار بود. فکری از مغز ژولین گذشت: این غول بدریخت ممکن است سیصد چهارصد فرانک درآمد داشته باشد، زیرا که زندانش چندان رفت و آمدی ندارد اما اگر میل داشته باشد به اتفاق من به سویس بگریزد، می توانم ده هزار فرانک به او بدهم... مشکل این خواهد بود که اعتقادی به صداقت و حسن نیت من پیدا کند. تصور گفتگوی مفصل با چنین موجودی پست و خبیث تنفر و اشترازی در دل ژولین برافکینخت، به چیز دیگری پرداخت. آن شب، دیگر وقت نبود. نیمه شب کالسکه ای آمد و او را برد. از همراهان خود، یعنی ژاندارمها، بسیار راضی بود. وصیح، چون به زندان بزانسون رسید،

از راه لطف و مرحمت او را در طبقه علیای برجی گوتیک منزل دادند. این بنارا یادگار اوایل قرن چهاردهم دانست و لطف و ظرافت نیشدار آن را ستود. از خلال فضای تنگی میان دو دیوار، در آن سوی حیات عمیق زندان، منظره‌ای بس دلربا به چشمش می‌خورد.

فردای آن روز استنطاقی صورت گرفت و پس از آن، چندین روز دیگر هیچکس کاری به کار او نداشت. روحش آرام بود. در کار خود همه چیز را ساده می‌دید، من در مسدود قتل نفس برآمده‌ام، باید کشته شوم.

اندیشه‌اش بیشتر از این به این استدلال نپرداخت. محاکمه، ملال حضور در میان مردم و مذاقه را گرفتاریهای ناچیز و مراسم ملال‌آوری می‌پنداشت که می‌توان در همان روز محاکمه به فکر آن بود. دیگر تصور لحظه مرگ، چندان به درنگ و انمی داشتش. و پس از دادرسی به این موضوع می‌اندیشم. زندگی را ذره‌ای ملالت بار نمی‌دید. همه چیز را به چشم تازه‌ای می‌نگریست. دیگر آرزوی جاه و مقام نداشت. بندرت به یاد مادموازل دولامول می‌افتاد. پشیمانیهایش بسیار اسباب اشتغال خاطرش بود و بیشتر از همه، درسکوت‌شبهایی که در آن برج مرتفع بر او می‌گذشت و جز به نوای «استخوان خواره»^۱ برهم نمی‌خورد، تصویر مادام دورنال را به نظروی می‌آورد.

خدا را شکر می‌گفت که زخم مهلکی به او نزده بود. با خود می‌گفت: تعجب آور است! گمان می‌بردم که او با نامه خود به مسیودولامول بنیان سعادت آینده‌ام را تاقیامت ویران کرده است، هنوز پانزده روز از تاریخ آن نامه نگذشته، دیگر به هیچیک از سوداهایی که آن وقت به سر داشتم، نمی‌اندیشم... می‌بینم که دوسه هزار فرانک درآمد برای آسوده زیستن در ناحیه‌ای که مثل ورژوی کوهستانی باشد، بس می‌بود، آنوقت خوشبخت می‌بودم... راه خوشبختیم را نمی‌شناختم!

در دقایق دیگر، جست‌و‌جای از چهارپایه خود بر می‌خاست. اگر زخم مهلکی به مادام دورنال زده بودم، خودم را می‌کشتم، احتیاج دارم که از این لحاظ یقین داشته باشم تا مایه دهشت خودم نباشم.

با خود می‌گفت: خودکشی... اصل مطلب همین است... درقبال این قضایا ظاهر ساز که اینهمه به خون متهم بیچاره تشنه‌اند و برای آویختن نشانی به سینه، بهترین فرد مملکت را به چوبه دار می‌آویزند، چاره‌ای جز این نیست.

در سایه خود کشی می توانم از چنگ سلطه و قدرت ایشان نجات پیدا بکنم
 و از دشنامهایشان که به زبان منفلوط بر سرم فرو خواهد ریخت و روزنامه محل
 آنرا فصاحت نام خواهد داد، مصون بمانم ...
 هنوز هم می توانم کم و بیش پنج شش هفته زنده باشم .. پس از چند روز یا
 خود گفت : نه ، خود کشی نباید کرد ! ، فاپلئون زنده ماند ...
 از این گذشته زندگی بر من شیرین است ، این منزل که دارم جای آرام و
 آسوده ای است. و خنده کنان گفت: اینجا چیزی نیست که مایه ملال خاطر باشد ...
 و به تنظیم سیاه کتبی پرداخت که می خواست از پاریس به عنوان اوفر ستاده شود.

برج

Le tombeau d' un aml.

قبر دوست .

Sterne استرن

میا هوئی بسیاری از راهرو شتفت . وقت باز دید زندان او نبود . استخوان خوار
فریاد زنان به پرواز درآمد . در باز شد و راهب شلان محترم ، لرزان و عصا
به دست ، خود را به آغوش وی انداخت .

— آه خدایا ! ... چه خاکی به سرم شد ، فرزندم ! ... باید بگویم ،
ای دیوسیرت ! ...

پیر مرد نیک توانست چیزی بیشتر از این به زبان بیاورد . ژولین ترسید
که راهب به زمین بخورد . ناگزیر او را به سوی یکی از چهار پایه ها برد ... دست
زمانه این مرد را که در ایام گذشته آنهمه فعال و غیور بود ، از پای در آورده بود .
دیگر به نظر ژولین شبهی بیش نیامد .
چون نفس تازه کرد ، چنین گفت :

— نامه ای که به ضمیمه پانصد فرانک برای ققراء و ریر از شهر استراسبورگ
فرستاده بودید ، پریروز به دستم رسید و آنرا در کوههای ناحیه لیورر *Liveru*

۱ - نویسنده شوخ انگلیسی ، مؤلف ترستان شاندی *Tristan Shandy*

و *A Sentimental Journey* به سال ۱۷۱۳ به دنیا آمد و به سال ۱۷۶۸ از
دنیا رفت .

در منزل برادرزاده‌ام ژان که آنجا گوشه‌ای گرفته‌ام ، برایم آوردند ... دیروز خبر این سانحه را شنیدم ... ای خدا ! چه خاکی به سرم شد ! .. و پرمرد دیگر نمی‌گریست . گفتم از نعمت فکر محروم بود ... و بی‌اختیار گفتم :

— به پانصد فرانک خودتان احتیاج خواهید داشت ، من آن را برایتان پس آورده‌ام .

ژولین که دستخوش تأثر شده بود ، فریاد زد :

— پدر ، من محتاج دیدار شما هستم ... پول فراوانی دارم . اما دیگر نتوانست جوابی معقول و شایسته بشنود . گاه به گاه ، میوشلان چند قطره اشک از دیده فرو می‌ریخت که آرام و خاموش از گونه‌هایش به زیر می‌آمد ... سپس به روی ژولین می‌نگریست و از دیدن ژولین که دستهای او را می‌گرفت و بر لبان خود می‌برد ، مبهوت می‌نمود . این قیافه که در ایام گذشته تا آن حد سرشار از روح و حرارت بود و در بیان گرانمایه‌ترین عواطف آنهمه قدرت داشت ، دیگر از حالت رخوت بیرون نمی‌آمد . بزودی مردی دهقان‌منش پیرمرد آمد و به ژولین گفت : نباید او را خسته کرد و ژولین دریافت که وی برادرزاده راحب است . این دیدار ژولین را به دست غم جگر خراشی داد که حتی از اشک ریختن هم باز می‌داشت : همه چیز را حزن آور و درد بی‌درمان می‌پداشت . می‌دید که دل در سینه‌اش یخ بسته است .

این لحظه جگر خراش‌ترین لحظه‌ای بود که از روز جنایت بر او گذشته بود . قیافه مرگ را در منتهای زشتیش دیده بود ، همه اوها م عظمت روح و جوانمردی ، چون ابری در برابر طوفان از میان رفته بود .

این وضع مخوف چندین ساعت دوام داشت . پس از سه روحی ، باید داروی جسمانی و شراب شامپانی خورد . ژولین اگر به این داروها توسل می‌جست ، خود را عنصری بیرگه و بی‌نیرت می‌شمرد . در واپسین دقایق روز مدهشی که سرتاپا ، در آن برج تنگ به گردش گذشته بود ، فریاد زد : چه قدر دیوانه‌ام ! ... دیدار این پیرمرد بیچاره در صورتی می‌یابست مرا به چنگ این غم موحش بدهد که قرار این بوده باشد مثل دیگران در رخنه‌واب بمیرم . اما مرگی سریع در بهار جوانی بی‌اشک مرا از این پیری و درماندگی حزن‌آور نکه می‌داد .

ژولین با وجود این استدلالها چون عنصری بی‌نیرت گرفتار تأثر گشت و

در نتیجه این دیدار سخت اندوهگین شد .

دیگر هیچ نیروی خشن و عظیمی در وی نبود ، دیگر اثری از فضايل شیرمردان روم دراو دیده نمی شد ، مرگ را در مقامی بلندتر و چیزی دشوارتر می پنداشت .

با خود گفت : این امر به منزله میزان الحرارة من خواهد بود . امشب شجاعت من ده درجه کمتر از میزانی است که بتوانم پیکراست به سوی گیوتین بروم . امروز صبح ، این شجاعت را داشتم . و گذشته از همه این چیزها ، به شرط آنکه در موقع لزوم شجاعت داشتم باشم ، چه می شود که اکنون نداشته باشم ! این تصور میزان الحرارة مدتی او را سرگرم داشت و سرانجام از چنگه هم و غم آزادش کرد .

فردای آنروز ، چون از خواب بیدار شد ، از جریان روز پیش شرمنده گشت . سعادت و آسایش من در خطر است . کم و بیش بر آن شده که نامه ای به جناب دادستان بنویسد و خواستار آن شود که به هیچکس اجازه آمدن به نزد او داده نشود . در دل خود گفت : فوکه را چه باید کرد ؟ اگر خواسته باشد به زنانسون بیاید ، چه غمی که به او دست نخواهد داد !

شاید دوام بود که به یاد فوکه نیافتاده بود . در استراسبورگ احمق بودم . شعاع عمل اندیشه ام چندان محدود بود که به هیچ چیز توجه نداشتم . خاطره فوکه او را بسیار مشغول داشت و تأثیر بیشتری برای او به بار آورد . باهیجان و انقلاب خاطر در برج گردش می کرد . بی شبهه حرارتم بیست درجه کمتر از میزانی است که مرگ به آن احتیاج دارد . اگر این ضعف بیشتر شود ، بهتر آن خواهد بود که خودم را بکشم . اگر مثل فراشی بمیرم ، چه وجد و سروری که به راهب مالونها و والونها دست نخواهد داد !

فوکه آمد . این مرد ساده و مهربان از شدت درد و غم دیوانه شده بود . یگانه اندیشه اش (اگر داشت) این بود که همه داراییش را برای اغواء زندانیان و تهیه وسایل نجات ژولین بفروشد . مدتی درباره فرامسید و لاولت de Lavalette از زندان با ژولین حرف زد .

۱ - کسی است که به جرم حمایت از ناپلئون و کوشش برای بازگشت وی از جزیره آلب حکم مرگش داده شد اما به یاری زنت از زندان گریخت . توضیح آنکه مادام دولاوالت روزی به زندان شوهرش رفت و لباس زنانه خویش را به شوهرش داد و مسیود و لاولت در لباس زنانه از زندان بیرون آمد .

- ژولین به او گفت :

- در دسرم می دهی. مسیودولا والت بیگناه بود ومن گنهکارم... تویی آنکه خواسته باشی، تفاوت قضیه را به یاد من می آوری ...
ژولین که ناگهان بازهم صاحب نظر و بدبین شده بود، گفت :
- اما بگو ببینم راست است یا نه ... چه ؟ می خواهی همه اموال خود را بفروشی ؟

فوکه از اینکه دوستش سرانجام به بزرگترین اندیشه او جواب داده بود، از خود بیخود شد .. و پولی را که ممکن بود از فروش هر یک از املاک خود به دست بیاورد - تا صد فرانک تقریب - به تفصیل شرح داد .

ژولین در دل خود گفت : چه همت گرانمایه ای در ملاک ده نشینی دیده می شود ! نتیجه همه آن قناعتها و نیمه خستها را که چون در او می دیدم ، آنهمه سرخ می شدم ، به خاک پای من می ریزد ! هیچیک از آن جوانان زیبا که من در عمارت دولامول دیده ام و کارشان خواندن داستان رفته است ، به یکی از این کارهای خنده آور دست نمی زند . اما به استثنای آنانکه بسیار جوان هستند و ثروت و مکنثی به ارث برده اند و درست ارزش پول را نمی دانند ، کدام جوان زیبایی پاریسی است که قدرت چنین ایثاری داشته باشد ؟

همه اغلاط زبان و همه حرکتهای پیش پا افتاده فوکه ، ناپدید شد و او خود را به آغوش دوستش انداخت . هرگز شهرستان در مقام مقایسه با پاریس احترامی زیباتر از این ندیده است . فوکه که از مشاهده لحظه ای شور و اشتیاق در چشمان دوستش خوشحال شده بود ، این اشتیاق و التهاب را دلیل رضای ژولین به فرار پنداشت .

مشاهده این علو و عظمت ، همه آن نیرو را که دیدار مسیو شلان از میان برده بود ، به ژولین باز داد . هنوز بسیار جوان بود . اما ، به نظر من ، نهالی بسیار زیبا بود . هرگاه مثل بیشتر مردم از محبت به سوی مکر و حیلت روی نمی آورد و به عوض این کار ، می توانست در سایه گذشت ایام ، از نعمت سرعت تأثر نصیبی ببرد ، بی گفتگو از سوءظن دیوانهوار شفا می یافت ... اما این پیشگویهای بیهوده چه فایده ای دارد ؟

به رغم کوششهای ژولین که منظور همه جوابهایش جلوگیری از اطالة قضیه بود ، استطاعت به تواتر صورت می گرفت . هر روز چنین می گفت : من به قتل نفس دست زده ام یا حداقل خواسته ام به تأمل و تمدد یکی را بکشم . اما

قاضی پیش از هر چیز پابند فورمالیته بود. گفته‌های ژولین ذره‌ای از طول و تفصیل استنطاقها نمی‌گاست. غرور قاضی آزرده شد. ژولین ندانست که قصد انتقال وی به زندانی مخوف در میان بوده‌است و این حجره زیبای صدو هشتاد پله‌ای ارتفاع دارد، در سایه جدوجهد فو که در دست او مانده است.

مسیو آبه دوفریلر در شمار آن رجال بزرگ بود که تهیه هیزم سوختشان را به عهده فو که می‌گذاشتند. چوبفروش نیکدل حتی به معاون مقدر اسقف هم دست پیدا کرد. مسیو دوفریلر اظهار داشت که به پاس فضایل و اوصاف ژولین و خدمت‌هایی که در ایام گذشته به مدرسه طلاب کرده است، در نظر دارد که او را به قضات بسپارد... استماع این سخنان برای فو که مایه جد و شغف توصیف ناپذیری شد. امیدی به نجات دوستش پیدا کرد و هنگام خروج، به علامت تعظیم تازمین خم شد و از جناب معاون اسقف خواستار انفاق ده سکه زر در راه اقامه نماز جماعت و دعا برای تبرئه متهم شد.

فو که به نحوی عجیب در اشتباه بود. مسیو دوفریلر، والنو نبود. این خواهش را نپذیرفت و حتی درصدد تفهیم این موضوع به روستازاده نیک برآمد که بهترین خواهد بود پولش را نگهدارد. و چون دید که اگر خواسته باشد جانب احتیاط را نگه‌دارد، نخواهد توانست به صراحت حرف بزند، به فو که توصیه فرمود که این مبلغ را به عنوان صدقه به زندانیان بیچاره‌ای بدهد که در واقع از همه چیز بی‌بهره‌اند.

مسیو دوفریلر در دل خود می‌گفت:

این ژولین موجود عجیبی است و رفتارش غامض است... و هیچ چیز نباید بر من غامض باشد... شاید بتوان شهیدی از وی ساخت. در هر صورت، من کلید رمز این قضیه را به دست خواهم آورد... و شاید فرصتی برای ارباب این مادام دورنال پیدا کنم که جانب احترام ما نگه نمی‌دارد و در باطن از من بیزار است... و شاید بتوانم در پرتو این قضیه برای آشتی پریها و هوشورانگیزی با مسیو دولامول که علاقه بسیاری به این بچه مدرسه دارد، وسیله‌ای پیدا کنم.

اسناد مصالحه آن مرافعه‌ای که ماهها در دادگاه جریان داشت، چند هفته پیش به امضاء رسیده بود و راهب پیر از پس از گفتگو درباره تولد مرموز ژولین در همان روزی که آن بدبخت در کلیسای وریر، دست به قتل مادام دولامول می‌زد، از بزائسون رفته بود.

زولین در میان خود و مرگ حادثه ناگواری بیش نمی‌دید و آن ملاقات پدرش بود. درباره فکر خود مبنی بر نوشتن نامه‌ای به دادستان، برای معاف شناخته شدن از هر گونه ملاقاتی، با فوکه به مشاوره پرداخت. این دهشت از دیدار پدر و آنهم در چنین موقعی قلب شریف و محترم چوبفروش را سخت می‌آزرد.

پنداشت که رمز خصومت آنهمه اشخاص را با دوستش دریافته است. و به پاس احترام بدبختی و تیره‌روزی، این احساس را دودل نهفت و به لحنی سرد به او جواب داد:

— دهر سورت، این دستور انزواء شامل حال پدرت نخواهد بود.

مرد مقتدر

Mais il y a tant de mystères
dans ses démarches et d'élégance
dans sa taille! Qui peut-elle être!

Schiller

اما رفتارش اینهمه مرموز و قلمتش
اینهمه سرشار از غرافت است! این زن، چه
کسی ممکن است باشد؟

شیلر

فردای آنروز، صبح بسیار زود، در برج باز شد. ژولین از خواب جست.
دردل خود گفت:

آه! خدای مهربان، پدرم آمد. چه صحنه ناگواری!

هماندم، زنی در کسوت روستایی خود را به آغوش وی انداخت. ژولین
به زحمت او را باز شناخت. مادموازل دولامول بود.

— ای ناپکار، تنها از نامه‌ات دانستم در کجایی. از چیزی که توجنایت
می‌خوانی، تا ورود به وریر خبر نداشتم اما این کار که تو کرده‌ای، انتقام
گرانمایه‌ای است که از علو و عظمت قلبی که در سینه تومی‌زند، حکایت دارد.
ژولین به رغم عقایدی که از پیش بر ضد مادموازل دولامول پیدا کرده
بود و با اینهمه دردل خود به‌صراحت به آن اذعان نداشت، او را سخت خوشگل
دید. چگونه می‌توان درس‌رپای این رفتار و گفتار احساسی گرانمایه و وارسته
ندید و این احساس را از همه آن چیزها که از روحی پست و مبتذل ساخته است،
برتر و گرانمایه‌تر ندانست... باز هم چنین پنداشت که ملکه‌ای را دوست می‌دارد...
و پس از لحظه‌ای چند با فصاحت و فکری که علو و اسالت کم نظیری داشت، به مادموازل
دولامول چنین گفت:

— نقشی که از آینده در برابر خود می‌دیدم، بسیار روشن بود ... در عالم خیال، پس از مرگ خود، شمارا به عقد ازدواج مسیو دوکروازنوا که بیوه‌زنی را به همسری می‌پذیرفت، درمی‌آوردم. روح نجیب و اما اندکی افسانه پرست این بیوه زن دل‌با در نتیجه پیش‌آمد غریبی که خود آن را جگر خراش و بزرگ می‌شرد، به تعجب و حیرت می‌افتاد و به عقل و احتیاط پیش پا افتاده ایمان می‌آورد و به لطف و عنایت به لیاقت بیچون و چرای مارکی جوان پی‌می‌برد و شما به آنچه غایت آرزو و مایه سعادت همه و عبارت از عزت و احترام و ثروت و مقام است، دل خوش می‌داشتید ... اما جان ماتیلدا، آمدن شما به بزائسون، در صورتی که پی به آن برده شود، ضربه مرگباری به مسیو دولامول خواهد زد، و این گناهی است که من هرگز بر خود نخواهم بخشود. من تا کنون غم‌وغصه فراوانی برای او به بار آورده‌ام. عضو فرهنگستان خواهد گفت که او ماری در آغوش پرورده است.

مادموازل دولامول اندکی بر آشفت و گفت:

— اذعان دارم که چندان در انتظار این همه عقل و استدلال و این همه نگرانی از آینده نبودم. مستخدمه‌ام که بیش و کم به اندازه شما احتیاط دارد، گذرنامه‌ای برای خود گرفت و من به نام مادام میشله Michelet سوار دلیجان شدم.

— و مادام میشله توانست به این سهولت نزد من بیاید؟

— آه! تو باز هم همان مرد برتری هستی که من برگزیده‌ام! ابتداء صدفرانک به منشی بازپرسی دادم که می‌گفت ورود من به این برج محال است. اما این مرد شریف، پس از گرفتن پول، مدتی مرا سرگردان گذاشت. ایرادها گرفت و گمان بردم که در فکر سرقت هست و نیست من است ... ماتیلدا خاموش ماند ...

ژولین گفت:

— خوب چه شد؟

بوسه‌ای بر رخسار داد و گفت:

— ژولین عزیز، از جا درنرو، ناگزیر شدم اسم خود را به این منشی بگویم، چون گمان می‌برد که یکی از دختران کارگر پاریس هستم که دل به عشق ژولین خوشگل داده‌ام ... در حقیقت، این جمله‌ها عین گفته‌های او است. قسم خوردم که زن توام ... و اجازه خواهم داشت که هر روز تو را ببینم.

ژولین در دل خود گفت :

دیوانگی به حد کمال رسید ، نتوانستم جلو آن را بگیرم ... گذشته از همه این چیزها ، مسیو دولامول چنان نجیب‌زاده بزرگ و معتبری است که سرهنگ جوانی که این بیوه زن دل‌با را بگیرد ، در پیشگاه افکار معذور خواهد بود . مرگ من که فردا یا پس فردا صورت خواهد گرفت ، همه چیز را مستور خواهد داشت ... عنان خود را به خوشی به دست عشق ماتیلد داد ، دیگر چیزی جز جنون و عظمت روح دیده نشد و چیزی جز آنچه منتهای غرایب بود به میان نیامد . ماتیلد جداً از خود کشی به اتفاق وی سخن به میان آورد . پس از این جوشهای نخستین - ویر شدن از فیض دیدار ژولین - ناگهان کنج‌کاو تند و تیزی بر روحش چیره شد . برای امان نظر ، چشم به فاسق خویش دوخت و او را موجودی برتر از حدود تصور خود دید . چنین می‌پنداشت که بونیفاس دولامول دوباره ، اما با حماسه‌ای بیشتر ، زنده شده است . ماتیلد بزرگترین و کلای محل را دید و چنان بی‌مراعات زر به ایشان داد که همه را آورد . اما سرانجام پذیرفتند .

زود به این نتیجه رسید که در شهر بزانشون ، در هرامر مشکوک و مهمی ، همه چیز منوط به رأی مسیو آبه دو فریلر است .

ابتداء به عنوان مادام میشله گمنام در صدد زیارت این عضو مقتدر انجمن کشیشان برآمد و در این راه به موانع غلبه ناپذیری برخورد . اما آوازه حسن ووجاهت زن کلاه فروشی که از عشق دیوانه شده است و برای تسلیت خاطر و آبه ژولین سول ، جوان از پاریس به بزانشون آمده است ، شهر را فرا گرفت .

ماتیلد ، یکه و تنها و پیاده ، در کوچه‌های بزانشون به اینسو و آن سو می‌شتافت . امیدوار بود که شناخته نشود . در هر صورت چنین می‌پنداشت که حصول تأثیری عظیم در افکار مردم ، از لحاظ جریان محاکمه و غرضی که دارد بی‌فایده نخواهد بود . دیوانگی در این اندیشه بود که هنگام رفتن ژولین به سوی چوبه اعدام ، مردم را برای نجات وی به طغیان وادارد . ماداموازل دولامول چنین می‌پنداشت که به نجوی ساده و چنانکه شایسته زنی محنت دیده است لباس به تن کرده است و چنان لباسی به تن داشت که همه چشمها به او بود .

و خلاصه ، چون پس از یک هفته تقاضی و تمنی ، اجازه تشریف به حضور مسیو دو فریلر به دست آورد ، در شهر بزانشون مطمح نظر همه بود .

با همه آن شجاعت و شهامتی که داشت ، تصور رئیس منتقد انجمن کشیشان ،

و تصور شرارت و رذالت ژرف و احتیاط آلود ، چنان در روح وی به یکدیگر پیوند یافته بود که چون زنگه در کاخ اسقف را زد ، بهر عهه افتاد . و هنگامی که به حکم ضرورت از پله های معاون اول اسقف بالامی رفت ، به سختی می توانست راه برود . عزلت و انزواء کاخ اسقف خون او را از وحشت منجمد می ساخت . ممکن است روی چهار پایه ای بنشینم و این چهار پایه دستهایم را بگیرد و ناپدید بشوم . مستخدمه ام ، از چه کسی می تواندم را بخواهد ؟ فرمانده ژاندارمری از هر گونه اقدامی احتراز خواهد داشت من در این شهر بزرگ یک و تنها هستم !

مادموازل دولامول ، به نخستین نگاهی که به آپارتمان انداخت ، اطمینان خاطری پیدا کرد . یکی آنکه ، فراشی در این عمارت بود که لباسی بسیار ظریف به تن داشت و در بنروی او گشوده بود . سالونی که به انتظار معاون اسقف در آن نشست ، آراسته به تجملی ظریف و لطیف بود که با آن جلال خشن و زنده تفاوت بسیار دارد و در پاریس جز در بهترین خانه ها دیده نمی شود . به محض دیدن مسیو دوفریلر که با آن قیافه پدران به سوی او پیش می آمد ، همه آن اندیشه های جنایت جگر خراش از میان رفت . حتی در این صورت زیبا اثری از آن تقدس شدید و کمی وحشی هم که در نظر اجتماع پاریس آنهمه منفور است ، به چشمش نخورد . نیمه تبسمی که به سیمای راهب - این حاکم مطلق پزارسون - جان می داد ، نشانه این بود که وی مردی خوش محض و رها بی درس خوانده و مدیری ماهر است . ماتیلد خود را در پاریس پنداشت .

مسیو دوفریلر در عرض چند لحظه ماتیلد را واداشت که در حضور وی پرده از نام و نشان خود بردارد و بگوید که دختر حریف مقتدر او مارکی - دولامول است .

و آنگاه تمام تکبر رفتار خود را از سر گرفت و چنین گفت :

- من در واقع مادام میشله نیستم . و این اعتراف چندان ضرری به من نخواهد زد . زیرا که ، مسیو ، من برای مشاوره درباره امکان تهیه اسباب و وسایل فرار مسیو دولاورنه به حضور مبارک آمده ام . پیش از هر چیز باید بگویم که او گناه دیگری جز حماقت ندارد و حال زنی که به دست او تیر خورده است ، بسیار خوب است . دوم اینکه من ، برای تطمیع زیرستان ، می توانم جابه جا مبلغ پنجاه هزار فرانک بدهم و دو برابر آن را هم به گردن بگیرم و خلاصه ، سپاسگزاری من و خانواده ام در قبال کسی که مسیو دولاورنه را نجات بدهد ،

هیچ چیز را محال و ممنوع نخواهد دانست .

چنین می نمود که مسبو دوفریلر از این اسم متعجب است . ماتیلد چند نامه ای را که وزیر جنگ خطاب به مسبو ژولین سورل دولاورنه نوشته بود ، به او نشان داد .

— مسبو ، ملاحظه می فرمایید که پدرم آینده او را به عهده گرفته بود . من در خفا به عقد او درآمده ام و پدرم می خواست که او پیش از اعلام این ازدواج که اندکی از لحاظ دختر خانوادۀ لامول عجیب است ، افسر ارشدی شده باشد .

ماتیلد آنگاه دید که حالت لطف و مرحمت و نشاط دلنشین ، به تدریج که مسبو دوفریلر به اکتشافهای شایان ملاحظه ای دست می یابد ، به سرعت از میان می رود . وعاقبت ، ظرافتی آمیخته به تقلبی عمیق بر قیافۀ راهب نقش بست . راهب گرفتار شك و تردید بود ، مدارك و اسنادی را که آراسته به مهر وزارت جنگ بود ، بار دیگر به تائی می خواند .
با خود می گفت :

— از این اعتراف عجیب چه سودی می توانم ببرم ؟ من اینك ناگهان بایکی از دوستان لامارshall دوفرراك سرشناس ، برادرزاده توانای حضرت اسقف... که در سایۀ اومی توان در فرانسه اسقف شد ، رابطه ای بسیار نزدیک پیدا کرده ام . کاری که من موکول به آینده دوری می دانستم ، ناگهان در برابرم نمایان شده است ، و این امر می تواند مرا به همه آرزوهایم برساند .

ماتیلد که در عمارتی دور افتاده با این مرد مقتدر تنها مانده بود ، ابتداء از تغییر سریع قیافۀ وی به وحشت افتاد . بزودی با خود گفت : چرا باید وحشت داشت ؟ مگر بدترین حادثه ها آن نخواهد بود که هیچگونه تأثیری در خودخواهی سرد و بی اعتنای راهبی که از قدرت و لذت سیر شده است ، نداشته باشم ؟

بدینگونه راهی در برابر مسبو دوفریلر باز شده بود که می توانست وی را به سرعت به منصب اسقف برساند ... او که از مشاهده این طریق غیر مترقب خیره مانده بود و از نبوغ ماتیلد به حیرت افتاده بود ، در حدود لحظه ای نتوانست خویش را بیاید ... و آنگاه که از شدت جاه پرستی و هیجان ، گرفتار لرزش صبی بود ، سر به پای مادموازل دولامول نهاد .

ماتیلد در دل خود گفت : همه چیز روشن می شود . اینجا ، هیچ کاری

بر دوست مادام دوفرواک محال و ممنوع نخواهد بود. به رغم حسادت‌هایی که هنوز بسیار دردناک بود، شجاعت و شهامت این را پیدا کرد که بگوید که ژولین دوست بسیار نزدیک لارماشال دوفرواک بوده است و کم‌وبیش هر روز در منزل او جناب مستطاب اسقف... را می‌دید. است.

مماون اسقف بالحنی غلیظ و مؤکد و نگاه آزمندانه‌ای که زاده جاه‌پرستی بود، چنین گفت:

— هر گاه برای انتخاب سی‌وشش عضو هیأت منصفه از میان رجال و معارف این ایالت چهار پنج‌بار پیاپی قرعه‌کشی صورت بگیرد و من اسم هشت نه نفر از دوستانم را که بیشتر از اعضای دیگر گروه هوش و فراست دارند، در هر سیاهه‌ای پیدا کنم، باید خود را بسیار بدبخت بدانم. می‌توانم بگویم که همیشه اکثر اعضای هیأت و حتی بیشتر از آنچه برای صدور حکم ضرورت دارد، با من خواهند بود... می‌بینید، مادمازل، من با چه سهولتی می‌توانم اسباب تبرئه کسی را فراهم بیاورم...

راهب ناگهان خاموش ماند، گفتی از صدای سخن خود به تعجب افتاده بود. سخنانی به زبان می‌آورد که هرگز به بیگانگان و ناآشنایان گفته نمی‌شود. اما به نوبه خود اسباب حیرت ماتیلدا را هم فراهم آورد، زیرا که به ماتیلدا چنین گفت:

— مسأله‌ای که بیشتر از هر چیز تعجب و علاقه اجتماع بزانشون را در قضیه شگرف ژولین برمی‌انگیزد، این است که در ایام گذشته عشق آتشینی در قلب مادام دورنال پدید آورده است و روزگاری هم شریک این عشق بوده است... مسیودوفریر به سهولت توانست به تشویش بی‌اندازه‌ای که این روایت برانگیخته بود، پی ببرد.

راهب در دل خود گفت: انتقام خود را گرفتم، عاقبت وسیله‌ای پیدا کردم که بتوانم بر روح مصمم چنین دختری نظارت و تسلط داشته باشم. از اینکه نتوانم در این راه کامیاب بشوم، بر خود می‌لرزیدم. حالت تشخص و گردنکشی، لطف و ملاحظه این لبت بی نظیر را که بیش و کم در برابر وی حالت تضرع و التماس داشت، دو چندان می‌کرد. همه خونسردیش را باز یافت و بی‌آنکه تزلزل و تردیدی به خود راه بدهد، خنجر را در قلب او به چرخ درآورد.

و سبک‌رانه به او گفت:

— وهر گاه بشنویم که مسیو سورل در نتیجه حسد دوتیر حواله این مشوقه بسیار گرامی دیروز خود کرده است، من باز هم تعجبی نخواهم داشت... سالها باید بگذرد تا این زن لطف و ملاحظه از کف بدهد... و اندک مدتی بود که اغلب به ملاقات راهبی به نام مارکینو Marquinot می رفت که اهل دیژون و مثل همه ژاننیستها اهل فسق و فجور است.

مسیو دوفریلر که نقطه ضعف ماتیلد را پیدا کرده بود، قلب این دختر زیبارا، از راه شهوت پرستی و به فراغ خاطر شکنجه ها داد.

چشمان آتشینی به روی ماتیلد می دوخت و چنین می گفت:

— چرا مسیو سورل کلیسا را برای تیراندازی برگزید؟ مگر نه این است که درست در همان لحظه، رقیب در آنجا مشغول اقامه نماز جماعت بود. این مرد خوشبخت را که شاپشیا نش هستید، همه کس صاحب فرست و کیاست و سهل است که صاحب عقل و احتیاط می داند. چه چیزی ساده تر از این بود که در باغهای مسیو دورنال که از همه گوشه های آن خبر دارد پنهان بشود؟ آنجا نه دیده می شد، نه گرفتار می شد و نه کسی به او سوءظن می برد... و آن وقت کم و بیش با این اطمینان می توانست زنی را که به یادش در آتش حسد می سوخت، به قتل برساند.

این استدلال که به ظاهر بی اندازه درست بود، ماتیلد را پاک از خود بیخود کرد. این روح متکبر، اما مشبع از همه آن احتیاط خشکی که در اجتماع اشراف مظهر امین قلب انسان شمرده می شود، برای آن ساخته نشده بود که زود به لذت تحقیر و تمسخر هر گونه احتیاط راه بیرد، لذتی که برای روحی ملتهب بسیار آتشین می تواند باشد. در طبقه های بالای اجتماع پاریس که ماتیلد در آن زیسته بود عشق به ندرت می تواند جامه احتیاط را از تن درآورد... و از پنجره طبقه پنجم است که مردم خودشان را به پایین می اندازند.

عاقبت آبه دوفریلر به تسلط خود اطمینان یافت و بیگمان به دروغ به ماتیلد گفت که می تواند عنان اختیار دادستان این محاکمه را که مأمور دفاع از ادعای نامه است، به هرنحوی که خواسته باشد، به دست بگیرد.

و پس از آنکه موضوع تعیین سی و شش عضو هیأت منصفه دادگاه به حکم

۱ - باز هم مقصود طبقه سوم اجتماع است که زندگی افراد آن در طبقه های پنجم خانه ها در زیر شیر وانیها سیری می شود.

قرعه خاتمه یافت ، حداقل درباره سی نفر از اعضای هیأت یکسره وی واسطه دست به کار خواهد شد .

هرگاه ماتیلد به نظر مسبودو فریلر آنهمه زیبا نمی نمود، جناب معاون تا ملاقات پنجم ششم به این وضوح و صراحت با وی سخن نمی گفت .

تجربه

Castres , 1676 — Un frère vient d'assassiner sa soeur dans la maison voisine de la mienne; ce gentilhomme était déjà coupable d'un meurtre. Son père, en faisant distribuer secrètement cinq cents écus aux conseillers, lui a sauvé la vie.

کاستر، ۱۶۷۶ - برادری خواهرش را در خانه‌ای نزدیک خانه من کشت، این نجیب‌زاده پیش از آن هم یکی را کشته بود. پدرش در خفا پانصد اکو به مشاوران داد و او را از مرگ نجات داد.

Locke, Voyage en France

لاک - مسافرت به فرانسه

ماتیلد پس از خروج از کاخ اسقف، بی‌درنگ نامه‌ای به مادام دوفرواک فرستاد. ترس از تنگه و بدنامی ثانیه‌ای جلو او را نگرفت. از دشمن عشق خود استعفا و استغاثه داشت که از جناب مستطاب اسقف *** نامه‌ای به عنوان مسیو دوفریلر بگیرد که سر تا پا به خط شخص آن جناب باشد. حتی از خود مادام دوفرواک هم التماس داشت که شتابان به پزانشون بپاید. این اقدام بزرگ از جانب روحی حسود و مفرور نشانه پهلوانی بود.

ماتیلد بر حسب توصیه و نصیحت فوکه، جانب احتیاط نگهداشته بود و از کارهای خود چیزی به ژولین نگفته بود. حضورش، به اندازه کفایت، انقلاب و تشویشی در روح او به بار می‌آورد و حاجتی به گفتن این چیزها نبود. ژولین که در آستانه مرگ، نیکوتر و درستکارتر از همه دوران زندگی شده بود،

۱- مقصود مادام دوفرواک است که ماتیلد ژولین را عاشق او می‌پنداشت.

گذشته از آنکه در قبال مسیودولامول ندامت داشت ، در قبال ماتیلد هم نادم بود .
با خود می گفت :

عجیب است ! گاهی در کنار او دستخوش تهمت افکار و حتی ملال هم می شوم . او آبروی خود را در راه من به باد داده است و من اینگونه پاداش می دهم ! نکند عنصر شریری شده باشم ؟ در دوران جاه پرستی ، این سؤال چندان او را به خود مشغول نمی داشت ، آن روزها شکست و ناکامی را یگانه مایه تنگ و شرمساری می پنداشت .

اضطراب درونیش در کنار ماتیلد ، بیشتر از این لحاظ قاطع و صریح بود که ، در آن هنگام ، شکر فترین و دیوانه وارترین سوداها را در دل او بر می انگیزت و او جز جانبازیهای ندیده و نشنیده ای که می خواست در راه نجات ژولین بکند ، از چیز دیگری حرف نمی زد .

از احساسی که به آن مباحثات داشت و بر همه خود بینیش چیره شده بود ، چنان به شور و هیجان آمده بود که می خواست هر دقیقه ای که از دقایق زندگیش بگذرد سرشار از کاری شگرف باشد . گفتگوهای دور و درازش با ژولین پراز شکر فترین و زیان آورترین نقشه ها برای خود او بود . زندانیان که پاداشی نیکو از او می گرفتند ، حکومت زندان را به دست او سپرده بودند . فکر ماتیلد محدود و منحصر به گذشتن از نام و آبروی خود نبود . هیچ پروا نداشت که همه اجتماع را از حال و وضع خود آگاه کند . برای شفاعت در حق ژولین ، در برابر کالسکه تیز رو پادشاه به زانو افتادن ، شاهزاده را به عطف نظری واداشتن و هزار بار زیر سم اسب خردو خمیر شدن یکی از کمترین اندیشه های دیوانه واری بود که این موجود پر التهاب و شجاع در سرمی پخت . اطمینان داشت که در سایه دوستانی که در خدمت دربار دارد در یکی از نهانخانه های پارک سن کلو پذیرفته شود ...

ژولین خویشتن را چندان لایق این همه از خود گذشتگی و جانبازی نمی دانست و در حقیقت از اتهامات و پهلوانی خسته بود . چیزی که به آن احتیاج داشت ، مهری ساده و بی پیرایه و کم و بیش کمروسیانه بود ، در صورتی که روح متکبر و منور ماتیلد ، برعکس این ، دمی از فکر مردم و آنچه دیگران خواهند گفت ، غافل نبود .

نمی خواست پس از فاسق خود زنده بماند و در میان همه نگرانیها و همه ترسهایش از بابت جان این فاسق - احتیاج نهفته ای به این داشت که مردم را از شدت عشق و علاقه و علو و عظمت اعمال خود انگشت به دندان بگذارد .

ژولین از اینکه آنهمه شهادت برداش کارگر نمی‌شد، دلخور بود. و اگر از همه آن دیوانگیهای ماتیلد که روح از خود گذشته امامعقول و کوته‌بین فوکه مهر بان را به بسته می‌آورد، خبر می‌داشت، این دلخوری تا کجای می‌رفت؟ فوکه به سختی می‌توانست بر جانپازی و از خود گذشته‌گی ماتیلد خرده‌ای بگیرد. زیرا که خودش هم آماده بود که در راه نجات ژولین از همه داراییش بگذرد و بزرگترین خطر را در این راه به جان بخرد: از آنهمه زر که ماتیلد به باد می‌داد، متحیر و مبہوت بود. در ابتداء امر، خرج این مبالغ، فوکه را که مثل هر شهرستانی به نظر احترام و تکریم به پول می‌نگریست، به توهم انداخت. سرانجام پی برد که نقشه‌های مادموازل دولامول اغلب تغییر می‌پذیرد، و با یکدیگر فرج و راحت برای ملامت روح ماتیلد که از بهر او آنهمه سختی می‌آورد، کلمه‌ای پیدا کرد: ماتیلد موجود هتلولونی است. از این صفت تاخیره سری که بزرگترین دشنام شهرستان شمرده می‌شود، بیش از یک قدم فاصله نیست. روزی به هنگام خروج ماتیلد از زندان، ژولین با خود می‌گفت:

— عجیب است که عشقی اینهمه شدید، عشقی که منظور آن هم خودم هستم، ذره‌ای حس و تأثر در من بر نمی‌انگیزد! و من دو ماه پیش او را می‌پرستیدم... در کتابی خواندم که چون مرگ نزدیک بشود، به همه چیز بی‌علاقه می‌شویم... اما وحشت آور است که انسان به نمک ناشناسی خود پی ببرد و نتواند رفتارش را تغییر بدهد. پس من موجود خودخواهی هستم؟ و از این رو خود را به باد تشنگی‌بارترین سرزنشها می‌گرفت.

جاه‌پرستی در قلب او مرده بود و سوداء دیگری از میان خاکسترهای آن بدرآمده بود. و او این سوداء را «ندامت از قتل مادام دورنال» نام می‌داد. در حقیقت دیوانه‌وار عاشق این زن بود. هنگامی که پاک یک و تنها بود و بی‌می از گسسته شدن رشته اندیشه‌هایش نداشت، حظ عجیبی می‌برد و سراپای وجودش را به دست خاطر آن ایام سادت می‌داد که به روزگار گذشته، در وریر یا ورژی به سر آورده بود. کمترین وقایع آن روزها که بسی به سرعت گذشته بود، در نظروى طراوت و جذبه‌ای مقاومت ناپذیر داشت. هرگز به یاد پیروزیهای خود در پارسی نمی‌افتاد، از این پیروزیها خسته بود...

حسادت ماتیلد این احوال را که به سرعت قوت می‌گرفت، تا اندازه‌ای حدس زد. آشکارا می‌دید که باید با انزواء پرستی به مبارزه برخیزد. گاهی، نام مادام دورنال را با وحشت به زبان می‌آورد و می‌دید که ریشه بر اندام ژولین

می افتد . از آن پس دیگر عشقتش حد و حصری نداشت .

در منتهای خلوص و ایمان باخود می گفت : اگر او بمیرد ، من پس از او می میرم . سالتهای پاریس از مشاهده دختری به مقام و مرتبت من که فاسق محکوم به مرگ خود را اینهمه می پرستد ، چه خواهند گفت ؟ برای مشاهده چنین عواطفی باید به روزگار پهلوانان سری زد : اینگونه عشقها بود که قلوب قرن شارل نهم و هانری سوم را بهضربان می آورد .

هنگامی که در بهبوحة سختترین التهابها ، سر ژولین را برسیفۀ خود می فشرد ، با وحشت به خود می گفت : چه ! این سردلفریب باید از تن جدا شود ! در آتش شهادتی آمیخته به سادت می سوخت و چنین می گفت :

بسیار خوب ! لبهای من هم که بر این موهای زیبا بوسه می دهد ، هنوز بیست و چهار ساعت از مرگ او نگذشته ، سرد خواهد شد .

خاطرمهای این دقایق شهادت و حظ موحش وجود او را در پنجهای شکست ناپذیر می فشرد . اندیشه انتحار که خود آنهمه موجب اشتغال خاطر است ، و تاکنون اینهمه از این روح متکبر دور بود ، به آن راه یافت ، و فرمانروای مطلق روح او شد . ماتیلد گردنفرزانه به خود می گفت : نه ، خون نیاکانم ذره ای در بدن من حرارت از کف نداده است .

روزی فاستش به او گفت :

— تقاضای مرحمتی از شما دارم . فرزندتان را درویر به دست دایه بدهید ، مادام دورنال دایه را زیر نظر خواهد داشت .

— این حرف که از دهانتان بیرون می آید ، بسیار جانگناه است ... و رنگه از رخ ماتیلد پرید .

ژولین از رؤیاهای خود بیرون آمد و او را در آغوش فشرد و فریاد زد : — درست است . و من هزار بار از تو منفدت می خواهم .

پس از آنکه اشکهای او را سترد ، به سرانندیشۀ خود بازگشت اما این بار مهارتی بیشتر به کار برد ... جریان گفتگورا به فلسفۀ سوداء زده در آمیخته بود . از آئینده ای سخن می گفت که نزدیک بود به روی او بسته شود .

— محبوبۀ نازنینم ، باید اذعان داشت که عشق و علاقه یکی از حوادث زندگی است . اما این حادثه تنها در طبایع برتر دیده می شود ... مرگ پسر من در حقیقت از لحاظ غرور خانوادۀ شما سادتی خواهد بود و این مسأله ای است که از چشم زیردستان پنهان نمی تواند بود . این فرزند تنگ و بدبختی

نصبی جز افعال و مسامحه نخواهد داشت . امیدوارم که شما روزی از روزها که نمی‌خواهم تاریخ آن را بگویم اما با اینهمه در پرتو شجاعت خود می‌بینم، به وصیت من گوش بدهید و به عقد ازدواج مسیولومار کی دوکرواژ نواد آید .

— چه ! پس از آنکه رسوا شدم !

— رسوایی نمی‌تواند اسمی مثل اسم شما را لکندار کند . شما بیوه‌زنی شمرده خواهید شد و آنهم بیوهٔ مرد دیوانه‌ای ، همین وبس .. دورتر می‌روم : چون انگیزهٔ جنایت من پول نبوده است ، این جنایت ذره‌ای مایهٔ تنگه و بی‌آبرویی نخواهد بود . شاید در آن دوره ، مقنن فیلسوفی بتواند ذهن‌آلودهٔ مردم عصر خود را به افای مجازات اعدام وادارد ... آن وقت ، آوای دوستانه‌ای به عنوان مثال چنین خواهد گفت : گوش بدهید ، شوهر اول مادموازل دولامول دیوانه‌ای بود اما شیر و ناپاک نبود . حماقت بود که این سرازتن جدا شود .. آن وقت یاد من ذره‌ای مایهٔ تنگه نخواهد بود ، حداقل پس از مدتی ... مقام و مرتبت شما در اجتماع ، ثروت و مکنّت شما و ... اجازه بدهید بگویم که نبوغ شما فرصتی فراهم خواهد آورد که مسیو دوکرواژ نو که شوهرتان شده است ، کاری صورت بدهد که یک و تنها نمی‌توانست صورت بدهد . او جز اسالت خانواده و شجاعت چیزی ندارد و این فضایل که در سال ۱۷۲۹ مایهٔ کمال انسان می‌شد اکنون یک قرن پس از آن تاریخ ، خلاف معمول است و جز ادعاه و خودخواهی چیزی به بار نمی‌آورد . چیزهای دیگری هم باید باشد که بتوان در رأس جوانان فرانسه قرار گرفت .

شما با آن ارادهٔ استوار و روح جسوری که دارید به حزبی که شوهرتان را در آن جا بدهید ، یاری خواهید داد و جانشین «شورز» ها و «لونگویل» های جنگ **لافروند** خواهید شد .. اما آنروز ، محبوبهٔ نازنین ، از حرارت و شفت این

۱- Chevreuse زنی است که Marie de Rohan-Montbazon نام داشت و دوشس دوشوروز خوانده می‌شد . کتاب زندگی وی پر از عشقها و دسیسه‌هایی است که در عالم سیاست از وی دیده شده است . این زن بیشتر از همه دشمن ریشلیو و مازارین بود (۱۶۷۹-۱۶۰۰) .

Longueville زنی است که Anne Geneviève de Bourbon-Condé نام داشت و دوشس دو لونگویل خوانده می‌شد . زنی بسیار کوشا و جاه‌پرست بود و در دورهٔ جنگ «فروند» یکی از رهبران و پیشوایان طبقهٔ اشراف فرانسه بود که به مخالفت دولت مازارین برخاسته بود .

Fronde طیفانی است که از سال ۱۶۴۸ تا ۱۶۵۳ از طرف اشراف فرانسه صورت گرفته بود . لویی چهاردهم در این دوره هنوز صغیر بود .

آتش آسمانی که اکنون به شما جان می‌دهد، اندکی کاسته خواهد شد .
پس از جمله‌های بسیار دیگر که به‌عنوان مقدمه گفته بود ، چنین گفت:
- اجازه بدهید بگویم که پانزده سال دیگر عشق و علاقه‌ای را که به‌من
داشتید، به‌چشم جنونی قابل عفو اما با اینهمه به‌چشم جنون خواهید نگریست ..
ناگهان از سخن بازماند و در اندیشه فرو رفت ... بار دیگر خویشتن را
در برابر اندیشه‌ای می‌دید که روح ماتیلدرا به آن شدت می‌آزرد: پانزده سال
دیگر مادام دورفال پسر مرا خواهد پرستید و شما از یادش خواهید برد.

مکون خاطر

C' est parce qu' alors j' étais
fou qu' aujourd' hui je suis sage .
O philosophe qui ne vois rien que
d' instantané , que tes vues sont
courtes ! Ton oeil n' est pas fait
pour suivre le travail souterrain
des passions .

امروز برای آن فرزانگام که آن روز
دیوانه بودم . ای فیلسوفی که جز دم چیزی
نمی بینی ، چه گوته بینی ! چشم تو برای
آن ساخته نشده است که کار عشق و سوداء
را در اعمال دلها ببیند .

و . گوته . W. Goethe.

رشته این گفتگو در نتیجه استنطاقی گسست که مذاکره ای با وکیل مدافع
در پی داشت .

این دقایق ، یگانه دقایق تلخ و ناگوار حیات کسی بود که روزگارش
پر از احمال و غفلت و رؤیاهای شیرین بود .

ژولین به باز پرس و وکیل مدافع اظهار داشت :

— قتلی صورت گرفته است و آن هم قتل عمد . ولبخند زنان گفت : بسیار
متأسفم ، اما این مسأله در درس شما را بسیار کم می کند .

ژولین ، پس از استخلاص از دست این دو موجود ، باخود گفت :

— گذشته از همه این چیزها ، به قرار معلوم من دلیر هستم و به ظاهر از این
دونفر دلیرترم . این جنگ تن به تن را که پایان منحوسی خواهد داشت و من
جرم حاضر و بده آن نخواهم پرداخت ، به چشم منتهای رذالتها و سلطان وحشتها
می نگرند .

ژولین که با خود فلسفه می‌بافت، دردل خویش گفت:

— علت آن است که من بدبختی بزرگتری در عمر خود دیده‌ام. در زمان سفر اول خود به استراسبورگ که گمان می‌بردم ماتیله را می‌دیده‌ام، بدبختیم شدت دیگری داشت. و چگونه می‌توان گفت که من با آن همه شدت و التهاب در آرزوی این صفا و الفتی بوده‌ام که امروز ذره‌ای در دل اثر ندارد. در واقع، سعادت می‌که در تنهایی دارم، بیشتر از آن زمانی است که این دختر بسیار زیبا یار تنهاییم باشد...

وکیل دادگستری که اهل قاعده و فورمالیته بود، او را دیوانه می‌شمرد، و به اتفاق مردم چنین می‌پنداشت که در نتیجه حسد هفت تیر به دست گرفته است.

روزی دل به دریا زد و به گوش ژولین خواند که این روایت — چه راست باشد و چه دروغ — وسیله بسیار خوبی برای دفاع خواهد بود. اما من هم در یک لحظه با هم موجودی آتشین و زنده شد.

ژولین که از خود بیخود شده بود، فریاد زد:

— مسیو، شما را به جانتان قسم می‌دهم... به یادتان باشد که دیگر این دروغ نفرت بار را به زبان نیاورید... وکیل محتاط لحظه‌ای ترسید که به دست ژولین کشته شود.

وی مشغول تهیه متن دفاع خود بود، برای اینکه لحظه تعیین سر نوشت به سرعت نزدیک می‌شد. بزانشون و سراسر ولایت به استثنای این دعوای پرهیاهو از چیزی دیگر حرف نمی‌زد. ژولین از این نکته خبری نداشت. خواهش کرده بود که هرگز از این مقوله‌ها چیزی با وی گفته نشود.

آنروز چون فوکه و ماتیله خواسته بودند که برخی از اشیایه‌ها را که به گمانشان بسیار امیدبخش بود، به او خبر بدهند، ژولین از همان ابتداء کلام جلوشان را گرفته بود.

— بگذارید با این زندگی دلخواهم خوش باشم. گرفتاریهای ناچیز و تفاسیل شما درباره حقایق زندگی که بیش و کم آزارم می‌دهد، مرا از بهشتی که دارم بیرون می‌آورد... باید به احسن وجهی که ممکن باشد، به سوی مرگه رفت... و من نمی‌خواهم جز مطابق روش خود به مرگه بیاندیشم.

مرا از گفته‌های دیگران چه پروا؟ روابط من با دیگران به ناگاه خواهد گسست. زنه‌ار از این اشخاص با من حرف نزنید... دیدن روی قاضی

و وکیل دادگستری پس است .

با خود می گفت : درواقع چنین پیداست که سرنوشت من مردن درعالم خیال و رؤیا باشد ... باید اذعان داشت که موجود گمنامی مثل من ، که یقین دارد تا پانزده روز دیگر از یادها برود ، بسیار احمق خواهد بود که بازی در بیاورد .

با اینهمه بسیار عجیب است که من راه تمتع از زندگی را ازروزی شناخته باشم که پایان آن را اینهمه نزدیک می بینم .

این واپسین روزهایش را درمهربانی تنگ بالای برج صرف گردش می کرد و سیگار برگ ممتازی می کشید که ماتیلد برای آوردن آن قاصدی به هلند فرستاده بود ... اما هیچ گمان نمی برد که همه دوربینهای شهر به انتظار آن است که وی در بالای برج پدیدار شود ... فکرش در ورژنی بود . هرگز از مادام دورنال با فو که حرف نمی زد ، اما این دوست مهربان دوسه بار به او گفته بود که مادام دورنال به سرعت رو به عافیت می رود . و این سخن در قلب وی طنین انداخت . هنگامی که روح ژولین سرتاپا و کم و بیش پیوسته درعالم فکر و خیال به پرواز بود ، ماتیلد چنانکه شایسته هر قلب اریستوکرات است ، به حقایق می پرداخت . و بدینگونه مکاتبه مادام دوفرواک و شخص مسیو دوفریلر را به مرحله ای از صفا و خلوص رسانده بود که سخن از کلمه دهان پر کن منصب اسقف به میان آمده بود .

اسقف محترم که منصفی تقسیم و توزیع درآمد کلیسا بود ، به یکی از نامه های برادرزاده خود به عنوان تنمه چنین افزود : این سورل بیچاره ، جوان کم عقل و دیوانه ای بیش نیست . امیدوارم او را به ما باز دهید .

مسیو دوفریلر ، به مشاهده این سطور به حالی افتاد که گفتی از خود بیخود شده بود . شکی در استخلاص ژولین نداشت .

روز پیش از قرعه کشی برای انتخاب سی و شش عضو هیأت منصفه دادگاه ، به ماتیلد چنین می گفت :

— در صورت عدم این قانون ژاکوبینی که ما را به انتخاب عده ییشماری به نام هیأت منصفه وا می دارد و در حقیقت جز سلب نفوذ اشخاص پاک نژاد هدف دیگری ندارد ، من ضامن حکم دادگاه می بودم ... وسایل تبرئتم را به ن ... را من فراهم آوردم .

فرای آن روز مسیود و فریلر در میان نامه‌هایی که از صندوق بیرون آمده بود، با مصرت خاطر نام پنج تن از اعضای انجمن کشیشان بزانون واز بیگانگان شهر هم مسیو والنو و مسیود و موارو و مسیود و شولن را دید ... و به ماتیلدا گفت : پیش از هر چیز ، من ضامن این هشت عضو هیأت منصفه هستم . پنج نفر ردیف اول ، در مقابل من مثل هاشمین بی اراده‌اند . والنو یکی از اعمال من و موارو رهین منت من است و دوشولن حیوان پیشموری است که از همه چیز بیم دارد . روزنامه سیاه اعضای هیأت منصفه را در سراسر ایالت پخش کرد . مادام دورنال ، به رغم وحشت توصیف ناپذیری که شوهرش داشت ، در صدد حرکت به سوی بزانون برآمد .

یگانه چیزی که مسیو دورنال به گردن زنش گذاشت ، این شد که برای احترام از در در خوانده شدن به دادگاه به عنوان گواه ، از رختخواب بیرون نیاید .

شهردار سابق وریر می گفت :

— شما از وضع من خبر ندارید . من اکنون ، به قول مردم ، کسی هستم که از فرقه خود جدا شده‌ام^۱ و به صف آزادیخواهان پیوسته‌ام ... هیچ شکی نیست که این والنو و قیح و این مسیود و فریلر هر حکمی را که بر من ناگوار باشد ، به سهولت از دادستان و قضات محکمه خواهند گرفت .

مادام دورنال ، بی اشکال ، در برابر دستورهای شوهرش سرفرو داد آورد . با خود می گفت :

اگر من در دادگاه حضور پیدا کنم گمان خواهد رفت که می‌خواهم انتقام بگیرم .

اما به رغم همه آن قولها که درباره نگه داشتن جانب حزم و احتیاط به راهب اعتراف شنو و شوهر خویش داده بود ، چون پای به بزانون نهاد ، پا دست خود این نامه را به هر یک از شی و شش عضو هیأت منصفه نوشت :

۱ — این موضوع اشاره به حادثه‌ای است که در آن زمان در صحنه سیاست فرانسه روی داد . در موقع انتخابات ۱۸۲۷ میان عده‌ای از محافظ دست راست و گروه دست چپ ائتلافی صورت گرفت و بدینگونه در مجلس جدید نمایندگان پیدا شدند که انشعابیون دست راست خوانده می‌شدند .

«مسیو، من روز محاکمه در محکمه دیده نخواهم شد. برای آنکه ممکن است حضور من در آنجا به حال مسیو سورل ناسازگار باشد. من درد نیا آرزویی بیش ندارم و این آرزو که به شدت پابسته‌ام، نجات اوست. هیچ شك و شبهه‌ای نباید داشت ... این تصور موحش که موجود بی گناهی را محض خاطر من به سوی مرگ برده‌اند، بقیه ایام عمر مرا زهر آگین خواهد کرد و بی شك از طول آن خواهد کاست. شما چگونه می‌توانید به اعدام او رأی بدهید، در صورتی که من زنده هستم؟ ... نه، بی شك اجتماع حق سلب حیات از هیچکس و بیشتر از همه از موجودی مثل ژولین ندارد. در شهر وریر همه می‌دانند که او درپاره‌ای از دقایق گرفتار اختلال حواس است این جوان بیچاره دشمنان نیرومندی دارد، اما کیست که حتی در میان دشمنانش هم که از حد حساب بیرون هستند بتواند در استعداد و قریحه شایان تحسین و فضل عمیق او تردید داشته باشد. مسیو، شخصی که شما قصد محاکمه‌اش دارید، آدم پیش-پا افتاده‌ای نیست. در حدود هیجده ماه، همه ما او را مردی مقدس و عاقل و کوشا دیده‌ایم اما وی در عرض سال دو سه بار گرفتار حمله سوداء و غمی بود که تا مرحله اختلال عقل پیش می‌رفت. سراسر شهر وریر، همه همسایگان ما در ورزی، ناحیه‌ای که ما فصول زیبای سال را در آن به سر می‌بریم، همه خانواده من و شخص جناب فرماندار به تقدس کم نظیر وی اذعان خواهند داشت.

این شخص تمام کتاب تورات را از بر می‌داند. مگر ممکن است که کافری سالها در راه یاد گرفتن کتاب مقدس رنج ببرد؟ پسران من اقتضای تقدیم این نامه را به حضور آنجناب خواهند داشت؛ بچه هستند. مسیو، تمنی دارم به لطف و کرم از ایشان توضیح بخواهید ... درباره این جوان بیچاره همه آن مطالب را که شاید هنوز برای اثبات بی گناهی وی ضرورت داشته باشد، خواهند گفت تا نشان بدهند که صدور حکم او چه قساوتی خواهد بود. شما گذشته از آنکه با این عمل انتقام مرا نخواهید گرفت، مرا هم خواهید کشت.

دشمنان او در مقابل این حقایق چه حجب و برهانی خواهند آورد؟ زخمی که نتیجه یکی از آن دقایق جنون بوده است که بچه‌های من هم خودشان در وجود مملشان دیده‌اند، چندان بی خطر و ناچیز است که من دوماه از آن نگذشته، توانستم به وسیله دلیران از وریر به بزانشون پیام. مسیو، اگر بشنوم که شما درباره نجات چنین موجود بی گناهی از چنگ قساوت قانون، ذره‌ای دودل هستید، از رخخواب خود که تنها او امر شوهرم در آن نکم داشت

است - بیرون می آیم و به پایتان می افتم -
 مسیو، اعلام فرمایید که تعدد مسلم و محقق نیست تا از سرزنش وجدان
 و ندامتی که ریختن خون بی گناهی در پی دارد ، مصون بمانید ... و ...
 و ... و ...

محاكمه

Le pays se souviendra longtemps de ce procès célèbre. L' intérêt pour l'accusé était porté jusqu' à l' agitation : c' est que son crime était étonnant et pourtant pas atroce. L'eût-il été, ce jeune homme était si beau ! Sa haute fortune, sitôt finie, augmentait l' attendrissement. Le condamneront — ils ? demandaient les femmes aux hommes de leur connaissance, et on les voyait pâlissantes attendre la réponse.

Saint-Beuve.

ولایت روزگاری دراز این محاکمه برآوازه را به یاد خواهد داشت. علاقه مردم به متهم تا مرحله هیجان و انقلاب شدت یافته بود؛ برای آنکه جرمش تعجب آور بود و با اینهمه فاحش نبود. به فرض آنکه جرم فاحشی می بود، باز هم تأثیری در علاقه مردم نداشت، این جوان آنهمه زیبا بود. دولت و اقبال بلند پایهای که زود به پایان رسیده بود، بر تأثیر مردم می افزود. زنان از مردان آشنا می پرسیدند که حکم مرگش داده خواهد شد یا نه... و می دیدی که در انتظار جواب رنگ از رخشان می برد.

سنت بو

عاقبت آن روزی که اینهمه مایه هراس مادام دورنال و ماتیلد بود، فرا رسید.

منظر عجیب شهر وحشت ایشان را دو چندان می کرد و حتی در روح رزین و استوار فوکه هم تأثیری به بار می آورد. همه مردم شهرستان برای دیدن این محاکمه افسانه آمیز به شهر بزانسون روی آورده بودند.

چند روز بود که دیگر جایی در مهمانخانه ها پیدا نمی شد. سبیل تقاضای

پروانه ورود به سوی رئیس محکمه سرآزیر شده بود. همه بانوان شهر می خواستند در جلسه محاکمه حضور بیابند. تصویر ژولین را در کوچه ها داد می زدند ، ... و ...

ماتیلدا کاغذی را که تمام آن به خط حضرت اسقف *** بود ، برای این لحظه واپسین نگهداشته بود . این اسقف بزرگ که کارگردان کلیسای فرانسه بود و اسقفها می ساخت ، الثغاتی فرموده بود و خواستار تبرئه ژولین شده بود. روز پیش از محاکمه ، ماتیلدا این نامه را به حضور معاون مقتدر اسقف برد در پایان ملاقات که ماتیلدا اشکریزان بیرون می رفت ، مسیو دو فریلر که عاقبت از حزم و احتیاط سیاستمدارانۀ خود دست برداشته بود و کمابیش دستخوش تأثر شده بود ، چنین گفت :

- من ضامن رأی هیأت منصفه هستم . میان این دوازده نفر که رسیدگی به صحت و سقم انتساب این جرم به دوست شما ، وازمه بیشتر ، تحقیق درباره وجود یا عدم تعدد در این قتل به عهده اشان گذاشته شده است ، شش نفر را باید از دولتخواهان من شمرد . و من به گوش این اشخاص خوانده ام که انتساب من به مقام اسقف به رأی ایشان بستگی دارد . باریون والنو که بعدست من شهردار وریر شده است ، زمام اختیار دونفر از افراد شهر خود یعنی مسیو دومارو و مسیو دوشولن را به دست دارد . در حقیقت ، طالع در این قضیه دونفر به ما داده است که بسیار کج فکر و بد پندار هستند . اما این دونفر ، با وجود افراط در آزادیخواهی ، در مواقع مهمه ، به اوامر من گوش می دهند . و من به وسیله ای از ایشان خواسته ام که مثل مسیو والنو رأی بدهند . به قرار اطلاع نفر ششم هیأت منصفه که کارخانه داری پولدار و آزادیخواهی پرگواست ، در خفا آرزو دارد که مقاطعه کار وزارت جنگ بشود و بی شبهه مایل نیست که اسباب آزدگی مرا فراهم بیاورد و من به وسیله یکی به او پیغام داده ام که حرف آخر مرا باید از دهان مسیو والنو شنفت .

ماتیلدا سراسیمه گفت :

- و این مسیو والنو کیست ؟

- اگر او را می شناختید در پیروزی ما شك و شبهه ای نمی داشتید . ناطقی است جسور و وقیح و خشن که برای رهبری نادانان ساخته شده است ، سال ۱۸۱۴ او را از فقر و فاقه نجات داد و من می خواهم استاندارش بکنم . مردی است که اگر اعضای دیگر هیأت منصفه به میل او رأی ندهند ، دست زدنشان را دارد .

خاطر ماتیلده اندکی آسوده شد .

آن شب مباحثه دیگری در انتظار او بود . ژولین برای جلوگیری از احواله مرافعه ناگواری که نتیجه آن را می دانست ، بر آن بود که رشته سخن را به دست بگیرد .

به ماتیلده گفت :

— وکیل مدافع من حرف خواهد زد و همین بس است ... من بیش از آنچه لازم باشد، در معرض تماشای همه دشمنانم خواهم بود . این شهرستانها از پیشرفت تندوتیزی که من در سایه شما کرده ام، دلخور هستند و پاورتان بشود که در این میان احدی نمی توان پیدا کرد که در آرزوی حکم مرگ من نباشد، اگر چه هنگام بردنم به پای چوبه اعدام مثل احمقی اشک بریزد .

ماتیلده جواب داد :

— آرزویشان دیدن خواری و سرشکستگی شما است ... بسیار درست است . اما من این اشخاص را بیرحم نمی دانم . حضور من در بزائسون و منظره غم و درد من علاقه ای در دل همه زنان برانگیخته است . و روی زیبای شما بقیه کارها را روبه راه خواهد کرد . اگر کلمه ای در برابر قصات حرف بزنید، همه شنوندگان هواخواهانان خواهند شد ... و چیزهای دیگر و چیزهای دیگر .

فردای آن روز ، در ساعت نه ، هنگامی که ژولین برای رفتن به سالون بزرگ کاخ دادگستری از زندان خود پایین آمد ، کثرت جماعت در حیاط به اندازه ای بود که ژاندارمها با اشکال بسیار راهی از میان مردم باز کردند . ژولین خوب خفته بود . بسیار آرام و آسوده خاطر بود و در قبال جمع حصودی که ، بی قسوت و خشونت ، آماده کف زدن برای حکم اعدام وی بودند ، جز ترحمی فیلسوف منشا نه هیچ احساس دیگری به دل نداشت . هنگامی که بیش از ربع ساعت میان جماعت از حرکت باز داشته شد و ناگزیر این نکته را پذیرفت که حضورش ترحمی مهرآمیز در دل مردم پدید می آورد ، بسیار به حیرت افتاد . کمترین حرف زشتی نشنفت و با خود گفت : شرارت این شهرستانها کمتر از آن بوده است که می پنداشتم .

هنگام ورود به محکمه از نظرافت بنای آن به تعجب افتاد ... سبك بنای آن سبك گوتیک خالص بود و يك رشته ستونهای خرد و زیبایی سنگی داشت که در کمال دقت تراش خورده بود . چنین پنداشت که در انگلستان است .

اما بزودی نگاهش پاك به سوی دوازده یا پانزده زن خوشگل کشانده

شد که رو بروی کرسی متهم سه بالکون را بالای سرقضات و هیأت منصفه پر کرده بودند. چون به سوی مردم برگشت، غرفه دایره مانند‌ای را که بر آغوش تأثر تسلط داشت، از خیل زن انباشته دید. بیشترشان جوان بودند و به نظرش بسیار خوشگل آمدند. چشمانشان فروزان و سرشار از علاقه بود. در بقیه سالون جماعتی بیشمار حضور داشت. جلو درهای سالون نزاع و بزن بزن بود و استقرار سکوت بر پاسداران دشوار شده بود.

و چون همه چشمهایی که در جستجوی ژولین بود، به هنگام نشستنش در آن کرسی کمی بلند متهم، بر او افتاد، به حضور او در جلسه پی برد. همه‌های پر خاست که آمیخته به تعجب و مهر و علاقه بود.

آن روز چنین می‌نمود که بیست سال ندارد. بسیار ساده اما به لطفی کامل لباس پرتن کرده بود. موی پیشانی‌اش دلفریب بود. ماتیلد خواسته بود که خود بر آرایش او ریاست داشته باشد. رنگه با خنکی ژولین بی‌اندازه بود، به محض نشستن بر کرسی متهم از هرسو چنین شنف: خدایا! چه قدر جوان است!... بچه است... خودش از تصویرش زیباتر است.

ژاندارمی که درست راستش بود، به او گفت:

— متهم، این شش نفر زن را که در آن بالکون نشسته‌اند، می‌بینید؟ نقطه‌ای که ژاندارم به او نشان داد، غرفه تنگ پیش آمده‌ای بود که بر فراز آغوش تأثر، همان مکانی که محل جلوس هیأت منصفه بود، جای داشت. ژاندارم گفت: او زن استاندار است، وزنی که کنارش دیده‌می‌شود، مادام لامار کیز دو م... است... آن یکی شمارا بسیار دوست می‌دارد. و خودم شنفتم که با باز پرس حرف می‌زد. وزنی که پس از او دیده می‌شود مادام درویل است.

ژولین فریاد زد:

— مادام درویل!... و سرخی تند جبینش را فرا گرفت. درد دل خود گفت:

این زن همیشه از جلسه بیرون برود، به مادام دورنال نامه خواهد نوشت... ژولین از ورود مادام دورنال به بزانشون خبر نداشت.

شهادت شهود بزودی شنفته شد. از همان ابتداء ادعای نامه که از طرف دادیار داسرا خوانده شد، اشک از چشمان دوتن از آن زنان که در بالکون تنگ، درست رو بروی ژولین، جای داشتند، روان شد. ژولین درد دل گفت. چنین تأثیری از مادام درویل بعید است. با اینهمه دید که رنگه او به شدت سرخ شده است.

دادیار دادسرا به فرانسه‌ای بسیار بد از توحش و قساوت متهم در ارتکاب این جرم سخن می‌گفت: ژولین دید که قیافهٔ همراهان مادام دروئل حکایت از این دارد که با دادیار همدستان نیستند ... چند نفر از اعضای هیأت منصفه که به قرار معلوم از دوستان و آشنایان این زن‌ها بودند، با ایشان حرف می‌زدند و گفتی به ایشان اطمینان می‌دادند. ژولین دردل خود گفت: این چیزها را باید به قال نیک گرفت.

تا آن دم، در قبال هر کسی که در این محاکمه حضور داشت، تحقیری خالص در دلش جوش می‌زد. فساحت حماقت آلود و بیمزهٔ دادیار دادسرا این احساس تحقیر را دوچندان کرد. اما رفته رفته سنگدلی ژولین در مقابل آثار و علائم محبت و اظهار علاقهٔ روشن و آشکار مردم از میان رفت. از قیافهٔ مردانهٔ وکیل خود خوشش آمد و چون وکیل مدافع برای سخن گفتن به پا خاست، بسیار آهسته به او گفت: اقدام به جمله پردازی موقوف! وکیل دادگستری جواب داد:

— همهٔ آن جمله‌های پرتکلف که به اختلاس از پوسولهٔ ۱ برضد شما به کار رفت، به نفع شما بود، در واقع، هنوز پنج دقیقه حرف نزده بود که بیش و کم همهٔ زنان دستمال از جیب درآوردند. وکیل مدافع که دلگرم شده بود، سخنانی بسیار پر شور خطاب به اعضای هیأت منصفه به زبان آورد. ژولین به رعشه افتاد... می‌دید که نزدیک است اشک بریزد. خدایا! دشمنانم چه خواهند گفت!

هنگامی که نزدیک به تن ذردادن به تأثیری بود که بر او چیره می‌شد، خوشبختانه به نگاه و قاحت بار مسیولوبارون دووالنو برخورد. باخود گفت:

— از چشمهای این فراش آتش می‌بارد. چه فتح و ظفیری که این پست فطرت به دست نخواهد آورد! حتی اگر جنایت من وضع دیگری هم به بار نمی‌آورد، باز هم می‌بایست بر آن لعنت بفرستم. خدا می‌داند چه چیزها که دربارهٔ من به مادام دوونال نخواهد گفت.

این اندیشه همهٔ اندیشه‌های دیگر را از میان برداشت و ژولین، بزودی، در نتیجهٔ آثار و علائم حسن رضا و حسن قبول مردم به خود آمد. وکیل مدافع سخنان خویش را به اتمام رسانده بود.

ژولین به این فکر افتاد که فشردن دست او شایسته خواهد بود. زمان به سرعت گذشته بود.

برای وکیل و متهم نوشابه آوردند. و تازه در همان موقع بود که ژولین از قضیه‌ای به تعجب افتاد. هیچ زنی برای صرف شام از جلسه بیرون نرفته بود.

وکیل گفت:

— به خدا که من از گرسنگی می‌میرم. و شما چه؟
ژولین جواب داد:

— منم مثل شما ...

وکیل پالکون تنگ را به او نشان داد و گفت:

— ببینید، شام همسراستاندارا هم اینجا آوردند. دل داشته باش، اوضاع بی‌روفق مراد است. جلسه باردیگر به راه افتاد.

در آن هنگام که رئیس جلسه به تلخیص گفته‌های خود می‌پرداخت، ساعت زنگ نیمه شب را نواخت. رئیس ناگزیر رشته کلام خویش را گسست. در سکوت قلق واضطرابی که بر همه دست یافته بود، طنین زنگ ساعت سالون را می‌انباشت.

ژولین در دل خود گفت:

اکنون آغاز واپسین روز زندگی من است. بزودی جانم از تصور وظیفه آتش گرفت... تا آن دم بر تأثر خود فائق آمده بود و در تصمیم خویش مبنی بر سکوت استوار مانده بود. اما چون رئیس دادگاه از وی پرسید که حرف دیگری دارد یا نه، از جای برخاست. چشمان مادام دروید را که در پرتو چراغها بپی درخشان می‌نمود، در برابر خود می‌دید. در دل گفت: «نکند او هم بر حسب تصادف گریه کرده باشد».

و اعضای هیأت منصفه،

دهشت از تحقیر که گمان می‌بردم در دم مرگ بتوانم با آن به مقابله برخیزم، مرا وا می‌دارد که رشته سخن به دست بگیرم. من افتخار تعلق به طبقه شما ندارم. شما به چشم روستازاده‌ای به من می‌نگرید که بر ضد مسکنات و سفالت طالع خود سر به طغیان برداشته است.

ژولین بر قوت و شدت صدای خود افزود و چنین گفت:

دمن از شما تقاضای هیچگونه عفو و رحمتی ندارم . هیچ دستخوش توهم و خیال باطل نمی‌شوم ، مرگ درانتظار من است . و آن موافق عدالت خواهد بود . من به حیات زنی سوء قصد کرده‌ام که بیشتر از هر زنی دیگر در خور همه احترامها و همه تکریمها است . مادام دورنال به منزله مادر من بود . جرم من جرم فاحشی است و این جنایت به تأمل و تعمّد صورت گرفته است . پس ، من ، ای اعضای هیأت منصفه ، مستحق مرگم . اما اگر گناه کم‌تر از این هم می‌بود ، در برابر چشم خود مردمی می‌بینم که بر جوانیم ترحم نخواهند آورد و از راه اعدام من در صدد مجازات و انکسار جاودانی عزم و همت آن عده از جوانان بر خواهند آمد که به رغم تولد در آغوش طبقه‌ای پست و تحمل شکنجه‌های فقر و مسکنت ، از تعلیم و تربیتی نیکو برخوردار شده‌اند و در چیزی که غرور و نخوت اغنیاء اجتماع نامش داده است ، جرأت دخالت یافته‌اند .

«جرم من همین است ... و مجازاتی که به این جرم تعلق گیرد ، شدت بیشتری خواهد داشت ، زیرا که محاکمه من ، در واقع به دست همپایه‌های من صورت نمی‌گیرد ! من بر این نیمکت‌های هیأت منصفه ، روستازاده توانگری نمی‌بینم و افرادی که به چشم می‌خورند ، همه از بورژواهای خشمگین و برآشفته‌اند ...»

ژولین مدت بیست دقیقه به این لحن حرف زد . هر چه در دل داشت ، گفت . دادیار دادسرا که مشتاق الطاف طبقه اشراف بود ، در جای خود به هوا می‌جست . اما با وجود اندک شیوه معنی‌دار و ابهام‌آلودی که ژولین به مباحثه داده بود ، همه زنان اشک می‌ریختند . مادام درویل هم دستمال بر چشهای خود نهاده بود . ژولین پیش از اتمام سخنانش ، از موضوع تأمل و تعمّد در قتل ، از پشیمانی خود ، از احترام و تکریم و از مهر فرزندی و بیحد و حصری که در خوشترین ایام زندگیش در قبال مادام دورنال به دل داشت ، سخن گفت . مادام درویل فریادی زد و بیهوش گشت .

یکساعت از نیمه شب می‌گذشت که اعضای هیأت منصفه به اطاق خودشان رفتند . هیچ زنی جای خود را رها نکرده بود . اشک در چشهای چند مردی حلقه زده بود . گفتوشنود مردم در ابتداء بسیار گرم و تند بود . اما کم‌کم ، چون رای اعضای هیأت منصفه مردم را در انتظار گذاشته بود ، خستگی همگانی ، رفته رفته جلسه را آرام کرد . لحظه پرتب و تابیی بود . فروغ چراغها کمتر شد

ژولین که بسیار خسته بود، گفتگوی مردم را زیر گوش خود می‌شنفت: مآله این بود که بدانند این تأخیر باید به فال‌نیک گرفته شود یا به فال‌بد... دید که همه مردم نجات و سعادت‌وی را از خدا خواستارند. هیچ خبری از بازگشت هیأت منصفه نبود. و با اینهمه هیچ‌زنی از سالون بیرون نمی‌رفت.

هنگامی که دو ساعت از نیمه‌شب رفته، زنگ ساعت دیواری برخاست، جوش و خروشی شگرف شنفته شد. در کوچک اطاق هیأت منصفه باز شد. مسیو لوپارون دووالنو که همه اعضای هیأت از پی‌اش روان بودند، با قدمی متین و تصنع‌آلود پیش آمد، سرفه‌ای کرد، سپس اظهار داشت که هیأت منصفه در منتهای ایقان و ایمان، ژولین سورل را به اتفاق آراء، قاتل و مرتکب قتل عمد اعلام می‌دارد: نتیجه این رأی اعدام بود... و حکم اعدام لحظه‌ای پس از آن خوانده شد. ژولین به ساعت خود نگریست و به یاد مسیو دووالوالت افتاد، دو ساعت و یکربع از نیمه شب گذشته بود. در دل خود گفت: امروز روز جمعه است.

آری، اما این روز جمعه برای والنو که حکم مرگ را می‌دهد، روز خوشی است. مراقبت در پیرامون من، نه چنان است که مایله بتواند مثل مادام دووالوالت مرا نجات بدهد!... بدینگونه سه‌روز دیگر، در همین ساعت، می‌توانم بدانم که درباره معمای بزرگ مرگ و آن دنیا چه اندیشه‌ای بکنم.

در آن هنگام، فریادی شنف و از عالمی که بود به خود آمد. در پیراموش زنان‌های می‌گریستند. دید که همه سرها به سوی غزقه تشکی برگشته است که بر سر ستون گوتیک چهار گوش استوار است. مدتی پس از آن دانست که مایله آنجا پنهان شده بوده است. و چون این فریاد باردیگر شنفته نشد، دوباره همه چشمها به سوی ژولین برگشت که ژاندارمها به جد و جهد بسیار راهی از میان جماعت برای او می‌گشودند.

ژولین در دل خود گفت: بکوشیم که وسیلهٔ تمسخر و استهزاء به دست این دووالنوئی طرار ندهیم. هنگام قرائت حکمی که نتیجهٔ آن اعدام است، چه حالت غمزده و پشیمان و چه ملایمت ساختگی به خود بسته بود! در صورتیکه این رئیس بیچاره محکمه، با آنکه از سالها پیش قاضی بوده است، هنگام صدور حکم مرگ من اشک بر چشم داشت. چه قدر مایهٔ مسرت والنو خواهد بود که انتقام آن رقابت دیرین ما را بر سر مادام دووالنال بگیرد!... پس من

دیگر این زن را نخواهم دیدا کار از کار گذشت ... وداع واپسین من و او محال است ... خوب می بینم ... چه قدر جای مسرت بود که بتوانم دهشت و نفرتی را که از جنایت خود دارم ، به او بگویم !

تنها این چند کلمه را به او می گفتم : حکم مرگ را موافق حق و عدالت می دانم .

در زندان

هنگامی که ژولین را به زندان باز آوردند، به سلولی انداختند که مختص هر محبوس محکوم به اعدام بود... و او که بر حسب معمول، به کمترین قضایا توجه داشت، ندیده بود که به برج خودش برده نمی شود. در اندیشه سخنانی بود که اگر فیض دیدار مادام دورنال دست می داد، می خواست به او بگوید... گمان می برد که او رشته سخنش را خواهد گسست و می خواست از ابتداء کلام همه پشیمانی را با او بگوید. پس از چنین کاری، چگونه می توان به گوشش فرو کرد که من تنها عاشق او هستم؟ زیرا که پس از همه این چیزها، باید اذعان داشت که من از سر جاد پرتی یا در نتیجه عشق ماتیلد در صدد قتل او برآمدم. و چون به رختخواب رفت، دید که ملحفه از کرباس زبر است. چشمانش باز شد. با خود گفت: آه! من به عنوان محکوم به مرگ در زندان هستم. شرط انصاف همین است. کنت آلن امیر احکایت می کرد که داشتن روز پیش از اعدام با آن صدای کلفتش چنین می گفت:

— عجیب است که صرف همه سینه های فعل «به زیر گیوتین فرستادن» محال است. خوب می توان گفت: «به زیر گیوتین فرستاده خواهیم شد»، «به زیر گیوتین فرستاده خواهیم شد» اما نمی توان گفت: «به زیر گیوتین فرستاده شده ام».

ژولین باز با خود گفت:

اگر عمر دیگری باشد، چرا نمی توان گفت: «... به حقیقت قسم که اگر خدای مسیحیون را ببینم، بیچاره می شوم: جابر و ظالم است و به این عنوان هیش انتقام ندارد. توراۃ او جز عقوبتهای سخت از چیز دیگری سخن نمی گوید...

من هرگز او را دوست نداشتم ... حتی هرگز نخواستام باور داشته باشم که ممکن است او را از صمیم قلب دوست داشت . او ترحم ندارد (و چندین قسمت از تورات را به یاد آورد) ، مرا کیفر مدهشی خواهد داد ... اما اگر خدای فنلون^۱ را پیدا کنم؛ شاید بگویم که بسیاری از گناهانت بخشوده خواهد شد ، برای آنکه بسیار دوست داشته‌ای ...

بسیار دوست داشته‌ام؟ آه! من عاشق مادام دورنال بودم اما رفتارم فجیع بود، آنجا هم ، مثل هر جای دیگر ، شایستگی ساده و فروتنانه را ، به طمع چیزهای درخشان رها کردم ...

اما چه دورنمایی هم در برابر چشم جلوه می‌فروخت ! اگر جنگی پیش می‌آمد ، سرنگه سوار می‌شدم ... زیرا که بزودی می‌توانستم دربارهٔ امور بصیرت پیدا کنم . حتی اگر احمقی هم پیش نبودم ، داماد مارکی دولامول کجا از رقابت می‌ترسید ! همهٔ حماقتها هم بخشوده می‌شد و به زبان دیگر ، نشانهٔ کاردانی و شایستگی به حساب می‌آمد ... و به عنوان شخص شایسته‌ای در وین یا لندن از بزرگترین زندگی برخوردار می‌شدم .

– وی شک ، سه روز دیگر سربارک به زیر گیوتین نمی‌رفت .
ژولین از صمیم قلب به این لطیفهٔ طبع خود خندید ، درد دل گفت : درحقیقت ، دومی وجود در نفس ما هست . کدام کور به کور شده‌ای در این اندیشهٔ زشت بود ، به آنکه رشتهٔ سخنش را گسسته بود ، جواب داد :

– بسیار خوب ، آری ، دوست عزیز . سه روز دیگر سرم به زیر گیوتین خواهد رفت ، مسیودوشولن به اشتراك به مالون پنجره‌ای خواهد گرفت ... خوب ، برای وجه اجارهٔ این پنجره ، کدام يك از این دومرد شایسته جیب دیگری را خواهد زد ؟

این قسمت از کتاب ونسلاسل Venceslas اثر «دوترو»^۲ به یادش آمد:

۱ – Fénelon – فنلون اسقف و ادیب معروف فرانسوی خدا را خدای محبت و شفقت می‌پنداشت و عقیده داشت که رحمت خدا چندان است که او را قاضی خشن اعمال بشر نباید شمرد .

۲ – Rotrou – تراژدی‌نویس معروف فرانسوی که معاصر کورنی Corneille بود و نوشته‌هایش به سال ۱۸۲۰ از نو به چاپ رسیده بود . استادان این نویسنده را دوست می‌داشت و «تراژدی ونسلاسل» او را بسیار گرانها می‌شمرد . این دوسطر را از صحنهٔ چهارم پردهٔ پنجم همان تراژدی آورده است .

لادپلاس

روح من پاک آماده است

پادشاه ، پند لادپلاس

چو به امدام هم آماده است ، سرتان را آتیا بگذارید.

دردل خود گفت : چه جواب زیبایی ! و به خواب رفت. و صبح به دست کسی که سخت او را بر سینه می فشرد ، از خواب بیدار شد.

ژولین چشم وحشت زده اش را گشود و گفت :

— باز چه شده است ! خویشتن را در پنجه جلاذ می پنداشت .

ماتیلد بود . ژولین دردل خود گفت : خوشبختانه ندانست چه می گفتم.

و در سایه این تفکر همه خونسردیش را باز یافت . قیافه ماتیلد گفتی در نتیجه شش ماه ناخوشی دگرگون شده بود ، در حقیقت ماتیلد شناختنی نبود .

مادموازل دولامول ، دستهای خود را پیچ و تاب می داد و چنین می گفت :

— این فریله بی ناموس بامن نامردی کرد .

شدت غیظ و غضب از گریستن بازش می داشت .

ژولین جواب داد :

— دیروز موقع نطق خوشگل نبودم ؟ بدیهه می گفتم . و بار اول بود که این کار را می کردم . در حقیقت بیم آن هم می رود که این نطق آخر من باشد .

در این هنگام ، ژولین حقیقه چون پیا نوزن ماهری که دست به سوی پیانو ببرد ، در منتهای خونسردی با روح و خصیصه ماتیلد بازی می کرد . گفت : درست است که من آزمایای اصل و نسبی سرشناس بی بهره ام اما روح بزرگ ماتیلد عاشقش را به پایه خودش رسانده است . گمان می برید که بونیفاس دولامول در برابر قضات خود بهتر از من بوده است ؟

آنروز صبح ، ماتیلد ، دور از تصنع و تظاهر ، مثل دختر بیچاره ای که در طبقه پنجم منزل دارد ، مهربان شده بود . اما نتوانست سخنان ساده تری از دهان فاسق خود بشنود . ژولین ، شکنجه ای را که خود بارها از وی دیده بود ، ندانسته ، به او پس می داد .

ژولین با خود می گفت :

— سرچشمه نیل را نمی توان شناخت . خدا این قدرت را به چشم انسان نداده است که سلطان شطوط دنیا را در حالتی که جویبار ساده است ، ببیند .

بدینگونه ، هیچ چشم بشری ژولین را ضعیف نخواهد دید و پیش از هر چیز ،

برای آنکه ژولین ضعیف نیست. اما من قلبی دارم که آسان دستخوش تأثر می‌شود. پیش‌پا افتاده‌ترین سخنها، اگر از سر صداقت گفته شود، می‌تواند تأثیری در لحن من به بار بیاورد و حتی اشک از چشم من سرازیر کند و چه بسا که دل‌های عاطفه‌نفس مرا به علت این عیب خوار شمرده‌اند! گمان می‌بردند که من تقاضای عفو دارم؛ و این چیزی است که نباید بر خود هموار کرد.

می‌گویند که دانتون در پای چوبهٔ اعدام به یاد زنش گرفتار تأثر شد. اما دانتون به ملتی سبکسر و بی‌مایه قوت داده بود و نگذاشته بود دشمن به پاریس برسد... تنها خود می‌دانم چه کارهایی می‌توانستم بکنم... منت‌های عقیدهٔ دیگران دربارهٔ من از مرحلهٔ شك و تردید و احتمال فراتر نمی‌رود. هرگاه به عوض ماتیلد، مادام دورنال به زندان می‌آمد، می‌توانستم ضامن خود باشم؛ شدت یأس و پشیمانیم در نظر والنوها و همهٔ اشراف این دیار ترس‌منفرد از مرگ شمرده می‌شد... این افراد بزدل که در سایهٔ پول و ثروت از شروسوه آسوده مانده‌اند، سخت به خودشان می‌نازند. مسیودوموارو و مسیو دوشولن که حکم مرگ مرا داده‌اند، چنین می‌گفتند: ببینید، پسر نجار چه از آب درمی‌آید! می‌توان عالم و کاردان بود اما شجاعت و شهامت را از کجا باید آورد؟... شجاعت و شهامت چیزی نیست که بتوان یاد گرفت... به چشم‌های سرخ ماتیلد نگریم و چنین گفت: حتی این ماتیلد بیچاره هم که اکنون اشک می‌ریزد یا نیکوتر بگویم که دیگر نمی‌تواند اشک بریزد... و او را در آغوش خود فشرد... مشاهدهٔ درد و غمی که از قید تصنع و تظاهر آزاد بود، مایهٔ آن شد که صغری و کبرای خود را فراموش کند. با خود گفت: شاید سراسر شب گریسته باشد، اما این خاطره، روزی چه قدر مایهٔ خجالت خواهد شد! آنروز خود را موجودی خواهد پنداشت که در عنفوان جوانی، فریب افکار پست فردی از افراد تودهٔ مردم را خورده است... کروازنوا چندان ضعیف است که او را به زنی بگیرد. و در حقیقت، خوب کاری هم خواهم کرد و ماتیلد

به موجب حقی که روح رزین و بلند همت

بر روح خشن و کثیف طبقهٔ عوام دارد!

این مرد را و خواهد داشت که کاری صورت بدهد...

عجب! چیز خوشمزه‌ای است: از روزی که می‌دانم باید کشته شوم،

۱ - این شعر را استاندال با مختصر تنبیری از نمایشنامهٔ «حضرت محمد»

ولتر آورده است (پردهٔ دوم، صحنهٔ پنجم).

همه آن اشعاری که در عمر خود خوانده ام، به یاد می آید. این امر علامت انحطاط و زوال است ...

ماتیلد به آوای افسرده ای پیایی به اومی گفت: «او در سالون مجاور منتظر است». ژولین عاقبت به این گفته ها توجه نمود. در دل خود گفت: صدایش افسرده است. اما همه آن طبیعت سرشار از تکبر و سطوت هنوز در لحن گفتارش آشکار است. صدایش را برای آن پایین آورده است که خشمگین نشود. با لحن ملایمی به او گفت:

— که آنجا منتظر است؟

— وکیل مدافع که می خواهد ورقه استیناف را به امضاء شما برساند. — من قصد استیناف ندارم.

ماتیلد که چشمانش از شدت خشم برق می زد، به پا خاست و چنین گفت:

— چه! قصد استیناف ندارید؟ و خواهش می کنم بگویید ببینم چرا ندارید.

— برای آنکه اکنون شجاعتی در خود می بینم که در سایه آن می توانم،

مردانه به سوی مرگ بروم و اسباب خنده مردم را فراهم نیاورم و چه کسی

می تواند بگوید که دوماه دیگر، پس از مدتی اقامت در این زندان مرطوب،

چنین حال و استعدادی خواهم داشت؟ از پیش می دانم که راهبها و پدرم به دیدنم

خواهند آمد... هیچ چیز در دنیا تا این حد بر من ناگوار نیست. بگذار بمیرم!...

این سماجت و مخالفت غیر مترقبه، هر گونه تکبری را که در فطرت ماتیلد

بود، برانگیخت. آروز نتوانسته بود راهب فریلر را پیش از ساعتی که در زندانهای

بزانسون باز می شود، ببیند. خشمش بر سر ژولین فرو دآمد. ژولین را می پرستید،

و بر فطرت او، که ژولین باشد، نفرین می فرستاد و از اینکه دوستش داشته است،

پشیمان بود. و ژولین که درست یک ربع ساعت شاهد نفرینها و افسوسهای او بود،

از شفتن این چیزها به یاد آن روح متکبری افتاد که در ایام گذشته دشنامهای

جگر خراش خود را در کتابخانه عمارت دولامول بر سر او فرو ریخته بود...

به ماتیلد گفت:

— خدا می بایست ترا به افتخار نژادت مرد آفریده باشد.

و در دل خود می گفت: و اما درباره خود باید بگویم که اگر دوماه دیگر

در این منزل منور به سر ببرم، و شب و روز دستخوش دروغهای تنگین و خفت آور

فرقه قتنه جوی اشراف باشم و یگانه مایه دلداریم نفرینهای این دختر دیوانه

باشد ، بسیار مقبوض و احمق خواهم بود ... بسیار خوب ، پس فردا صبح ، با کسی که در سایه خونردی خود و مهارتی شایان توجه شهرت دارد ، دست به جنگ تن به تن می‌زنم ... آوای شیطان‌نی که در نفس او بود برخاست : بسیار جانانه است ، هرگز تیرش به خطا نمی‌رود .

خوب ، باشد ! دستش مریزاد ! ... (ماتیلد هنوز در فشانی می‌کرد) .
با خود گفت : نه ... کاری به استیناف نخواهم داشت .

پس از این تصمیم ، در بحر خیال فرو رفت ... نامه‌رسان ، هنگام عبور از آنطرف ، بر حسب معمول روزنامه را ساعت شش خواهد آورد . و در ساعت هشت ، پس از اینکه مسیودورنال آن را خواند ، الیزا پاورچین پاورچین خواهد آمد و روی تخت خواب او خواهد گذاشت . پس از آن ، او بیدار خواهد شد : ناگهان ، در اثنای مطالعه ، به تشویش خواهد افتاد ، دست زیمایش خواهد لرزید ، و تا این کلمه‌ها پیش خواهد رفت ... در ساعت ده و پنج دقیقه دیگر زنده نبود .

اشکها خواهد ریخت ، من او را می‌شناسم . بیهوده خواستم او را بکشم . همه چیز فراموش خواهد شد . و موجودی که خواستم جانش را بگیرم یگانه کسی خواهد بود که از صمیم قلب بر مرگ من اشک بریزد .
دردل خود گفت :

- آه ! در این سخن تقابل و تضادی هست ! و در جریان آن ربع ساعت که باز هم مراغه و میاحنه ماتیلد دوام داشت ، جز مادام دورنال در اندیشه چیز دیگری نبود . به رغم خود ، و با اینکه اغلب به سخنان ماتیلد جواب می‌داد ، نمی‌توانست خاطره خوابگاه و ریر را از روح خود دور کند . روزنامه‌بزانسون را بر پوشش تافته نارنجی رنگ تخت خواب می‌دید . آن دست بسیار سفید را می‌دید که این پوشش نارنجی را با حرکتی تشنج آمیز چنگ می‌زدند . مادام دورنال را می‌دید که گریه می‌کند ... و جریان هر قطره اشکی را بر این صورت دلغریب به نظر می‌آورد .

مادموازل دولامول که نتوانسته بود چیزی به گردن ژولین بگذارد ، وکیل مدافع را به درون آورد . خوشبختانه وکیل مدافع یکی از فرماندهان

پیشین سپاه ایتالیا، به سال ۱۷۹۶، بود و آنجا رفیق مانوئل^۱ شده بود. به حسب ظاهر تصمیم محکوم را درهم کوفت. ژولین که می‌خواست به احترام پاوی رفتار کند، همه دلایل خود را شرح داد. وکیل مدافع که مسیوفلیکس وانو Félix Vaneau نام داشت، عاقبت به او گفت:

— در حقیقت ممکن است با شما همداستان بود: اما شما سه روز برای استیناف مهلت دارید و وظیفه من این است که هر روز بیایم، اگر تا دو ماه دیگر کوه آشفته‌انی در زیر زندان دهان باز کند، شما نجات یافته‌اید. نظری به روی ژولین انداخت و گفت: ممکن است از ناخوشی بمیرید. ژولین دست او را فشرد. — سپاسگزارم ... شما مرد نیکی هستید. در این باره می‌اندیشم. و هنگامی که سرانجام ماتیلد به اتفاق وکیل مدافع از زندان بیرون رفت، محبت ژولین به وکیل بیشتر از محبتی بود که به ماتیلد داشت.

۱ - Manuel (۱۷۷۵-۱۸۲۷) مردی بود که به سال ۱۷۹۲ به خدمت سربازی رفت و به سال ۱۷۹۷ از خدمت بیرون آمد. مدتی به وکالت دادگستری پرداخت و در دوره تجدید سلطنت وکیل مجلس شد و دژ شمار آزادیخواهان مجلس درآمد. مقام و اعتباری که در مجلس به دست آورده بود، بسیار شایان توجه بود اما در ۴ مارس ۱۸۲۳ از مجلس رانده شد. استاندال شجاعتی را که مانوئل در مجلس نشان داد، می‌ستود.

وداع واپسین

یکساعت پس از این عوالم ، آنگاه که به خوابی عمیق فرو رفته بود ، از احساس قطره های اشکی که بردش فرو می ریخت ، بیدار گشت . و در آن حالت نیمه بیداری در دل خود گفت : آه ! باز هم باید ماتیلد باشد ... آمده است که به پیروی از تئوری خود به زور عشق و محبت بر تصمیم من بتازد. ژولین که از دور نمای این مرافعه تازه و شورانگیز دلتنگ بود ، چشمهایش را نکشود. اشعاری که بلفگور هنگام فرار از دست زنش به زبان آورده بود ، به یادش آمد.

آه عجیبی شنفت . چشمانش را باز کرد . مادام دورنال بود.

به پاهای او افتاد و فریاد زد :

— آه ! پیش از آنکه بمیرم ، توانستم دوباره ترا ببینم ... وهم و خیال است ؟ به خود آمد و در دم چنین گفت :

— اما ، معذرت می خواهم ، مادام ... من در خطر شما قاتلی بیش نیستم.

— مسیو ، آمده ام که به تضرع و التماس شما را به استیفاف وادارم .. شنیده ام

که نمی خواهید این کار را بکنید ... های های گریه اش راه تنفس را بر او بسته بود . قدرت تکلم نداشت .

— تمنای عفو دارم .

مادام دورنال از جا برخاست ، خود را به آغوش وی انداخت و گفت :

— اگر بخواهی تو را ببخشم ، بیدارنگ باید از حکم اعدام خود استیفاف

بدهی .

۱ — Belphegor - اشاره به بلفگور لافونتن ، داستانی که شاعر بزرگ

فرانسه به تقلید ما کیاول نوشته است .

ژولین او را غرق بوسه کرد.

- در این دو ماه هر روز به دیدنم خواهی آمد؟

- قسم می خورم که هر روز بیایم ، مگر اینکه شوهرم نگذارد.
ژولین فریاد زد:

- پس امضاء می کنم ! چه ...! مرا می بخشی ! چنین چیزی ممکن است؟
مادام دورنال را در آغوش خود می فشرد. دیوانه شده بود . مادام دورنال

فریاد خفیفی از دل بر آورد ، سپس به ژولین گفت:

- چیزی نیست ، به دردم آوردی ...

ژولین اشک ریزان فریاد زد:

- شانهات را ... اندکی از وی دور شد و بوسه های آتشینی بردست وی

داد ، روزی که بار آخر ترا در وریر ، در خوابگاهت دیدم ، چه کسی ممکن بود
بگوید که من به این کارها دست خواهم زد.

- و چه کسی می توانست بگوید که من آن نامه تنگین را به مسیو دولامول
خواهم نوشت ؟

- این را بدان که همیشه دوست داشتم و جز تو به کسی دل نداده ام .

مادام دورنال که به نوبه خود از فرط مسرت دل از کف داده بود ،
فریاد زد:

- چنین چیزی ممکن است ؟

به سوی ژولین که به پای او افتاده بود ، خم شد و به او تکیه داد . و مدتی
خاموش و بی صدا گریستند .

ژولین در هیچ دوره ای از عمر خود چنین لحظه ای ندیده بود.

مدتی پس از آن ، چون دوباره قدرت تکلم به دستشان آمد ، مادام دورنال
چنین گفت:

- و این مادام میشله جوان یا به زبان دیگر ، این مادمازل دولامول

را چه می گویی ؟ .. زیرا که در حقیقت رفته رفته این حدیث عجیب باورم
می شود ...

ژولین جواب داد:

- جز به ظاهر حقیقت ندارد . اوزن من است اما معشوقه من نیست .

رشته سخنان یکدیگر را مدبار گسستند و به زحمت بسیار توانستند آنچه
نمی دانستند ، به یکدیگر بازگویند . نامه ای که به مسیو دولامول نوشته شده

بود ، به دست راهبر و اعتراف شنوجوان مادام دورنال به روی کاغذ آمده بود ، سپس ، مادام دورنال رونوشتی از آن برداشته بود .

به ژولین می گفت :

— مذهب مرا به ارتکاب چه عمل شنیعی واداشت ! و تازه من به تلطیف ترسناکترین قسمتهای این نامه دست زدم ...

جوششها و خوشبختی ژولین نشان می داد که تا چه حدی او را بخشوده است . هرگز تا آن حد دیوانه عشق نشده بود .

مادام دورنال از پس این گفتگوها به اومی گفت :

— با اینهمه ، گمان می برم که زن دینداری باشم ... من از صمیم قلب به خدا ایمان دارم . ایمان هم دارم — حتی بر من روشن هم شده است — که گناهی که می کنم وحشت آور است ... و همینکه ترا می بینم ، حتی پس از آنکه دو تیر به سویم رها کرده ای ... و اینجا ژولین سروروی مادام دورنال را با وجود مقاومتش ، غرق بوسه کرد .

— دست از من بردار ... تا فراموش نکرده ام ، می خواهم دو کلمه حرف حساب با تو بزنم ... آری ، همینکه ترا می بینم ، وظیفه و تکلیف از میان می رود و جز عشق تو دیگر چیزی در من نمی ماند ، به زبان دیگر ، کلمه عشق نمی تواند از عهدۀ بیان مطلب بر آید . و آنچه در دلم درباره تومی بینم ، احساسی است که باید تنها در برابر خدا داشته باشم : معجونی از احترام و عشق و اطاعت ... در حقیقت نمی دانم چه الهامی از تو می گیرم . اگر بخواهی که کاردی حواله زندانبان بکنم ، پیش از آنکه در آن باره بیان دیشم ، به این جنایت دست می زنم . پیش از آنکه از توجدا بشوم ، این موضوع را به زبان ساده به من بگو ... می خواهم از اسرار دل خود آگاه بشوم : زیرا که دو ماه دیگر از هم جدا می شویم ... لبخند زنان به ژولین گفت : راستی بگو ببینم که از هم جدا خواهیم شد یا نه ...

ژولین به پا خاست و گفت :

— حرف خود را پس می گیرم . اگر بخواهی به وسیله زهر و کلرد و هفت تیر و ذغال یا هر چیز دیگر به حیات خود خاتمه بدهی یا مانعی در راه زندگی خود به وجود بیاوری ، من از استیفاف درباره حکم اعدام خود چشم می پوشم . قیافه مادام دورنال ناگهان دگرگون شد . گرمترین محبتها جای خود را به فکر و خیالی شگرف داد .

و عاقبت به او گفت:

— ای کاش بیدرتنگ می‌مردیم!...

ژولین جواب داد:

— که می‌دانند که در دنیای دیگر چه چیزها هست؟ شاید درد و شکنجه و

شاید هیچ... مگر نمی‌توانیم دوماه به خوشی باهم بسر ببریم؟

دوماه، مدت درازی است... هرگز آنهمه خوشبخت نخواهم بود!

— هرگز آنهمه خوشبخت نخواهی بود!

ژولین که از فرط مسرت دل از کف داده بود، باز هم گفت:

— هرگز، و با تو چنان حرف می‌زنم که گویا با خود حرف می‌زنم. خدا

مرا از میان لاله نگهدارد.

مادام دورنال با لبخندی حزن‌آلود و سودازده گفت:

— اینگونه سخن گفتن به منزله فرمان دادن به من است.

— خوب! به عشقی که به من داری، قسم بخور که به هیچ طریق مستقیم یا

غیرمستقیم به جان خود سوء قصد نکنی. سپس گفت: توجه داشته باش که باید

محض خاطر پسر من زنده بمانی... ماتیله همینکه مار کیزد و کروازنوا بشود،

پسر مرا به دست فراشا خواهد سپرد...

مادام دورنال به سردی گفت:

— قسم می‌خورم!... اما می‌خواهم ورقه استیناف ترا به خط و امضای خودت

بگیرم و ببرم... خودم نزد دادستان می‌روم.

— بپاکه خودت را رسوا نکنی.

مادام دورنال به لحنی که به شدت غمزده و اسف‌آور بود، چنین گفت:

— پس از این اقدام که برای دیدنت به این زندان آمدم، تا پایان روزگار

در نظر مردم بزازشون و سراسر فرانش کورته پهلوان قصه‌ها خواهم بود. من

از حدود حیا و عفت گذشته‌ام. زنی هستم که آبرو از کف داده‌ام. در حقیقت،

این چیزها را در راه تو کرده‌ام.

لحن سخنش چندان حزن‌آور بود، که ژولین بالذت و سعادت‌ی که هرگز

ندیده بود، بوسه‌اش داد. این سعادت دیگر مستی عشق نبود، سپاسگزاری و

نمک شناسی بیکرانی بود... بار اول بود که به وسعت و عظمت از خود گذشته‌گی و

ایثار که مادام دورنال در راه او کرده بود، پی می‌برد.

بی شبهه، عنصری نیکوکار مسیو دورنال را از بازدیدهای پر طول و

تفصیل زنش از زندان ژولین آگاه کرد ، زیرا که پس از سه روز ، مسیودورنال کالسکه خود را برای او فرستاد و دستور صریح داد که بی درنگ به ویر باز گردد .

این فرای جگر خراش آغاز روز را بر ژولین تیره کرده بود ، دوسه ساعت پس از این واقعه شنید که راهب متقلب و دسیسه بازی (که با آنهمه تقلب و دسیسه نتوانسته بود به میان یسوعیون بزائسون راه پیدا کند) از ابتداء صبح ، بیرون در زندان ، در کوچه نهفته است . باران به شدت می آمد و این مرد ، در وسط کوچه ، ادعا داشت که شهید بازی در آورد . حال ژولین خوش نبود و این حماقت تأثیری عمیق در دل او برانگیخت .

آن روز صبح از ملاقات این راهب سر باز زده بود ، اما این مرد تصمیم گرفته بود که ژولین را به اعتراف وادارد و به ادعای شفقن درد دل وی نام و آوازه ای میان زنان جوان بزائسون برای خود فراهم آورد .

راهب به بانگ بلند می گفت که روز و شب را بر در زندان به سر خواهد برد - خداوند مرا برای آن فرستاده است که دل این مرتد را نرم کنم ... و توده مردم که پیوسته برای تماشای صحنه ای کنجکاو دارد ، رفته رفته گرد می آمد .

- آری ، برادرانم ، من روز و شب را مثل همه روزها و همه شبهای آینده اینجا به سر خواهم آورد ، روح القدس بامن سخن گفته است ... من رسالتی از عالم بالا دارم ، منم که باید اسباب رستگاری روح سول جوان را فراهم بیاورم . برای شرکت در ادعیه من گرد آید .. و .. و ..

ژولین از اقتضاح و هر آنچه ممکن بود انتظار را به سوی او برگرداند ، دهشت داشت . در آن گرودار ، به این اندیشه افتاد که فرصتی به دست بیاورد و ناشناس از این دنیا بگریزد اما امیدی به دیدار مادام دورنال داشت و دیوانهوار عاشق بود .

در زندان در یکی از پررفت و آمدترین کوچه ها جاداشت . تصور این راهب سراپا گل آلود که باعث ازدحام و اقتضاح بود ، روح او را شکنجه می داد - و هیچ شك و شبهه ای نیست که مردم اسم مرا به زبان می آورد . این لحظه دردناکتر از مرگ شده بود .

برای آنکه از رفتن یا نشستن راهب بر در زندان اطلاعی به دست بیاورد ، دوسه بار ، به فاصله يك ساعت ، کلید داری را که اخلاص و ارادتی داشت

داد زد .

کلیددار پیوسته به او می گفت:

— مسیو، راهب دوزانو میان گل نشسته است ، به بانگ بلند دعای خواند و برای آمرزش روح شما وردمی گوید... ژولین در دل خود گفت : چه مرد وقیحی ! و در واقع ، در آن هنگام همه گریخته ای به گوشش خورد ، جماعت به اوراد و ازکار وی جواب می داد ... ناگهان دید که خود کلیددار هم لبهایش را برای ادای سخنانی به زبان لاتین حرکت می دهد و این امر بازمانده صبر و حوصله او را هم از میان برد . کلیددار گفت : مردم رفتند و می گویند که شما دل سنگی دارید که از قبول مساعدت این مرد مقدس سر باز می زنید .

ژولین که از شدت غضب مست شده بود ، فریاد زد:

— ای وطن من ! تو هنوز چه قدر وحشی هستی ! و به بانگ بسیار بلند از این گونه سخنان گفت و توجهی به حضور کلیددار ننمود .

این شخص آرزو دارد که مقاله ای در روزنامه چاپ بشود و اکنون یقین دارد که به مراد دلش رسیده است .

آه ! ای شهرستانیهای لعنت زده ! در شهر پاریس محال بود که من گرفتار اینهمه شکنجه و آزار بشوم . آنجا شارلاتان بازی مردم اسنادانه تراست .

و انجام به کلیددار گفت:

— بگویند این راهب مقدس بیاید . و عرق چون سیلابی از پیشانی اش روان بود . کلیددار پس از رسم علامت صلیبی خوش و خندان بیرون رفت .

این راهب مقدس به نحوی دهشت بار زشت و از این گذشته سر تا پا غرق گل بود . باران سردی که می آمد ، تاریکی و رطوبت زندان را دو چندان می کرد . کشیش در صدد بوسه دادن به روی ژولین برآمد و در اثنای گفتگو تأثیری در خود به بار آورد . پستترین درجه ریا و تزویر در رفتار این مرد آشکار بود . ژولین در سراسر عمر خود تا آن حد خشمگین نشده بود .

یک ربع ساعت پس از ورود راهب ، ژولین پاک بی غیرت شد . مرگ ، نخستین بار ، به نظرش مدهش آمد . به فکر آن تعفن و فساد بود که جسدش را دو روز پس از اعدام باید فرا بگیرد ... و چیزهای دیگر ... و چیزهای دیگر ...

تزدیک بود که پرده از ضعف خود بردارد یا به سوی راهب بپرد و با زنجیر خود گلوی او را بفشارد ، اما ناگهان به این فکر افتاد که از مرد

مقدس خواهش بکنند که نماز چهل فرانکی شایسته‌ای همان روز برای او به راه اندازد .

و اما ، نزدیک ظهر بود ، راهب جل و پلاس خود را برداشت و دررفت .

سایه ساطور

چون راهب بیرون رفت ، ژولین بسیار گریست و این بار بر مرگ خود گریست . رفته رفته با خود گفت که اگر مادام دور نال در برز آسون می بود ، ضعف خود را به اومی گفت ...

هنگامی که بیشتر از هر زمان دیگر بر غیبت این محبوبه زیبای خود افسوس می خورد ، صدای پای ماتیلد را شنفت .
دردل خود گفت :

« بدترین بدبختیها در زندان این است که نمی توان در سلول خود را بست . »
هر چه ماتیلد به او گفت ، جز تولید خشم نتیجه ای نداشت .
ماتیلد گفت که چون مسیو دووالنو روز محاکمه حکم انتصاب خود را به مقام استانداری درجیب داشت ، جرأت یافته بود که به استهزاء مسیو دوفریلر دست بزند و حکم مرگ او را بدهد .
مسیو دوفریلر به من گفت :

— چه فکری به سر دوست شما زده بود که نخوت پست این اشراف طبقه دوم را برانگیزد و به آن بتازد . چرا باید از طبقه و طایفه سخن به میان آورد ؟ او به این افراد نشان داد چه کاری باید در راه مصالح سیاست خودشان صورت بدهند : این نادانان به فکر این چیزها نبودند و نزدیک بود اشک از چشمتان سرازیر بشود . مصلحت طبقه ، دهشت حکم مرگ را از چشم ایشان پنهان داشت ... باید اذعان داشته باشیم که مسیو سورل در امور دنیا تازه کار است .
و اگر از طریق شفاعت نتوانیم او را از مرگ نجات بدهیم ، مرگش به منزله خودکشی خواهد بود ... »

ماتیلد از موضوعی که هنوز خودش حدس نمی زد ، چیزی به ژولین نگفت :

توضیح آنکه آبه دوفریلر چون اعدام ژولین را مسلم می دانست ، از نظر مقاصد خود چنین می پنداشت که اشتیاق به جانشینی این جوان بسیار سودمند خواهد بود .

ژولین که ، از شدت تکدر و خشم ناتوانش ، از خود بیخود شده بود ، به ماتیلد گفت :

— بروید نمازی برای من بخوانید ، و لحظه ای مرا آسوده بگذارید . ماتیلد که بر ملاقاتهای مادام دورفال به شدت حسد می برد و از حرکت وی اطلاع یافته بود ، به علل تندخویی ژولین پی برد و اشک از دیده فرو ریخت .

در این حزن و تألم ذره ای تظاهر و تقلب نبود . ژولین این نکته را می دید و با اینهمه احساس آن بر خشم و آزرده گیش می افزود . احتیاج شدیدی به تنهایی داشت ... چگونه می توانست این تنهایی را فراهم آورد ؟ عاقبت ، ماتیلد پس از آنکه همه استدلالها را برای نرم کردن دل او به محك تجربه زد ، تنهایش گذاشت اما کم و بیش در هماندم فوکه پدیدار شد .

ژولین به این دوست وفادار خود گفت :

— احتیاج به تنهایی دارم . و چون تردید اورا دید چنین گفت : یادداشتی برای شفاعت می نویسم . از این گذشته لطفی در حق من مبذول بدار و هرگز درباره مرگ با من حرف نزن و اگر آنروز به خدمتی احتیاج داشته باشم ، بگذار خودم اول به تو بگویم .

هنگامی که سرانجام خلوتی فراهم آورد ، خویشان را درمانده تر و بیرکتر از پیش دید . قوای کمی که در کف این روح ضعیف مانده بود ، در این راه به کار رفته بود که وضع خود را از مادموازل دولامول و فوکه پنهان بدارد .

شامگاهان اندیشه ای اورا دلداری داد :

اگر امروز صبح ، در آن لحظه ای که مرگ را اینهمه زشت می دیدم ، خبر داده می شد که آماده اعدام بشوم ، توجه انظار به سوی من هوس مجید و افتخار را در من برمی انگیزخت . ممکن بود در رفتار من ، چون رفتار جوان خودپسند و کمرویی که به سالونی پای بگذارد ، تسنع و تکلفی دیده بشود و ممکن بود چند نفر آدم روش بین (اگر آدم روشن بینی در میان این شهرستانها وجود داشته باشد) به ضعف من پی ببرند اما هیچکس نمی توانست ضعفی در من ببیند .

و دید که از چنگ قسمتی از بدبختیهای خود رسته است. و آنگاه که مترنم بود، باز با خود می گفت: من اکنون غیرت ندارم! اما هیچکس پی نخواهد برد.

فردای آن روز حادثه‌ای پیش و کم ناگوارتر از این در کمینش بود. مدتی بود که پدرش موضوع آمدن خود را برای دیدن او خبر داده بود. نجار پیر و سپیدموی پیش از بیدار شدن ژولین در زندان او پدیدار شد.

ژولین ضعیفی در خود دید... انتظار داشت که زشتترین سرزنشها را از پدرش بشنود. برای آنکه احساس ناگوار و دردناکش تمام عیار بشود، آنروز صبح از دوست نداشتن پدرش سخت پشیمان بود. و هنگامی که کلیددار اندکی زندان را سر و سامان می داد، با خود می گفت:

تصادف ما را در روی زمین کنار هم جای داد... و می توان گفت که ما تا حدود امکان به یکدیگر بدی کرده ایم و اکنون برای آن به این زندان آمده است که دردم مرگ، ضربت و اسپین را به من بزند. همینکه شاهی در میان نماند، سرزنشهای سخت پیرمرد به راه افتاد.

ژولین نتوانست جلو اشکش را بگیرد. با خود گفت: چه ضعف ناشایسته ای!... او در همه جا به گزاف از بزدلی من سخن خواهد گفت. برای التوها و برای همه آن رباکاران پست و ناشایسته ای که بر وزیر حکومت دارند، چه فتح و ظفری از این برتر!... اینان در فرانسه مقام منیمی دارند، از همه مزایای اجتماع برخوردارند. تا امروز حداقل من نتوانستم به خود بگویم: درست است که این افراد پول می گیرند و از همه مناسب برخوردار هستند... اما من شهامت و علو طبع دارم.

و اینک شاهی که همه مردم گفته اش را باور خواهند داشت و در برابر همه وزیر تصدیق خواهد فرمود و به گزاف هم خواهد گفت که من در مقابل مرگ ضعف نشان دارم! و گفته خواهد شد که من در امتحانی که همه کس معنی آن را می داند، بی غیرت از آب درآمدم.

ژولین در آستانه یأس بود. نمی دانست پدرش را چگونه از سر واکند. و تظاهری که بتواند چنان مرد روشن بینی را گول بزند، در آن هنگام از حدود توانایی او بیرون بود.

همه طرق نجات را به سرعت به نظر می آورد. ناگهان فریاد زد:

- من مبلغی اندوخته دارم.

این سخن سرشار از نبوغ، قیافه پیرمرد وضع ژولین را دگرگون کرد.
ژولین با سکون بیشتری گفت :

- این پول را چه باید بکنم؟ (نتیجه ای که این سخن داده بود، هرگونه احساس حقارت را از میان برداشته بود).

نجار پیر در آرزوی آن می سوخت که نکذارد این پول از چنگش بیرون
برود. چنین می نمود که ژولین قصد دارد مقداری از آن را به برادرانش باز
گذارد. مدتی با شور و حرارت حرف زد. ژولین قدرت استهزاء و مطالبه
به دست آورد.

- بسیار خوب! وصیتی را که باید بکنم، خدا به من الهام فرموده است.
به هر يك از برادرانم هزار فرانك خواهم داد و بقیه قسمت شما خواهد بود.
پیرمرد گفت :

- بسیار خوب، بقیه حق من است، اما چون لطف خداوندی قلب شمارا
روشن فرموده است، اگر بخواهید به عنوان مسیحی صالح بمیرید، شایسته است
قروض خودتان را بپردازید. از این گذشته مخارج خوراك و تعلیم و تربیت
شما هم مانده است که من پیشاپیش داده ام و شما توجهی به آن ندارید.

ژولین که سرانجام تنها مانده بود، با دلی گرفته و اندوهگین به خود
می گفت: و این هم محبت پدری! ... بزودی زندانیان پدیدار شد.

- مسیو، من همیشه پس از ملاقات پدر و مادر، شیشه ای شراب خوب
شامپانی برای مهمانانم می آورم. گران است ... شیشه ای شش فرانك ... اما
انبساط خاطر می آورد.

ژولین با شوق و حرارتی کودکانه به او گفت :

- سه گیلان بیاورید و دو نفر از زندانیان را که در راه رو قدم می زنند،
به اینجا بفرستید.

زندانیان دوتن محکوم به اعمال شاقه را که باریگر گناه کرده بودند،
و آماده بازگشت به زندان این گونه افراد می شدند، به نزد او آورد. این دو
از تبهکاران بسیار خوش و خندان بودند که ظرافت طبع و شجاعت و خون سردشان
براستی شایان توجه بود.

یکی از ایشان به ژولین گفت :

- اگر بیست فرانك به من بدهید، داستان زندگیم را به تفصیل خواهم

گفت ، بسیار شنیدنی است .

ژولین گفت :

- می‌خواهید دروغ بگویید ؟

زندانی جواب داد :

- نه ، دروغ نخواهم گفت ، اگر دروغ بگویم ، دوستم که اینجا نشسته

است و به این بیست فرانك حسد می‌برد ، پرده را کنار می‌زند .

سرگذشت این مرد نفرت بار بود . و دلشیری را نشان می‌داد که شهوتی

بیش نداشت و آن شهوت پول بود .

پس از رفتن ایشان ، ژولین دیگر همان ژولین نبود . هر خشمی که از

دست خود داشت ، سر تا پا ناپدید شده بود ، درد جگر خراشی که در نتیجهٔ بیرگی

زهر آگین شده بود و ژولین از زمان عزیمت مادام دورنال دستخوش آن بود ،

صورت حزن و سودا پیدا کرده بود .

با خود می‌گفت :

- اگر کمتر فریب ظواهر را می‌خوردم ، خوب می‌دیدم که محافل

اشراف پاریس جای مردم شریفی مثل پند من یا جای اراذل زبردستی مثل

این دوزندانی است . حق دارند . هرگز ارباب محافل عیش و عشرت ، صبح

با این اندیشهٔ جگر خراش که «شام امروز را چگونه باید پیدا کرده» سرازستر

بر نمی‌دارند . . . و از درستکاری خودشان هم دم می‌زنند . . . و روزی که به

هیأت منصفه خوانده می‌شوند ، با فخر و غرور کسی را که در نتیجهٔ احساس

ضعف از گرسنگی ، يك دانه کارد و يك دانه چنگال نقره دزدیده است ، به زندان

می‌فرستند .

اما اگر درباری وجود داشته باشد و مسأله ، مسألهٔ از دست دادن یا

به دست آوردن وزارت باشد ، این محفل نشیمن درستکار دست به همان جنایت‌هایی

می‌زنند که ضرورت شام شب این دو زندانی را به آن واداشته است .

در دنیای ما خبری از ناموس طبیعی^۱ نیست : این حرف ، حرف

۱ - این جمله‌ها «ميثاق اجتماعی» ژان ژاک روسو را به یاد می‌آورد .

روسو در آن کتاب چنین می‌گوید : « اما نظم اجتماعی حق مقدسی است که اساس

همهٔ حقوق دیگر را به وجود می‌آورد . با اینهمه این حق مولود طبیعت نیست ،

این حق مبتنی بر میثاق‌هایی است . »

مهمل کهنه‌ای بیش نیست و شایسته آن دادیار دادسرا است که چندروز پیش مرا راند و پدر بزرگش در سایه یکی از مصادره‌های دوره لویی چهاردهم ثروتی به دست آورد. **حق و ناموس** وقتی هست که قانونی انسان را به قید مجازات از کاری باز ندارد. پیش از قانون، یگانه ناموس **طبیعی** زور شیر یا احتیاج موجودی است که شکم گرمه دارد و از سرما می‌لرزد، و خلاصه یگانه ناموس **طبیعی** احتیاج است نه اشخاصی که عزت و احترام دارند، مثنی دزد و کلاهبردارند که خوشبختانه در حین ارتکاب جرم گرفتار نشده‌اند. دادیاری که به حکم اجتماع مأمور تعقیب من است، ثروت خود را در سایه فضا حتی به چنگ آورده است ... من در صد قتل برآمده‌ام و مطابق عدل و انصاف محکوم هستم اما صرف نظر از این يك عمل، و الثنوی که حکم مرگ مرا داده است صدبار بیشتر از من به حال اجتماع ضرر دارد.

ژولین با غم و اندوه اما به لحنی دور از خشم، چنین گفت :

خوب ! پدر من با همه بخل و خستش بر همه این مردم شرف دارد. هرگز مرا دوست نداشته است و من با این مرگ شرم آورم که آبروی او را از میان می‌برد، پیمان‌هاش را لبریز می‌کنم. این ترس از فقدان پول و این مبالغه درباره شرافت مردم که محبت خوانده می‌شود، او را و می‌دارد که این سیصد چهارصد سکه طلا را که ممکن است برای او به جای بگذارم، اسباب اعجاز آمیز تسلی و راحت دل بیندارد. روز یکشنبه‌ای، پس از شام، سکه‌های زرش را به همه مردم حدود وریر نشان خواهد داد و نگاهش به ایشان خواهد گفت : درازاه این مبلغ، کدام يك از شما از داشتن پسری که طعمه گیوتین شده باشد، دل از دست نمی‌داد ؟

این فلسفه ممکن بود درست باشد، اما فلسفه‌ای بود که آرزوی مرگ را در دل برمی‌انگیخت. . . . بدینگونه درست پنجره‌وز به سر آمد. در قبال ماتیلدا که آشکارا گرفتار سخت‌ترین حسدها شده بود، مؤدب و ملایم بود. شبی ژولین سخت در اندیشه خودکشی بود. روحش از درد عمیقی که مولود عزیمت مادام دورنال بود، درمانده بود. دیگر، چه در عالم واقع و چه در عالم خیال، از چیزی خوشش نمی‌آمد. ترك ورزش کم کم صحت و سلامت او را از میان می‌برد و روح ضعیف و ملتهب دانشجویان جوان آلمانی را در او پدید می‌آورد، و آن تکبر مردانه را که قوت قلب می‌دهد و برخی از اندیشه‌های ناشایسته‌ای را که

به روح بدبختان هجوم می‌آورد، با دشنامی تند و تیز بیرون می‌راند، از کف می‌داد.

من عاشق حقیقت بودم ... کو حقیقت ؟ ... همه‌جا را ریا و تزویر یا حداقل پشت هم‌اندازی و حقه‌بازی فراگرفته است .. حتی در پرهیزکارترین مردم ، حتی در بزرگترین اشخاص هم جز این چیزی دیده نمی‌شود ... و حالت تنفیری در لبانش پدید آمد ... نه ، انسان نمی‌تواند به انسان اعتماد داشته باشد .

مادامدووه که برای اطفال بی پدر و بیچاره خود اعانه‌گرد می‌آورد ، به من می‌گفت که فلان شاهزاده دمسکه زر داد ... این حرف دروغ بود ... اما چه می‌گویم ؟ ناپلئون را درست‌ه‌لن باید به یاد آورد ... سر تا پا حقه‌بازی و پشت هم‌اندازی ... اظهار نظر به نفع پادشاه رم ...^۱

خدا یا ، جایی که چنین مردی ، درگیر و دار بدبختی ، به هنگامی که باید سخت به یاد وظیفه باشد ، تا حد حقه‌بازی و پشت هم‌اندازی پایین می‌آید ، از بقیه مردم چه انتظاری می‌توان داشت ؟

حقیقت که جاست ؟ در مذهب ... بالبلخند تلخی که آمیخته به اشد تحقیرها بود ، چنین گفت : آری ، در دهان مالونها ، فریلرها ، کاستاندها ... شاید در اصل مذهب مسیحی که مزد کشیشانش بیشتر از مزد حواریون نخواهد بود ... اما پل مقدس Saint Paul هم مزد خود را از راه فرمان دادن ، سخن گفتن و نام خود را بر سر زبانها انداختن ، گرفت .

آه ! ای کاش مذهب راست و درستی وجود می‌داشت ... من چه قدر احمق ! چشم به کلیسای گوتیک و پنجره‌هایی بزرگ و شایسته احترام می‌افتم . قلب ضعیف پیشنهاد این پنجره‌ها را به نظر می‌آورد ... گمان می‌برم که روحم بتواند به مفهوم گفته‌های او پی‌برد : برای آنکه روحم به او احتیاج دارد ... اما یگانه کسی که می‌بینم ، احمق خود پسندی است که موی کثیفی دارد و صرف نظر از آن زرو زور چندان تفاوتی میان او و شوالیه دو بووازی نیست . اما کشیشی که راست و درست باشد ... کشیشی نظیر ماسیون^۱ ... کشیشی نظیر

۱ - پادشاه رم پس ناپلئون بود و ناپلئون پس از تبعید کوشش داشت که پسرش جان‌شین او شود .
۱ - Massillon (۱۶۶۳ - ۱۷۴۲) واعظ و خطیب معروف فرانسوی .

فنون ... تقدیس دوبوا^۱ به دست ماسیون سورت گرفت ...

یادداشت‌های سن سیمون نام فنون را در نظر من ضایع کرده است.^۲ خلاصه ، کشیشی راست و درست ... آنوقت طبایع مهربان نقطهٔ تجمعی درد دنیا می‌داشتند ... تنها و بی‌کس نمی‌بودیم ... این کشیش خوب با ما سخن از خدا می‌گفت ... اما کدام خدا ؟ نه خدای تورات که جباری است ظالم و تعنهٔ انتقام ... که خدای ولتر که عادل است و مهربان و بی‌پایان .

خاطره‌های آن توراتی که از بر می‌دانست ، انقلابی در روحش به بار آورد ... اما جایی که تثلیث^۳ در میان باشد ، چگونه می‌توان پس از سوعا استفاده رعب‌آورد کشیشانمان از اسم خدا ، به این اسم اعظم خدا ایمان داشت ؟

بی‌کس و تنها زیستن ... چه شکنجه‌ای ...

ژولین برپیشانی خود کوفت و باخود گفت :

... دیوانه و بی‌انصاف شده‌ام ، من در این زندان تنها هستم . اما در روی زمین تنها و بی‌کس نیستم ... مفهوم بزرگ و وظیفه را می‌دانستم . وظیفه‌ای که ، درست یا نادرست ، به گردن خود گذاشته بودم ، چون تنهٔ درخت استواری بود که به وقت طوفان به آن تکیه می‌زدم ، به تزلزل می‌افزاد ، تکان می‌خورد ، زیرا که در هر حال ، انسانی بیش نبودم ... اما از جا در نمی‌رفتم .

بی‌شک رطوبت این زندان مرا به یاد تنهایی می‌اندازد .

و اکنون که به ریا و تزویر لعنت می‌فرستم ، چرا باید باز هم مزور باشم ؟ باعث این اندیشه‌ها نه مرگ است ، نه زندان ، نه رطوبت ... باعث این اندیشه‌ها فراق مادام دور نال است که بستم آورده است ... اگر در وریر ناگزیر می‌بودم که به شوق دیدار او هفته‌ها در سردایهای خانه‌اش پنهان بشوم ، کی زبان به شکایت می‌گشودم ؟ ... به بانگ بلند و خندهٔ تلخی گفت :

این امر نتیجهٔ نفوذ مردم این عصر است ... هنگامی که در آستانهٔ مرگ

۱ - Dubois - در این باره توضیح داده‌ایم .

۲ - چنانکه خواننده اطلاع دارد استادان یادداشت‌های سن سیمون را بسیار دوست می‌داشت . سن سیمون در یادداشت‌های خود چندین بار از فنون نام برده است و او را مرد دسیسه‌بازی خوانده‌است .

۳ - تثلیث اشاره به همان موضوعی است که در منهب کاتولیک وجود

دارد .

ایستاده‌ام و باخود حرف می‌زنم ، بازهم دست از ریا و تزویر بر نمی‌دارم ... ای قرن نوزدهم ...!

صیادی در جنگل تیری رها می‌کند ، شکار بر زمین می‌افتد ، واو برای گرفتن صید از جای می‌پرد ، کفشش به لانه موری که دو پا ارتفاع دارد ، بر می‌خورد ، و خانه مور را ویران می‌کند و در نتیجه ، مورچگان و تخمهایشان پراکنده می‌شوند ... فرزانه‌ترین مورچگان هم هرگز به کنه این جسم سیاه و درشت و مخوف ، یعنی کفش صیاد که ناگهان با سرعتی باور نکردنی به آشیانه‌اش راه یافته است و پیش از خود خروج موحشی بار آورده است و زیانه‌های آتش سرخرنگی همراه داشته است ، پی نخواهند برد .

... بدینگونه ممات و حیات وازل هم در برابر کسی که حواسی توانا به فهم این چیزها داشته باشد ، بسیار ساده است .

مکس یکروزه‌ای که در ساعت نه صبح روزهای دراز تابستان به دنیا می‌آید و پنج ساعت از ظهر رفته می‌میرد ، چگونه می‌تواند به مفهوم شب پی ببرد ؟

پنج ساعت دیگر به او عمر بدهید ... چیزی را که شب نام دارد ، می‌بیند و به مفهوم آن پی می‌برد .

بدینگونه من در بیست و سه سالگی خواهم مرد . پنج سال دیگر برای زیستن با مادام دورنال به من مهلت بدهید .

و مثل شیطان خنده سرداد . چه جنونی است که من درباره این مسائل بزرگ حرف می‌زنم .

اولا ، من اهل ریا هستم . . . انگار کسی هست که به گفته‌هایم گوش می‌دهد .

ثانیا وقتی که نیم نفسی بیش از عمرم نمانده است ، زیستن و دوست داشتن را فراموش کرده‌ام . . . افسوس که مادام دورنال اینجا نیست . . . شاید شوهرش دیگر اجازه ندهد که او به برانسون برگردد و باز هم خود را رسوا کند .

این است چیزی که باعث تنهایی و بیکی من است ، نه غیبت خدای عادل و مهربان و قادری که از شرارت و عطش انتقام مبری است .

آه ! چه خوش بود که او وجود می‌داشت ... افسوس ! . . به پاهایش می‌افتادم و به او می‌گفتم : من سزاوار مرگم . اما ای خدای بزرگ ، ای

خدای مهر بان وای خدای کریم، آنرا که دوست می‌دارم به من بازده ا.
در این هنگام پاسی از شب رفته بود . پس از دو ساعت خواب آرام و
وآسوده فوکه رسید .
ژولین چون کسی که از اعماق روح خود خبردارد، خویشتن را توانا و
مصمم می‌دید

خار تنگ

به فوک گفت :

— نمی‌خواهم دست به این شیطننت زشت بزنم که آن راهب شابر نارد بیچاره را به این زندان بخواهم ... ممکن است سه روز شام نخورد . اما بکوش تا راهب ژانسیست مذهبی برای من پیدا بکنی که دوست مسیو پیرار و دوراز دسیسه و نیرنگ باشد .

فوک ، بی‌صبر و حوصله ، در انتظار افتتاح این باب بود . ژولین به‌وجهی شایسته از عهده‌آدای هر گونه دینی که انسان در شهرستان ، در برابر افکار به‌گردن دارد ، برآمد . در سایه مسیو آبه دوفریلر و با وجود اشتباه در انتخاب اعتراف شنو خود ، در زندان از حمایت انجمن کشیشان برخوردار بود . هر گاه فراست و تدبیری بیشتر می‌داشت ، بیگمان می‌توانست از زندان بگریزد . اما چون هوای بد زندان کار خود را کرده بود ، نیروی عقل و تمیزش رو به کاهش می‌رفت ... با اینهمه از بازگشت مادام دورنال شادمانتر و خوشبخت‌تر شد .

مادام دورنال او را در آغوش گرفت و گفت :

— نخستین وظیفه من ، وظیفه‌ای است که در قبال تو به‌کردن دارم ...

از وزیر گریخته‌ام ...

ژولین در برابر او فرو رو عزت نفسی نداشت . همه ضعیف‌های خود را با او باز گفت ... مادام دورنال در حق وی لطف و محبت نمود .

آنشب ، چون از زندان ژولین بیرون رفت ، کشیشی را که چون طعمه‌ای در تمقیب ژولین بود ، به‌خانه خاله خود خواست ... و چون یگانه‌آرزوی این شخص کسب شهرت و اعتبار در نظر زنان جوان و وابسته به اجتماع اشراف بزانشون بود ، مادام دورنال به‌سهولت او را واداشت که برای اقامه نماز نه روزه‌ای در

معبد «بره علیا» به آن سوب رهسپار شود .

هیچ بیانی قادر به توصیف شدت و جنون عشق ژولین نبود.

مادام دورنال بزور پول و از راه استفاده و سوء استفاده اذاعتبار و منزلت خالّه پارسا و سرشناس و توانگرش اجازه گرفت که روزانه دوبار در زندان به دیدار ژولین برود.

به استماع این خبر، حسادت ماتیلد تا حدود اختلال حواس و سرگشتگی پراونگیخته شد. مسیودو فریلر به او گفته بود که با آن همه مقام و اعتبار این اندازه جرأت نخواهد داشت که به همه اصول ادب دهن کجی کند و اجازه بگیرد که او دوستش را روزانه بیشتر از یکبار ببیند. ماتیلد برای استحصال از کمترین اعمال مادام دورنال کسی را به تعقیب وی گماشت. مسیو دو فریلر می خواست به ماتیلد نشان بدهد که ژولین لیاقت او را ندارد و برای حصول این منظور همه منابع و قوای روح بسیار زبردست خود را می فرسود.

با وجود این، در میان همه این شکنجه ها، مهرش به او بیشتر می شد و کم و بیش هر روز مشاجره دهشت باری با او به راه می انداخت.

ژولین می خواست به هر قیمتی که بوده باشد، تا پایان کار، درقبال دختر بیچاره ای که با آن وضع عجیب رسوایش کرده بود، دست از جوانمردی برندارد. عشق لجام گسیخته ای که به مادام دورنال داشت، هر دم چیره می شد. هنگامی که نمی توانست در نتیجه نقص دلیل خاطر ماتیلد را از خلوص و صفا و پاکی و بیگناهی ملاقاتهای مادام دورنال آسوده بکند، با خود می گفت: پایان فاجعه، پس از این باید بسیار نزدیک باشد. و اگر راه کتمان و مدافعت را بیشتر از این نمی دانم، عذری است که در دست دارم.

مادماو ازل دولامول خبر مرگ مارکی دو کروازنوارا شنید. مسیودو تالر، آن مرد بسیار توانگر، حرفهای زشت و ناگواری درباره غیبت ماتیلد زده بود. مسیودو کروازنوا نزد او رفت و خواستار تکذیب این سخنان شد: مسیو دو تالر نامه های بی امضایی به او نشان داد که به نام خودش رسیده بود. این نامه ها بسیار پر طول و تفصیل بود و از لحاظ مضامین چنان زبردستانه پهلوی هم آمده بود که محال بود مارکی بیچاره حقیقت را حدس نزنند.

مسیودو تالر زبان به مطایبه های دور از لطف و ظرافت گشود. مسیو دو کروازنوا که از شدت خشم و بدبختی سرمست بود، برای رفع این اهانت، سخن از چنان درخواستهای تند و تیزی به میان آورد، که مرد میلیونر دول را

ترجیع داد. حماقت پیروزشد و یکی از نازنینترین جوانان پاریس، آن گاه که کمتر از بیست و چهار سال داشت، کشته شد.

این مرگ در روح ضعیف ژولین تأثیری دردناک و عجیب کرد. به ماتیلد می گفت:

«کروازنوای بیچاره در قبال ماحقیقهٔ مردی بسیار معقول و بسیار شریف بود... روزی که شما در سالون مادر بزرگوارتان دست به آن دیوانگیا زدید، حق داشت که مرا دشمن بدارد و سرستیز بامن داشته باشد، زیرا که چون کینه‌ای جانفشن تحقیر بشود، بر حسب معمول خشم آلود و ستیزه جواست...»

مرگ مسیودو کروازنوا همهٔ اندیشه‌های ژولین را دربارهٔ آیندهٔ ماتیلد دگرگون کرد و او چند روزی از عمر خود را در راه اثبات این نکته به ماتیلد به سر آورد که پیشنهاد زناشویی مسیودولوز را بپذیرد. به ماتیلد می گفت: او مردی است محبوب که چندان ریا و تزویری ندارد و بی شبهه به مناسب بلند خواهد رسید. جاه پرستی او سودا هزده تر و پایدارتر از جاه پرستی کروازنوای بیچاره است و چون در خانواده اش کسی عنوان دوک ندارد، در ازدواج بایوه ژولین سول در سدد اشکال تراشی بر نخواهد آمد.

ماتیلد به سر دی جواب داد.

«و بیوه‌ای که سودا هایی بزرگ را خوار می شمارد. زیرا که چندان زنده ماند که توانست به چشم خود ببیند که فاسقش پس از شش ماه زن دیگری را بر او ترجیع داده است و آن هم زنی که منشاء همهٔ بدبختیهایشان بوده است.»

«شما انصاف ندارید. باز دیده‌های مادام دورنال برای وکیلی که در پاریس مأمور شفاعت من است، جمله‌های ندیده و نشنیده‌ای فراهم خواهد آورد... خواهد گفت که قاتل در زندان از پرستارها و دلسوزیهای قربانی خود برخوردار است. این امر ممکن است انعکاسی داشته باشد... و شاید روزی برسد که مرا قهرمان ملودرامی ببینید و... و... و...»

حسدی خشم آلود، حسدی که قدرت انتقام نداشت، دوام بدبختی و سفاکتی که از هر گونه امیدی دور بود (چه حتی به فرض استخلاص ژولین هم، چگونه می توانست باردیگر قلب او را رام خود کند؟) شرمساری و تالم از اینکه عاشق بیوفا را بیشتر از هر زمان دیگر دوست می داشت، مادام ازل دولامول را در سکوتی سیاه و حزن آور فرو برده بود که نه دلسوزیهای مسیودو فریلرونه صداقت و صراحت سخت فو که می توانست از بند آن آزادش کند.

واما ژولین جز دقایق چندی که حضور ماتیلدا از چنگش می‌ربود، زنده عشق بود و بیش و کم لحظه‌ای به یاد آینده نمی‌افتاد و مادام‌دورنال در نتیجه تأثیر عجیب این سوداء، به هنگامی که بیکران و دور از هر گونه تصنع است، بیش و کم شریک افعال و نشاط دلنشین او بود.

ژولین به او می‌گفت:

— در زمان گذشته، هنگامی که می‌توانستم در جریان گردشهایمان در جنگلهای ورژی آنهمه خوشبخت باشم، جاه پرستی سرکش و سوزانی روحم را کشان کشان به سرزمینهای وهم و خیال می‌برد. به عوض آنکه این بازوی دلفریب را که تا آن حد به لبانم نزدیک بود، بردلم بفشارم، اندیشه آینده، یاد تو را از دلم می‌برد. در فکر رزمهای پیشماری بودم که برای دست یافتن به ثروتی گزاف می‌بایست به آن دست بزنم ... نه، اگر تو در این زندان به دیدنم نمی‌آمدی، بی‌خبر از مفهوم سعادت می‌مردم.

وقوع دو حادثه این زندگی آرام را برهم زد. اعتراف شنوژولین اگرچه آنهمه ژانسیست بود، به دادمیسه یسوعیون افتاد و ندانسته آلت دست این فرقه شد، وی روزی به نزد ژولین آمد و گفت که اگر خواسته باشد از گناه ترسناک خودکشی دور بماند، برای گرفتن فرمان عفو خویش باید به هر کاری که امکان داشته باشد دست بزند ... باری، از آنجا که هیأت روحانیون در دستگاه وزارت دادگستری در پاریس نفوذ فراوان داشت، وسیله ساده‌ای به دست آمده بود: می‌بایست باهیاو به خدا ایمان آورد.

ژولین تکرار کرد:

— باهیاو ... آه! پدر، می‌شمارا هم مثل میلی در اثنای مسخره بازی گرفتم ...

ژانسیست به لحنی آمیخته به وقار و متانت گفت:

— جوانی شما، قیافه شورانگیزی که مشیت خداوندی به شما عنایت فرموده است، نفس انگیزه جنایت شما که غامض مانده است، کارهای حماسه مانندی که مادام‌ازل دو لامل در راه شما صورت می‌دهد و خلاصه همه چیز، حتی آن محبت حیرت‌آور قربانیان در حق شما، دست به دست داده است و شما را قهرمان زنان جوان بزانشون کرده است و این زنان جوان محض خاطر شما همه چیز، حتی سیاست را هم فراموش کرده‌اند ...

بازگشت شما به سوی ایمان در دل‌های ایشان طنین خواهد انداخت و

اثری عمیق در این دلها به جای خواهد گذاشت . وجود شمامی تواند بزرگترین فایده را برای مذهب در برداشته باشد ... و من چگونه می توانم به این دلیل سبکسرا نه تردید داشته باشم که یسوعیون هم در اینگونه موارد ممکن است همین راه را در پیش بگیرند ! بدینگونه ، حتی در این مورد مخصوص هم که از دسترس حرص و طمع ایشان دور مانده است ، نمی توان از گزندشان در امان بود ! ... خدا کند چنین نباشد ... اشکهایی که در نتیجه بازگشت شما به سوی ایمان از چشمها روان خواهد شد ، تأثیر خوره مانند ده چاپ کتب کفر آلود ولتر را از میان خواهد برد .

ژولین به سردی جواب داد:

— واگر در نظر خود خوار بشوم ، چه چیزی برای من خواهد ماند؟ من جاه پرست بودم ، نمی خواهم خود را سرزنش کنم . آن وقت به مقتضای رسوم زمانه رفتار کردم ، اکنون دیگر غم فردا را نمی خورم . اما اگر در این اوضاع واحوال که مرگ را در برابر چشم خود می بینم ، ضعفی از خود نشان بدهم ، روزم سخت سیاه خواهد شد .

حادثه دیگر که تأثیر بسیار شدیدی در ژولین داشت ، از ناحیه مادام دورنال بود . نمی دانم کدام دوست دسیسه باز به گردن این روح زودیاور و بسیار محبوب گذاشته بود که رفتن به سن کلو واقفانان به پایهای شارل دهم را وظیفه خود بدانند .

مادام دورنال به این ایثار تن در داده بود که از ژولین جدا شود .. و پس از چنین جد وجهدی ، کراحت انگشت نما شدن در میان مردم که در مواقع دیگر هر آینه بدتر از مرگ می پنداشت ، به نزدیک او دیگر چیزی شمرده نمی شد .

— به در خانه شاه می روم و به پانگه بلند می گویم که توفاسق منی : جان انسان ، و آن هم جان انسانی مثل ژولین باید بر همه ملاحظه ها مقدم باشد . می گویم که تو از حسد قصد جان من کردی ... نمونه آن جوانان بیچاره ای که در این گونه موارد ، در سایه بشر دوستی هیأت منصفه یا مروت شاه از مرگ رسته اند ، از حد شمار بیرون است .

ژولین فریاد زد:

— دست از دیدن من بشویم ، دستور می دهم که در زندانم به رویت بسته شود ... واگر قسم نخوری که از هر گونه اقدامی که هر دومان را انگشت نمای مردم کند ، پرهیزی ، مسلم بدان که فردای آن روز خود را از شدت یأس می کشم ..

این فکر عزیمت به سوی پارسی ازمغز تو بیرون نیامده است ... اسم آن دسیه باز را به من بگو که این فکر را در مغز تو فرو کرده است ...

بگذار، در این چند روزی که از این عمر کوتاه مانده است، خوشبخت باشیم. یا تا هفتی خودمان را پنهان بداریم. جنایت من بیش از حد روشن است. ماد موازل دولامول در پارسی همه گونه اعتبار دارد و یقین داشته باش که او هر کاری را که از قدرت بشر ساخته باشد، سورت می دهد. اینجا در شهرستان همه اغنیاء و ارباب نفوذ تشنه خون من هستند. اقدام تو این اشخاص توانگر و بیشتر از همه میاندر را که زندگی برایشان چیز بسیار ساده ای است، بسی بیشتر به خشم خواهد آورد. یا تا اسباب خنده مالونها و والنوها و هزار نفر بهتر از ایشان نشویم.

هوای بد زندان بر ژولین جانفرسا شده بود. خوشبختانه روزی که خبر قاطع اعدام خود را شنفت، آفتابی زیبا و روشن طبیعت را فرح می داد ... ژولین در چوبه جاسارت و شجاعت بود ... قدم زدن در هوای آزاد برای او مانند گردش در خشکی برای کشتیرانی که روزها و هفته ها در دریا مانده باشد - احساسی دلنشین به بار آورد. با خود گفت: خوب، همه چیز بروقی مراد است. و کمترین نقصانی در شجاعتم راه نیافته است.

این سر هرگز به اندازه آن دقایق که نزدیک بود از تن جدا شود شاعرانه نشده بود. خوشترین دقایقی که در ایام گذشته، در جنگلهای ورزی دیده بود، موج موج و آنهم با قوتی بی اندازه به خاطرش می آمد.

همه چیز ساده و شایسته گذشت و هیچگونه تصنع و تظاهری از ناحیه وی سر نزد.

دو روز پیش به فوک گفته بود.

- ضامن تأثر و هیجان خود نمی توانم باشم ... این زندان زشت و مرطوب گاهی چنان به تب و تابم می اندازد که از خود بیخود می شوم اما باید بگویم که ترس و هراس نخواهم داشت، هرگز دیده نخواهد شد که رنگ از رخم ببرد ... کارها را از پیش چنان سرو سامان داده بود که فوک صبح روز مرگ، ماتیلد و مادام دورنال را از آنجا بیرون ببرد.

به فوک گفته بود:

- هر دو شان را در یک کالسه ببر ... کارها را چنان ترتیب بده که اسبهای دلجان پیوسته به تاخت راه بروند ... یا یکدیگر را در آغوش می گیرند یا کینه

مرگباری به یکدیگر نشان می‌دهند. دهر دو صورت، زنان بیچاره کمی اذ آن یاد غم‌موحش خودشان آسوده می‌شوند.
ژولین مادام دورنال را قسم داده بود که برای پرستاری از بچهٔ ماتیلد زنده بماند.

روزی به فوکه می‌گفت:

— کسی چه می‌داند؟ شاید پس از مرگه بازم احساس‌هایی داشته باشم... و از آنجا که مرگه را آسودن نام‌داده‌اند، بسیار دوست می‌دارم که در آن غارتنگه کوهستان مشرف به وریر، بیاسایم. چنانکه به تو گفته‌ام، چندین بار شبانه به این غار پناه برده‌ام و آن‌گاه که چشمم در مسافتی دور، به توانگرترین شهرستانهای فرانسه می‌افتاد، جای پرستی دلم را آتش زده است. آن وقت این سوداء من بود... خلاصه، من این غار را گرامی می‌دارم، و نمی‌توان منکر بود که موقع این غار غیظه‌ای در روح هر فیلسوف برمی‌انگیزد... بسیار خوب! این اعضای انجمن کشیشان بزائسون از همه چیز پول درمی‌آورند، و اگر تو، راه‌کار را دانسته باشی، می‌توانی جسد مرا از ایشان بخری.

فوکه در این معاملهٔ حزن‌آور کامیاب شد. شب را تنها در منزل خویش در کنار جسد دوستش به سر آورد. ناگاه در منتهای تعجب و حیرت ماتیلدا را در برابر خود دید. چند ساعت پیش او را درده فرسنگی بزائسون رها کرده بود. از نگاه و چشمانش سرگشتگی فرومی‌ریخت.

به فوکه گفت:

— می‌خواهم او را ببینم.

فوکه نه دل و جرأت سخن گفتن پیدا کرد و نه قدرت از جای برخاستن... روپوش بزرگه‌آبی رنگی را که بر زمین دیده می‌شد، به اشاره‌ای به او نشان داد. آنچه از ژولین مانده بود، به آن پیچیده بود.

ماتیلد به زانو افتاد. خاطرهٔ بونیفاس دولامول و مارگریت دوناوارد قوتی بر تر از نیروی پسر به او داد... دستهای لرزانش روپوش را گشود. فوکه چشمانش را برگرداند.

صدای ماتیلدا داشت که به عجله به این سو و آن سو می‌رفت. سرگرم افروختن چند شمع بود... هنگامی که فوکه این قدرت را پیدا کرد که به سوی او بنگرد، سر ژولین را روی میزی مرمر جلوه‌نهاد نهاده بود و بر پیشانی‌ش بوسه می‌داد.
ماتیلد فاسق خویشتن را تا قبری که برای خود برگزیده بود، بدرقه

کرد . جمع کثیری از کشیشان از پی تا بوت می رفتند و او ، بی آنکه کسی اطلاع داشته باشد ، یکه و تنها در کالسکه سیاه پوش خود ، سرمردی را که تا آن حد گرامی داشته بود ، روی زانوان خود نهاده بود .

هنگامی که بدینگونه به بلندترین نقطه یکی از کوههای سر برافراشته ژورا رسیدند ، در دل شب ، در آن غارتنگی که به طرزی مجلل به نور شمعهای بیشمار روشن بود ، بیست کشیش فرایض اموات را به جای آوردند . کاروان جنازه از میان دهکده های کوهستانی گذشته بود و همه سکنه این دهکده ها به حکم غرابت این مراسم ، پی آن افتاده بودند .

ماتیلد در لباس گشاد و متموج عزاداران میان پدیدار شد و در پایان فرایض چندین هزار سکه پنج فرانکی بر سر مردم فرو ریخت .

چون با فوکه تنها ماند ، بر آن شد که سرفاسقش را به دست خود به خاک سپارد . نزدیک بود فوکه از شدت درد و غم دیوانه شود .

به اهتمام ماتیلد ، این غار مهجور به مرمرهایی آراسته شد که در ازاء مبلفی گزاف به دست سنگتراشان ایتالیا ساخته و پرداخته شده بود .

مادام دورنال عهد خود نکست . به هیچوجه درددل سوء قصد به جان خود بر نیامد . اما سه روز پس از ژولین ، آنگاه که فرزندان را در آغوش گرفته بود و بر سر رویشان بوسه می داد ، جان داد .

پایان